

نام کتاب : پریچھر

نویسنده : م.مودب پور

» رمانسرا «

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

به نام آفریدگار یکتا

در زندگی انسان گاهی دیگران سرنوشت را تعیین می کنند. زمانی که به گذشته باز می گردیم به لحظاتی برخورد می

کنیم که با یک اتفاق ساده، دیگران توانسته اند زندگیمان را دگرگون کنند.

این داستانی است از یک زندگی.

مسافری محترم ورود شما را به خاک ایران خوش آمد می گویم. ساعت 30 : 20 دقیقه به وقت تهران است. هوا هفده

درجه بالای صفر و بارانیست. امیدوارم از پرواز لذت برده باشید. لطفت در جای خود نشسته و کمر بند را ببندید. آرزوی

دیدار مجدد شما را داریم.

هومن - دیگه پامو تو این بشقاب پرنده نمی دارم. اسمشو باید می داشتند شرکت هواپیمایی اتو معلق! خیلی خوب ازمون

پذیرایی کردند که آرزوی دیدار مجددمون را هم دارن؟!

من - چی می گی هومن؟ چرا غر می زنی؟

هومن - می گن داریم سقوط می کنیم. خلبان یادش رفته چرخهای هواپیما رو سوار هواپیما کند.

هر بدی و خوبی از من دیدی حلال کن من فرهاد جون.

من - رسیدیم؟

هومن - آره . اینجا آخر خطه. دیدار به قیامت.

من - شام دادند؟

هومن - آره. شام ترو من خوردم.

من – بترکی. گرسنه ام بود.

هومن – شام کله پاچه دادند با پیاز ترشی. تو دوست نداشتی.

حالا اگه هوس کردی زنگ بزnm یه پرس برات بیارن. نخورده که نیستی.

من – کی می رسیم از دستت خلاص شم

هومن – فعلا که رو هوا آویزونیم.

من – خدا به دادمون برسه با گمرک اینجا. خوب شد به بابا اینا خبر ندادیم داریم می آئیم.

هومن – جدی فرهاد هشت سال گذشت؟ باور نمیشه ما مهندس شده باشیم.

من – با بودن رفیقی مثل تو برای من هشت قرن گذشت.

هومن – فرهاد حتما تو این هفت هشت ساله، ثروت پدرت هفتاد هشتاد برابر شده.

من – باز پشت سر پدرم حرف زدی؟ پدر خودت هم پولداره ها!

هومن – ناراحت شدی؟ ان شاءالله تو این هفت هشت ساله ثروت پدرت از بین رفته باشه! امیدوارم به حق این سوی چراغ

بابات به خاک سیاه نشسته باشه! امیدوارم...

من – لال بشی پسر. چی می گی مگه دیوونه شدی؟

هومن با خنده – ترسیدی؟

من – به حرف گربه کوره بارون نمی آد.

هومن – شوخی کردم خره. پدرت به گردن من حق پدری داره. من که بابای درست و حسابی نداشتم.

من – باز شروع کردی؟

در همین موقع هواپیما به زمین نشست و از برخورد چرخها با زمین هواپیما تکان سختی خورد. هومن که برای برداشتن

ساک خودش بلند شده بود روی صندلی پرت شد.

هومن - آخ گردنم! خدا ذلیلت کنه با این رانندگیت!

مهماندار در حالی که خنده ش گرفته بود گفت: لطفا بنشینید و کمربندتون را هم ببندید.

هومن به کمربند شلوارش نگاه کرد و خواست یه چیز دیگه بگه که بلافاصله گفتم: هومن کمربند صندلیتو ببند.

وقتی مهماندار رفت گفتم: خدا را شکر دیگه از دستت راحت می شم. آبروی منو جلوی همه می بری.

هومن - فکر کردی برسیم ایران ولت می کنم؟

چند دقیقه بعد پیاده شدیم و جلوی باجه ای که گذرنامه رو مهر می زدند صف کشیدیم.

هومن - ببخشید آقا اینجا "تذکره ها" رو مهر می کنند؟

-، انگار خیلی با مزه ای؟ چمدونها تو بریز بیرون ببینم آقای بانمک

من - خدا مرگت بده پسر، ببین نرسیده چه بساطی برامون درست کردی؟!

هومن - آقا من جز این ساک دستی هیچی ندارم اون چمدونها همش مال این رفیقمه. یک ساعت بعد در حالی که تمام

چمدونها زیر و رو شده بود مراحل گمرکی تموم شد و از فرودگاه بیرون اومدیم و با یک تاکسی به طرف خونه حرکت

کردیم.

من - آخه پسر شوخی هم حدی داره، چرا سر بسرشون گذاشتی؟

هومن - مگه چی گفتم. پاسپورت کلمه خارجی یه. جاش گفتم تذکره.

به راننده آدرس خونه را دادم. خونه من و هومن در یک خیابان بود. خیابانی در پاسداران.

شهر تغییر کرده بود.

بزرگ و شلوغ. یک ساعت بعد رسیدیم.

من - برو دیگه خونه تون. از دستت راحت شدم.

هومن - من نباشم یه ورت صحراست! نیم ساعت دیگه می آم سراغت.

من - اومدی، نیومدی ها!

هومن - یعنی همه چی تموم؟

من - همه چی تموم.

هومن - پس مهرم چی میشه؟ هشت سال جوانی ام رو پات گذاشتم.

من - گم شو، ا

هومن - عیبی نداره، شوهر مالی هم نبود، مهرم حلال، جونم آزاد، هنوز جوونم و خوشگل.

می رم یه شوهر دیگه می کنم. خداحافظ ای شوهر بی وفا! ای بی صفت!

راننده تاکسی با خنده مارو نگاه می کرد.

من - این چرت و پرت هارو می گی همه فکر می کنن دیوونه ای

هومن - خب عشق آدم رو دیوونه می کنه دیگه!

من - گم شو، خداحافظ

ساعت حدود 11 شب بود. زنگ خونه خودمون رو زدم. فرخنده خانم آیفون را جواب داد.

من - منم فرهاد. سلام فرخنده خانم.

صدای فریاد فرخنده خانم را شنیدم که فرهاد خان فرهاد خان می کرد.

وارد خونه شدم و چمدونها را کناری گذاشتم.

فرخنده خانم زنی زحمتکش و مهربان و ساده بود که در خونه ما کار می کرد. سیزده چهارده سال پیش، یک روز با تنها

دخترش که خیلی کوچک بود همراه پدرم به خونه ما اومد و موندگار شد. دیگه جزئی از خانواده ما به حساب می اومد.

از اول هم بهش به چشم یک خدtkار نگاه نمی کردیم. بگذریم.

وارد خونه شدم. خونه که چه عرض کنم باغ بسیار بسیار بزرگی بود با درختان کهن سال سر به فلک کشیده که روزها

سر و صدای پرنده ها توش قطع نمی شد. استخری وسط باغ و دور تا دور پر از شمشادهاى بلند. ساختمانی دو طبقه، بزرگ و قدیمی پر از اتاق. باغ پر بود از گل و گیاه. شمشادها مثل دیوارهایی بودند که وسط باغ کشیده شده باشند. دور

تا دور باغ هم نیمکت بود که وقتی روش می نشستى اصلا دیده نمی شدی. باغ جون می داد برای قایم موشک بازی. کف

حیات با آجرهای نظامی قدیمی فرش شده بود. تابستون ها وقتی روش آب پاشیده می شد بوی نم همه جارو می گرفت.

ته باغ یه آلاچیق بود پر از شاخه های مو، خلوت و دنج! صدای پرنده ها، بوی نم، عطر گلهای، منظره درختها همه آدم رو

مست می کرد. خلاصه عاشق این خونه و باغ بودم. از هر گوشه ش صد تا خاطره داشتم. در همین افکار بودم که پدر و

مادرم و فرخنده خانم از خونه بیرون اومدند و در واقع به طرف من حمله کردند!

چه احساسی! انگار دویاره بچه شده بودم، بوی مادرم، نوازش دستهایش، گرمی اشکهایش همه و همه چه نعمتی!

دلم نمی اومد که آغوش مادرم رو ترک کنم. پدرم کنارم ایستاده بود. صبور و محکم. اجازه می داد که از عشق عیان

مادرم لبریز بشم. به طرفش برگشتم. پدر خوددار بود. اول دستش را به طرفم دراز کرد تا مثل دو تا مرد با هم دست

بدیم. می خواست به من بفهمونه که در نظرش مرد شدم. دستش رو تو دستام گرفتم. دستی که هر وقت می ترسیدم

وحشت رو ازم دور می کرد. وقتی روی شانه ام قرار گرفت، احساس امنیت مثل حصاری احاطه ام می کرد. نتونستم طاقت

بیارم. خواستم این دستها رو ببوسم که نداشت و با گریه بغلم کرد. گ

گریه پدر فقط حلقه اشکی بود در چشمان.

همه وارد ساختمان شدیم. چمدون ها رو به کناری گذاشتم و دوباره مادرم رو در آغوش گرفتم. بعد رو به فرخنده خانم

کردم و گفتم: چطورید فرخنده خانم؟ خوبید؟ دلم برای شما و سماور گوشه خونه تون خیلی تنگ شده، پناهگاه من!

یادم می آد هر وقت که مادرم منو دعوا می کرد به اتاق فرخنده خانم پناه می بردم و اون هم با دادن یک استکان چای و

چند آب نبات از من دلجویی می کرد و با گفتن قصه ای منو شاد به طرف خونه می فرستاد. سماورش همیشه خدا، گوشه

اتاق از سوز دل، قل قل می کرد.

فرخنده خانم- حالا دیگه پناه ما، بعد از خدا شمايید فرهاد خان.

من- خیالتون راحت، من هنوز هم اگه طوری بشه، به دو به طرف پناهگاه می آم.

در همین موقع دختری با چادر که فقط چشمانش از آن بیرون بود وارد شد و سلام کرد.

صدایی گیرا، یادآور گذشته ای دور. لیلا بود. دختر کوچک فرخنده خانم که حالا بزرگ شده بود.

من- سلام لیلا خانم چقدر بزرگ شدید!

لیلا- خوش آمدی فرهاد خان، خانم چشم شما روشن.

مادرم- ممنون لیلا جون. دلت روشن.

بطرف چمدان رفتم و سوغات فرخنده خانم و لیلا رو بیرون آوردم و گفتم: اول از همه به یاد شما بودم فرخنده خانم،

بفرمائید، ناقابله. این هم خدمت شما لیلا خانم.

فرخنده خانم- مادر چرا زحمت کشیدی؟ همون که یاد من بودی برام بس بود. پیر شی پسر.

لیلا- ممنون فرهاد خان.

از صورت لیلا چیزی معلوم نبود اما صدای قشنگی داشت.

سوغات پدر و مادرم رو هم دادم. همگی نشتیم و مشغول صحبت کردن از هر دری شدیم. در خونه فقط شادی بود که به

هر گوشه ای می دوید و همه جا سرک می کشید. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زنگ زدند و هومن وارد شد. شلوغ و

پر سر و صدا. شروع به سلام و علیک با پدر و مادرم کرد.

پدرم که از حرکات هومن خنده اش گرفته بود پرسید: فرهاد هنوز این پدر سوخته پشت سر من حرف می زنه؟ من – اختیار دارید پدر، غلط می کنه.

هومن – من که همیشه همه جا می شینم و بلند می شم دعائون می کنم! همین چند ساعت پیش توی هواپیما ذکر خیرتون بود. داشتم دعائون می کردم.

نگاهی چپ چپ بهش کردم.

هومن – به به فرخنده خانم! ماشالله مثل قالی کرمون می مونیذ از موقعی که از ایران رفتم تا حالا تکنون نخوردید.

فرخنده خانم که گل از گلش شکفته بود گفت: ماشالله چه با کمالاته این هومن خان!

هومن – ایا، این لیلا خانمه؟!

من – بله، لیلا خانمه.

هومن – ماشالله چه بزرگ شدن! لیلا خانم یادتونه چقدر من و این طفلک فرهاد رو به جون هم می انداختید؟

راست می گفت. وقتی کوچک بودیم بارها و بارها لیلا باعث دعوا و کتک کاری من و هومن شده بود.

لیلا – اختیار دارید هومن خان. اون مال وقتی بود که خیلی کوچک بودیم. در واقع بازی کودکانه بود.

هومن – راست می گن لیلا خانم. اون موقع بچه بودیم و فقط کتک کاری می کردیم. ان شالله حالا که بزرگ شدیم لیلا

خانم کاری می کنن که دعوای من و فرهاد به قتل و کشت و کشتار برسه!

فرخنده خانم – وا هومن خان خدا اون روز رو نیاره.

من- هومن تو اینجا اومدی چیکار، مگه خودت خونه و زندگی نداری؟

هومن- رفتم خونه سوسن خانم تشریف نداشتن. اودم یه سلامی عرض کنم و مرخص شم.

در همین وقت تلفن زنگ زد و پدرم تلفن را جواب داد. چند دقیقه بعد خنده کنان بطرف ما آمد.

پدرم- هومن تو این کارها رو از کجا یاد گرفتی؟

بعد رو به مادرم کرد و گفت: پدر سوخته رفته به پدرش گفته من یه سر می رم هتل. زن و بچه امو گذاشتم اونجا. پدرش

از تعجب خشکش می زنه. می پرسه مگه زن گرفتی؟ اینم گفته آره یه دختر اهل مغولستان رو گرفتم. اسم بچه مون رو

هم گذاشتم چنگیز خان!

همه شروع به خندیدن کردند و سرزنش هومن.

لیلا- هومن خان خدا رو خوش نمی آد پدرتون رو اذیت کنین.

هومن- این که چیزی نیستف حف بزنی شما رو هم اذیت می کنم! این فرهاد رو اونقدر اذیت کردم که یک سال زودتر

درس هاشو تموم کرد که برگرده و از دستم راحت بشه.

لیلا- اینا سوغات فرنگه!

فرخنده خانم- خیر نبین این خارجی ها که جوونهای ما رو جنی می کنن.

من- فرخنده خانم این از اولش جنی بود تازه اونجا کمی درستش کردن.

پدر- پاشو برو خونه، مادرت اومده ، می خواد بیندت.

هومن- مادرم؟!

بعد با زهر خندی بر لب خداحافظی کرد و رفت.

مادر و پدر هومن سالیان سال بود که از هم جدا شده بودند. سوسن خانم نامادری هومن بود. هومن یک خواهر ناتنی هم

به نام هاله داشت که سوسن خانم مادرش بود. رابطه خوبی با هم نداشتند.

فرخنده خانم – خدا نصیب نکنه بیچاره پدر و مادرش چی از دستش می کشن؟

لیلا – برعکس، خیلی سرزنده و بانمکه!

برگشتم و نگاهی به لیلا کردم. بزرگ شده بود.

مادر – فرهاد تو چطوری اونجا با هومن سر کردی؟

من – اگه یه دوست واقعی توی دنیا باشه، این هومن مادر

پدر – هومن پسر بسیار خویبه، شیطان هست اما خوب و مهربونه

من – مادر من خیلی گرسنه م، شام چیزی داریم؟

فرخنده خانم – الان برات درست می کنم، چی دوست داری؟

من – نه فرخنده خانم، چیزی درست نکنید. اگه چیزی حاضر نیست همون نون و پنیر و گردو رو می خورم دستتون درد

نکنه.

لیلا – هنوز اخلاقتون عوض نشده فرهاد خان

من – نه فقط کمی بزرگ تر شدم. شما چطور؟

لیلا – زمان خیلی چیزها رو تغییر می ده.

من – امیدوارم زمان شمارو تغییر نداده باشه. اون لیلایی که من می شناختمش خیلی خوب و مهربون بود.

لیلا – خوبی بچگی اینه که آدم کمتر می فهمه.

نگاهش کردم.

لیلا – آدم هرچی بیشتر بدونه بیشتر زچر می کشه!

اینها رو گفت و رفت.

مادرم – باید زنگ بزnm به همه فامیل. خیلی دلشون می خواد فرهاد رو ببینند. اگه بفهمن اومده تا نیم ساعت دیگه می ریزن اینجا. برم یه زنگ بزnm به خواهرم.

به محض شنیدن حرفهای مادرم چشمهام سیاهی رفت. خسته بودم و حوصله فامیل رو نداشتم. تازه ساعت حدود دوازده

شب بود. گیرم الان نمی اومدن صبح کله سحر همه خونه ما بودند.

دنبال بهانه ای می گشتم تا بدون اینکه مادرم رو ناراحت کنم از اینکار منصرفش کنم. مادرم به طرف تلفن جرکت کرده بود که ملتمسانه به پدرم نگاه کردم. پدرم از نگاه ماتمزده من خنده اش گرفت و رو به مادرم گفت: خانم امشب

رو دست نگه دار. مطمئنا اقوام یک شب دیگه هم طاقت دوری فرهاد را دارند. این بچه تازه رسیده خسته اس. می دونم

شوق داری ولی بذار برای فردا بهتره.

مادر – راست می گی، اصلا فردا شب یه مهمونی مفصل می دم. بذار تمام دخترهای فامیل شیک و پیک کنن و بیان، خودی

به فرهاد نشون بدن. شاید قسمت بچه ام بین اینا بود.

من – مادر تورو خدا از الان تو ذهن فامیل نندازید که من خیال ازدواج دارم.

بعد با التماس رو به پدرم کردم و گفتم: پدر!

پدر – خانم من، عزیزم، این بچه هنوز لباس هاشو در نیاورده. شما می خواین زنش بدین؟

مادر – شماها نمی دونید، از این چیزام خبر ندارید، این کارها رو بسپرید دست من.

یادت رفت رادیو؟ پارسال هی گفتم بگو فرهاد یه سر بیاد و برگرده؟ هی گفتی نه؟ دیدی دختر منیژه خانم رو بردند؟

پدر – اولاً کجا دختر منیژه خانم رو بردند؟ اونکه خودت گفتی یک ماه قهر کرده برگشته خونه مادرش! در ثانی پسره رو

وسط امتحاناش بکشم بیاد اینجا که دختر منیژه خانم رو بگیره؟

من - کدوم منیژه خانم؟ رستم زاده؟

ماد - آره عزیزم، مهناز، دخترش یادت هست؟

من در حالی که گریه ام گرفته بود گفتم: مادر اون موقعی که من چهل و پنج کیلو بودم مهناز هفتاد هشتاد کیلو خالص

وزنش بود. تورو خدا رحم داشته باشید ، پدر من تازه شصت کیلو شدم.

پدر با خنده - ناراحت نشو فرهاد جون، مهناز الانم همون حدود هشتاد نود کیلو مونده و اضافه نکرده و شروع به خندیدن کرد.

مادرم چپ چپ به پدر نگاه کرد.

فرخنده خانم - نه مهناز خانم خوبه، یه پرده گوشت بهش هست، چیه دختر لاغر و استخوانی باشه!

من - فرخنده خانم اون دیگه از یه پرده گوشت گذشته شده لوردراپه!

همه خندیدند حتی مادرم.

پدر - خوب شکر خدا مسئله مهناز حالا با لوردراپه یا بدون اون منتفی شده و رفته خونه شوهر. حالا اگه می خوای طلاقشو

بگیری و بنشونیش پای سفره عقد فرهاد اون چیز دیگه ایه.

این منیژه خانم همسایه سر کوچه ما بود. کنار خونه هومن اینا، که دوست قدیمی مادرم بود. دخترش هم از پر خوری به

قدری

چاق بود که از در اتاق تو نمی اومد. بگذریم. بعد از انکه فرخنده خانم کمی از شام شب که باقیمانده بود برام آورد و من

خوردم. بعد از خدا حافظی به اتاق خودم رفتم. دکور اتاق هیچ فرقی نکرده بود. همه چیز همانطور بود که بود. اتاق من

در طبقه بالا بود که هم از داخل خونه به اون راه داشت و هم توسط ده پانزده پله از حیاط می تونستم به اتاق وارد بشم.

بعد از حمام کردن درون رختخوابم خزیدم مثل خیلی خیلی قدیمها. خنک بود و امن. شاید ده شماره طول نکشید که خوابم برد. صبح اول وقت سر و کله خروس بی محل پیدا شد. منظورم هومن بود. از راه پله های حیاط وارد اتاق من شده بود.

هومن – بلند شو ظهره. تا کی می خوای بخوابی؟

سرم را از زیر پتو در آوردم و ساعت رو نگاه کردم. 9 صبح بود. پس دوباره پتو رو روی سرم کشیدم و از همون زیر گفتم: هومن بدون شوخی می گم، برو گم شو.

هومن – بلند شو امتحان دانشگاه دیر شد!

یه دفعه مثل فنر از جا پریدم، هنوز در عالم دانشگاه و امتحان و خارج از کشور بودم. با بلند شدن من هومن شروع به خندیدن کرد تازه متوجه زمان شدم. خونه خودمون بود. اتاق خودم. ایران خودم!

هومن – چی شد، ترسیدی؟

من – آره یک آن فکر کردم که هنوز تو جریان درس و تحصیلم.

هومن – پاشو بریم صبحانه تو بخور کارت دارم.

من – اگه هومن بدونی مادرم چه لقمه ای برام گرفته بودا؟ خدا بهم رحم کرده. خطر از بیخ گوشم رد شد.

هومن – چطور مگه؟ ستاره خانم می خواست شوهرت بده؟

اسم مادرم ستاره بود. هومن مادرم رو ستاره خانم صدا می کرد.

من – اتفاقا درست حدس زدی می خواسته زنم بده! اونم کی؟ دختره منیژه خانم، مهناز رو یادت هست؟

هومن – راست می گی؟ به به مبارکه بسلامتی دختر خوییه این مهناز تاحالا سه بار در وزن صد و بیست کیلوگرم مدال

آورده. حیف شد از دست رفت. گویا به نسبتی هم با آلکسیف قهرمان روسی داره. ولی فرهاد اگه مهناز زنت می شد

خوب تر و خشکت می کردها. حرف می زدید بغلت می کرد می داشت سر طاقچه.

من – گم شو. هومن تورو خدا اگه مادرم رو دیدی به چیزی بهش بگو.

هومن – خیالت راحت. فعلا پاشو بریم پایین صبحانه بخور کارت دارم.

بلند شدم و اصلاح و دوش. بعد رفتیم پایین. از پله های داخل سالن که پایین می رفتیم هومن شروع کرد بلند بلند حرف

زدن.

هومن – نامحرم سر راه نباشه. آقا هومن دارن تشریف می آرن (چند سرفه)

مادرم – سلام هومن جون خوبی؟

هومن – چه سلامی؟ چه علیکی؟ چه خوبی؟ ستاره خانم فقط این فرهاد پسر شماست؟ من آدم نیستم؟

مادرم با خنده – چیه باز، چی شده؟

هومن – چرا برای من زن نمی گیرید؟ چرا فکر من نیستید؟

من – راست می گه مادر، مهناز اگه با شوهرش زندگیش نشده بگیرش برای هومن. سلام.

مادرم – سلام. آره حیفه واقعا. خوب دختری بود! حالا که شوهر داره.

هومن – نه ستاره خانم، من خروس وزن نمی خوام برای من یک مگس وزن پیدا کنید مادرم با حیرت به من نگاه کرد.

من – دسته های کشتی و وزنه برداری رو می گه مادر.

مادرم با خنده – کور نشی پسر. بذار اول دست فرهادو بند کنم بعد تو

هومن – فرهاد هنوز نمی تونه دماغشو بگیره این کجا وقت زن گرفتنتشه؟ شما به زن خوب برای من بگیر، من برای فرهاد

همین فرخنده خانم رو می گیرم.

فرخنده خانم که اسمش را شنیده بود، جواب داد.

فرخنده خانم – چی می گی ننه؟ کاری داری؟ (از داخل آشپزخونه)

هومن – حالا نه فرخنده خانم. زوده فعلا چند وقتی کار داره.

مادرم در حالی که از خنده غش و ریسه رفته بود گفت: خیر نبینی هومن بیچاره فرخنده خانم.

هومن – راست می گید این فرخنده خانم هم حیفه زن فرهاد بشه. چطوره مادر فرخنده خانم رو براش بگیریم؟

پدرم که از لحظاتی پیش وارد سالن شده بود با خنده گفت: هومن باز معرکه گرفتی پسر؟

ما هر دو سلام کردیم و او جواب داد.

پدر – شب ایران چه جوری بود؟

من – عالی مثل خودش پر رمز و راز!

پدر – شاعرانه بود. آفرین

هومن – جناب راد پور (اسم پدرم) از عشقه! فرهاد از عشق فرخنده خانم به این درجه از عرفان رسیده

فرخنده خانم دوباره از آشپزخونه جواب داد: چی می گی ننه؟ کاری داری پیام.

هومن – نه فرخنده خانم نیا، انگار معامله مون نشد. شما حیفید!

من – هومن خجالت بکش. سر به سر پیرزن نذار.

در این هنگام فرخنده خانم که فقط قسمت آخر حرفهای هومن رو شنیده بود با دستکش ظرفشویی وارد سالن شد.

هومن آرام در گوش من – عروس خانم خودش اومد معامله رو جوش بده.

من محکم زدم تو پهلوش

فرخنده خانم – ننه چی حیفم! دیگه عمری برام نمونده.

هومن – اختیار دارید ولی خوب حق با شماست فرهاد جون باید عجله کنه

مادرم با خنده فرخنده خانم رو به طرف آشپزخونه برد و مشغول حرف زدن با او شد.

من - هومن یکدفعه اگه می شنید خیلی بد می شد، زشت بود دیوونه

هومن - به جان فرهاد همه رو شنیده. اومده بود ببینه شاید خدا خواست و شد عروس خانواده رادپور

پدرم از خنده سرفه اش گرفته بود.

من به طرف آشپزخونه رفتم که صبحانه بخورم که هومن داد زد: کجا قبل از عروسی حق دیدن عروس رو نداری.

با خنده وارد آشپزخونه شدم و بعد از صبحانه پیش پدر و هومن که مشغول صحبت بودند برگشتم از هومن پرسیدم:

خب حالا بگو چیکارم داشتی؟

هومن - می خواستم با هم بریم شاه عبدالعظیم سر خاک مادر بزرگم

من - مادر بزرگ تو ، من پیام چیکار؟

هومن در حالی که دست منو می کشید و تقریباً با زور منو با خود می برد گفت: می خوام اونجا دخیل ببندم بختت و اشه.

خداحافظ جتاب رادپور

پدر - هومن در مورد حرفهایی که زدم فکر کن باشه؟

هومن - چشم جناب رادپور چشم

بیرون اومدیم و سوار ماشین پدر هومن شدیم. یک بنز مدل بالا بود.

من - هنوز نیامده، زدی به اموال پدرت؟

هومن - این که چیزی نیست، خبر نداری، اولتیماتوم دادم بهش تا آخر هفته باید برام یک ماشین شیک بخره وگرنه هر

روز ماشینش رو من می برم.

من - اون بیچاره پدرت که حرفی نداره، تا حالا از چه بابت برات کم گذاشته؟

هومن - از چه بابت؟ (با پوزخند) از بابت عشق و مهربانی!

من مگه چند سالم بود فرهاد که از مادرم جدا شد؟ بخاطر چی؟ خودخواهی. نمی گم مادرم زن خوبی بود ولی هر چی

بود مادر من بود. دو سال بعد از طلاق مادرم ازدواج کرد. فرهاد من درسته که کوچک بودم ولی همه چیز رو خوب می

فهمیدم. دعواها، کتک کاریها، فحش ها.

اگه بدونی هر شب در خونه ما چه خبر می شد. به محض اینکه پدرم از کارخونه بر می گشت جنجال شروع می شد.

طوری شده بود که وقتی آفتاب غروب می کرد غم عالم می ریخت تو دلم. از شب نفرت داشتم. تا پدرم می اومد ده

دقیقه نگذشته بود می پریدن بهم. یه شب نوبت پدر بود، یه شب نوبت مادرم که دعوا رو شروع کنه. خدا می دونه فرهاد

چی می کشیدم. با همون کوچکی یک دقیقه به دامن مادرم می چسبیدم و التماس می کردم یک دقیقه به کت پدرم

آویزون می شدم و زار می زدم ولی تنها به چیزی که توجه نداشتن من بودم.

حرکت کردیم. بغض گلوی هومن رو گرفته بود. تا حالا اونو اینطوری ندیده بودم شخصیت پنهان هومن بود باور نمی

کردم که این آدم همان هومن باشه. بعد از چند دقیقه رانندگی یه دفعه ماشین رو کناری پارک کرد و رو به من گفت: یه

شب فرهاد دعواشون خیلی بالا گرفت. مادرم یه چیزی پرت کرد طرف پدر. خورد بهش. پدر هم شروع کرد به کتک

زدن اون. حالا نزن کی بزن.

فرهاد تا حالا کسی مادرت رو کتک زده و تو واستی نگاه کنی؟ نه، می دونم، خیلی سخته. اون شب واقعا دلم می خواست

پدرم رو بکشم. بالاخره از هم طلاق گرفتند. تا مدتها پدرم یه گوشه می نشست مات در و دیوارو نگاه می کرد. حال منو

نمی تونی درک کنی که چه می کشیدم. اون موقع من شش سالم بود. مادرم یک سال بعد دوباره ازدواج کرد. ازش نفرت

دارم. پدر هم دو سال بعد از جدایی دوباره ازدواج کرد. با همین خانم که به اصطلاح مادرمه.

من- ولی هومن فکر نکنم نامادريت زن بدی باشه؟ اینطور به نظر نمی آد.

هومن- چرا بد باشه؟ تمام اختیارات دستش بود. بعد از ازدواجش وقتی بچه دار شد اول از همه پدرم رو وادار کرد این

خونه رو به نامش کنه. سر همین موضوع مدتی با هم بگو مگو داشتند. تلافی اختلافشون رو سر من در می آوردن. هر از

گاهی که پدرم بر می گشت خونه یه سوسه می اومد و پدرم رو به جون من می انداخت. وقتی هم که بچه دار شد من شدم اخ. همه محبتها به طرف اون بچه متوجه شد. اخه می دونی فرهاد، مال بی صاحب بی ارزش می شه. اگر راستش رو

بخوای من بیشتر خونه شما بودم تا خونه خودمون. حالام که می بینی پیغام میده که دلش برام تنگ شده از ترسشه! آخه

دیگه من اون پسر بچه هشت نه ساله نیستم. خارج رفتن من هم باعثش اون بود. فرستاد منو خارج که سر خر نداشته

باشه. الان هم که آمدم معلوم نیست شاید همه اموال پدرم رو به نام خودش کرده باشه (حرکت کردیم) فرهاد یه دفعه

بلایی سر من آورد که هیچوقت یادم نمی ره. پدرم ممنوع کرده بود که وقتی خودش نیست نامادیریم از خونه بیرون نره.

یه روز نزدیک ظهر بود من رو تنها گذاشت خونه و رفت. من خیلی ترسیدم. حساب کن توی اون خونه بزرگ یک پسر

بچه تنها چقدر می ترسه! تا ساعت سه بعدازظهر بر نگشت حالا من هم ترسیده بودم هم گرسنه. وقتی برگشت من زدم

زیر گریه و بین حق های گریه گفتم: پدر بیاد بهش می گم. وقتی شب پدرم برگشت من اصلا جریان رو فراموش کرده بودم. می دونی به پدرم چی گفت؟

رفت به پدرم گفت که من می خواستم دامن اون رو بزنم بالا! باور می کنی؟

اون شب چنان کتکی از پدرم خوردم که نگو. اصلا پدر اجازه نداد که من حرف بزنم.

روزی که می خواستیم بریم خارج یادته؟ توی فرودگاه به پدرم گفتم که پدر سوسن خانم اون روز به شما دروغ گفت.

من اون کار رو نکرده بودم. اون می خواست از من زهره چشم بگیره که اتفاقا موفق هم شد. فرهاد بعد از اون جریان

بقدری ازش حساب می بردم.

من - چرا تا حالا این چیزها رو برام نگفته بودی؟

هومن - دیگه لزومی نداشت. اکثرا که خونه شما بودم بعد هم که از ایران رفتیم، راحت بودم دیگه به این مسایل فکر نمی کردم ولی حالا چرا چون دوباره برگشتم تو این خونه.

می دونی فرهاد؟ دولت باید وقتی که قانون مربوط به طلاق و جدایی رو می نویسه قانونگذارها رو از بین آدمهایی مثل من

انتخاب کنه که درد بی مادری و یا بی پدری رو کشیده باشند نه چهار نفر که اصلا نمی دونن طلاق چیه! باید وقتی زن و

شوهری برای طلاق به دادگاه مراجعه می کنند اول یه مجازات سخت برای هر دو نفر در نظر بگیرند بعد اونها از هم جدا

شوند مثل شلاق.

دادگاه های ما اصلا به فکر ما بچه ها نیستن که از نظر روحی چه بدبختی هایی می کشیم و بعد از اینکه بزرگ شدیم با

چه مشکلات روحی وارد اجتماع می شویم

من - اینا همه مربوط به طرز ازدواج ما ایرانی هاست همین که می فهمیم یه دختر نجیه زود باهاش ازدواج می کنیم

متوجه نیستیم که اخلاقمون با هم جور هست یا نه.

هومن - اتفاقا ازدواج پدر و مادر من هم همین طور بوده

من- از مادرت چه خبر داری؟

هومن- هیچی، یکبار هم نیومد ببینم من زنده ام یا مرده، خیلی بی عاطفه بود. می گفتن عاشق پسر خاله اش بوده
بزور

دادنش پدر من. بخاطر پول.

خوب دیگه بگذریم فرهاد خان. روزگار خوب و بد می گذره فقط آدم خوبی ها و بدی ها یادش می مونه شاید حالا
نوبت

من باشه!

دیگه کم کم رسیده بودیم. از طرف بازار به طرف حرم رفتیم و بعد از پارک ماشین وارد بازار شدیم. همون طور که
جلو

می رفتیم و مغازه ها رو تماشا می کردیم چشمم به پیرزنی افتاد که گوشه ای نشسته بود و در مقابل خود چند تا لیف
حمام و سنگ پا گذاشته بود برای فروش.

به هومن نشونش دادم و گفتم: هومن برگشتین یادت باشه یه کمکی به این پیرزنه بکنیم.

هومن- که چی؟ امروز تو کمک کردی بعدش چی؟ مگه در روز چقدر می تونه لیف و سنگ پا بفروشه؟

من- روزی رو خدا میدم نه من و تو!

به طرف باغ طوطی رفتیم که البته دیگه نه تنها طوطی اونجا دیده نمی شد بلکه پرندۀ زیادی هم به چشم نمی خورد

من- اول هومن اعمال اینجا بعد فاتحه

وقتی سر خاک مادر بزرگش رسیدیم هومن گفت: این خدایا مرز هم خیلی زور زد تا پدر و مادرم از هم جدا نشن
ولی

نشد.

من- از کدومشون بیشتر ناراحتی؟ یعنی کدومشون مقصر بودند؟

هومن- هر دوشون. تو دعوا اگه یه طرف ساکت باشه که دعوا نمیشه! ولی اگه منظورت اینه که کدومشون بیشتر
مقصر

بودند باید بگم مادرم. این مادرم بود که بخاطر پول دعوا راه می انداخت دلش می خواست از دارایی پدرم چیزی هم نصیب اون بشه اما راهش رو بلد نبود. به جای اینکه با زبون و مهربونی پدر رو گول بزنه تا ملکی، خونه ای چیزی به نامش کنه با بقول معروف گردن کلفتی عمل می کرد. از اون گذشته مادر باید به خاطر جگر گوشه اش بیشتر از پدر از

جون گذشتگی کنه. پدر رو می شد نرم کرد اما نه با زور!

نامادریم سوسن خانم، تا امد بچه دار شد با کلک خونه رو به نام خودش کرد. یعنی اولش اون هم یه مدت با دعوا و این

حرفها شروع کرد وقتی دید نمی شه از راه دیگه ای وارد شد. زرنگ بود. فرهاد می دونی من آرزوی آغوش مادر به دلم

مونده؟

فاتحه خونديم و برگشتيم. وقتی به اون پيرزن رسيديم دست کردم و از جيم سه تا هزارى درآوردم و به طرف پيرزن

گرفتم. آروم سرش رو بلند کرد و پرسيد : ليف می خواهيد يا سنگ پا؟

-هيچكدم ننه بگير مال خودت.

در حالی که دست مرا پس می زد گفت: اگر چیزی می خواهيد برداريد اگر نه به سلامت

برای چند لحظه به هومن نگاه کردم و دوباره به پيرزن گفتم: ننه بگير اين مال فاتحه اس از طرف من يا خودت بردار يا

بده به هرکسی که دلت می خواد.

زن پير - کار من نيست جوون . بده به يکی ديگه

از عزت نفس او هم لجم گرفته بود و هم حيرت تحسين آميزم رو برانگيخته بود. پس برای اینکه اين حالت بلاكليفی

رو بشکنم بی اختيار پرسيدم: ننه تو چند سالته؟

زن پیر دوباره سرش رو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد. در اعماق چشمان خزان گرفته اش برقی حسرت آلود

درخشید. زیبایی کلاسیک زنان قدیم علیرغم گذشت سالها با سماحت تو صورتش بود!

زن پیر- بیاد دارم که در زمان خودم بزرگترها رو با فعل دوم شخص جمع خطاب می کردیم!

لحظه ای من و هومن مات از این جواب چون برق گرفته ها سر جامون خشک شدیم دلم می خواست زمین دهن باز کنه

و من برم توش! تا اون وقت این قدر خودم رو کوچک ندیده بودم.

هومن- مادر ببخش، اینها از عوارض پول وامونده س!

خانم پیر سری تکان داد و گفت: پول رو اگر خداوند با علم نده برای انسان مثل نفرینی می مونه که بالاخره

گریبانگیرش می شه

من- عذر می خوام مادر، نمی دونم چرا یکدفعه احساس برتری احمقانه ای کردم باید منو ببخشید.

خانم پیر نگاهی مهربان به من کرد و گفت: بشین جوون عیبی نداره. گاهی ما آدمها برای ارضای نفس خودمون به این

چیزها احتیاج داریم. سیگار می کشی؟

از جیم بسته سیگار خارجی رو در آوردم و بهش تعارف کردم.

زن پیر- ممنون. من سیگار زر می کشم.

از داخل جیب جلیقه اش یک قوطی سیگار در آورد. احتمالا نقره بود با کنده کاری خیلی زیبا. سیگاری بیرون آورد.

گفت: بهتون تعارف نمی کنم چون می دونم شماها زر نمی کشید

بی اختیار گفتم: مادر همه این لیف و سنگ پاها رو می خرم. پولش چقدر می شه؟

خانم پیر با خنده گفت: باز هم به اصل برگشتی که؟!

دوباره شرمنده شدم. نگاهش کردم. با وجود چین و چروک صورت تقریبا هنوز زیبا بود.

هومن- مادر اسمتون چیه؟ می تونم پیرسم؟

خانم پیر- اگه بگم خنده تون نمی گیره؟

من- خواهش می کنم بفرمایید. ما اونقدر هم بی ادب نیستیم مادر.

خانم پیر- پریچهر. البته دیگه این اسم با صورتم منافات داره ولی زمانی خیلی دور چهره ام گواه این اسم بود.

بعد پکی محکم به سیگار زد و دودش را به هوا داد. چشمانش نقش دود را در هوا می کاوید شاید بدنبال گذشته ای گم

شده و دود گرفته.

خانم پیر- می دونید بچه ها؟ امروز خیلی دلم می خواست که با کسی حرف بزنم. قدیمها وقتی کار خوبی برای کسی

انجام می دادیم جای تشکر می گفت پیر شی دخترم حالا می فهمم که نفرین بوده نه دعا! پیری بده، اگه ندار باشی خیلی

بدتر، و اگر روزگار آدم مثل من باشه مصیبت!

هومن رو به من گفت:

ای رفته به چوگان قضا همچون گو چپ می خور و راست می رو و هیچ مگو

که ناگهان خانم پیر ادامه شعر رو گفت:

کانکس که تو را فکنده اندر تک و پو او داند و او داند و اوداند و او

باز هم این زن ناشناس تونسته بود ما رو در حیرتی عمیق فرو ببرد.

خانم پیر- تعجب کردید؟ خیام شاعر مورد علاقه من بوده و هست

من- از زمانی که به شما برخورد کردیم مرتب در این حال هستیم

خانم پیر- اسمتون چیه؟

خودمون رو معرفی کردیم

من- مادر بالاخره من اجازه دارم که چیزی از شما بخرم یا نه؟

خانم پیر - به حد نیازت بعله اما نه بیش از اون

هومن - مادر فرهاد مصرف سنگ پاش خیلی زیاده! اجازه بده چند تا بخره

خانم پیر یا همون پریچهر خانم خندید و گفت: حالا که اصرار دارید عیبی نداره ممنون

من چند سنگ پا و لیف خریدم و پولش رو دو دستی تقدیم کردم و گفتم: ای کاش پریچهر خانم محبت رو تمام می کرد

و خواهش دیگه من رو قبول می کرد.

خانم پیر - از یک زن پیر چه درخواستی داری جوون؟

من - یک قصه ! قصه زندگی

پریچهر خانم مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت: فعلا برید اگه عمری به دنیا بود و دفعه دیگه ای اینجا اومدید شاید باید

فکر کنم.

من - مادر من چه کاری از دستم برای شما ساخته اس؟ خواهش می کنم بفرمایید

دوباره منو نگاه کرد و گفت: آرزوکن بمیرم دیگه عمر برام کافیه. خیلی از چیزهایی رو که دلم نمی خواست بینم، دیدم

بعد از این حرف سرش رو پایین انداخت و مشغول ذکر گفتن با تسبیح خود شد. دیگه موندن رو جایز ندونستیم و بعد

از خداحافظی حرکت کردیم. در راه اندیشه این زن عجیب ولمون نمی کرد. وقتی سوار ماشین به طرف خونه می اومدیم

گفتم: هومن من حتما هفته دیگه میام اینجا شاید پریچهر خانم سرگذشت خودش رو برام تعریف کرد. باید خیلی جالب

و شنیدنی باشه. دیدی چه جوابی به من داد دلم می خواست آب بشم برم تو زمین!

هومن - معلومه که زندگی پر فراز و نشیبی داشته وقتی توی دود سیگارش نگاه می کرد متوجه شدی؟ وقتی کسی اینکار

میکنه معلوم می شه که در یک لحظه تمام گذشته رو پیش چشمش داره. می دونی فرهاد بعضی ها اگه بخوان گذشته خودشون رو کتاب کنن یا چند صفحه بدرد بخور بیشتر نمی شه یا اینکه اگر هم کتاب طولانی کنن همه صفحات تکراری

می شه ولی بعضی ها یک روز زندگیشون یک کتابه!

من - قوطی سیگارش رو دیدی؟ خیلی قشنگ بود. فکر کنم نقره بود.

هومن - یادته فرهاد؟ یه پیرمردی توی اون باغ آخر کوچه زندگی می کرد که ما اوایل ازش می ترسیدیم؟ یادته وقتی

مرد با چه ماشین های آخرین مدل بودند تشییع جنازه اش؟

من - آره، یادمه. می گفتند پسرش یه وکیل مجلس بوده، اصلا باورم نمی شد. اگه اهالی کوچه نبودند یک وعده غذا هم

نداشت بخوره!

هومن - خوب اگه اون موقع هزار تا قسم هم می خورد هیچکس باور نمی کرد که پسرش یه موقع وکیل مجلس بوده!

من - هومن تو فکر می کنی زندگیش چطوری بوده؟

هومن - هر طوری بوده تو برو فکر زندگی خودت باش. ستاره خانم امشب مهمونی داده، داشت با فرخنده خانم تدارک

غذای امشب رو می دید.

من - حتما امشب باید از بین دخترهای فامیل یکی رو انتخاب کنم وگرنه مادر بیچاره ام می کنه.

هومن - مادرت فکر می کنه زن گرفتن و انتخاب دختر برای تو مثل میوه سوا کردنه! موه برات درشت هاشو سوا می

کنه مثل مهناز!

من - خب توی فامیل دخترهای خوب و قشنگ و خوش هیكل هم حتما هست. شاید هم قسمت من یکی از اونها باشه.

هومن - حالا بذار بریم خونه، تا شب خدا بزرگه. خودم بالاخره برات یه زن خوب می گیرم.

زن خوب هم پیدا نشد فرخنده خانم رو از دست نده تا می تونی بهش مهربونی کن.

من – حالا می تونی این پیرزن بدبخت رو هوایی کنی؟

هومن – امشب منم دعوت دارم یا نه؟

من – آره بشرطی که سر به سر کسی نذاری، شوخی هم با کسی نکنی.

با همین حرفها راه طی شد و به خونه رسیدیم. هومن بعد از رسوندن من به خونه خودشون رفت. وقتی وارد خونه شدم

ناهار حاضر بود. غذای ایرانی دست پخت مادر. کانون گرم خانواده.

مادر هنگام غذا یادآوری کرد که شب تقریباً تمام فامیل به دیدن من می آن. سفارش کرد که همه دخترهای فامیل رو

خوب نگاه کنم تا از میون آنها همسر آینده ام را انتخاب کنم. برای اینکه مادرم رو از خودم نرنجونم و در ضمن بحث

مهناز دختر منیزه خانم و حیف بودن و از دست من رفتنش دوباره شروع نشه قبول کردم و برای استراحت به اتاق خودم

رفتم. بعد از گرفتن دوش روی تختخواب دراز کشیدم و مشغول مطالعه کتابی شدم. هنوز چند صفحه از داستان ورق

نخورده بود که داستان خواب شروع شد. چند ساعتی خواب بودم نمی دانم. فقط موقعی بیدار شدم که مادرم در حال غرولند کردن بود.

– پسر چقدر می خوابی، بلند شو دیگه، خاله ات با دخترش اومده، دختر خاله ات یه تیکه ماه شده!

قبل از خواب مشغول مطالعه کتابی در مورد قبیله آدمخوار بودم که یک جهانگرد در سالیان پیش اسیر اونها شده بود و

بالاخره تونسته بود از چنگ اونها فرار کنه. وقتی مادرم از دختر خاله ام تعریف می کرد من در مرز بین واقعیت و رویا

بودم.

مادرم - قد کشیده، خوش اندام! خوشگل، چشم و ابرو مشکی، دندانهایش عین مروارید سفید سفید. اونقدر دندانهایش وقتی می خنده مرتب و قشنگه که دلم می خواست شهره دو تا گاز از دستم بگیره! آدم حض می کنه تو صورت این دختر نگاه کنه!

من - مادر مگه شهره گاز می گیره؟

مادرم عصبانی مرا نگاه کرد و گفت: فرهاد این چه طرز حرف زدنیه؟

من - مادر شما گفتید که شهره می خواد شما رو گاز بگیره!

مادرم - من گفتم ادم دلش می خواد که اون گازش بگیره

من - چه فرقی داره؟ ممکنه یکدفعه حمله کنه و گاز بگیره

مادرم - از بس این کتابهای ترسناک رو می خونی دیوونه شدی

و کتاب و پتوی منو که در حال تا کردن و مرتب کردن بود روی تخت انداخت و رفت. تازه متوجه قضیه شده بودم. حالا

نمی دونستم چطور به مادرم بگم که در عالم رویا شهره رو جز قبیله آدم خواران فرض کرده بودم. بلند شدم و صورتم

را شستم و سر و وضعم رو درست کردم و بعد از پوشیدن لباس یه تلفن به هومن زدم و به او گفتم که کم کم مهمانی

شروع شده و خودش را برسونه. جریان خواب قبیله ادم خواران و مادرم و شهره رو هم بهش گفتم. بعد از صحبت با

هومن به طبقه پایین رفتم. سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی و تعارفات شروع شد. بعد از دیدن خاله و شوهر خاله ام

وقتی شهره جلو آمد تا برای پایان تحصیلات و رسیدنم به من تبریک بگه بی اختیار کمی عقب رفتم و به دندانهای شهره

نگاه کردم. خودم خنده ام گرفته بود که چطوری یک رویا می تونه تا مدتها بعد در انسان اثر بذاره!

شهره - خوب فرهاد منو که یادت نرفته؟

من – اختیار دارید مگه می شه که کسی دختر خاله شو فراموش کنه؟

مدتها از آخرین باری که شهره رو دیده بودم می گذشت. مادرم حق داشت شهره بسیار زیبا بود. لباس شیکی پوشیده

بود و گردن بند گرون قیمتی گردنش بود.

شهره – در چه رشته فارغ التحصیل شدی؟

من – الکترونیک

شهره – خیال نداری برگردی اونجا زندگی کنی؟

من – نه ایران رو دوست دارم

در همین وقت زنگ زدند فرخنده خانم در را باز کرد و چند دقیقه بعد هومن وارد شد.

یکی دوبار شهره هومن رو تو خونه ما دیده بود. زمانی که نسبتا کوچک بودیم. هومن بعد از آشنایی با دختر خاله ام کنار

من نشست.

من – شهره، هومن که یادتون هست؟ یکی دوباری با هم بازی کردیم.

شهره – ای تقریبا یه چیزهایی یادمه اما نه زیاد

هومن – چرا چرا، یکبار هم شما منو گاز گرفتید، سر بازی. یادتون نیست؟

من محکم پای هومن رو لگد کردم.

شهره – باید منو ببخشید. خوب کودکی و عالم بچگی. مطمئن باشید الان دیگه از این اتفاق ها نمی افته (بعد شروع به

خندیدن کرد)

هومن ارام در گوش من گفت: فرهاد خیالت راحت انگار ادم خواری رو ترک کرده!

من آروم – مگه قرار نشد شوخی نکنی؟ کی شهره تو رو گاز گرفته بود؟ چرا دروغ می گی؟

هومن – یه دستی زدم ببینم خوابت درسته یا نه

شهره – هومن خان تحصیلات شما هم تمام شده؟

هومن – نخیر فعلا دنبال تحصیل پول و یه دختر پولدار و خوشگل برای ازدواجم. ستاره خانم قول داده امشب برام یه زن

خوب توی اقوام پیدا کنه!

همه خندیدند و مادرم گفت: اول فرهاد بعد تو

هومن – فرهاد که انتخابش رو کرده چرا شما مخالفت می کنید؟

شهره – مگه فرهاد کسی رو برای ازدواج در نظر گرفته؟

همه ساکت شدند. مجلس حالت جدی پیدا کرد. خاله و شوهر خاله ام با اخم هومن را نگاه می کردند. شهره با نگرانی

چشم به دهان هومن دوخته بود.

هومن – بعله، حرفهاشونم زدند. منتظریم که ساعت ببینیم وقت عقد کنون رو تعیین کنیم.

خاله ام با حالت قهر ولی ظاهرا خونسرد گفت: به به مبارکه چه زود، چه بی خبر! خواهر ما غریبه بودیم؟

تا مادرم خواست جوابی بده هومن مهلت نداد و گفت: اختیار دارید خاله خانم شما که غریبه نیستید ولی حیف بود این

عروس از دستمون بره! اگه دست دست می کردیم دیر می شد و رو هوا رندون می زدنش!

خاله ام – ا، خوبه والله! شما انگار هومن خان از همه چیز خبر داری؟ نکنه از اقوام خودتونه؟

هومن – خیر مال اینجا نیست. یعنی اهل اینجا نیست.

پدرم در حال خندیدن بود گفتگو بقدری سریع بود که بیچاره مادرم فرصت حرف زدن پیدا نمی کرد. در همین وقت

فرخنده خانم مادرم رو صدا کرد که برای سرکشی به غذا بره.

خاله – فرهاد جون عروس فرنگی گرفتی؟ حالا اسمش چیه؟

من – خاله هومن شوخی می کنه

خاله – خوب اگه قرار ما ندونیم عیبی نداره

هومن – نه خاله خانم چرا ندونید، کی بدونه بهتر از شما؟

خاله ام که مشتاق شنیدن بود تمام کلمات رو از دهان هومن می قاپید.

خاله – خوب بگو هومن جون ما هم خوشحال بشیم.

هومن – خاله خانم همین زیر گوشمون بود. یعنی اب در کوزه و ما تشنه لبان می گشتیم.

من – هومن کافیه، خاله و شهره خانم نمی دونن تو شوخی می کنی

خاله با خنده – فرهاد جون تو هم تو خارج خوب سیاست یاد گرفتی؟!

هومن – خاله خانم این از اولش سیاست داشت. با پنبه سر می بره!

خاله – بالاخره ما نباید بفهمیم این دختر خوشبخت کیه؟

هومن – والله چه عرض کنم عروس خانم یه دختر کوچولو هم داره

پدرم سرش رو پایین انداخته بود و می خندید. انگار بدش نمی اومد که هومن سر به سر خاله بگذاره.

خاله – چشمم روشن طرف یه توله ام داره (و عصبانی روی مبل جا به جا شد)

من – خاله جون شما اشتباه می کنید

هومن فرصت نداد و گفت: خاله خانم این حرفها از شما بعیده

شهره – مامان این حرفها چیه؟ فردا من از شما معذرت می خوام

من – شهره این هومن داره شوخی می کنه. از خودش این حرفا رو می گه

خاله – ا، پس هومن خان این لقمه رو شما برای فرهاد گرفتید؟

هومن – خاله خانم من صلاح فرهاد رو می خوام بدش رو که نمی خوام

خاله – خوب چرا این جواهر رو خودتون نمی گیرین؟

هومن – آخه دل طرف پیش فرهاد!

دیگه داشت موضوع جدی می شد که به پدرم نگاه کردم و با اشاره به او فهموندم که حرف روتوموم کنه. اگر چه پدرم

راضی نبود ولی ناچار شروع کرد و با خنده گفت.

پدر- خاله خانم هومن ما خیلی شوخه. عروسی رو هم که برای فرهاد در نظر گرفته همین فرخنده خانمه.

با شنیدن این حرف اول اخمهای خاله در هم رفت ولی بعد گل از گلش شکفت.

خاله- ذلیل نشی پسر باور کرده بودم ها! جوون مرگ نشده خودش هم اصلا نمی خنده!

شهره- حالا فرهاد کسی رو انتخاب کردی یا نه؟

من- من تازه رسیدم، بقول معروف هنوز عرق راهم خشک نشده.

در این بین دوباره زنگ زدند و عده ای دیگر از اقوام وارد شدند. بعد از مراسم ورودیه که همون تعارفات

معموله، مادرم

شروع کرد.

یعنی آروم در گوش من زمزمه کرد: فرهاد اون دختره که می بینی نوه عموی منه. قبلا زیاد رفت و آمد باهاشون

نداشتیم باباش بساز بفروشه، وضعیتشون عالیه، دختره هم بد نیست نگاه کن.

من- مادر اون که تقریباً هم سن و سال شماس!

مادر- اونو که نمی گم! اون خواهر شوهر عمه خانمه، شوهر عمه خانم تو بازاره، اونم البته وضعیتش خوبه دخترشم

اونه که

داره با پدرت صحبت می کنه. اون که لباس مشکی پوشیده.

من- پس اون که شما گفتید کدومه؟

مادر- اوناهاش رفت تو آشپزخونه. پاشو برو به هوای آب خوردن یه دقیقه ببینش و برگرد.

نگاه کن فرهاد اون که کنار پاسیو واستاده دختر آقای صدریه. پدرش تو شمال زمین های بزرگ رو می خره، خرد

می

کنه، می فروشه. اونم وضعیتش بد نیست.

هومن که جلو اومده بود و حرفهای مادرم و منو گوش می داد آروم از مادرم پرسید

هومن – ستاره خانم اونوقت این زمینهای خرد شده رو کی می سازه؟

مادرم – اون که تو اون زمینها ویلا می سازه هنوز نیومده. امشب دعوتشون کردم حتما می آن.

هومن – ستاره خانم اون که کار قاچاق می کنه کدومه؟

مادرم – قاچاق اونطور که نمی کنه! جنس از مرز بدون گمرک وارد می کنه شوهر عمه فرهاده

من – ولی مادر دختره که دم پاسیو واستاده بود رفت طرف نوه عموی شما

هومن – اونی هم که لباس مشکی پوشیده بود رفت طرف اون خانم و آقاهه.

در همین وقت دوباره نگ زدند و عده ای تازه وارد شدند و هنوز سلام و احوالپرسی تموم نشده بود که دوباره یه عده

دیگه وارد شدند و دوباره همه بلند شدند و مراسم سلام و احوالپرسی و تعارف و این حرفها.

مادرم دوباره کنار من نشست و آروم گفت

مادر – اون اولی که اومد دیدیش که؟ با یه دختر و پسر اومدند؟ برادر شوهر خاله اس، اونم توی بازاره، دخترش هم

خیلی خوشگل و نازه. اون بعدی هام که اومدن، حشمت خان سردایی مادرم. بنگاه حمل و نقل داره. دخترشم همونه که

بغلش نشسته.

هومن آروم پرسید: ستاره خانم این خلافتش چیه؟

مادرم – این توی کامیونهای که مال شرکتش هستند لوازم کامپیوتر و موبایل و از این چیزها یواشکی می آره ایران.

هومن – ستاره خانم نمی شه به اینها بگید که هر کدوم از دخترها برن پیش پدر و مادرشون بشینن؟ آدم اونها رو با هم

قاپی می کنه. اصلا کاشکی هر خانواده لباس یک رنگ می پوشید که مثل هم باشن. مثل تیم ملی!

مادرم که تازه متوجه شده بود هومن سربه سرش گذاشته خنده اش گرفت و گفت: پسر خیر نیینی داری منو مسخره

می

کنی؟

هومن – مادرم داغم رو ببینه اگر شما رو مسخره کنم ولی ستاره خانم من جای شما بودم ها یه تلفن می زدم نیروی

انتظامی بیاد تمام این خلافاکارها رو دستگیر کنه ببره

مادرم – اوا، یواش اگه بفهمن آبروم می ره پسر!

هومن – آخه اینا که شما دعوت کردید همه شون سابقه دارن! اینجا شده ستاد کلاهبردارها!

مادرم هومن رو مثل پسر خودش دوست داشت. برای همین هیچوقت بهش چیزی نمی گفت به همین خاطر هم هومن

آزادانه جلوی مادرم هر چی دلش می خواست می گفت.

آخرین میهمان هم چند دقیقه بعد اومد. آقای ارسلانی، ویلا ساز در زمین های تکه پاره شده شمال!

کم کم فرزندان خانواده، همون طور که هومن خواسته بود، کنار پدر و مادرشون قرار گرفتند و سلام و احوالپرسی و سایر مخلفات با همدیگه به پایان رسید و نگاه اون ها متوجه هومن شد. برادر شوهر خاله آقای دلخواه: خوب فرهاد خان

چطور هایی؟ باور کن از روزی که رفتی دائم به فکرت بودم.

هومن – فکر نکنم قربان شما حتی لحظه ای به من فکر کرده باشید

آقای دلخواه که انتظار همچین جوابی را نداشت سرخ شد و گفت:

منظورتون از این حرف چیه؟ یعنی من دروغ می گم؟

هومن – خیر قربان بنده فرهاد نیستم، هومن هستم. شما حتما به یاد این بودید و دائم بهش فکر می کردید (وبا این حرف

من رو به آقای دلخواه نشون داد)

آقای دلخواه که متوجه اشتباه خودش شده بود بلند بلند شروع به خندیدن کرد و بعد گفت: خوشم اومد جوون، سالها

بود که کسی اینطوری جواب منو نداده بود (و دوباره خندید)

صدری (زمین خرد کن شمال): خب حتما حالا که فرهاد خان پس از اتمام تحصیلات به ایران برگشته جناب رادپور یکی

از کارخونه هارو بنامشون می کنند و ایشون هم به امید خدا می شن یک کارخونه دار موفق مثل پدرشون

شوهر عمه خانم- فرهاد جون اگه بیاد تو بازار هم بد نیستها!؟

برادر شوهر خاله- بله، کاملا، زنده باشن. بازار بیان خیلی براشون مفیده.

هومن- بله، صددرصد، مخصوصا که در همین مورد تخصص هم گرفته فرهاد جون!

برادر شوهر خاله- زنده باشن، مدرکشون چیه؟ یعنی متخصص چی هستند فرهاد خان

هومن- الکترونیک

شوهر عمه- به به، ماشالله واقعا بازار به یه همچین تخصصی احتیاج داره؟

من که داشتم از خنده خفه می شدم چپ چپ به هومن نگاه کردم.

برادر شوهر خاله- زنده باشن، صحبت احتیاج شد یادم آمد جناب مسعودی (شوهر عمه) شما هم تا فهمیدید ما به

اون

قلم جنس آخر که وارد کردید احتیاج داریم همه رو گذاشتید انبار؟

شوهر عمه خانم- آقای دلخواه (برادر شوهر خاله) قریبون شکلت اسمش رو گفתי فامیلیش رو هم بگو! جنس رو همه

احتیاج دارن، قیمتش اصله.

شوهر خاله توری- قرار نشد اینجا صحبت از بی وفایی بشه. پس ما اینجا چیکاره ایم؟ وسط رو بگیریم و غائله رو ختم

کنیم، قبول؟

هومن- آقایون لطفا اگه معامله جوش خورده حق کمیسیونش رو فراموش نکنید. اینجا یه بنگاه معتبریه!

همه زدند زیر خنده. پدرم از همه بیشتر می خندید.

صدری- جناب ارسلائی کار رو در روی سی قطعه زمین شمال کی شروع می کنید؟

ارسلانی - به محض اینکه درختهاشو قطع کردید. با درخت توی زمین که نمی شه برادر! روی درختها که نمی شه ویلا ساخت!

شوهر خاله توری - حشمت خان شما ساکتید؟ فدات شم قرار بود یه چیزهایی تو تریلی ها جاسازی بشه، چی شد؟

حمت خان - ما که در حضور بزرگان اسائه ادب نمی کنیم ولی با اجازه تون ترتیب همه کارها داده شده.

در همین موقع هومن آرام به من گفت: بابا صدر حمت به باند مافیا! عجب آل کاپون هایی جمع شدن اینجا!

بعد رو به دخترهای فامیل کرد و گفت: خانمها و آقایون اگر لطف کنید و تشریف بیاورید این طرف سالن شاید بتونیم با

کمک همدیگه یک باند آدم ربایی با یک شبکه توزیع مواد مخدر راه بندازیم. خوشبختانه سالن بزرگه و امکانات فراوان!

همه زدند زیر خنده و آقای صدری گفت: راست می ن بچه ها، شما جوون ها برید یه طرف دیگه ما اینجا باید یه لقمه نون در بیاوریم .

هومن - بعله دیگه، ماهم بریم شاید یه تیکه بوقلمون پیدا کنیم با این یه لقمه نون بخوریم.

سپس همه جوون ها با خنده به طرف دیگه سالن رفتند مادرم با بقیه خانمها هم در گوشه دیگر سالن مشغول گفت و شنود شدند.

هومن - خانمها خواهش می کنم بعد از نشستن خودشون رو با ذکر نسبت دوری و نزدیکی به فرهاد معرفی کنن.

همه با نگاهی مشتاق و لبی پر خنده طبق دستور هومن روی مبل های آخر سالن که فاصله نسبتا زیادی هم با بقیه داشت

نشستند.

شهره - من دختر خاله فرهادم

سحر - من دختر عمه فرهادم

سپیده- من دختر پسر عموی مادر فرهادم

بهزاد و بهاره- ما دختر و پسر برادر شوهر خاله توری هستیم. یعنی با شهره دختر عمو و پسر عمو هستیم.

مهتاب- من دختر پسر دایی مادر فرهاد خان هستم

خاطره- من هم دختر برادر شوهر عمو فرهاد خان هستم.

فرانک- من دختر همسایه ویلای شمال فرهاد خان هستم.

ونوس- من هم همسایه ویلای شمال فرهاد خان هستم.

هومن- از آشنایی با همه شما خوشبختم. من هم هومن دوست فرهاد خان هستم. قبل از هر چیز باید به شما بخاطر

داشتن یه همچین پدرهایی تبریک بگم. واقعا شب و روز زحمت می کشن تا شماها راحت زندگی کنید!

شهره- هومن خان من گاهی دو شب دو شب پدرم رو نمی بینم! خیلی براش نگرانم.

هومن- حق دارید والله! یه دفعه ممکنه اصلا نبینیدش! یعنی خدای ناکرده مریض بشه ، بیفته گوشه بیمارستان. با این کار

زیاد!

و آرام زیر لب گفت: امید بخدا همین روزها می گیرن می برنش زندان!

شهره- ببخشید متوجه نشدم چی گفتی

هومن- گفتم خدای نکرده ممکنه قلبشون بگیره. نباید اجازه بدید اینقدر کار کنن!

سحر- هومن خان شغل پدر شما چیه؟ چی کار می کنن؟

هومن- شغل پدرم تخصصیه، خیلی کار حساسیه. پدرم بچه هایی رو که تنها مدرسه می رن یا توی کوچه ها فوتبال بازی

می کنن و خلاصه ول هستن می گیره و می بره خونه دل و جگرشون رو در می آره می ذاره تو یخ صادر می کنه خارج.

بازارش خیلی خوبه!

همه خندیدند و هر کسی چیزی می گفت.

شهره – هومن خان شوخی می کنن

خاطره – خیلی با نمک هستند

سحر – واقعا خیلی شوخ طبع هستند

هومن – شوخی نکردم، جدی گفتم. پدر من که نباید از پدر شماها چیزی کم بپاره!

سپیده – جدا هومن خان پدرتون چکاره هستند؟

هومن – دکترای شیمی داره، چند قلم از این محصولات که الان مصرف می کنید مثل شامپو و صابون و خمیردندان و چند

چیز دیگه ساخت پدر منه. کارخونه داره.

فرانک – هومن خان شما خیال ازدواج ندارید؟

هومن – چرا ندارم! دنبال یه دختر پولدار می گردم.

همه خانمها به هم نگاه کردند و خندیدند.

من – هومن جون این دختر خانمها شکر خدا همه پولدارن. معطل نکن. یه کدوم رو انتخاب کن.

ونوس – فرهاد خان مگه کفش می خوان انتخاب کنن؟ به این شلی ها که نمی شه!

هومن – ماهام همچین شل نیستیم ونوس خانم!

شهره – جدا فرهاد از شما می پرسف چه تیپ دختری رو برای ازدواج ترجیح می دی؟

من – چطور بگم؟ یه دختری که ازش خوشم بیاد. نمی تونم بگم چه تیپی باید باشه

بهزاد – ولی من می دونم از چه تیپ دختری خوشم می آد.

هومن – شما چند سالتونه؟

بهزاد – پاپی چند ماه شناسنامه مو دیر گرفته برای مدرسه

هومن – سگ تون رو می فرمایید؟

بهار – اوا هومن خان پدرمو می گه

هومن – پس چرا می فرمایند پایی. دور از جون پدرتون ما یه سگ داشتیم که صداش می کردیم پایی. این اسمها رو چرا

رو پدرتون می ذارین؟ زشته بخدا.

بهزاد – پس بهش چی باید بگیم؟ صداش کنیم بابا؟ یا آقا بابا؟

هومن – نخیر صداش کنید خاله خانم! خوب باید یا بابا صداش کنید یا پدر یا آقا جون .

حالا بالاخره چند سالتونه؟

بهزاد – هجده سال تموم!

هومن – البته حالا که برای شما زوده، ولی بگید بینم در آینده چه تپیی رو برای ازدواج می پسندید؟

بهزاد – یه دختر مدرن امروزی!

هومن – بهزاد خان مگه می خواهید ماشین آلات برای کارخونه انتخاب کنی که باید مدرن باشه؟

من – منظور بهزاد خان یک دختر متجدده!

هومن – اخه منظور تون از دختر متجدد چیه؟

بهزاد – چه جوری بگم؟ یعنی منو درک کنه، یعنی وقتی می خوام موزیک گوش بدم اونم گوش بده، وقتی می رقصم پابه

پای من برقصه، اینطوری دیگه!

هومن – پس جنابعالی زن نمی خواهید رقص می خواهید؟

سحر – مگه شما با رقص مخالفید هومن خان؟

سپیده – رقص برای زن، جزو لاینفک وجود!

شهره – با رقص احساسات و انرژی اضافه آزاد می شه. در ضمن یک نوع ورزشه!

هومن – چند نفر به یک نفر؟ ضعیف گیر آوردین می چزونید؟

همه خندیدند.

هومن – من با رقص مخالف نیستم اما خانم خونه غیر از رقص باید کارهای دیگه ای هم بلد باشه یا نه؟ زندگی که همه ش

رقص نشد! مجسم کنید بهزاد خان از سر کار خسته برگشته خونه. در خونه رو باز می کنه می بینه خانم مشغول

رقصیدنه!

می گه ناهار چی داریم؟ خانم می گه داشتم می رقصیدم نرسیدم به ناهار. می گه خونه چرا کثیفه؟ خانم می گه بیا با هم

قر بدیم نظافت چیه؟!

من – منظور هومن اینه که هر چیزی بجای خودش خوبه. رقص ، خونه داری، لطافت، انعطاف، همه چیز. اما مهمترین امتیاز

برای هر کسی مخصوصا یک زن شوهردار خوب فکر کردن و پاکدامنی ولی چه اشکالی داره یک زن شوهر داره در

خونه برقصه؟ یکی از اشتباهات ما ایرانی ها اینه که به محض ازدواج چه دختر چه پسر تمام کارهایی رو که در زمان

مجردی می کردیم قطع می کنیم. حالا اگه به این زن و مردها گفته بشه که چرا دیگه تو خونه به خودتون نمی رسید

جواب می دن ما که شوهرمون رو کردیم یا زنمون رو گرفتیم! حالا مثلا در مورد خانمها می گم در زمان قبل از

ازدواج یه

دختر مرتب به خودش میرسه، ارایش می کنه، موهاشو درست می کنه، لباس شیک می پوشه، به خودش عطرهای

خوشبو

می زنه اما بعد از ازدواج کهنه ترین لباس رو برای استفاده تو خونه اختصاص می ده، عطرهاشو برای مهمونی نگه می

داره، هر سه چهار روز یکبار حمام می کنه، موهاش همیشه چرب و بهم ریخته س، خلاصه طوری تغییر رویه می ده

که

شوهر بیچاره دیگه نمی تونه بین اون دختر قبل از ازدواج و این زن بعد از ازدواج یک نقطه اشتراک پیدا کنه. البته مرد

هم همین طور.

هومن – فرهاد جان تمام این مشخصات که می گی در فرخنده خانم جمعه! معطل نکن!

سحر – خوشبختانه الان وضع خیلی فرق کرده. جوونها خیلی روشن شدن.

مهتاب – من دلم می خواد شوهرم شاعر باشه

هومن – اونوقت از کجا می آرید بخورید؟

مهتاب – خوب شعرهاشو چاپ می کنه.

هومن – مردم ندارند بخورند، کی میره کتاب شعر بخره؟ اون کسانی که اهل کتاب و شعر و این حرفهان پول کتاب

خریدن ندارند. اونهایی که پول خرید کتاب دارند اصلا اهل این حرفها نیستند. شما خودتون بگید تا حالا دید یکبار

پدرتون وقتی می آد خونه یه کتاب دستش باشه؟

فرانک – من دلم می خواد یه شوهر از طبقه کم درآمد داشته باشم. یعنی فقیر باشه و از این نظر به من متکی باشه.

هومن – که هر روز ثروت خودتون رو بزیند تو سر اون بدبخت؟ بفرمایید می خواهید ضعیف کشی کنید. در ضمن اگر

دنبال فقیر می گردید یه سر تشریف ببرید شاه عبدالعظیم توی بازارش پر از فقیر و گداست.

من – فرانک خانم خیال شوهر کردن ندارند. دنبال یک برده می گردند.

دیگه بچه ها شروع به شوخی و خنده کرده بودند. اونها می گفتند و با جواب هومن می خندیدند. خلاصه هومن صد تا

داوطلب ازدواج پیدا کرده بود.

سپیده – من کاری ندارم که شوهرم چه کاره باشه فقط باید منو برداره ببره تمام دنیارو بهم نشون بده.

هومن – معذرت می خوام پس شما ددري تشریف دارید. بهتره زن یه جهانگرد بشید یا حداقل با یکی از اینا که

آژانس

سیاحتی و توریستی دارند ازدواج کنید.

شهره – هومن خان به نظر شما من باید زن چه کسی بشم؟

هومن – والله چه عرض کنم؟ ماشاءالله خاله خانم اونقدر جذبه دارند که شوهر شما حتما باید دل شیر داشته باشه. به نظر

من شما باید همسر یا هرکول بشید یا رستم دستان!

ونوس با خنده – هومن خان شوهر من باید چه کاره باشه؟

هومن – اول بفرمایید شما دختر آقای صدری هستید که تو شمال زمینها را قطعه قطعه می کنند؟

ونوس – بله پدرم جنگلهای شمال رو که بزرگ هستند تقسیم می کنن و شریک می شن و ویلا می سازن

هومن – پس شما باید همسر یک هیزم شکن بشید که اون درختهایی رو که پدرتون قطع می کنه بشکنه و تو بازار

بفروشه!

وبدین ترتیب شب میهمانی به پایان رسید.

اون شب هومن خونه خودشون نرفت و پیش من موند. وقتی دوتایی تو اتاق من تنها شدیم هومن پرسید: فرهاد امشب از

کدوم دخترها خوشت اومد؟ فکر کنم مادرت منتظره فردا بفرستد خونه بخت!

من – شهره دختر بدی نیست. هم خیلی قشنگه هم دیگه شناخته شدس. چاق هم نیست، خوبه. من ازش بدم نیومد. ولی

مشکل یکی پدرشه یکی اینکه دختر خاله منه. ممکنه از نظر ژنتیک مشکل داشته باشیم یعنی از نظر گروه خونی. پدرش

هم از اون بازاری هاست که من ازشون نفرت دارم. محتکره! البته این به شهره ربطی نداره.

هومن – اگه با شهره ازدواج کنی پدرش می بردت بازار برات یه حجره باز می کنه. یه میز می ذاری و یه تلفن. روی میز

هم یه قالیچه می اندازی و روی صندلی یک پوست گوسفند، همیشه هم یک دسته کلید می زنی به شیشه حجره و زیرش

می نویسی یک دسته کلید پیدا شده (بنگاه صداقت)

اون وقت از اون طرف هر چی جنس مصرفی مردم بیچاره اس احتکار می کنی.

من - هومن تو چی؟ از هیچکدوم خورش نیومد؟ خلاصه بگو مادرم برات دست بلند کنه.

هومن - بعضی هاشون بد نبودند یعنی قشنگ بودند ولی همه دنبال ظواهر زندگی هستن. یعنی اینطوری تربیت شدن.

من - هومن بخوایم، دارم از خستگی می میرم.

هومن - آره زودتر بخوابم. ستاره خانم ساعت شش صبح آقا میاره یه کدوم از دخترهای فامیل رو بزور بهت میدن!

من - نه می خوام با پدرم صحبت کنم که من رو برای ازدواج تحت فشار نذارن

هومن - فرهاد لیلا توی خونه نمی آد؟

من - چرا یعنی دیشب به فکرش بودم. دلم می خواست برم دعوتش کنم ولی به دو علت نرفتم. اولاکه مادرش داشت در

آشپزخونه کار می کرد ترسیدم یکدفعه یکی از این دخترها یه متلکی چیزی بگه دختره روحیه اش خراب بشه. دوم

اینکه لیلا چادریه. با چادر هم حتما نمی اومد تو مهمونی

هومن - اگر دستم رسد بر چرخ گردون

از او پرسم که این چون است و اون چون؟

من - با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل

چرخ از من و تو هزار بار بیچاره تر است

هومن - شب بخیر خیام!!!!

من - شب بخیر صمد بهرنگی!

ساعت حدود نه صبح بود. من و هومن تازه از خواب بیدار شده بودیم و صبحانه تازه تمام شده بود که زنگ زدند.
خواهر

هومن بود(هاله)

من و هومن از اومدن خواهرش بسیار متعجب شدیم. آروم اومد و در سالن روی مبل نشست. غمگین به نظر می رسید و

بی پناه. زیر لب سلام کرد.

هومن – چی شده هاله؟ اینجا اومدی چیکار؟

هاله – تو وقتی کوچک بودی اینجا می آمدی چیکار؟ حالا می آیی چیکار؟

هومن زهر خندی زد و گفت: اینجا به پناه می اومدم. برای فرار از اون خونه. برای فرار از دست مادر تو.

هاله – من هم به پناه اومدم. به این خونه. به برادرم!

من و هومن همدیگه رو با حیرت نگاه کردیم.

هومن – من و تو، هیچوقت خواهر و برادر نبودیم. من در زندگی خیلی تاوان تورو دادم هاله خانم!

هاله – هومن من می دونم که مادر تورو اذیت کرده. یعنی وقتی کوچک بودم متوجه نمی شدم ولی حالا چرا می فهمم ولی

گناه من چیه؟ مگه من خواستم که زندگی تو اینطوری بشه؟ مگه من باعث جدایی پدر از مادر تو شدم؟ اگر اونها بین من

و تو تبعیض قائل می شدند گناه من بوده؟ هومن تو برادر بزرگ منی، پدرمون یکیه، اینو قبول نداری؟

بعد از گفتن این حرفها شروع به گریه کرد. هومن سر درگم مونده بود که من گفتم

من – هومن تو تلافی غوره رو سر کوره در می آری؟ تو در برابر خواهرت مسئولیت هایی داری یادت نره

پس از اینکه حرف من تمام شد، هومن بلند شد و خواهرش رو در آغوش گرفت. صدای گریه هاله بلندتر شد. قطره

اشکی آرام از چشم هومن پایین چکید.

لحظاتی این صحنه شورانگیز ادامه داشت تا در اثر نوازش هومن خواهرش آرام شد.

هومن ۰ خوب خواهر حالا بگو چی شده؟ کدوم ظالم اشک تو رو درآورده؟

هاله خندید و گفت – مادرم

حال نوبت خنده هومن بود: مادرت که اشک من رو هم زیاد در آورده! با تو چه کرده!

هاله – هومن می خواد منو به زور بده به پسر خاله ام، منوچهر

من – هاله خانم منوچهر پسر بدیه؟

هاله – نه ولی من از اول خوشم نمی آد. من می خوام فعلا تحصیل کنم . دانشگاه برم. حالا خیال ازدواج ندارم.

من – کلاس چندم هستید شما؟

هومن – امسال دیپلمش رو گرفته.

هاله – وقتی گفتم نمی خوام با منوچهر ازدواج کنم لج کردند و نمی ذارن تو کنکور شرکت کنم.

هومن – به به چشمم روشن! زیر گوش من چه دیکتاتوری راه انداختند! پاشو ، پاشو بریم ببینم حرف حسابشون چیه؟

بعد رو به من کرد و گفت: پاشو فرهاد تو هم بیا. یه دفعه دیدی کم اوردم تو زیر بغلم رو بگیر!

من – شاید صلاح نباشه من بیا

هومن – چرا بیا. اتفاقا صلاحه که تو باشی

حرکت کردیم و به فرخنده خانم گفتم اگر مادر و پدرم اومدن فقط بگه که من خونه هومن اینا هستم چند دقیقه بعد به

خونه آنها رسیدیم و وارد خونه شدیم. خونه هومن هم بزرگ بود نه به بزرگی خونه ما ولی باغی نسبتا بزرگ داشت و

ساختمانی دو طبقه ویلایی. به محض ورود سوسن خانم نامادری هومن جلو اومد و گفت: ا هومن جون تویی؟ چرا دیشب

نیومدی؟

من و هومن هر دو سلام کردیم و سوسن خانم جواب سلام مارو داد و با مهربانی به من تعارف کرد و این تا زمانی بود که

هاله هنوز وارد خونه نشده بود. به محض ورود هاله سوسن خانم با لجن غضب الودی سوال کرد: کجا رفته بودی هاله؟

هومن دست هاله رو گرفت و پیش خودش نشوند و گفت: خواهرم پیش من بود، پیش برادرش!

سوسن خانم با حیرت زیاد که کم و بیش شادی نیز در چشمانش دیده می شد آرام روی مبل نشست و بدون حرف

لحظاتی هومن و هاله رو نگاه کرد و بعد از یکی دوبار که به من نگاه کرد گفت: باورم نمی شه! شماها خواهر و برادر

شدید؟ نه اینکه ناراحت باشم همیشه این رو از خدا می خواستم که روزی هاله رو به خواهری قبول کنی ولی برام

خیلی

عجیبه!

هومن- اگر شما و پدر اجازه می دادید خیلی زودتر از اینا خواهر و برادری ما خودش رو نشون می داد ولی متأسفانه
با

تبعیض هایی که بین من و هاله قایل می شدید روز به روز منو از او دور می کردید. بگذریم من اینجا نیومدم در این

موارد صحبت کنم.

سوسن خانم هاله از طرف مادر با من تنی نیست ولی دختر شما که هست؟ پاره تنتون که هست؟ من برای آینده او

نگرانم شما چرا نیستید؟ فکر نمی کنید که در اواخر قرن بیستم زمان اون رسیده که یک دختر تحصیل کرده حق

داره

برای سرنوشت خودش تصمیم بگیره؟

فکر نمی کنید که هر چند از اون بزرگتر هستید ولی ممکنه شما اشتباه بکنید؟

هر کسی ندونه فکر می کنه دارید هاله رو از سر خودتون باز می کنید! دلم می خواد بدونم منظورتون از این کار

چیه؟

سوسن خانم- اجازه بده بگم چند تا چایی صغری خانم بیاره بعد صحبت کنیم. با گلوی خشک که نمیشه حرف زد!

و با این گفته در حال بلند شدن بود که هومن با لحنی محکم و آمرانه ولی آرام گفت: سوسن خانم خواهش می کنم

بنشینید ما نه برای دید و بازدید اومدیم نه مهمانی. سوسن خانم کاملاً جا خورده بود. دوباره نشست و گفت: هومن

جان

تو درست می گی ولی دلم می خواد بدونم منوچهر چه عیبی داره؟ تو خودت منوچهر رو چند ساله ندیدی ولی در کودکی

و تقریبا جوانی قبل از اینکه از ایران بری با اون آشنا بودی. تو بگو چطور پسریه؟

هومن – تا اونجا که من می دونم پسر بدی نیست. اما مسئله چیز دیگه ایه. موضوع اینه که هاله از منوچهر خوشش نمیاد.

موضوع اینه که هاله اصلا نمی خواد ازدواج کنه! جالا چه منوچهر چه کس دیگه! سوسن خانم از شما انتظار نداشتم که اینطوری فکر کنید. شما تحصیلکرده اید بیسواد که نیستید؟

خوبه که زندگی من و مادرم جلوی چشم شماست!

بعد مدتی هومن سکوت کرد. که حتما زندگی خودش رو در لحظه ای مرور کرد. دوباره گفت: ازدواج مادر من هم اجباری بوده. مادرم پسر خاله اش رو دوست داشت که بخاطر پول یا هر چیز دیگه ای خانواده اش مجبورش کردن با

پدرم ازدواج کنه. بدون عشق، بدون تفاهم، بدون آزادی در انتخاب. نتیجه اش هم من هستم. بدون مادر، بدون محبت

مادری، بدون کودکی!

می دونید سوسن خانم هر بچه ای قسمتی از کودکیش لوس کردن و ناز کردنه که چی؟ که اینکه مادرش نازش رو بکشه، در آغوشش بگیره، نوازشش کنه. بعضی وقت ها دیدید که بچه ها بی خودی و بدون علت بهانه می گیرند؟ همش

بخاطر اینه که مادرشون، پدرشون لوسشون کنه و دستی سر و گوششون بکشه. اینطوری یه کودک از نظر محبت ارضا

می شه. من از این نعمت خدا که حق مسلم هر کودکه محروم بودم. درون من خلایی است که هیچوقت پر نشده. حالا

دیگه گذشته. با تمام پول ها و قدرتهای این جهان زندگی منو به عقب برگردوند و این خلا رو پر کرد. اون زمان وقتی

بزرگترها مادرم رو مجبور به ازدواج با پدرم می کردند خیال خوبی کردن به اون رو داشتند. به اصطلاح صلاحش رو می

خواستند.

حالا شما که نمی خواهید هاله به سرنوشت مادر من دچار بشه؟! شوهر دادن یک دختر و تهیه جهیزیه تنها کافی نیست.

صحبت هومن در اینجا تموم شد و سرش را پایین انداخت. متاثر شده بودیم و باور نکردنی تر اینکه علاوه بر هاله سوسن

خانم هم آرام گریه می کرد. بعد از چند دقیقه سوسن خانم که اشکهاشو پاک کرده بود گفت: هومن جان من از اینکه تو

نسبت به آینده هاله احساس نگرانی می کنی واقعا خوشحالم. خوشحالم از اینکه این جریان باعث شد که شما دو نفر احساس خواهر برادری بکنید. حالا دیگه اگه قرار باشد بمیرم هم خیالم راحت که هاله تنها نیست و برادرش مواظبشه!

هومن تو درست می گی من نباید به خاطر پول هاله رو وادار به ازدواج می کردم. اما نمی دونم چرا همیشه تا اسم خوشبختی به میان می آد اولین چیزی که در ذهن انسان نقش می بنده پوله! متاسفاته شاید ما زیادی در مسایل مادی غرق شده باشیم. خوشحالی بیشتر من از اینه که تو منو متوجه اشتباهم کردی. چشم هومن جون دیگه هاله رو مجبور به

ازدواج نمی کنم. هرچی خدا بخواد همون می شه.

در این لحظه هومن از جا بلند شد رو به هاله کرد و گفت: هاله جون حالا برو با خیال راحت به درس و کنکور و دانشگاهت برس و دوباره به طرف سوسن خانم برگشت و گفت: ممنون سوسن خانم که با این قضیه خیلی روشن و خوب برخورد کردید. فعلا خدا حافظ.

هاله هومن رو بغل کرد و گفت: هومن خدا رو شکر می کنم که برادری مثل تو دارم. چقدر خوب شد که تو به ایران برگشتی!

هومن- من هم خوشحالم از اینکه دیگه تنها نیستم و یک خواهر دارم که غم منو بخوره!

و وقتی که به طرف در خونه حرکت کرد سوسن خانم گفت: هومن خیلی دلم می خواست که من و تو هم در مورد گذشته و چیزهای دیگه با هم صحبت کنیم. من فکر نمی کردم تو این قدر منطقی باشی! هومن جون من دیگه طاقت ندارم که وقتی تو چشمان تو نگاه می کنم تصویر خودم رو به شکل یک عفریت زشت ببینم. وقتی که ما می تو نیم مثل دو تا انسان کامل با هم حرف بزنیم چه اشکالی داره که یکبار آزمایش کنیم شاید این کدورت ها از بین بره؟ من می دونم

که نمی تو نم جای مادرت رو بگیرم ولی می شه که حداقل از هم متنفر نباشیم هر چند که خدا رو شاهد می گیرم که هیچ

وقت از تو تنفر نداشتم. نمی گم اندازه هاله دوست داشتم ولی هیچوقت هم تورو زیادی ندونستم.

هومن به طرف سوسن خانم برگشت و پرسید: واقعا می خواهید حسابها رو در مورد گذشته صاف کنید؟ باشه من حاضرم (و روی مبل نشست)

من- اگر اجازه بدید بنده مرخص بشم. بودن من در اینجا درست نیست.

سوسن خانم- نه فرهاد خان شما مثل برادر هومن هستید و از تمام زندگی اون باخبرید اتفاقا من اصرار در بودن شما دارم. دلم می خواد مثل یک قاضی عادل به حرفهای من گوش بدید و قضاوت کنید. حتی اگر در مواردی من اشتباه کرده

بودم خطاهام رو بگید تا برای خودم هم روشن بشه هرچند که تعدادی از این گناهان سالهاست که وجدانم رو آزار میده.

حالا اگه اجازه بدید یه چایی بخوریم تا کمی اعصابمون آروم بشه.

سوسن خانم دنبال آوردن چای به آشپزخونه رفت. هاله کنار هومن نشست و گفت هومن هر طوری که بشه من خواهر

تو ام و با تو.

من و هومن از پاکی و بی آلاشی این دختر به وجد آمده بودیم و هومن او را نوازش کرد. چای در سکوت نوشیده شد.

هر دو طرف خود را برای تلخی بازگشت به گذشته آماده می کردند. اضطراب این لحظه حتی به من هم سرایت کرده بود. پس سیگاری روشن کردم. هومن هم سیگاری روشن کرد.

سوسن خام – هومن جون اگر ممکنه یکی هم به من بده.

هومن سیگاری به طرف او گرفت و برایش روشن کرد و گفت: گفتید که نمی تونید جای مادرم منو بگیرید. درسته، اما

نه اونطور که شما فکر می کنید چرا که من مادری نداشتم تا احساس مادرداری داشته باشم. پدر و مادرم این احساس رو

از من گرفتند. هر کسی که مادری داشته و از دست داده، یعنی مثلاً مادرش فوت شده حداقل با یادآوری این احساس و

زنده کردن خاطره اون لذت می بره ولی من متأسفانه اصلاً طعم شیرین این احساس رو درک نکردم!

سوسن خانم برای اینکه از جایی شروع کنیم دلم می خواد از اون حادثه که باعث شد بین من و شما و پدرم شکاف عمیقی ایجاد بشه. یادتون هست؟ دارم در مورد جریان دامن صحبت می کنم. شما اون روز به پدرم دروغ گفتید من حتی

وقتی پدر آمد کل جریان رو فراموش کرده بودم ولی شما باعث شدید پدرم با شلاق منو بزنه. هر ضربه ای که میزد نه

به بدن من که به روح من می خورد. چرا این کار رو کردید؟ چرا با احساسات یک کودک که مادر هم نداشت این طور

بازی کردید؟ من اعتراف می کنم که از همون روز با خودم عهد کردم که در زمانی که به قدر کافی بزرگ شدم از شما

انتقام بگیرم. حالا آن زمان رسیده. درد اون شلاقها رو در تمام روح و تنم حس می کنم. اون ضربات رو من نه از پدرم که

از دست شما خوردم! نمی دونم یادتون هست یا نه؟ ولی من گریه نکردم و همین باعث شد که پدرم منو بیشتر بزنه. این

هم یادم هست که شما جلوی پدر رو می گرفتید اما پدر به طرز وحشیانه ای من رو می زد.

اون روز شما تونستید ترسی از خودتون تو دل یک کودک هفت هشت ساله بی مادر ایجاد کنید. ولی من حالا دیگه

بزرگ شدم فکر می کنم نوبت من رسیده باشه. عمل اون روز شما خیلی غیر انسانی بود.

سوسن خانم در تمام این مدت سرش را پایین انداخته بود و گوش می داد. هاله با شنیدن این قصه اشک ریخت. من هم

سیگار دوم رو روشن کردم.

سوسن خانم- هومن جون می دونم که من در نظر تو همیشه یک زن سنگدل و دروغگو جلوه کرده ام اما حالا حرفهای

من رو هم گوش کن.

وقتی من با پدرت ازدواج کردم می دونستم یک پسر کوچک داره. می دونستم پولدار هم هست. من هم یک دختر

جوون بودم. من هم قشنگ بودم. اگر یادت نیست که چقدر زیبا و شاداب بودم فقط کافیه که به هاله نگاه کنی درست

شکل آن زمان من. تصویری از من. با خودم عهد کرده بودم که پسر شوهرم رو مثل پسر خودم بدونم.

پدرت از ازدواج اولش خاطره تلخی داشت. به من اجازه نداده بود که حتی تنها خونه پدرم مادرم برم. شب قبل از اون

حادثه با پدرت بگو مگو کرده بودم. مادرم چند روزی بود که مریض شده بود و خونه خوابیده بود. وقتی از پدرت

خواستم که با هم به دیدن مادرم بریم گفت چند روز دیگه، جمعه می ریم اونجا. میدونستم که اگر بدون اجازه پدرت از

خونه بیرون برم اون به شدت عصبانی می شه. از مادرم هم که نمی تونستم دست بکشم! با این حال گفتم صبر می کنم.

یعنی سرنوشت مادرت رو پیش چشمم مجسم کرده بودم. دلم نمی خواست این اتفاق برای من هم بیفته ولی همان صبح

پدرم تلفن زد و گفت حال مادرم بدتر شده و از من خواست که به کمکش برم. دیگه نتونستم صبر کنم این بود که به

خانه مادرم رفتم. اونجا مجبور شدم که مادرم رو به دکتر ببرم. رفتن و برگشتن من خیلی طول کشید. ترس تمام وجودم

رو گرفته بود. ترس از اینکه تو در خونه تنها مونده بودی. وجدانم منو عذاب می داد اگر اتفاقی برای تو پیش می آمد

هیچوقت خودم رو نمی بخشیدم. در ضمن جواب پدرت رو باید چی می دادم؟

در دل آرزو می کردم که کاش تو روا هم با خودم آورده بودم. گیج بودم، نمی دونستم چیکار باید بکنم! وقتی خلاصه با

تمام نگرانی ها به خونه برگشتم و تو رو سالم دیدم و متوجه شدم که پدرت هنوز به خونه برنگشته از صمیم قلب خدارو

شکر کردم. اما در همون لحظه تو من رو تهدید کردی. با چیزی که اونقدر ازش وحشت داشتم. با شنیدن تهدید تو

سرنوشت مادرت رو برای خودم تکرار شده می دیدم. گفتم که من دلم نمی خواست پدرت منو طلاق بده. باید طوری

عمل میکردم که تو نتونی علیه من هیچ حرفی بزنی. خیلی با خودم کلنجار رفتم ای کاش تو کمی بزرگتر بودی تا در آن

شرایط می تونستم با تو صحبت کنم. آرزو می کردم که پدرت اینقدر منو محدود نکرده بود تا من مجبور نباشم بخاطر

دیدن مادر مریضم دزدکی از خونه خارج بشم. ایکاش در اون زمان اونقدر آزادی داشتم تا ناچار به دروغ متوسل نشم.

هومن جون ترس و عدم امنیت انسان رو به خیلی از کارها وادار می کنه. انسان رو در حالت دفاعی قرار می ده. من باید

از آینده خودم، زندگیم دفاع می کردم یا نه؟ وقتی اون دروغ رو به پدرت گفتم، وقتی پدرت تو رو تنبیه می کرد، از

خودم متنفر بودم. بعد از اون هم همیشه در چشمان تو برق کینه و نفرت و انتقام را میدیدم و بیشتر می ترسیدم. دلم می

خواد این رو هم بدونی که بعد از اینکه از ایران رفتی به پدرت حقت رو گفتم. حداقل پدرت از واقعیت جریان باخبر

باشه. بعد از اون هم هربار سعی کردم که به تو نزدیک بشم تو اجازه ندادی. می دیدم که تو در خونه زجر می کشی مخصوصا بعد از به دنیا آمدن هاله.

هومن جون اعتراف می کنم وقتی هاله به دنیا امد توجه ما هم به طرف او جلب شد. تو اگر منطقی فکر کنی به من حق

می دی که بچه خودم رو بیشتر از تو دوست داشته باشم!

این طور بهتر بود. در خارج از کشور همین که در این خونه نباشی هم برای تو بهتر بود هم برای من. هر دو ارامش داشتیم. ما زنهار همیشه در حال ترس بودیم و به هنگام ترس به خیلی از حيله ها دست می زنیم. همانطور که هاله در

مورد ترس از ازدواج به تو پناه آورد. من هم به حيله پناه آوردم. هومن در مورد جدایی پدر و مادرت هیچ نقشی

نداشتم. من نمی خواستم که سرنوشت تو رو هاله هم داشته باشه. پس طبق غریزه از خودم و فزندم دفاع کردم. قبول

کن که من به عنوان زن این خونه حق داشتن اختیاراتی را باید داشته باشم حالا هم خودم رو تبرئه نمی کنم. انتظار

بخشش هم از تو ندارم. اما توقع دارم که در محکمه و دادگاه وجدان تو عادلانه محاکمه بشم. هومن جون یه دختر با

هزار آرزو به خونه شوهر می ره. پدر تو پولدار بود و هست آیا من که حدود پانزده سال از او کوچکتر بودم نباید از یک

تضمین برخوردار باشم؟ اینو به تو می گم من هم ارزو داشتم با مردی ازدواج کنم که حداکثر شش هفت سال از خودم

بزرگتر باشه نه پانزده سال!!!

من حرفهام رو زدم. وجدان تو هر تصمیمی که درباره من بگیری با کمال میل قبول می کنم. پدرت چون فهمیده نسبت به

تو کوتاهی کرده دائم در پی جبران گذشته هاست و من اعتراف می کنم که دشمنی تو با من برام بسیار خطرناکه. اما بدون که هر بار نسبت به تو ظلمی کردم فقط به خاطر ترس بوده نه کینه یا نفرت. فقط دفاع از آینده خودم و برای اینکه

حسن نیت خودم رو بتو ثابت کنم باید بگم که تنها تضمین مادی که در این چند ساله داشتم همین سند این خونه بوده

که اون هم پدرت از من یک وکالت بلاعزل رفته تا هر وقت خواست این خونه رو پس بگیره یعنی تو حالا در موقعیت

قوت هستی و من ضعف. گفتم انتظار ندارم که تو من رو ببخشی ولی اینها رو گفتم تا کمی از نفرت تو نسبت به من کم بشه.

با تمام شدن حرفها سوسن خانم کلافه به دنبال چیزی می گشت تا هم سرش رو با اون گرم کنه تا هومن تصمیم خودش

رو بگیره و هم ارامشی بهش بده پس بلند شدم و سیگاری بهش تعارف کردم که با لبخند حق شناسانه ای یکی برداشت. لحظه ای بعد هومن بدون کلامی خونه رو ترک کرد و رفت. سوسن خانم که منتظر جواب هومن بود مات و مبهوت به من نگاه کرد. در حالی که سیگارش رو روشن می کردم گفتم: هومن رو من می شناسم هر وقت که مردد و

دودل می شه نمی تونه تصمیم بگیره، اینکار رو می کنه. ناراحت نباشید. خدا بزرگه هومن هم دل پاکی داره.

سوسن خانم- فرهاد خان من از گذشته واقعا متاسفم اینو به هومن بگید. بهش بگید که اگر در زندگی احساس امنیت

می کردم از خدا می خواستم که پسری هم مثل هومن داشته باشم.

هاله- فرهاد خان خواهش می کنم مواظب برادرم باشید(وقتی از خونه هومن بیرون آمدم هومن رو دیدم که کنار خیابون

ایستاده بود).

من – رفیق انگار کوک کوکی؟

هومن – منتظر تو بودم بریم؟

من – کجا؟ کازینو، دیسکو، لوکال، بیلارد؟ کجا؟

هومن خندید و گفت: نه بریم همین ابمیوه فروشی سر چهارراه یه آبمیوه بخوریم.

قدم زنان حرکت کردیم و سلانه سلانه طول خیابون رو طی می کردیم.

من – به چی فکر می کنی؟

هومن – به بدبختی هام! تو خودت می دونی چرا می پرسی؟

من – حالا می خواهی چیکار کنی؟ حرفاشو که شنیدی؟

هومن – آره شنیدم همه ش منطقی بود. هر کس دیگه ای هم جای اون بود همین کار رو می کرد. بازم خدا پدرش رو

بیامرزه که به جای خارج فرستادن من نگذاشت منو گدا خونه! اینا همه تقصیر پدر خودمه. راستش رو بخوای خودم هم

چیکار باید بکنم.

من – بهترین راه اینه که تو و سوسن خانم و هاله دست به یکی کنید و بریزید سر پدرت.

به ابمیوه فروشی رسیدیم و بعد از خوردن یک آبمیوه دوباره به طرف خونه برگشتیم. وقتی نزدیک خونه ما رسیدیم

هومن از من پرسید: تو اگر جای من بودی چیکار می کردی؟

من – به من کار نداشته باش مهم اینه که تو چه تصمیمی بگیری. در ضمن سوسن خانم به من گفت که به تو بگم واقعا به

خاطر گذشته متاسفه. گفت اگه ترسش نبوده، آرزو داشته یک پسری مثل تو داشته باشه. بین هومن، تلافی چی رو می

خوای در بیاری؟ و سر کی می خوای در بیاری؟ سوسن خانم الان حدود بیست ساله که زن پدر توست. جوونی شو تقریبا

تو اون خونه گذاشته. فکر نکنم دستش به جایی بند باشه حالا اگه می خواى زورت رو به يه همچين آدمى برسونی خوب

خودت می دونی! قبول دارم که در گذشته زياد سختی کشیدی اما تمام سختی های تو تقصير سوسن خانم نبوده. در هر

صورت کاری کن که بعدا وجدانت آزارت نده. به قلبت رجوع کن.

هومن – کاری نداری فعلا؟

من – خير مهندس. عرضی نیست. خدانگهدار.

و هومن خلاف جهت خونه شروع به حرکت کرد.

من – راه خونه تون رو هم گم کردی؟

هومن باخنده – نه گم نکردم. توی قلبم ديگه ازش کينه ای ندارم. ميرم يه جعبه شيرینی بخرم دست خالی نرم

خونه. راستش ديگه نمی خوام از کسی تو دلم نفرت و کينه داشته باشم. دوستی بهتره.

من – حالا لایق دوستی من شدی! يه جعبه هم بگير برگشتی بده در خونه ما

تمام بعد از ظهر رو خوابیدم. خوشحال بودم از اینکه اين مشکل هومن حل شده، خیلی ساده. البته سختی هاش رو قبلا

کشیده بود. عصری حدود ساعت 5 از خواب بيدار شدم و بعد از حمام کردن و اصلاح صورت پایین رفتم. موقعی که

مشغول خوردن چای عصرانه بودم مادرم گفت که دختر خاله ات قراره اينجا دنبال تو. می خواد با هم برين خرید.

من – مادر خریدهای من رو همیشه هومن انجام می داد. من حوصله خرید و اين حرفها رو ندارم اونم تو اين شهر شلوغ و

آلوده!

مادر – چيه مادر تو خونه نشستی پاشو برو بیرون ببين چه خبره

من – مادر من دو روزه اومدم توی اين دو روزه مگه چقدر خونه بودم؟

پدر – منظور مادرت اينه که پاشو برو سر خونه زندگيت!

من – یعنی داری بیرونم می کنیدی؟

مادر – نه مادر این چه حرفیه؟ دلم می خواد با زنت بیای خونه.

من – با کدوم زنم؟ مگه برام زن گرفتیدی؟

پدر – نترس مادرت بیست روزه زن من شد. حالا گیریم سنی ازش گذشته و دستش کند شده فوق فوقش یه ماهه ترو

حتما زن می ده !

زنگ زدند و فرخنده خانم در رو باز کرد. شهره بود. یه لباس شیک پوشیده بود و عطری بسیار خوش بو! باید بگم که

خیلی زیبا شده بود.

شهره بعد از رسیدن و سلام و احوالپرسی رو به من کرد و گفت: ساعت خواب آقا؟ چقدر می خوابی؟

من – شما از کجا می دونی که من خوابیده بودم؟

شهره – ماهواره مخابراتی من خیلی قوی یه! حالا پاشو بریم یه گشتی توی خیابون ها بزنیم.

من – که چی رو ببینیم؟ ترافیک رو؟

شهره – نه میریم خرید. باید یاد بگیری چطوری خرید کنی.

من – دختر خاله، شهره خانم. من اصلا از خرید نفرت دارم. حوصله این کارها رو هم ندارم.

شهره – حالا پاشو بریم باشه خرید نمیریم.

من – بابا کار دارم. می خوام ببینم این هومن چه خاکی به سرش کرده!

شهره – برمی گردی می فهمی. روت می شه دختر خاله به این خوبی اومده دنبالت باهاش نری؟ حیفت نمی اد؟

نگاهی به شهره کردم و خندیدم. راست می گفت حیف بود. پس بلند شدم و بعد از تعویض لباس با شهره راه افتادیم.

ماشین شهره یک هوندای مدل بالا بود با کولر و پخش و موبایل روی داشبورت. خیلی شیک. هنوز در ماشین رو باز

نکرده بود که هومن از دور پیداش شد. انگار موهاش رو آتش زده بودند

هومن – خب دختر خاله، پسر خاله کجا تشریف می برند؟ چشم فرخنده خانم روشن!

شهره – سلام هومن خان. داشتیم می رفتیم خرید.

هومن با خنده – ا، متخصص خرید را با خودتون می برید؟ جهت اطلاع سرکار باید بعرض برسونم که این طفل معصومی

رو که دارید همراه خودتون می برید فرق جوراب رو با زیر شلوار نمی دونه! تمام خرید این شازده رو بنده انجام می

دادم. بعد رو به من کرد و گفت: فرهاد جون شما برو خونه پیش بابا و مامان من خودم با شهره خانم می رم که یکدفعه

این مغازه دارها سرشون رو کلاه نذارن!

شهره خندید و گفت – اختیار دارید هومن خان شما هم تشریف بیارید

من بدون اینکه شهره متوجه بشه به هومن که خیال او مدن نداشت اشاره کردم سوار بشه. هومن هم سریع رفت عقب

ماشین نشست. شهره اصرار کرد که من رانندگی کنم که قبول نکردم. پس خودش پشت فرمان نشست و حرکت کرد.

صدای پخش صوت رو زیاد کرد. در حال حرکت صحبت هم می کرد

شهره با صدای بلند – هنوز تصمیمی نگرفتی فرهاد؟

من تقریباً با فریاد – در مورد چی؟

شهره – کار. می خواهی کجا کار کنی؟

من در حالی که داد می زدم گفتم: من تازه دو روزه رسیدم. هنوز نه.

هومن با فریاد – صدای اون ضبط رو کم کن شهره خانم. صدا به صدا نمی رسه.

شهره – من مخصوصاً دادم این پخش رو وصل کردن که صداش زیاد و بلند باشه. حالا شما می گید صداش رو کم کنم؟

من با فریاد – آخه صداش اونقدر زیاده که موزیک رو نمی شنویم!

در همین وقت یک ماشین پراید که دو تا جوون هفده هجده ساله داخل اون بودند با سرعت بسیار زیاد جلوی ما پیچید و

از ما سبقت گرفت و رفت. شهره هم با سرعت زیاد سر در دنبال اونها گذاشت. داخل یک بزرگراه حرکت می کردیم.

حدود صد و بیست سی کیلومتر سرعت ما بود و با ویراژهایی که شهره می داد من و هومن داخل ماشین به اینطرف و اونطرف پرتاب می شدیم. تمام ماشین ها با دیدن سرعت زیاد ما از جلومون کنار می رفتند.

هومن با فریاد – چی کار می کنی؟ الان تصادف می کنیم!

من – بابا شهره چه خبرته؟

هومن – سرسام گرفتم خفش کن این وامونده رو

شهره با فریاد – باید خدمت این برسم. الان می گیرمشون!

هومن با فریاد – ذلیل بشی دختر، پرده گوشم پاره شد. فرهاد اون رو خفه کن.

من – بابا شهره ولشون کن برن

هومن – ول کن در بدرهارو بذار برن خبر مرگشون الان می رسیم قبرستون ها!

شهره – من باید اونا رو بگیرم

در همین موقع به چراغ راهنمایی نزدیک شدیم و شهره زد روی ترمز و ماشین با صدای مهیب کشیده شدن ترمز روی

آسفالت لیز می خورد و به طرف ماشین جلویی می رفت که من فرمون رو به یک طرف چرخوندم. هومن بدبخت در اثر

این ترمز به جلو پرت شد و تقریباً سوار من شده بود. خود شهره رنگش مثل گچ دیوار شده بود. ماشین پراید اون دو

تا جوون هم محکم خورد به حفاظ بزرگراه. من بلافاصله ضبط رو خاموش کرد.

هومن- آخ آخ آخ پدرم در اومد! تو اون روح پدرت صلوات. بیا پایین بیا پایین با این رانندگیت! نزدیک بود به ابدیت
بیونددیم ها!

فرهاد پیر پشت فرمون الان اونایی که ازشون سبقت گرفتیم و مردم تیکه تیکه مون می کنن ها!

شهره که قدرت حرکت نداشت. من سریع پیاده شدم و به شهره گفتم که اون طرف بشینه و خودم پشت فرمان
نشستم
و راه افتادم.

هومن- آخیش خدا امواتت رو رحمت کنه مرد! اعصابمون راحت شد.

بعد رو به شهره کرد و گفت: دختر کی به تو گواهینامه داده؟ این چه طرز رانندگی؟ شانس آوردی که موقع ترمز
کردن

ماشین و چیزی دور و برمون نبود! اگر می خواهی تند بری یه روز بیا بریم اتوبان. اصلا نه همینجا. فرهاد یه نیش گاز
بده

این دختر خانم رانندگی رو بیینه کیف کنه!

شهره- نه تو رو خدا! من هنوز قلبم آرام نشده

هومن- می خواستی مارو ببری کفن برامون بخری؟ اینو که بهشت زهرا خودش می ده!

نگاه کن ما تازه امروز بعد از اندی سال با خواهر و نامادریمون آشتی کردیم نزدیک بود دیدارمون به قیامت یفته ها!

اگه فرهاد یک لحظه دیرتر فرمون رو گرفته بود که بیچاره بودیم. شهره حالش جا اومده بود با ناراحتی گفت: چرا
اینقدر

شما منو سرزنش می کنید؟ حالا که طوری نشده؟

من- دختر خاله اخه این چه طرز رانندگی؟ من برای خودت می گم.

شهره- تقصیر این هومن خان. من رو هول کرد. فرهاد تو چرا سر من داد می زنی؟

در این موقع سر یک چهارراه پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم. دیگه نتونستم لوس بازی این دختر را تحمل کنم
ترمز

دستی رو کشیدم و پیاده شدم. هومن هم پیاده شد.

من - شهره خانم آروم رانندگی کن و برو خونه. خداحافظ.

شهره - فرهاد ، فرهاد . برگرد کارت دارم.

من و هومن رسیده بودیم اون طرف خیابون. تا شهره خواست که از درون ترافیک خلاص بشه سوار یک تاکسی دربست به طرف خونه حرکت کردیم.

هومن - دستت درد نکنه فرهاد. نجاتمون دادی جان تو هیچ کنترلی روی ماشین نداشت همینطوری شانس بعضی از جاها رو رد می کرد.

من - معلوم نیست این پولهارو از کجا و چه طوری در می آرن ماشین می خرنند و می اندازند زیر پای اینا! تا چند سال پیش همین خانم یعنی پدرش با موتور گازی می رفت بازار!

هومن - خوب معلومه دیگه، احتکار و زد و بند و کلاهبرداری، این طوری میشه دیگه! اینا فرها جون تازه بدوران رسیدن.

مثل این پر شده تو تهران!

خدا رحم کرد که تو فرمون رو گرفتی این ور. اگه مستقیم می رفت زده بود پشت پراید! صدای ضبط رو بگو! گوشه اش

سنگینه؟ گلوم پاره شد از بس داد زدم. فرهاد خر نشی یه وقت اینو بگیر. جوون مرگت می کنه. چه اتیشپاره ایه!

من - اما خوشگله! چیف که کمی لوس بارش آوردند و گرنه...

هومن - خدا این زلزله رو نصیب گرگ بیابون نکنه. چی چی خوشگله؟ چه فایده داره؟ تو همون فرخنده خانم رو بگیر

بهتره. حداقل اینکه همیشه سالم می مونی . با این شهره سر زنده ب گور نمی بری!

دو روز بعد از این جریان قرار شد که با هومن به دیدن پریچهر خانم پیرزن مرموز شهر ری بریم. ساعت حدود 9 صبح

هومن دنبال اومد و حرکت کردیم.

من – اوضاع احوال خونه در چه حاله؟ هاله و سوسن خانم چطورند؟

هومن – خوبه. صلح برقرار شده. هاله هم دلش می خواست با من بیاد. گفتم باشه دفعه بعد.

من – خوب میآوردیش. براش پریچهر خانم خیلی باید جالب باشه! برگرد بیارش.

هومن – گفتم شاید تو خوشت نیاد!

من – نه بابا، چه کار با من داره هاله؟ حالا که با هم اشتی کردید تو باید بیشتر بهش برسی.

هومن دور زد و به طرف خونه برگشتیم

هون دل سوسن خانم بدبخت اینقدر پر بود که نگو. بیچاره دنبال دو تا گوش می گشت درد دل کنه. می دونی؟ اخلاق

پدرم وقتی من نبودم خیلی بد شده بوده! حتما دچار عذاب وجدان شده بوده. مرتب به پر و پای اینها می پیچیده .

من – حتما خودش رو در مورد تو و شاید هم مادرت مسئول می دونه. هومن، پدرت هم خبر از مادرت نداره؟ نمی دونه

کجاست؟ کجا نیست؟

هومن – من تا حالا که ازش چیزی نپرسیدم. می ترسم سوال کنم و بحث کشیده بشه به جاهای باریک. یه دفعه حرف و

حدیثی پیش بیاد و حرمتش از بین بره. دلم براش می سوزه. یادمه وقتی از مادرم جدا شده بود تا مدتها یه گوشه می

نشست و سیگار می کشید و مات به در و دیوار نگاه می کرد.

به خونه هومن اینا رسیدیم و هومن زنگ زد و به هاله گفت که اگه می خواد کارهاشو بکنه و بیاد.

هومن – هاله به سوسن خانم هم بگو اگه می خواد بیاد بریم. فقط چادر بردارید بدون چادر راه نمی دن. چادرهای اونجام

تمیز نیست.

سوسن خانم از توی باغ داد زد: هومن جون چادر مشکی مو شستم چادر دیگه باشه راه نمی دن؟

هومن - چرا بابا، رنگش که مهم نیست! چادر، چادر دیگه! بعد رو به من کرد و گفت: گناه داره بیچاره از صبح تا شب تو

خونه س. این پدر من هم که صبح می ره آخر شب بر می گرده. نمی دونم زنی چیزی هم تو کارخونه گرفته؟

من - از پدر تو بعید نیست. یه دفعه می بینی صاحب دو سه تا خواهر و برادر دیگه هم شدی.

هومن سرش رو کرد تو خونه و داد زد

بابا چی کار می کنید؟ شب شد! بعد دوباره رو به من کرد و گفت: داشتم چی می گفتم؟

من - داد زدی گفتمی شب شد.

هومن - بانمک به تو داشتم چی می گفتم؟ آهان یادم اومد. پدرم بعد از جدایی خیال ازدواج نداشت. صبر کرد شاید

مادرم برگرده سر خونه و زندگیش. وقتی سال بعدش فهمید که مادرم ازدواج کرده مثل دیوونه ها شد. اون هم از لجش

سال دیگه اش زن گرفت (دوباره سرش رو کرد از لای در تو و داد زد) هاله، سوسن خانم. حنجره ام پاره شد بیاین دیگه!

که از اون طرف هاله جواب داد: امیدیم. آمیدیم.

خلاصه سوسن خانم و هاله دو تایی با چادر از خونه بیرون اومدند و پس از سلام و احوالپرسی با من سوار ماشین شدند و

من و هومن هم جلو سوار شدیم و حرکت کردیم.

سوسن خانم - ممنون پسر دلم پوسید تو این خونه. هومن با شنیدن کلمه پسر برگشت و سوسن خانم رو نگاه کرد.

سوسن خانم که هول شده بود گفت: هومن جون ناراحت شدی بهت گفتم پسر؟

هومن دوباره خندید و گفت: نه سوسن خانم چرا ناراحت بشم؟ من هم دلم می خواد یکی منو اینطوری صدا کنه!

تا حالا فقط اسم مادر رو توی شناسنامه ام داشتم! من هم دلم می خواد برای کسی بودن و نبودنم مهم باشه! من هم دلم

می خواد اگه یه ساعت دیر برگشتم خونه یکی باشه که دلش برام شور بزنه! تا حالا فقط این فرهاد انیس و مونس بوده!

سوسنخانم- خدا منو مرگ بده. کاشکی زودتر عقل می کردم و با تو صحبت می کردم. اگه بدونی چقدر سالها پیش دلم

می خواست تو پسرم بودی؟

و شروع به گریه کرد.

هومن- حالا هم زیاد دیر نشده! من خیلی تشنه مادر داشتن هستم. خوب من یادم نرفته یعنی بی انصافیه اگه بگم که شما

به من نمی رسیدید. ولی خوب اونقدر درونم بغض و کینه داشتم که هیچکدام از کارهای شما ر نمی دیدم. حقیقت اینه

که شما غیر از اون چند مورد در حق من کار بدی نکردید. در مورد رفتن من به خارج هم خودم دلم می خواست برم. چون فرهاد در حال رفتن بود و بدون اون من خیلی تنها می شدم.

من- بگذریم. سوسن خانم اگه مادر واقعی تو هم بود حتما چند بار کتک رو هم خودش بهت می زد و هم تدارک می

دید که پدرت بزنه! در مورد خارج رفتنت هم اگر مادر خودت هم بود باید برای ادامه تحصیلات ازش جدا می

شدی. زندگی با محبت بهتر می گذره تا با کینه!

بقیه را رو با صحبت های شاد و خوب طی کردیم و به شهرری رسیدیم و از طرف بازار وارد محوطه شاه عبدالعظیم شدیم .

سوسن خانم- مادر هومن اگه من کمی طول بدم عیبی نداره؟ دلم گرفته می خوام یه ساعتی برم تو حرم دلم باز شه.

بعدش برم سر قبر فک و فامیل کمی طول می کشه.

هومن- نه برو مادر من. هر چقدر طول کشید ایرادی نداره ما هم اینجا کار داریم. فقط کارتون که تموم شد بیاین همین

جا. دم همین در باشه؟

سوسن خانم – باشه مادر خداحافظ.

سوسن خانم رفت و موندیم من و هومن و هاله. از توی بازارچه کمی میوه و شیرینی و مقداری گوشت و مرغ گرفتیم و به

طرف دیگر بازارچه جایی که محل نشستن پریچهر خانم بود رفتیم. هاله برای دیدن پریچهر خانم بی تاب بود. از دور

بساط پریچهر خانم به چشم می خورد. جلوتر رفتیم و سلام کردیم. پریچهر خانم چادرش رو روی صورتش کشیده بود.

با شنیدن صدای ما ارام چادر را پس زد و با لبخند جواب سلام ما رو داد.

من – پریچهر خانم یه مهمون هم این بار با خودمون آوردیم. عیبی که نداره؟

پریچهر خانم – مهمون حبیب خداست. کی هست این دختر خانم خوشگل؟

هومن – خواهرمه پریچهر خانم. خیی دلش می خواست شما رو ببینه.

پریچهر خانم دست هاله رو گرفت و پیش خودش نشوند و به ما هم تعارف کرد که بنشینیم و دست کرد و از توی

جیبش مقداری کشمش و نخودچی در آورد و تو دست هاله ریخت. مقداری هم به ما داد. همونطور که مشغول خوردن

بودیم پرسید: فرهاد و هومن. درسته؟

من – فرهاد و هومن و هاله.

پریچهر خانم – فرهاد اون همه سنگ پا و لیف رو چیکار کردی؟

من – یادگاری نگه داشتم. یادبودی از مادر بزرگ!

خندید و گفت: حالا حتما اومدی که قصه مادر بزرگ رو بشنوی؟

هر سه تامون خندیدیم .

آرام از توی جیب جلیقه اش قوطی سیگار قنگش رو در آورد و سیگاری از توش برداشت که من براش فندک زدم. پکی

محکم به سیگار زد و دودش رو به هوا فرستاد و مثل قبل اون رو نگاه کرد.

من و هومن همدیگه رو نگاه کردیم. که بی مقدمه شروع کرد.

پریچهر خانم – پدرم مهاجر روس بود. عشق آباد روس.

چکمه می پوشید تا زیر زانو، چرم اصل. همیشه خدا یک پارابلوم (هفت تیر) کمرش بود. یه اسب سفید سفید یکدست

زیر پاش بود. اسبش رو از ما بچه هاش بیشتر دوست داشت. یادمه مهترمون که اسبهای پدرم رو نگهداری می کرد یه

روز زین اسب رو طوری از پشت اسب کشیده بود که پشت اسب پدرم زخمی شده بود. سر همین خون راه انداخت پدرم. با شلاقش ان قدر اون بیچاره رو زد که داشت می مرد. یه هفته خوابید تا خوب شد. شلاق و صدای کوبیدن شلاق

به چکمه علامت اومدن پدرم بود و زنگ خطری برای اهل خونه!

من و برادرم طاهر و خواهر بزرگترم پریوش از زن اول پدرم بودیم. پدرم قد بلند و خیلی خوش صورت بود و با سبیلی

پر پشت و چشمانی روشن. خیلی جذبه داشت. خیلی ها اون موقع خاطر خواه پدرم بودن. خونه ما یه باغ بود که نه سر داشت و نه ته. پردرخت. اون قدر عصرها کلاغ روی این درخت ها بود که از صدایشون سرسام می گرفتیم. طرف شمال

این باغ یه عمارت کلاه فرنگی بود که دو قسمت بود. یک قسمت که مال ما بود ، ده دوازده تا اتاق توش بود. پنج دری و

این چیزها!

کف همه شون قالی های کاشان و کرمان. تمام خونه گچبری و آینه کاری! یه ایوون بزرگ داشتیم که جلوش یک استخر بود. پدرم داده بود بهار نارنج توی گلدونهای بزرگ کاشته بودند و وقتی جوونه می زد گلهاش رو که بعد میوه می

شد می کردند تو شیشه های دست ساز که شیشه های مشروب پدرم بود. وقتی نارنجها بزرگ می شدند دیگه از توی

شیشه ها در نمی آمدند و باغبان آنوقت شاخه متصل به میوه را قطع می کرد. می موند یک نارنج بزرگ داخل شیشه که

هر کسی می اومد تعجب می کرد که این میوه رو چطوری کردند تو این شیشه! همه این گلدون ها رو دور تا دور ایوون

چیده بود. تا ظهر که پدرم خواب بود. ظهر که بلند می شد مستخدم مخصوص خودش سهراب خان سینی بساط پدرم رو

می برد به اتاقش.

سینی بساط پدرم ناهار بود و چند جور ترشی فصل و سبزی تازه که زمستانهاحتی باید پای غذای پدرم باشه که در

گلخونه باغ عمل می آوردند و دو جور شربت خانگی و ماست و فلفل سبز و گردو. پای اصلی بساط شیشه عرق پدرم که

توش یک نارنج قل می خورد.

پدرم به محض بیدار شدن شروع به خوردن مشروب می کرد و تا آخر شب این برنامه ادامه داشت. یادم نیاد یک بار

پدرم رو در حال عادی دیده باشم همیشه مست بود.

جز سهراب خان که گویا با خود پدرم از بچگی بزرگ شده بود کسی حق نداشت به بساط یا لباس ف تختخواب و غذای

پدرم دست بزنه. تو اون خونه دو باغبان و سه آشپز و چهار نفر خدمتکار در حال خدمت بودند. سهراب خان هم که فقط

در خدمت پدرم بود. وسط این باغ یک نهر بزرگ آب جریان داشت که به استخر می ریخت و از طرف دیگر باغ خارج

می شد. اینها همه مال این طرف عمارت بود. طرف دیگر عمارت هم تقریباً همین طور بود ولی ما هیچکدوم حق ورود

به اونجا رو نداشتیم و فقط سهراب خان و گاهی دو تا از خدمتکارها برای نظافت ب اون طرف می رفتند. اون طرف

عمارت منطقه ممنوعه بود و برای لحظات خوشگذرانی پدرم.

پریوش خواهر بزرگترم رو ده سالگی به مرد سی و چند ساله شوهر داده بودند. فقط شانس می که آورده بود او را برداشته

بود و با خودش به یکی از شهرستانها برده بود. من اون موقع 5 سالم بود و برادرم نه یا هشت ساله. اخر باغ یه درختی

بود که اگر چهار تا مرد دستاشون رو بهم می گرفتند به دور تنه این درخت نمی رسید پدرم داده بود روی این درخت

اتاقکی چوبی برای ما درست کرده بودند و با پله هایی از چوب مثل نردبان چسبیده به تنه درخت به زمین متصل بود.

بهار و تابستان با برادرم طاهر اون بالا می رفتیم و دور از چشم بقیه سیگار می کشیدیم. اون موقع این جور سیگارها نبود

با دست سیگار می پیچیدیم. من از پیچ سالگی سیگار می کشیدم. اون باغ و اون عمارت واستخر و همه در همون جایی یه

که الان پارک... شده. خدا از سر تقصیرات پدرم بگذره اصلا به ما توجهی نداشت. پول رو می ریخت تو خونه و دیگه

هیچی. گاه می شد که دو روز دو روز ما رو نمی دید. به مادرم که هیچ توجهی نداشت. اون آخری هام حتی جواب سلامش

رو نمی داد. حالا این موقع مادرم چند سالش بود؟ فوقش بیست و هشت سالش بود!

پدرم هر شبی دو شبی یکبار دست یکی از رفقا رو می گرفت و می آورد خونه البته ما یواشکی از دور اون ها رو می

دیدیم و صدای خنده های مستانه شون رو می شنیدیم. صبح هم سهراب خان یه پولی بهشون می داد و ردشون می کرد

می رفتند دنبال کارشون!

خدا رحمت کنه پدر این سهراب خان رو! باز هم اون.

پدرم رو وادار کرده بود که برای ما معلم سرخونه بپاره. این سواد نم کشیده رو هم از اون داریم یعنی در واقع تمام کار

رسیدگی به ما بچه ها و مادرم و خونه دست این سهراب خان بود. مباشر پدرم بود. خدا خودش رو هم رحمت کنه. تمام

این مغازه های ... مال ما بود و کرایه هاشو سهراب خان جمع می کرد و به پدرم می داد. خدا رحمت کنه بر پدرم طاهر رو

یه روز از بالای همون درخت سر خورد و افتاد پایین. سه روز نکشید تموم کرد. وقتی مرد فقط پدرم یه سر اومد بالای

جنازه اش. یک نگاهی کرد و گفت ته باغ چالش کنن. نمی دونم اصلا در دلش عاطفه ای بود یا نه! خیلی به این موضوع

فکر کردم که این چه جور آدمی بود بالاخره هم نفهمیدم. بعد از اینکه برادرم رو توی همون استخر غسل کردند و شستشو دادند ته باغ دفنش کردند. پدرم قدغن کرده بود که در خونه هیچ نوع عزاداری نکنیم! همون شب هم از خونه

بیرون رفت و تا دو سه روز پیداش نشد. حالا کجا رفت و چرا رفت خدا می دون! حتما رفته بود و داغ برادرم طاهر رو با

خودش برده بود. یه کارگز پیری داشتم گویا دلش واسه مادرم سوخته بود و از اون خونه فراری اش داده بود. حالا که

فکر می کنم می بینم بیچاره حق داشت. مثل این بود که تو سن جوانی بیوه شده باشه. شب که پدرم اومد و سهراب خان

بهش گفت پارابلوم شو کشید و به در و دیوار تیر انداخت. عربده ها می کشید که نگو. شلاق رو کشید و شروع کرد به

زدن خدمتکارها حالا زن کی بزن. بگذریم. یه نفر نبود که بهش بگه این شلاق ها رو باید توی سر خودت بزنی، ن شوهر

داری که شوهرش طرفش نره چه انتظاری باید ازش داشت؟ قدیم ها مردها می گفتند زن چیمی خواد؟ یه لباس که

تنش رو بپوشونه و یه لقمه نون که شکمش رو سیر کنه 1 خلاصه خدا رو بنده نبودند وای به اینکه وضعشون هم از نظر

مادی خوب بود دیگه هیچی!

دیگه توی خونه تا چند روز صدا از صدا در نمی اومد. تا اون روز که پدرم روی خوشی به ما نشون نمی داد از ان به بعد

سپرده بود که وقتی توی باغ قدم می زنه من جلوی چشماش نیام! فکر می کنم بخاطر این بود که نمی خواست یاد گناه

مادرم و یا گناه خودش بیفته. حالا حساب کنید که یه دختر بچه پنج شش ساله بی مادر و تقریباً بی پدر یعنی معضرب

پدر، چه حال و روزی پیدا می کنه. خدا رحمت کنه سهراب خان رو! اگه اون نبود که همون وقتها از بین رفته بودم. یادم

می آد توی همون دوره یه روز رفتم تو صندوق خونه (انبار) به هوای قاثوت!

شما نمی دونید قاثوت چیه! فندق و پسته و بادامو چند چیز دیگه رو می کوبیدند و مثل ارد می کردند و با شکر می خوردند. خیلی خاصیت داشت. مادرم کوزه قاثوت رو توی صندوقخونه می داشت و توی صندوقخونه تاریک بود. یک کاسه پیدا کردم و دست کردم یه مشت از توش دراوردم و گذاشتم توی دهنم و شروع به خوردن کردم که یکدفعه دیدم دهنم و گلویم آتش گرفت. فریادم به اسمون بلند شد. خدمتکارها ریختند و من رو از اونجا بیرون آوردند و به سهراب خان خبر دادند. نگو من کوزه رو اشتباه گرفته بودم قاثوت نبوده پودر نظافت بوده که مادرم اونجا گذاشته بود.

خلاصه داشتم از درد و سوزش خفه می شدم. تمام دهان و گلویم زخم شده بود. سهراب خان همراه پدرم اومد. پدرم به

محض رسیدن و آگاهی از جریان با لگد محکم زد توی شکم من! اگر سهراب خان نگرفته بودش حتما منو می کشت.

سرتون رو درد نیارم. پدرم رو سهراب خان به زور برد و خودش برگشت و من رو بغل کرد و پیش یک حکیم برد. اون

موقع به پزشک حکیم می گفتند و این حکیم مسلمون هم نبود. خلاصه پماد و ضماد و از این چیزها به من داد. تا یک

هفته آش و سوپ با قاشق توی گلوی من می ریختند. اون موقع تازه درد بی مادری رو فهمیدم. شب های اول از درد

و

سوزش دیگه گریه نمی کردم نعره می زدم. تا صبح زوزه می کشیدم. دور و برم هیچ کس نبود جز یک خدمتکار که اون

هم خوابیده بود. بالاخره روزها گذشت و کم کم خوب شدم البته تا دو ماهی صدام درست در نمی اومد ولی هر چی بود

گذشت. شش هفت ماهی از فرار مادرم گذشته بود که یه روز پدرم طرفهای عصر بی موقع به خونه برگشت. پدرم هیچ

وقت زودتر از نیمه شب به خونه نمی اومد. همه ترسیده بودیم. پدرم روی ایوون ایستاده بود و با دسته شلاق به چکمه

هاش می زد. پشت سر پدرم یک زن قد بلند ایستاده بود. من کنار استخر بازی می کردم. پدرم با اشاره منو صدا کرد.

وقتی با ترس و لرز به ایوان رفتم و جلوی پدرم ایستادم از ترس خودم رو خیس کردم. پدرم دید اما به روی خودش

نیامورد. فقط گفت: پریچهر این از امروز مادر توئه و اشاره به اون زن کرد. بعد رو به بقیه خدمتکارها کرد و گفت خانم از

این به بعد اینه!

همین رو گفت و رفت. سهراب خان یه گوشه ایستاده بود و من رو نگاه می کرد. اون زن که بعدا فهمیدیم اسمش عالم

تاج خانمه چادرش رو از سرش برداشت و به طرف من اومد. زیر بغل من رو گرفت و از پله ها پایین برد. لب استخر که

رسید منو ول کرد توی آب. استخر پر لجن بود و گود. توی آب رفتن برای من مهم نبود اما با لباس و به اون وضع منو

شوکه کرد مخصوصا که پاهام توی لجن گیر کرد. نور به قبرش بباره سهراب خان رو. بیچاره پرید تو آب و من رو

گرفت. خیس آب شده بود. نفس من که دیگه در نمی اومد. وقتی با بدبختی منو از آب گرفت و بیرون آورد رو به عالم

تاج خانم کرد و گفت: فکر نکنی که شدی خانم این خونه! اگه بخوای یه بار دیگه این طوری جفتک بندازی کاری باهات

می کنم که چاروادارها هم پهن بارت نکنن. بعد به خدمتکارها دستور داد که لباس من رو عوض کنن و رفت. با این کارش هم از من حمایت کرد و هم به عالم تاج خانم فهموند که همه کاره خونه بعد از پدرم اونه. عالم تاج خانم هم با بلایی که سر من آورد می خواست حضور پر قدرتش رو تو خونه به خدمتکارها و من نشون بده!

در این موقع پریچهر خانم سیگاری روشن کرد و گفت: خسته شدم. این باشه واسه این سفر. من و هومن هم یکی یک

سیگار روشن کردیم. حرفی برای گفتن نبود. به هومن اشاره کردم که بلند شه و بره که اون هم دست هاله رو گرفت و

بعد از خداحافظی با پریچهر خانم رفت. من موندم و پریچهر خانم.

من - پریچهر خانم یه چیزی ازت می خوام . خواهش می کنم روم رو زمین نندازید! بعد میوه و شیرینی و گوشت و بقیه

چیزها رو همراه با چند تا هزار تومنی جلوش گذاشتم و گفتم پریچهر خانم تو اینها گوشت و مرغ هم هست خراب نشه!

پریچهر خانم نگاهی به اون ها کرد و گفت: با این کار تو غرورم جریحه دار می شه!

من - من هم مثل پسر تون. نوه تون. تو رو به اون که می پرستید قسمتون می دم که دستم رو رد نکنید و دلم رو نشکنید!

اینو که گفتم پریچهر خانم، این پیرزن سختی کشیده با عزت، چادرش را روی صورتش کشید. از زیر چارد شونه هایش

رو که در اثر گریه تکون می خورد. دیدم. معطل نکردم و با خداحافظی زیر لبی از اون جا دور شدم.

فردای اون روز تو باغ قدم می زدم که در باز شد و شهره وارد شد. از دور منو دید و به طرف من اومد و سلام کرد و

گفت: من عاشق این باغ خونه شمام!

من – باغ که نیست باغچه است. باغ رو ما اصطلاحا می گیم.

شهره – در مقایسه با این خونه های تازه ساز که مثلا دویست و پنجاه متر کل زمینه و دویست و بیست مترش رو شهرداری مجوز زیر بنا میده می مونه سی چهل متر حیاط، مثل جنگله برای همین شهر داره خشک و برهوت می شه. فقط مونده ساختمان!

مدتی در سکوت بین درختها قدم زدیم. امروز هم شهره یک لباس شیک پوشیده بود. خیلی خوش تیپ بود. بعد از یه

کم گفت: چرا اون روز من رو وسط خیابون ول کردی و رفتی. بهم خیلی توهین شد.

من – رفتار و طرز صحبت شما شهره خانم بچه گانه بود. دو تا جوون کم سن و سال از کنار شما با سرعت رد شدن می

خوام بدونم یه خانم با شخصیت باید دنبالشون کنه؟ معمولا ما شنیدیم برعکسه! یعنی وقتی چند تا جوون با ماشین برای

یک خانم مزاحمت ایجاد می کنن اون خانم باید با بی اعتنایی با اونها برخورد کنه. حالا شما عکس قضیه رو عمل کردی

بعد هم که ما بهتون تذکر دادیم هیچ اهمیت به ما ندادی و کار خودتون رو ادامه دادی. فکر نمی کنی که به ما هم توهین

شده باشه؟

شهره – هومن شلوغش کرد یعنی خیلی ترسیده بود.

من با شنیدن این حرف شروع به خندیدن کردم و گفتم: شما شهره خانم اشتباه می کنی اگه به اتاق هومن رفته بودی متوجه اشتباه خودتون می شدید. هومن چند تا کاپ در مسابقات اتومبیلرانی گرفته!! با اینحال وقتی شهر رانندگی می

کنه دقیقا طبق مقررات عمل می کنه و آرتیست بازی در نمی آره. یعنی هر چیزی جای خودش رو داره.

شهره – باشه. معذرت. حالا دیگه قهر نکن. اومده بودم ببرمت پارک قدم بزنیم.

من – اینجا با پارک چه فرقی داره؟ داریم قدم می زنیم دیگه!

شهره خندید و گفت: راست می گی ها! اینجا اونقدر بزرگه که مثل یه پارک اختصاصیه!

بعد دوباره گفت: فرهاد اگه یه شب پیام دنبالت بریم به یه مهمونی ، می آی؟

مدتی فکر کردم بعد گفتم: چه نوع مهمونی؟ خانوادگی؟

شهره – نه به اون صورت. دانشجوها جمع می شن دور هم. یکی دو ساعتی دور هم هستند. یعدش هر کی میره دنبال

کارش.

من – نه ، نمی آم.

شهره – برای چی؟ چون خانوادگی نیست؟ خیالت راحت اونجا هیچ مسئله خاصی نیست. یه مهمونی ساده اس. می شینن

و صحبت می کند. در ضمن خونه یکی از بچه هاست و پدر و مادرش هم خونه هستن. یعنی این دور هم جمع شدن ها

زیر نظر خانواده اس!

من – قبول کردم، وقتی یک مهمونی به این صورت باشه، مسئله ای نیست. ولی من نمی ام.

شهره – اخه چرا فرهاد؟ دلت نمی خواد با من جایی بیای؟

من – بین شهره تو قشنگی، خوش تیپی و از همه مهمتر دختر خاله می. ولی من نمی خوان نه نسبت به تو و نه هیچ دختر

دیگه ای تعهدی داشته باشم. نه اینکه از تو خوشم نیاد برعکس. ولی هنوز خودم نمی دونم که برای ازدواج امادگی دارم

یا نه. من تازه برگشتم نه کارم مشخصه نه زندگیم. باید اول اینها تکلیفش روشن بشه بعد. و در ضمن من به افکار یک

دختر خیلی اهمیت می دم. وقتی خواستم ازدواج کنم باید همسرم از نظر فکری و اخلاقی مود تاییدم باشه.

شهره- حالا چرا اینها رو به من می گی؟ تو فکر کردی کی هستی فرهاد؟ اگه نمی دونی بدون که من اشاره کنم صد تا

خواستگار می ریزن تو خونه مون! تو فکر کردی که دنبالت افتادم که زنت بشم؟

من- اگه من این چیزها رو گفتم به خاط این بود که فکر کردم شاید مادرم از طرف من چیزهایی گفته باشه. خواستم ذهن دختر خاله ام رو روشن کنم. در ضمن من هیچ کس نیستم. درسته که مثلا مهندس شدم ولی با همین مدرک اگر

قرار باشه استخدام بشم حقوقم اندازه اجاره یه آپارتمان کوچک هم نیست. تا حالا هم جز درس خواندن کاری نکردم.

یعنی سختی زندگی رو نچشیدم. این رو هم می فهمم که شما دختر خاله مهربون لطف می کنی و به من سر می زنی. من

اومدن تورو پیش خودم فقط به این تعبیر می کنم.

شهره نگاهی به من کرد و بدون حرفی یا خداحافظی رفت. نیم ساعتی در باغ قدم می زدم که مادرم دنبالم اومد و وقتی

به من رسید پرسید: فرهاد تو به شهره چیزی گفتی؟ چرا شهره نیومد توی خونه؟

من- چطور مگه مادر؟ چیزی شده؟

مادر- اخه خواهر تلفن زد و گفت شهره اومده بود خونه شما تا با فرهاد برن پارکی جایی. اما نیم ساعته برگشت و

یکراست رفت تو اتاقش. از پشت در که گوش کرده شنیده که شهره گریه می کرده! حالا بگو بینم چیزی بهش گفتی؟

حرفهایی رو که به شهره گفته بودم برای مادرم تعریف کردم.

مادرم- فرهاد پسرم تو بالاخره باید ازدواج کنی. از نظر مادی که شکر خدا مشکلی نداری. اگر پدرت صحبتی با تو

نکرده به خاطر اینکه گذاشته خستگی تو در بره بعد. حالا چه کسی بهتر از شهره! هم خوشگله هم خوش تیپ، هم

خوش هیکل. دیگه چاق هم نیست که ایراد بگیری. دیده شناخته ام که هست. دیگه چه مشکلی داری؟ یه چند وقتی با

هم باشد دختر خاله، پسر خاله. این هیچ عیبی نداره. اخلاق همدیگه رو که فهمیدید به امید خدا ازدواج کنید.

من- مادر خواهش می کنم از طرف من هیچ قولی به کسی ندید. من هنوز در مورد ازدواج مصمم نیستم. من چند روز

بیشتر نیست که به ایران برگشتم. بعد از هشت سال! شاید نتونم ایران بمونم. شاید خواستم برگردم خارج.

مادر- خوب اونم بردار ببر.

من- مادر مگه چمدون که وردارم ببرم؟ ولی به چشم فکرهامو می کنم.

همون شب بعد از شام پدرم گفت که می خواهد با من صحبت کنه. هر دو به کتابخونه که دفتر کار پدرم هم بود رفتیم.

فرخنده خانم برامون چای آورد. پدرم در حالی که برای خودش چای می ریخت شروع کرد: فرهاد خان شنیدم دنبال

کاری؟ نه مثل این که مرد شدی؟

من- هر چی هستم پدر، از زحمات شما و مادره.

پدر خندید و گفت: نه خودت هم جوهرش رو داشتی. حالا بگو ببینم دلت می خواد شروع کنی؟

من- اگر شما صلاح بدونید بله

پدر- فرهاد من دو تا کارخونه بزرگ دارم. یکی از اونها که مدیر داره و سالهاست که اونجا رو خیلی خوب اداره می کنه.

خیلی هم پاک و صدیره. اگه بخوای اونجا بری باید بشی معاون اون. چون نمی تونم از کار برکنارش کنم. می مونه همین

کارخونه که خودم هستم. من سنی ازم گذشته، خسته ام. اگه بخوای می تونی بیای پیش خودم.

من- پدر من نمی خوام جای شما بنشینم. متوجه منظورم هستید؟ اگه موافق باشید می رم جای دیگه ای استخدام می شم.

امیدوارم براتون سوء تفاهم نشه.

پدرم خندید و گفت: می فهمم چی می گی ولی تمام اینها یک روز مال خودت می شه.

من- امیدوارم شما زنده باشید و سایه تون بالای سر ما.

پدرم بلند شد و منو بوسید و گفت: اگه تو به من کمک کنی خیلی خوب می شه. صبح تا ساعت 2 تو برو ساعت 2 به بعد

هم من می رم. اینطوری کار من هم سبک می شه در ضمن توی خونه هم حوصله ام سر نمی ره قبول کردم و از پدر متشکر بودم و برای اینکه به آینده خودم فکر کنم به باغ رفتم تا ضمن هواخوری شاید تصمیمی هم بگیرم. همون طور

که ارام قدم می زدم و از بین درختان کهن رد می شدم صدای گریه ای توجه منو جلب کرد. کی می تونست باشه؟ بلافاصله حدس زدم که صدا، صدای گریه لیلان. این چند روزه ندیده بودمش. آرام جلو رفتم و لیلان رو دیدم مثل گذشته و زمانی که کوچک بودیم و هر بار سر بازی با هم قهر می کردیم به این قسمت باغ درون آلاچیق می اومدیم. انگار حالا هم فرقی نکرده بود. فقط کمی بزرگتر شده بودیم. چند سرفه کردم که لیلان متوجه حضور من بشه. با شنیدن

صدای من بلند شد و خواست با سرعت به طرف اتاقشون بره که بلافاصله گفتم: البته فرار در بعضی مواقع خوبه ولی در

هر صورت مسکن است نه درمان!

ایستاد و برگشت.

لیلا- سلام فرهاد خان

من- سلام

لحظه ای بعد گفتم: الاچیق پناهگاه قهر لیلان خانم! اون موقع ها به خاطر بازی قهر و گریه می کردید حالا سر چی دارید

گریه می کنید؟

لیلا- بازی زندگی! زرنگی روزگار!

من- عالی بود. جواب از این کوتاهتر و کاملتر ممکن نیست. حالا بیا بشین و برام بگو چه جوری بهش باختی؟

هر دو روی نیمکت های آلاچیق نشستیم. به جای صحبت چیزی که شروع شده بود سکوت بود.

من - نمی خوامی برای همبازی کودکی خود حرف بزنی؟

لیلا - شما دیگه همبازی دوران کودکی من نیستید. شما ارباب و مالک اینجا هستید!

من - قدیمها من رو به جون هومن می انداختی حالا می خوامی به جون خودم بندازی؟

خندید و گفت: حقیقتی رو گفتم. حالا دیگه بین ما فاصله ها خیلی زیاد شده فرهاد خان.

من - فاصله من و شما یک یا دو قدم بیشتر نیست. اگر پول پدرم رو می گی خودش در آورده، از راه درست، بی دزدی.

اینو بهت قول میدم. پس به من ربطی نداره. من تازه مدرک گرفتم و می خوام شروع به کار کنم هر موقع پولدار شدم

می تونی این حرف رو بزنی در ضمن پس فردا همه مون تو دو متر جا می خوابیم! دیگه این حرفها چیه؟ همون طور که

خودت اول که رسیدم گفتمی هیچ فرقی نکردم، همون فرهادم. حالا تو اگه می خوامی منو اذیت کنی بگو تا برم.

لیلا - از زندگی دلم گرفته.

من - این رو که اول گفتمی. راستش رو بگو چی شده

مدتی سکوت کرد تا بالاخره گفت :

لیلا - خجالت می کشم بگم فرهاد خان.

من - لیلا خانم من و تو تازه بهم نرسیدیم تقریبا از بچگی با هم بزرگ شدیم. فقط مدتی از هم دور بودیم. بگو خجالت

نکش. تو دختر مصممی بودی و هستی.

لیلا - فرهاد خان تو دانشگاه مدتی بود که پسری از من خوشش می اومد من بهش توجهی نداشتم. سرم به درس گرم

بود. هیچ احساسی هم بهش نداشتم. از دوستم منیژه در مورد من تحقیق کرده بود. پیغام داده بود که می خواد بیاد

خواستگاری من. من چند بار عذر آوردم تا اینکه یک روز خودش جلوی من رو گرفت و گفت که من از شما خوشم

اومده و این حرفها. اگه اجازه بدید میخوام مزاحم بشم و پیام پیش پدر و مادرتون. من مخالفت کردم و درسم رو بهانه

کردم و رفتم. گویا آدرس منو پیدا کرده یعنی دنبالم آمده و اینجا را یاد گرفته. چون من به هیچ کس آدرس اینجا رو

ندادم. حتما می دونین به چه دلیل؟

من - حتما چون مادرت اینجا کار می کنه؟

لیلا - درسته. خلاصه شروع کرده اینجا تحقیق کردن. گویا یکی از همسایه ها بهش گفته که مادرم کارگر اینجاست و ما

تو دو تا اتاق زندگی می کنیم. صبحش که رفتم دانشگاه جلوی در دانشگاه ایستاده بود. تا من رو دید با حالتی عصبی با

من برخورد کرد و گفت چرا بهش نگفتم که مادرم کلفته! اصلا باورم نمی شد. این ادم وقیح انگار از من طلبکار بود یا فکر کرده بود که من دنبالش فرستادم! اصلا من از قیافه اون بدم می اومد ولی عملش ضربه بدی به من زد.

من - ناراحت از این هستی که دیگه نمی خواد به خواستگاریت بیاد؟

لیلا - نه، نه گفتم که من کلا از این آدم بدم می آد ولی اون یک واقعیتی رو به من گفت. فرهاد خان خیلی دردناکه که یک دختر پدر نداشته باشه و مادرش هم کلفت باشه.

من - مادر تو کلفت نیست. دلم نمی خواد در مورد فرخنده خانم اینطوری صحبت کنی. فرخنده خانم مادر دومه منه!

لیلا یکدفعه سرش گیج رفت و دستش رو به آلاچیق گرفت. بعد از لحظه ای گفت :

لیلا - معذرت می خوام فرهاد خان. حالم خوب نیست. با اجازه تون من برم.

من - باشه برو. بعدا بازهم با هم صحبت می کنیم.

پوزخندی زد و گفت خداحافظ و رفت.

چند دقیقه ای اونجا نشستم. نمی دونستم چطوری باید مشکل این دختر رو حل کرد. پس بی اختیار به طرف خونه رفتم

و شماره هومن رو گرفتم و بهش گفتم که همین الان پیش من بیاد. چند دقیقه بعد هومن زنگ زد و وارد خانه شد و بعد

از سلام و احوالپرسی با پدر و مادرم رو به من کرد و گفت: فرهاد تا کی من باید از تو نگهداری کنم؟ این موقع شب هم

منو ول نمی کنی؟ این وقت شب مرده ها هم آزادند؟

من - بیا بریم تو باغ می خوام در مورد کار توی کارخونه پدر باهات صحبت کنم (وقتی هومن چهره منو دید دیگه حرفی

نزد و دنبال من راه افتاد. وقتی بیرون از خونه رسیدیم) بلافاصله گفت: چی شده فرهاد؟ چرا نگران و ناراحتی؟

من - از کجا فهمیدی ناراحتم؟

هومن - بعد از یه عمر گدایی میدون ونک رو که یادم نمی ره؟ از بچگی با تو بودم. آب بخوری خبرش به من می رسه !

در همین وقت صدای جیغ فرخنده خانم بلند شد. سراسیمه به طرف اتاق دویدیم و وارد شدیم.

فرخنده خانم با گریه گفت: فرهاد خان دستم به دامت. لیلا مریض شده نمی دونم چرا یه دفعه غش کرد. یا ام البنین

به بچه ام کمک کن یا فاطمه زهرا!!

به طرف لیلا رفتم و خم شدم. متأسفانه در دستش بسته های خالی دیازپام 10 میلی گرم رو دیدم. دیگه معطل نکردم.

هومن هم که بسته های خالی قرص رو دیده بود فکر منو خوند و گفت: من می رم ماشین بیارم.

من - ماشین پدر رو بردار فقط سریع

در همین وقت پدر و مادرم هم رسیدند و با کمک فرخنده خانم و مادرم لیلا را داخل ماشین گذاشتیم و فرخنده خانم

پیش لیلا که روی صندلی عقب بیهوش افتاده بود نشست و من هم جلو، هومن هم پشت فرمان و حرکت کرد.

من - هومن برو! مثل برق برو!

و ماشین مثل پرنده ای توسط هومن تو شهر به حرکت در آمد. دلم می خواست شهره اینجا بود و رانندگی هومن را می

دید. خونسرد و مسلط.

هومن – فرهاد کجا بریم؟

من – برو بیمارستان لقمان . بلدی؟

چنان سرعتی گرفته بود که اگر تصادف می کردیم هیچکدوم زنده نمی موندیم. بیست دقیقه بعد جلوی در بیمارستان

لقمان بودیم. با اون همه ترافیک! دربون بیمارستان در رو باز کرد و با ماشین وارد شدیم. جلوی ساختمان با کمک پرستاران لیلا را به داخل بردیم و فرخنده خانم همراهش رفت. کفش لیلا بیرون از پاش در اومد که هومن برداشت.

بلافاصله پزشک کشیک بالای سر لیلا اومد و با معاینه او پرسید : کسی از ما می دونه که چی خورده و چقدر؟

من – آقای دکتر من کنارش سه بسته ده تایی دیازپام 10 میلی گرمی پیدا کردم. دقیقا نیم ساعت قبلش داشت با من حرف می زد. تقریبا حالش خوب بود.

پزشک به فرخنده خانم اشاره کرد و گفت: این خانم چه نسبتی با بیمار داره؟

من – مادرش دکتر، ولی خواهش می کنم فعلا بهش نگید که لیلا قصد خودکشی داشته. من بعدا مفصلا جریان رو خدمت

شما عرض می کنم.

دکتر و پرستار مشغول مداوای لیلا شدند. روده شور و این چیزها. بعد از نیم ساعت کار اون ها تموم شد و دکتر پیش

من اومد و گفت: شما لطفا همراه من به دفترم بیایید.

من – جناب دکتر در این مورد که چیزی به مادرش نگفتید؟

دکتر – فعلا خیر. ولی شما باید به من توضیح بدید. ما باید پرونده پزشکی تشکیل بدیم.

من و هومن همراه دکتر به دفتر او رفتیم. دکتر از ما خواست که بنشینیم. بعد از اینکه اسم و مشخصات لیلا رو تو ورقه

نوشت پرسید: علت اقدام به خودکشی؟

هومن - فرع بی پولی جناب پزشک!

دکتر سرش رو از روی پرونده بلند کرد و از هومن پرسید :

دکتر - شما در جریان هستید؟

هومن - نه آقای دکتر، دوستم در جریان. ولی قول به شما می دم که علتش همین باشه.

من لافاصله تمام جریان رو برای دکتر تعریف کردم. وقتی هومن از جریان باخبر شد خیلی عصبانی گفت: چه جیوون

هایی پیدا می شن!

دکتر - متأسفانه این درد جامعه ماست! متأسفانه باید بگم شما درست گفتید . اینها همه ریشه های فقره! فقر مادی، فقر

فرهنگی. در هر صورت شما باید خیلی مواظب ایشون باشید. این اولین اقدام بوده که بخیر گذشت یعنی در اثر

هوشیاری شما و مادرش چون زود به اینجا رسوندیدش مساله خاصی ایجاد نشده اما ممکنه اگه روحا اصلاح نشه دوباره

دست به این کار بزنه. همیشه انسان شانس نمی آره! شما دو تا جوون باید با این دختر احساس همدردی کنید. باید

بیشتر باهاش مانوس بشید. دختر خیلی قشنگ و زیباییه! حیفه زندگیش قطع بشه!

من به مادرش می گم مسموم شده. شما هم به یک بهانه مادرش رو صدا کنید تا من کمی با او صحبت کنم.

من و هومن فرخنده خانم رو صدا کردیم و در مورد غذایی که لیلا ظهر خورده بود و از این حرفها باهاش صحبت

کردیم. دکتر هم تونست با لیلا که به هوش آمده بود کمی صحبت کنه. پس از اون دکتر پیش ما اومد و گفت تا یک

ساعت دیگه می تونیم لیلا رو با خودمون ببریم.

از دکتر خیلی تشکر کردیم. واقعا اگر این پزشکان نبودند چه مشکلاتی که پیش نمی اومد؟ مثل فرشته های نجات به

موقع بالای سر بیمار حاضر می شن و با دانش خودشون بسیاری رو از خطر مرگ نجات می دهند.

بگذریم. فرخنده خانم دوباره بالای سر لیلا برگشت و من هم اول به تلفن به خونه کردم تا خیال پدر و مادر از این بابت

راحت بشه و بعد با هومن که هنوز کفش لیلا تو دستش بود بالای سر لیلا رفتیم. حال لیلا بهتر شده بود و روسری خودش رو سرش کرده بود.

من - خوبی لیلا؟ رنگ و روت که بد نیست! دکتر گفت مسموم شده بودی!

لیلا به من لبخند زد یعنی منظو منو فهمیده!

گویا فرخنده خانم تمام جریان رو از لحظه ای که من و هومن بالای سر لیلا رسیده بودیم برای لیلا تعریف کرده بود.

فرخنده خانم - فرهاد خان، هومن خان، نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم اگه شما نبودید معلوم نبود چه بلایی سر

دخترم می اومد و بعد رو به لیلا کرد و گفت: لیلا هومن خان اونقدر تند رانندگی کرده که اگه با هلی کوپتر هم می امدیم

به اون زودی نمی رسیدیم!

هومن - اختیار دارید فرخنده خانم. آخه پدر من به موقع راننده اورژانس تهران بوده!

لیلا با نگاهی غمگین هومن رو نگاه کرد و گفت: بد شانس من!

فرخنده خانم متوجه منظور لیلا نشد و گفت: تا شماها اینجائید من برم به سر به این تخت بغلی بزنم طفلی دخترک خیلی

ناله می کنه!

به محض رفتن فرخنده خانم به لیلا گفتم: لیلا کارت بسیار بچگانه بود. تو فقط به خاطر حرف به دیوانه می خواستی

بزرگترین موهبت خداوند یعنی زندگی رو از دست بدی؟ به محض اینکه خوب شدی خودم چند بار تورو می رسونم

دانشگاه تا مثل اون دیوانه ای متوجه بشن تو به برادر هم داری!

لیلا به من لبخند زد و وقتی چشمش به دست هومن افتاد که کفش خودش رو در دست داره گفت: هومن خان دیگه

بیشتر از شرمنده نکنید من رو. کفش رو بندازید زمین!

هومن نگاهی به لنگه کفش لیلا کرد و گفت: این رو من اتفاقی پیدا کردم می خوام پیش خودم نگه دارم. یادگاری!
 من برگشتم و به چشمان هومن نگاه کردم. برقی مخصوص در چشمانش می درخشید. حال عجیبی پیدا کرده بود که فقط لحظه ای برایم قابل درک بود و بلافاصله هومن دوباره شخصیت عادی خودش رو پیدا کرد و از لیلا پرسید: لیلا خانم مرز بین هستی و نیستی چه طوریه؟

لیلا- عالیه. اگر یه فضول با سرعت زیاد آدم رو به بیمارستان نرسونه!

هومن رو به من کرد و با تعجب گفت: آتیش به جون نگرفته چه زبونی داره! از من هم حاضر جوابتره!
 لیلا- یادت رفته هومن خان! کودکی هامون را؟

هومن- یادمه. ولی دختر خانم این دیگه بازی معمولی نبود ممکن بود جونت رو از دست بدی! موهبت خدا رو!
 لیلا- برای شماها موهبت نه برای من!

من- از یک دانشجو بعیده این طوری حرف بزنه! حالا خودت رو خسته نکن. بعدا خیلی حرفها داریم که با هم بزنیم.
 هومن- با من هم خیلی حرفها دارید که بزنید!

لیلا- خدمت شما هم باید جوابگو باشم؟ نسبت من و فرهاد خان ارباب و خادمه. شما چی؟

من- لیلا شروع کردی؟ گوش کن لیلا من تو زندگی طعم داشتن خواهر یا برادر رو نچشیدم تو هم از بچگی با من بزرگ

شدی چه عیبی داره که خواهر من باشی؟

لیلا- چه جالب! مثل فیلمها! آخرش همه چیز درست می شه.

هومن 0 شما باید یک سری از واقعیت ها رو که نمی شه تغییرشون داد، باور کنید.

لیلا- باور من باعث شد که دست به این کار بزنم! تا قبل از این درست با این واقعیت روبرو نشده بودم.

هومن- تمام این کارها فقط به خاطر اینه که مادر شما خونه فرهاد اینا کار می کنه؟ پس گوش کنید لیلا خانم پدر من

چندین سال در زمان دانشجویی و قبل از اون در یک مغازه شاگردی و پادویی می کرده! اینها که عیب نیست!

در همین وقت دکتر پیش ما اومد و بعد از معاینه لایلا اجازه مرخصی داد و بعد از تشکر ما رفت.

لایلا- هومن خان حالا نمی شه اون یادگاری رو یک ساعت به من پس بدید؟

هومن- باشه می دم به شرط این که قول بدید که بهم پشش بدید!

لایلا باخنده- باشه قول می دم.

لایلا بلند شد و نشست و هومن خم شد و لنگه کفش لایلا رو کنار لنگه دیگه اش جفت کرد.

لایلا- هومن خان خواهش می کنم شرمنده نفرمایید.

فرخنده خانم کمک کرد و دست لایلا رو گرفت و آروم همه به طرف ماشین حرکت کردیم.

لایلا- مامان پول بیمارستان رو حساب کردی؟

هومن 0 من حساب می کنم شما برید سوار شید.

آروم آروم به طرف ماشین رفتیم و سوار شدیم. چند دقیقه بعد هومن هم اومد. حرکت کردیم و از بیمارستان بیرون

اومدیم.

لایلا- سوار ماشین مدل بالا شدن هم خوبه ها!

من- بگو لایلا خانم هر چه می خواهد دل تنگت بگو!

لایلا- همین طوری گفتم ارباب!

من- لایلا خانم دختر خاله من چند روز پیش دو تا جمله به من گفت که به من برخورد. من هم از ماشین پیاده شدم و با

قهر ایشون رو ترک کردم. حالا ببین شما چقدر عزیزی که این همه متلک می گی ما حرف نمی زنیم!

هومن- فرهاد می خوامی نگو دارم پیاده شی؟

فرخنده خانم- لایلا چیزی به فرهاد خان گفتی؟

هومن – نه فرخنده خانم فرهاد شوخی می کنه.

لیلا – هومن شما سوالی از من کردید در مورد هستی و نیستی. باید بگم وقتی هستی در حال از دست رفتن انسان قدرش

رو می فهمه. دو دستی بهش می چسبه! در لحظات آخر دلش می خواد یه نفر به کمکش بیاد. نجاتش بده. نمی خواد

زندگی قطع بشه! کاری رو که خودش با تصمیم و اراده شروع کرده دلش نمی خواد انجام بشه. می ترسه!

وحشتناکه! وقتی به مرحله نیستی نزدیک می شه تازه می فهمه که به خاطر چه چیزهای ساده و پوچی دست به این کار

زده. اون لحظه س که اگر کسی ازش سوال کنه که آیا می خوای نجاتت بدم یا نه؟ حتما جواب آدم مثبته!

من – بهتره که در این مورد سکرت صحبت کنیم (اشاره به فرخنده خانم کردم)

هومن – این نیز بگذرد.

فرخنده خانم – هومن خان راست می گه. دنیا محل گذره! من یه فامیلی داشتم که یه پسر داشت شب توی خونه تنها

بوده. مسموم می شه رفیقش می آد در خونه بهش سر بزنه می بینه اون مریضه اما ولش می کنه می ره دنبال کارش.

طفلی پسرک از مسمومیت تموم کرد!

اون رفیقش که بعدا می فهمه دیوونه شده بود که چرا کمکش نکرده. خدا به شما دو تا جوون خیر بده که ماها رو تنها

نذاشتید.

هومن – زیر ماشین بهشت زهرا بره این رفیق نیمه راه! آدم که نباید رفیقش رو تنها بذاره! از این به بعد فرخنده خانم

ماها مرتب خونه شماییم که یه وقت لیلا خانم مسموم نشه! سماورتون که روبراه هست!؟

فرخنده خانم – پیر شی جوون! آره روبراهه اگه شما ها زحمت بکشین تو درسهای لیلا هم بهش کمک کنین خیلی خوبه.

بعد رو به لیلا کرد و پرسید: لیلا مادر از چی بود ضعیف بودی؟ زبان؟

هومن با خنده گفت - نخیر فرخنده خانم احتمالا از چیز دیگری ضعف دارن! تو زبان مشکلی ندارند! در واقع ماشالا زبان

و چونه لیلا خانم خیلی هم پر قوته!

همه خندیدیم و فرخنده خانم گفت: ماشالا این هومن خان خیلی خوش مشرب! وقتی حرف می زنه غم از دل آدم می ره!

هومن - فرخنده خانم خیالتون راحت. حالا که لیلا خانم ماها رو صدا زده دیگه تنهانش نمی داریم.

لیلا با خنده - من کی شمارو صدا زدم؟

هومن - همیشه که نباید کسی رو با زبان و اسمش صدا کرد. انسان می تونه با عمل هم دیگران رو صدا کنه! انسان گاهی

وقتها با نگاهی می تونه تموم دنیا رو صدا کنه!

یکدفعه هومن برگشت طرف لیلا و گفت: لیلا خانم چادر تون! انگار جا گذاشتیم.

من - لیلا خانم اصلا چادر نداشت! تو کجا امشب چادر دیدی؟

هومن - چرا بابا اون دفعه تو خونه لیلا خانم رو دیدم با چادر بود.

فرخنده خانم - لیلا تو خونه چادر سرش می کنه بیرون با روپوش و روسریه!

من - حتما از من رو می گیره! من که مثل برادرش هستم!

هومن - خدا تورو فرهاد از برادری کم نکنه! ولی لیلا خانم از این فرهاد ما زیاد رو نگیرید این نظرش پاکه! مثل کبریت

بی خطر! ده تاش رو هم که روشن کنی یکیش نمی گیره!

فرخنده خانم - آره ننه وایمونه این کبریت ها همه شون نم کشیده س!

من - دست شما درد نکنه فرخنده خانم. حالا من شدم نم کشیده؟

همه خندیدند. فرخنده خانم گفت: او! خدا مرگم بده! دور از جون شما!

تقریباً رسیده بودیم که هومن رو به لیلا کرد و گفت: لیلا خانم رسیدیم کفش یادتون نره!

لیلا- هومن خان کفش من بدردتون نمی خوره. برای شما خیلی تنگه!

هومن- نمی خوام که پام کنم! اگه بدردم نخورد و نتونستم کاریش کنم بهتون پس می دم!

لیلا با چهره ای سرخ از شرم به من نگاه کرد که من بهش لبخند زدم.

رسیدیم و من پیاده شدم و در باغ رو باز کردم و ماشین وارد خونه شد. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود. پدر و

مادرم به محض رسیدن ما بیرون اومدند و مادرم لیلا را در آغوش گرفت و با هم داخل خونه رفتند. برای لیلا در خونه

خودمون مادرم اتاقی آماده کرده بود. با وجود اونکه لیلا اصرار داشت که به اتاق خودشون برای استراحت بره ولی مادرم

اجازه نداد. پس ناچار قبول کرد و به اتاق آماده شده رفت و فرخنده خانم و مادرم هم دنبالش رفتند. در همین لحظه

هومن هم دنبال اون ها رفت و دوباره از لیلا پرسید: لیلا خانم اجازه می دید که یادگاری رو ببرم؟

لیلا- می ترسم اندازه اش براتون دردرس درست کنه! یکدفعه پشیمون می شین ها!

هومن- من اونو می برم! خواهش می کنم شما هم خوب در این مورد فکرهاتون بکنید.

لیلا- در هر صورت شما اونو از من نگرفتید. پیدا کردید! حداقل فعلاً من اینطوری فکر می کنم.

هومن از اتاق بیرون اومد و همراه من و پدرم به باغ رفتیم.

پدر- فرهاد مسئله یک مسمومیت ساده نیست! درسته؟

من- بله پدر لیلا می خواسته خودکشی کنه.

وبعد تمام جریان رو برای پدرم تعریف کردم. پدر سخت به فکر فرو رفت. خیلی ناراحت بود بعد از دقایقی در حالیکه

بغض گلوشو گرفته بود گفت: من از نظر مادی هیچوقت نذاشتم که فرخنده و لیلا کمبودی حس کنند. همون طور که

خودتون هم می بینید اونها از تمام امکانات این خونه مثل ما استفاده می کنند و فقط برای خواب به اتاق خودشون می

رن. این چند وقت که فرهاد تو امدی لیلا کمتر توی خونه می اومد و تا قبل از اون تقریبا همیشه اینجا بود. تو اتاق های

خودشون هم تمام امکانات رو فراهم کردم از تخت و کمد و یخچال و تلویزیون و ضبط خلاصه همه چیز. چند سال پیش

هم دادم کنار اتاقها آشپزخونه و حمام و دستشویی براشون ساختند که مثلا احساس راحتی بیشتری بکنند. بهترین لباس

و کفش و کیف رو هم برای لیلا می خریدم. تمام مخارج تحصیلات اون رو هم من پرداخت کردم. طوری هم رفتار کردم

که نتیجه اش این بود وقتی تو می خواستی سوغاتی بخری اول از همه برای اونها خریدی، درسته؟

در کودکی که شماها با هم دعواتون می شد اکثرا طرف لیلا رو می گرفتم. این رو هم خودتون شاهدید. همین الان هم

اگر به انبار برید می بینید که تقریبا تمام جهیزیه لیلا حاضره. همه نو و بسته بندی. از نظر مادی هم که حقوق فرخنده

خانم رو مرتب پرداخت کردم و در ضمن یک ماهیانه هم همیشهربرای لیلا دادم. فرخنده خانم هم که در خونه فقط

آشپزی می کنه کارهای نظافت با خود مادرته! باغ و حیاط هم که باغبون بهش می رسه. یعنی می خوام بهتون بگم فکر

همه چیز رو کرده بودم الا این یکی! بعد رو به هومن کرد و پرسید: جریان این یادگاری چی بود؟

هومن خندید و لنگه کفش لیلا رو نشون داد. پدرم با لبخند گفت کار سختی رو شروع کردی پسر! فکرها تو کردی؟

هومن - دارم می کنم.

پدرم سری تکان داد و رفت. وقتی از ما کاملا دور شد رو به هومن کردم و گفتم: ذرع نکرده پاره کردی! کاش قبلش به

من می گفتی. می دونی هومن تو در واقع از لیلا خواستگاری کردی. فکر پدرت رو کردی؟ اخلاقش رو که می دونی؟ اگه

مخالفت کنه که حتما میکنه چیکار می کنی؟ ای کاش اول کمی مسئله رو سبک سنگین می کردی. بعد! تو در واقع تحت

تاثیر عملی که امشب لیلا انجام داده بود قرار گرفت. حالا فردا که پشیمون شدی جواب منو و این دختر بدبخت رو چی

می دی؟ دختره رو هوایی کردی رفت پی کارش! حالا از امشب می ره تو فکر و چه رویایی برای خودش درست می کنه.

دردهاش کم بود این یکی رو هم تو براش درست کردی!

رویم رو از هومن برگردوندم و سیگاری روشن کردم و به طرف ته باغ راه افتادم. هومن هم دنبالم راه افتاد. چند دقیقه

ای در سکوت قدم زدیم تا هومن به زبون اومد.

هومن – فرهاد تو چن ساله که منو می شناسی؟ تو اینجا، تو خارج از کشور؟

با هم خیلی جاها رفتیم و خیلی کارها کردیم. با خیلی از دخترهای ایرانی و خارجی آشنا بودیم و رفت و امد داشتیم. حالا

تو بمن بگو: من ادم هوس بازی هستم؟ من که در تمام دوره کودکی دردی مثل درد لیلا را داشتم؟ نه دلم می خواد فکر

کنی و جوابم رو بدی!

من – نه، با شناختی که از تو دارم، نه! برای همین وقتی با لیلا این حرفها رو می زدی چیزی نگفتم. چون به تو اعتماد

دارم. ولی از این می ترسم که احساست رو اشتباه درک کرده باشی! وگرنه چی بهتر از این!

هومن سیگاری روشن کرد و گفت: خدا منو ببخشه فرهاد! موقعی که حال لیلا بد بود بدون روسری و چادر لیلا رو دیدم

نه ارایش داشت نه چیزی. نه موهاش رو درست کرده بود و نه به خودش رسیده بود. با تمام اینها زیبا بود و قشنگ! یک

زیبایی ذاتی خدادادی! فرهاد باور کن بقدری ازش خوشم اومده که نگو! از اخلاقی هم همینطور! راحت مثل خودم.

حرفهاش رو می زنه خیلی هم خوب صحبت می کنه. دیدی به من در مورد یادگاری چی گفت؟ حرفی که زد معنییش

این بود که اون جوابی به من نداده. گفت تو فش رو از من نگرفتی!

(خندید و گفت) عجب کلکیه! بچگی هاش هم همین جورری بود، یادته؟

من – پدرت چی، فکر اونو کردی؟ اگه بفهمه خدا به دادت برسه! به نظر من فعلا چیزی بهش نگو. بذار ببین چی میشه.

هومن – یادم باشه فردا به جفت کفش مثل همین برای لیلا بخرم. با یک لنگه کفش که نمی تونه راه بره! فرهاد تو باید

هوامو داشته باشی. کمکم کنی.

من – نیت تو خیره. خدا کمکت می کنه.

هومن – خب من دیگه می رم. ببین سرنوشت کارش چطوره! یکی باید خودکشی کنه، پشت سرش یکی ازش

خواستگاری! طرف تو عالم هیروته، من ازش خواستگاری می کنم!

من – حالا کجا می ری؟ بمون گپ می زنیم.

هومن – ساعت دو بعد از نصفه شب! مرد حسابی من هم غیر از رانندگی و خواستگاری کارهای دیگه ای هم دارم! خونه

زندگی هم دارم! خداحافظ. حواست به لیلا باشه.

من – خداحافظ فلورانس نایتینگل (بانوی فانوس بدست) و خندیدم.

برگشت و گفت – زهرمار

من – هومن برات دعا می کنم. ان شا الله مبارکه!

هومن خندید و رفت.

من هم سیگاری روشن کردم و مشغول قدم زدن شدم که از طرف ساختمان فرخنده صدام کرد.

فرخنده خانم – فرهاد خان، فرهاد خان کجائید؟

من – اینجا فرخنده خانم. کاری داشتید؟ لیلا چطوره؟

فرخنده خانم – خوبه، شکر خدا،!، نکش این سیگار وامونده رو فرهاد خان!

من - کم می کشم فرخنده خانم. چند تا بیشتر در روز نمی کشم.

فرخنده خانم - اره مادر کم بکش. اگه ترکش کنی که دیگه بهتر! امشب خیلی به شماها زحمت دادیم ما. خدا بهتون

عوض بده.

لحظاتی به سکوت گذشت و بعد فرخنده خانم گفت: فرهاد خان، مادر هومن خان رفت؟ خیلی زحمت کشید. پسر خوبی

هومن. نه؟

من - فرخنده خانم شما خودتون تقریباً بزرگش کردید. تا ایران بودیم تقریباً هر روز اینجا بود!

فرخنده خانم - آره خب می دونم. ولی شما چندین سال خارج بودین. خوب آدمیزاد عوض می شه، خدای نکرده عرق

خور می شه، تریاکی میشه! توی هفت هشت سال هزار جور اتفاق می افته! اصلاً این هومن خان اونجا درس هم خونده؟

الان چیکاره اس؟ اگه باباش ولش کنه، می تونه بره سرکار؟

من - فرخنده خانم پدرش چرا ولش کنه؟ مگه کار بدی کرده هومن؟

احساس کردم که فرخنده خانم حرف دیگری برای گفتن داره ولی نمی دونه چه جوری شروع کنه. برای همین گفتم:

فرخنده خانم شما برای گفتن چیز دیگه ای اینجا اومدید چرا راحت حرفتون رو نمی زنید؟ من رو غریبه می دونید؟

فرخنده خانم نگاهی به من کرد و گفت: فرهاد جون بریم روی اون نیمکت بنشینیم تا برات بگم.

چند قدم اون طرفتر روی نیمکت نشستیم و فرخنده خانم شروع کرد: فرهاد جون تو مثل پسر خودمی! من نه مثل

مادرت اما نصف اون زحمت تورو کشیدم. چندین ساله که نون نمکتون رو خوردم. با هم سر یک سفره نشستیم.

دستمون تو یه کاسه رفته! من بعد از خدا پناهم شما یید و دلخوشیم لیل!

و با این جمله آخر شروع به گریه کرد. اشکی از سر عجز! گریه واماندگی!

بقدری دلم گرفت که اگر ملاحظاتی نبود پا به پای فرخنده خانم گریه می کردم. دوباره شروع کرد:

تو خودت بودی و دیدی با چه زحمت و بدبختی بزرگش کردم. نمی گم با کلفتی! چون شماها واقعا به من توی این
خونه

به چشم یک کارگز نگاه نکردید ولی به امید خدا خودت زن می گیری و بچه دار می شی می فهمی که ی زن تنها، بی
شوهر با چه خون دلی باید بچه اش رو بزرگ کنه! فرهاد خان تمام امید من لیلاست! حاضرم بمیرم و خار به پای لیلا
نشینم!

من بی سوادم ولی نه اونقدری که معنی کار هومن خان رو نفهمم! بی سواد هستم نه اون قدر که معنی نگاه و حرفهای
هومن خان رو نفهمم! اگه بدونید امشب چی کشیدم؟ مردم و زنده شدم! اون از مسموم شدن لیلا، اون هم از حرفهای
هومن خان!

اگه خدای نکرده هومن خان زبونم لال خیال بدی به سر داشته باشه. من زن لچک به سر چه خاکی به سرم
بریزم؟ فرهاد

خان ما نه روز داریم نه زرا! اگه خدایی نکرده دخترم رو هوایی کنه و بعد ولش کنهف کاری از دست من بر نمی آد.
فقط

شکایتش رو به خدا می کنم. دامنش رو روز قیامت می گیرم. نفرینش می کنم!

بعد با صدایی ارام گریه کرد. آدمهایی که زور ندارند حتی گریه شون نیز با صدای آرامه!

سیگاری روشن کردم . گذاشتم با گریه کمی از دردهاشو بیرون بریزه و سبک بشه. چند دقیقه گذشت.
گفتم:فرخنده

خانم، مادر!

سرش رو بلندکرد و چشمان مهربونش رو به من دوخت.

من – چند ساله من و پدر و مادرم رو می شناسید؟ آیا ما آدمهایی هستیم که یک چشم ناپاک رو توی خونه راه بدیم
که به

خواهر و مادرمون نگاه کنه؟ اگه قبول دارید که من پسر بدی نیستم باید بگم هومن از من پاک تر و صاف تره! اگر
غیر

از این بود که سالها باون دوست نبودم و توی خونه و زندگیم راهش نمی دادم. هومن هر چه هست همینه که می بینید!

هر چی توی دلشه به ظاهرش هم هست، یکرنگه! خودتون دیدید که امشب برای لیلا چه کرد! اگر هم دیدید جلوی خودتون کفش لیلا رو با خودش برد یعنی علنی و در حضور شما از لیلا خواستگاری کرد. البته بگذریم از اینکه لیلا بهش

جواب مساعد فعلا نداد. ولی یادمه بچگی لیلا با هومن خوبتر از من بود که امیدوارم حالا هم همون طور باشه.

لیلا مثل خواهر منه! شما هم مادر من. هومن هم مثل برادرمه. قبل از اینکه شما بیایید بیرون من داشتم باهاش صحبت می

کردم در همین مورد. گفت از لیلا خوشش آمده. رفته داره فکرهاشو می کنه ولی هومنی که من می شناسم تو همین چند

ورزه دوباره می آد. ایندفعه مصمم. قبل از من هم پدرم باهاش صحبت کرد پس خیالتون راحت باشه ما حواسمون

هست. ولی باید لیلا هم راضی باشه. خدا می دونه، شاید این دو نفر قسمت همدیگه باشن!

در مورد درس هم باید بگم هومن الان مهندسه اگه حتی خودش هم بره سرکار اونقدری درآمد داره که بتونه زندگی

خودش و زنش رو اداره کنه. توکل به خدا کنید. فکر کنم تا دو سه روز دیگه خود هومن بیاد و لیلارو از شما خواستگاری

کنه. باز هم می گم به شرطی که لیلا هم راضی باشه! چون حرفی که زده معنانش این بود که چون هومن پولداره اون

قبول نمی کنه. یعنی من اینطوری فهمیدم. حالا دیگه خدا می دونه.

فرخنده خانم با نگاهی قدر شناس منو نگاه کرد و گفت: ان شا الله پسر هیچ وقت در نمونی! خدا دلت رو شاد کنه که دلم

رو شاد کردی! داشتم از غصه می ترکیدم. ولی فرهاد جون لیلا حق داره. چه جوری می شه؟ یکی باباش کارخونه

دار، خونه و دم و دستگاه! این یکی دختر یه کارگر!

من – دیگه قرار نشد از این حرفها بزنید! توی کار خدا هم که همیشه دخالت کرد، میشه؟

بسپرید همه چیز رو به خدا، اگه قسمت باشه جور می شه. ولی اول از همه این دو تا باید حرفهاشون رو با هم بزنین.
اخلاق

همدیگه دستشون بیاد. شما باید اجازه بدید که اونها مدتی با هم رفت و امد داشته باشند. من هم باهاشون هستم. هومن

بسیار چشم پاکه.

می دونید فرخنده خانم دیگه دوره زمونه عوض شده. مثل قدیم نیست. جوون ها خودشون باید همسرشون رو انتخاب

کنن. در ضمن هومن هم پسر سختی کشیده ایه. نه از نظر مادی. شما که بهتر می دونید به خاطر نداشتن مادر. من هم

برای هر دوشون دعا می کنم. شما هم دعا کنید.

فرخنده خانم سرش رو به طرف آسمون گرفت و گفت:

خدایا اگه خوبه و خیره درست بشه اگه نه هر چی تو صلاح بدونی.

و بعد رو به من کرد و گفت: فرهاد جون حالا دیگه خوشحالم. لیلا دختر عاقلیه اما دلم می خواد تو هم مثل برادر مواظبش

باشی. هر چند راست می گی اگه هومن ریگی به کفشش بود جلوی همه حرف نمی زد. غیر از اون هومن رو هم ای

تقریبا خودم بزرگش کردم. تا حالا صدبار دست و صورتش رو شستم. لباسش رو عوض کردم. بهش غذا دادم.
غمش رو

خوردم. الهی به امید تو!

فردا صبح ساعت ده بود که هومن با یک بسته کادویی پیداش شد. خوشحال و خندون!

هومن – سلام پدرت خونه س؟ نرفته سرکار؟

من – حسنی! امروز جمعه س؟ کارخونه تعطیله! چیکارش داری؟

هومن – کجاست. بریم پیشش می فهمی.

به اتاق پدر رفتیم و هومن بعد از سلام و احوالپرسی نشست و گفت :

آقای رادپور اومدم با شما مشورت کنم. با پدرم نمی تونم حرف بزنم ولی با شما راحتم.

پدرم لحظه ای به هومن نگاه کرد بعد زد زیر خنده و گفت:

پدر سوخته، تو همه کارهات غیر همه س! چه طور یه شبه؟

هومن - لیلا اونقدر به دلم نشسته که دیشب اصلا خوابم نبرد. دلم می خواد شما به من بگید اگر شما جای من بودید

چیکار می کردید؟ یعنی اینکه خب لیلا دختر کسی یه که خونه شما کار می کنه. بلافاصله رو به من کرد و گفت:
فرهاد

صدا که بیرون نمی ره؟

من - نه بگو راحت باش.

هومن - بله می گفتم. فرخنده خانم اینجا کار میکنه. لیلا هم دختر فرخنده خانمه! پدر من کارخونه داره، اختلاف از
نظر

مادی داریم، زیاد هم داریم. شما می گید من چیکار کنم؟

پدر - اگه پدرت مخالفت کنه تو باز هم حاضری با لیلا ازدواج کنی؟

هومن - زمانی که پدرم از مادرم جدا شد من مخالف بودم. ولی اونها کار خودشون رو کردند. اصلا کسی نظر من رو

نپرسید. حالا به خاطر رعایت سنت و ادای احترام هم که شده با پدرم صحبت می کنم ولی اگه راضی هم نبود بام
فرقی

نداره.

پدر - ببین هومن جان من در مورد پسر خودم یعنی فرهاد می گم، اگر دختری مثل لیلا پیدا کرد بشرطی که واقعا
مثل

لیلا باشه ممکنه مادر فرهاد ناراضی باشه ولی من حرفی ندارم.

هومن - ممنون جناب رادپور. حالا می خوام از شما اجازه بگیرم چون شما لیلا رو بزرگ کردید. اجازه این ازدواج رو
به

من می دید؟

پدرم بلند شد و پیشانی هومن رو بوسید و گفت :

علاوه بر اینکه خوشحالم و اجازه میدم هر جا هم که کارت گیر کرد کمکت می کنم. چون ترو قبول دارم. مثل فرهاد

دوستت دارم. اما یه مسئله، لیلا راضیه؟ با فرخنده خانم صحبت کردی؟

هومن - الان می رم پیش فرخنده خانم باهاش صحبت می کنم.

از اتاق پدرم بیرون اومدیم و به طرف آشپزخونه حرکت کردیم. فرخنده خانم داخل آشپزخونه مشغول غذا پختن بود.

هومن - سلام فرخنده خانم، یه چایی به ما می دید؟

فرخنده خانم - سلام پسرم، چرا نمی دم؟ بیائید تو بنشینید.

هر دو کنار هم روی صندلی نشستیم و فرخنده خانم یکی یه چایی برامون ریخت و جلومون گذاشت. هومن مدتی به

استکان چایی نگاه کرد و بعد به فرخنده خانم گفت: فرخنده خانم یادتون هست؟ مثل قدیمها! وقتی سه تایی من و فرهاد

و لیلا می اومدیم اتاقتون مثل حالا چای می ریختید و جلومون می داشتید.

فرخنده خانم - اره مادر یادم هست. ولی از اون موقع ها خیلی گذشته!

هومن - مگه ما برای شما فرقی کردیم؟

فرخنده خانم خندید و گفت : نه فقط کمی کنده شدید!

هومن - ما هنوزم کوچک شماییم فرخنده خانم. اومدم اجازه بگیرم ازتون. یعنی اجازه بدید که اگر خدا بخواد با لیلا

ازدواج کنم. یعنی غیر رسمی اومدم خواستگاری! اگه شما موافق باشید و لیلا هم موافق باشه بعدا با پدرم می آم. فعلا می

خوام بدونم شما به این وصلت راضی هستید؟ من تحصیلاتم تموم شده. اگر حتی پدرم هم کمکم نکنه نمی گم که از سر

تا پای لیلا رو طلا و جواهر می گیرم ولی سعی می کنم خوشبختش کنم. حداقل اینه که یه زندگی معمولی رو براش

درست می کنم. اگر هم که پدرم کمکم کنه که دیگه چه بهتر!

حالا شما منو به غلامی قبول می کنید(اشک از چشمان فرخنده خانم سرازیر شد. مادرم که از چند لحظه قبل پشت سر ما

دم در ایستاده بود به جای فرخنده خانم گفت:)

اگه لیلا دختر واقعی من بود و اگه من مادر واقعی لیلا بودم قبول می کردم.

فرخنده خانم در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

منم حرفی ندارم از خدا می خوام که خوشبخت بشید. به پای هم پیر بشید. من لیلا رو اول به خدا بعد دست تو می

سپرم. من کاری جز دعا از دستم بر نیاید که براتون بکنم.

هومن - همون دعای خیر شما بهترین چیز که ما بهش احتیاج داریم حالا با اجازه تون می رم با لیلا صحبت کنم.

هومن بلند شد و با بسته کادو به طرف اتاق لیلا که در طبقه بالا بود رفت. پشت در ایستاد و در وزد.

لیلا - بفرمایید.

هومن - من هستم لیلا خانم. هومن. اجازه میدید پیام تو؟

لیلا - بله بفرمایید در بازه.

هومن برگشت و به من نگاه کرد. لبخندی زد و داخل اتاق رفت. خوشحال بودم از اینکه این دو تا بهم رسیدند. هم

هومن

رو دوست داشتم و هم لیلا رو. دلم می خواست هر دو سر و ساما بگیرن و خوشبخت شن. هر دو از نظر معنوی

سختی

کشیده بودن و هر دو بچه هایی خوب.

اگه هومن و لیلا با هم ازدواج می کردند خیال من از طرف هر دو راحت می شه. در دل دعا می کردم که پدر هومن

هم

موافقت کنه. اگه مسئله مخالفت پدر هومن نبود دیگه غصای نداشتم. آماده بودم که تا هومن بیرون اومد آهنگ

مبارک

باد رو بخونم که یه دفعه صدای فریاد لیلا رو شنیدم و بعد صدای پرت شدن جسمی به گوش رسید. انگاه در باز شد و

هومن بیرون اومد. من هاج و واج نگاهش کردم. با سرعت از پله ها بالا رفتم. به محض رسیدن به هومن متوجه شدم که

از گونه هومن خون جاری شده! اصلا نمی فهمیدم که چه اتفاقی افتاده که لیلا با بسته کادویی که هومن براش خریده بود

عصبانی بیرون اومد و با فریاد گفت:

تو دیوونه فکر کردی من احتیاج به ترحم دارم؟ چون دیشب من اون طوری شدم ومدی که برای رضای خدا ثواب کنی؟

و وقتی که چشمش به صورت خون آلود هومن افتاد بسته رو زمین انداخت و گریه کنون به اتاق رفت. هومن خیلی آرام

جلو رفت و از لای در به لیلا گفت:

بچگی ها هم همین قدر لجباز بودی! اما مطمئن باش من چون واقعا دوستت دارم دست بردار نیستم!

لیلا با فریاد- بر بیرون!

تا هومن به طرف من برگشت از حالت صورت او خنده ام گرفت و گفتم: عجب خواستگاری ای! مبارک باشه هومن خان!

و جالب اینکه هومن اصلا ناراحت نبود و گفت: قربان تو، صبر کن صورتم رو بشورم بعد می رم شیرینی بخرم و پیام!

مادرم و فرخنده خانم هر دو همزمان پرسیدند:

چی شده؟ چرا صورت تو خونه؟

هومن- هیچی الحمدالله لیلا رضایت داد. یعنی قبول کرد. الان می آم که ساعت عقد و عروسی رو تعیین کنیم.

من از خنده داشتم روده بر می شدم که لیلا بعد از شنیدن حرف هومن از لای در اتاق با تعجب به هومن نگاه کرد و

لحظه ای بعد محکم در رو بست. پدرم هم از رفتار هومن اونقدر خندید که به سرفه افتاد و بعد جلو اومد و دستی پشت

هومن زد و گفت:

خوشم اومد. این خواستگاری تاریخی شد. بدو برو به جعبه شیرینی بخر و بیار. فعلا خودمون میخوریم. دنیارو چه دیدی

شاید لیلا هم رضایت داد.

هومن به دستشویی رفت و بعد از شستن صورت پایین اومد. فرخنده خانم وقتی زخم صورت هومن رو دید محکم به صورت خودش زد و گفت:

خدا مرگم بده این دختر وحشی شده! ببین چه بلایی سر این بچه آورده!

وخواست که به طرف اتاق لیلا بره که هومن جلوش رو گرفت و گفت:

نه فرخنده خانم لطفا نرید بالا. لیلا الان صبانه. بعدا آروم که شد خودش تصمیم می گیره (مادرم برای هومن چسب زخم

آورد و بعد هومن به طرف در خونه حرکت کرد. با تعجب از او پرسیدم:)

هومن کجا میری؟

هومن - شیرینی بخرم. الان بر می گردم.

ناباورانه نگاهش کردم که از در بیرون رفت. خیلی از رفتاراش خوشم اومد. احتمالا بیرون رفت تا ما متوجه خشمش

نشیم. شیرینی بهانه بود. بلافاصله بالا رفتم و در زدم.

لیلا - بله (با عصبانیت)

من - من هستم لیلا! می تونم پیام تو؟

لیلا - بفرماید.

رفتم تو. لیلا روی تخت نشسته بود. من هم روی یک صندلی روبروی او نشستم و نگاهش کردم. لیلا هم منو نگاه

کرد. لحظاتی به همین صورت گذشت و به دفعه هر دو شروع به خندیدن کردیم.

لیلا- کجا رفت؟

من- رفت شیرینی بخره ولی فکر می کنم رفت که ما اشکهاشو نبینیم.

لیلا- باور نمیکنم که هومن گریه هم بکنه!

من- برای این که اونو درست نمی شناسی! دلش مثل شیشه س! تو علاوه بر صورتش دلش رو هم زخمی کردی. تو
لیلا

اشتباه کردی. هومن هیچ ترحمی نسبت به تو نداره. کارهای دیگری هم بود که می تونست بکنه! ولی تو موردی برای

ترحم کردن نداری! لیلا هومن تورو دوست داره. از بچگی هم دوست داشت. تو هم از بچگی اونو دوست داشتی.
نگونه!

الان که هومن برگشت اگه به چشماش نگاه کنی می بینی که سرخه! یعنی گریه کرده! من از بچگی با اون بزرگ
شدم.

خوب می شناسمش. حالا به سوالی ازت دارم. لیلا، هومن رو دوست نداری؟ نمی خواهی باهاش ازدواج کنی؟ من مثل
برادرت هستم. با من حرف بزن. درد دل کن.

چند دقیقه سکوت برقرار شد. بعد لیلا گریه کرد و لحظاتی بعد پرسید:

صورتش خیلی زخم شد؟

من- اون مهم نیست. مهم زخم دلشه. دیشب که تورو بدون چارد و روسری دید چی می گن؟ دل از کف داد. پدرش
رو

در آوردی! خواستی خودتو بکشی اونو کشتی! دیشب بعد از اینکه از تو جدا شدیم توی باغ خیلی با هم صحبت
کردیم.

لیلا دوستت داره!

اون هم توی زندگی خیلی سختی کشیده مثل خودت! البته همه رو خودت بهتر می دونی. هومن خودش رو آماده
کرده

که اگر پدرش هم مخالف بود با تو ازدواج کنه. تو ازادی که همسرت رو انتخاب کنی! هیچ اجباری در کار نیست.
هومن

پسر خوبیه!

مرده! اصلا ممکنه پدرش مخالفت کنه! هنوز به خانواده اش چیزی نگفته. اگه پدرش راضی نباشه شماها باید از صفر شروع کنید پا به پای هم. من نمی گم لیلا چکار کن ولی اگر در قلبت واقعا هومن رو دوست داری به خودت و این جوون

لج نکن. نمی گم لگد به بخت خودت نزن چون احتمالا خیلی مشکل دارید. باید زندگی رو با دستها تون بسازید. دوتایی با

هم! حالا خودت می دونی. این رو هم بگم که تو از حمایت کامل ما برخوردار!

لیلا چند لحظه مات به من نگاه کرد بعد گفت:

می دنی فرهاد؟ مشکل یکی دوتا نیست! هومن چه جوری بگم خیلی از من سره!

من - دفعه پیش هم بهت گفتم. از یک دانشجو بعیده که این حرفهارو بزنه. هومن هم مدت هشت سال در اروپا زندگی

کرده اصلا در بند این حرفها نیست. می دونی لیلا یکی از چیزهایی که ما اونجا یاد گرفتیم اینه که به شخصیت خود آدمها

بها بدیم! در ضمن تو خودت رو دست کم نگیر. خانمی، نجیبی، خوشگلی که همون پدر رفیق مارو در آورد!

و از همه مهمتر اینکه مادرت فرخنده خانم قابل احترامه!

لیلا - حالا فرهاد تو به من متلک می گی؟

من - اینطور فکر می کنی؟ پس گوش کن. هومن به من یک روز که شهره و خاله ام اینجا بودن گفت با این مادر شهره

خدا بدادت برسه! می دونی یعنی چی؟ یعنی اینکه اگه جای فرخنده خانم خاله من بود هومن امکان نداشت به

خواستگاری تو بیاد! حالا هر چقدر که خوشگل و پولدار بودی!

در هر صورت اگه سوالی داری بهتره از خود هومن بکنی. اون بهتر می تونه جواب بده. چون زندگی خودشه! باز هم بهت

می گم اجازه بده که احساس واقعی و حقیقی ات خودش رو نشون بده. ولی اگه واقعا به هومن احساسی نداری خودت

رو معذب نکن و عذاب نده. رک بهش بگو. مطمئن باش ناراحت نمی شه.

این ها رو که گفتم بلند شدم وپایین اومدم. فرخنده خانم و مادرم و پدر، منتظر نتیجه صحبتیم با لیلا بودند که بهشون گفتم لیلا احتیاج به فکر کردن داره. باید بهش فرصت داد.

نیم ساعت منتظر هومن موندم کم کم داشتم نگران می شدم که زنگ زدند. هومن بود. با یک جعبه شیرینی همونطور

که حدس زده بودم گریه کرده بود و چشمهای سرخ بود جعبه شیرینی را باز کرد و بعد از تعارف به همه وقتی جلوی

من اومد و شیرینی تعارف کرد خندیدم و گفتم: هومن خان این شیرینی چیه؟ عروسی؟ اگه عروس قبول نکرد چی؟ هومن - آره شیرینی عروسیه. اگه هم عروس قبول نکرد باز هم فرقی نداره دعا می کنم با کس دیگه ای خوشبخت بشه

چون دوستش دارم!

جملات هومن رو لیلا که تقریباً وسط پله ها رسیده بود شنید. آرام پایین آمد و وقتی از کنار هومن رد می شد لحظه ای

ایستاد و به هومن نگاه کرد و بعد به طرف فرخنده خانم و مادرم رفت و بین اون ها نشست. هومن جعبه شیرینی را روی

میز گذاشت او هم نشست. من هم بلافاصله شیرینی را برداشتم و به لیلا تعارف کردم.

لیلا با خنده یکی برداشت و قبل از خوردن گفت: باید با هومن خان صحبت کنم! (بعد طوری که کسی متوجه نشد به من

اشاره کرد یعنی با انگشت روی صورتش مسیر اشک رو نشون داد. او هم فهمیده بود که هومن گریه کرده! بعد از

خوردن شیرینی دوباره گفت: من فعلا امتحان دارم. باید هومن خان صبر کنن تا امتحانات من تموم بشه

فرخنده خانم- لیلا در درسهایت از هومن خان و فرهاد خان کمک بگیر.

هومن- لیلا خانم اگر اجازه بدید من در درس بهتون کمک می کنم.

من- هومن هوس کردی یه چیز دیگه ول کنه تو کله ت؟

لیلا سرش رو پایین انداخت و بقیه هم خندیدند.

چند روز از این جریان گذشت. لیلا مشغول درس و امتحان بود. در این چند روزه هم لیلا و هم هومن فرصت داشتند که

باز هم فکر کنند. از اول همین هفته من به کارخونه پدر رفته بودم و مشغول کار. از ساعت 9 صبح تا 2 بعدازظهر که

ساعت 2 پدر می اومد و پست رو از من تحویل می گرفت. هومن هم به پیشنهاد پدرش تقریبا به همین صورت مشغول

به کار شده بود ابته تا ساعت 1 بعداز ظهر.

با بودن کار و فعالیت کلی بیکاری روح را نمی آزارد. در کارخونه پدر نظم و ترتیب کاملا برقرار بود. صبحها ساعت حدود

7 از خواب بیدار می شدم و بعد از حمام و صبحانه راس ساعت 9 تو کارخونه حاضر بودم و ساعت 2 هم ب خونه برمی

گشتم و بعد از ناهار کمی استراحت و بعد بقیه ساعات روز را در اختیار خودم بودم. تا اینکه اون روز بعد از اینکه به خونه امدم و ناهار خوردیم لیلا سر غذا به من گفت: فرهاد اگه بشه که در درس زبان کمکم کنی ازت ممنون می شم.

یادم رفت بگم. پدرم دوباره گفته بود که باید لیلا و فرخنده خانم با ما غذا بخورند. البته قبلا همین کاررو می کردند ولی

با آمدن من چون لیلا احساس غریبه گی می کرده ترجیحا در اتاق خودشون غذا می خوردند ولی با اتفاقی که افتاد و

صمیمیت بین من و لیلا دوباره برنامه غذا خوردن به روال عادی برگشت.

من - باشه هر موقع خواستی بگو. در ضمن اگه دلت می خواد فردا قراره من یه سری برم شاه عبدالعظیم. اگه خواستی تو

هم بیا بریم. الان یه تلفن می خوام به هومن بزنم هاله هم احتمالا می آد. اونجا یه چیزیه که حتما برات جالبه!

لیلا مدتی فکر کرد و گفت اگه مامان اجازه بده بد نیست خیلی هم خوشحال می شم.

فرخنده خانم - چه عیبی داره مادر؟ فرهاد خان که هست. هومن و هاله هم که غریبه نیستند! در ضمن خوبه که با اخلاق

هومن هم بیشتر آشنا بشی. شاید قسمت این بود که بری تو خونه اون ها! بهتره با هاله هم بیشتر آشنا بشی.

مادرم - اره لیلا جان. هم خستگی امتحان از تنت در میره هم بهتره در یک چنین موقعیت هایی با خلق و خوی هومن بیشتر آشنا بشی.

پس به هومن زنگ زدم وقتی جریان رو فهمید خیلی خوشحال شد. قرار فردا رو گذاشتم. لیلا پرسید که هومن چیزی

در مورد خواستگاری به خانواده اش گفته؟

من - فکر نکنم چیزی گفته باشه. چون قرار بود تا از تو مطمئن نشده به اونها حرفی نزنه. حالا فردا می تونی خودت ازش

پرسی.

صبح ساعت حدود 9 بود که هاله و هومن پیداشون شد و با ماشین پدر هومن چهارتایی حرکت کردیم لیلا و هاله با هم

از قبل آشنا بودند خوش و بش کردند و احوالپرسی.

هاله بدون مقدمه به لیلا گفت: کی به امید خدا زن برادر من می شی لیلا؟

لیلا سرخ شد و خندید.

هومن - قربون تو خواهر چیز فهم! حرف رو باید این طوری به موقع زد. بعد برگشت طرف لیلا و گفت: اگه این دفعه

چیزی پرت کنی توی سرم می رم از دستت دادگاه عارض می شم ها!

لیلا با خنده - خیلی دردتون اومد؟ باید ببخشید. نمی دونم چرا اون عمل زشت رو انجام دادم. خودم بلافاصله پشیمون شدم. دست خودم نبود.

من - دست یلا درد نکنه. بالاخره یکی پیدا شد تقاص من رو از این بگیره!

هاله - اما ضرب دستی داشتی ها! با چی زدی؟

لیلا بعد از این که کلی خندیدیم اشاره به پاهاش کرد و گفت با این ها!

لیلا کفش هایی رو که هومن برایش خریده بود به پا داشت. هومن وقتی اون کفشهارو پای لیلا دید با لبخندی رضامندانه

اون رو نگاه کرد.

من - خب هاله خانم یا هومن خان یکی از شماها داستان پریچهر خانم رو برای لیلا تعریف کنید. (هومن ادای زمان کودکی رو درآورد).

هومن - من می گم من اول دستم رو بالا کردم. اول. استپ!!!!

مختصر و مفید جریان ر تعریف کرد و لیلا هم مانند ما متعجب شد و مشتاق دیدار این بانوی زجر کشیده داستان! نیم ساعتی بعد رسیدیم. بعد از زیارت سذاغ پریچهر خانم رفتیم و طبق معمول کمی خرت و پرت قیلا خریداری کردیم.

پریچهر خانم از دور مارو دید و شناخت و لبخندی تحویل داد. بعد از سلام و علیک پریچهر خانم از هومن پرسید: امروز

یک میهمان دیگه ای هم دارید. چهره جدید! این یکی چه نسبتی باهاتون داره؟

هومن - چی بگم پریچهر خانم! این لیلا خانم با من و فرهاد ار بچگی بزرگ شده. چند روز پیش بنده ازشون خواستگاری

کردم. هنوز مشغول تفکر و تعقل هستن. هنوز جواب نداده!

پریچهر خانم خندید و به لیلا گفت: چرا جواب پسر به این خوبی رو نمی دی؟ بیا پیش من بشین بینم!

لیلا رفت و پیش پریچهر خانم نشست.

هومن - پریچهر خانم ما تقریباً از بچگی با هم بودیم غیر از هفت هشت سال که من و فرهاد برای تحصیل به خارج از کشور رفتیم. بعد از برگشتن متوجه شدم که از کودکی هم لیلا را دوست داشتم. اما خوب اون موقع بچه بودم. نمی فهمیدم هر دفعه که خونه فرهاد اینا می رفتم با دیدن لیلا حال عجیبی رو حس می کردم همه اش دلم می خواست نگاهش کنم. الان هم به خاطر ملاحظات یه وگرنه احساسم با کودکی فرقی نکرده!

پریچهر خانم آهی کشید و گفت :

یا رب تو جمال ان مه مهرانگیز

آراسته ای به سنبل و عنبر بیز

پس حکم چنان کنی که در وی منگر

این حکم چنان کنی که کج دار و مریز

لیلا و هاله حاج و واج پریچهر خانم رو نگاه می کردند.

من - مادر بزرگ حرف زدن با شما باعث آرامش می شه

پریچهر خانم - لیلا خواهر فرهاده؟

لحظه ای همه ما برای جواب دادن سردرگم شدیم. بعد من گفتم: درسته لیلا خواهر کوچکتر منه.

لیلا - من هم خواهر فرهادم و هم مادرم خونه اون ها کار می کنه!

بعد برگشت و در چشمان هومن نگرینست. هومن هم با لبخند شهادت لیلا را تایید و تحسین کرد.

پریچهر خانم - که این طور! پس شماها هردوتون سنتهارو شکستید؟!

دوباره از قوطی سیگارش سیگاری بیرون آورد و من برایش فندک زدم پکی زد و مثل دفعات پیش دودش را در هوا رها

کرد و شروع به کاویدن اشکال درهم برهم شده دود شد. بعد از لحظه ای شروع کرد.

پریچهر خانم - شکستن سنت همیشه مشکل بوده اما بعضی وقتها اجتناب ناپذیره!

گاهی اوقات تا این کارو نکنی هیچ چیز درست نمی شه. اما همیشه مشکلاتی همراهش هست. اگر یادتون باشه داستان

زندگیم رو تا اونجایی گفتم که پدرم زن دیگی گرفت اون هم از من زهره چشمی گرفت که باعث شد تا مدتها برای من

مشکل عصبی پیش بیاد. یعنی اینکه تا مدتها نمی تونستم شبها خودم رو نگه دارم و ختخوابم رو خیس نکنم. از چند روز

بعد جنگی پنهان بین سهراب خان و نامادر من عالم تاج خانم شروع شد. بدبختی این بود که قربانی این جنگ من و

خدمتکارها بودیم. صبح این یه دستوری می داد شب اون یکی یه دستور دیگه می داد. شده بود لیج و لجبازی! هر کدوم

می خواستند حرف خودشون رو به کرسی بنشوند.

عالم تاج خانم برای اینکه سهراب خان رو آزار بده شروع کرده بود به اذیت کردن من بیچاره! من بی گناه شده بودم وسیله آزار سهراب خان!

پاهام از بس سوزن خورده بود، آتش و لاش بود. سوزن می زدها!!!

رحم بدش نبود تا سالها بعد اسم سوزن که می اومد تمام بدنم می لرزید. خدا عذابش رو زیاد کنه. خدا ازش نگذره!

یه روز قرار بود که خواهر و مادر این عالم تاج خانم بیان خونه ما مهمونی. وسط اتاق پنج دری شیرینی و میوه و آجیل

همه چیز چیده بودند. خلاصه مهمانهاش اومدند و نشستند. عالم تاج خانم به خدمتکارها گفت برای مادرش قلیون

آوردند و مادرش مشغول کشیدن قلیون بود که من دست دراز کردم و کمی اگیل برداشتم یکدفعه این زن با لنگه کفش

به طرف من حمله کرد. من هم برای این که به چنگ این زن از خدا بی خبر نیفتم فرار کردم و موقع دویدن پام به قلیون

خورد و قلیون افتاد روی مادرش! البته طوری نشد. زغال سر قلیون خاکستر و خاموش شده بود. خدمتکارها اومدند و هم

جا رو تمیز کردند. اون موقع عالم تاج خانم به من چیزی نگفت. من هم خوشحال از اینکه فکر می کردم با وساطت

مهمونها از گناه من صرف نظر کرده. غروبی بود که مهمونها همه رفته بودند. عالم تاج خانم من رو صدا کرد. با ترس و

لرز پیشش رفتم که با لحنی ملایم از من خواست تا سرداب خونه رو بهش نشون بدم. اون وقتها توی بعضی از خونه ها

سرداب بود. یعنی زیرزمین زیرزمین. داخل زیرزمین که می شدی پله می خورد و دوباره چند متر پایین تر یک زیرزمین دیگه بود. گوشتهای قورمه برای زمستان و شربت و پیاز و از این جور چیزها توش نگهداری می شد. جای خنکی بود.

وقتی لحن کلام اونو دیدم که معمولیه خیالم راحت شد و راه افتادم. من از جلو و عالم تاج دنبالم. از زیرزمین اول گذشتیم به زیرزمین دوم که رسیدیم ایستادم. حقیقت از اینجاها خوف داشتم. هیچ وقت تنها به این مکان نمی اومدم.

قدیمها افسانه های زیادی از جن و دیو و ال و این حرفها می گفتند. خوب نه سرگرمی بود نه تلویزیونی و نه رادیویی و

نه فرهنگ درست و حسابی که جلوی بچه ها این صحبتهارو نکنن.

دم سرداب که رسیدیم بهش گفتم که اینجااست. گفت من که بلد نیستم تو جلو برو من هم دنبالت می آم. کی جرات اشت بگه نه! با وحشت و دلهره قدم به داخل سرداب گذاشتم. قلب کوچکم مثل قلب یه گنجشک که اسیر گربه شده باشه می تپید. پله اول و دوم رو نرفته بودم که از پشت من این زن بی رحم سنگدل چفت در رو انداخت. لحظه ای مات

به پشت خودم نگاه کردم. باورم نمی شد. زدم زیر گریه. شروع به التماس کردم ناله می کردم. زار می زدم ولی بگو اگر

از سنگ صدا در می اومد؟ از اونم صدا در می اومد. جرات نداشتم برگردم و به پشتم نگاه کنم. خلاف ادبه! در جا خودم

رو خیس کردم.

همه جا تاریک تاریک بود. چشم چشم رو نمی دید. کمی که گذشت و اشک چشمام خشک شد ساکت شدم. صدای خش

خش کشیده شدن چیزی روی زمین به گوشم می خورد. اون موقع ها توی خود خونه مار و عقرب و این چیزها پیدا می

شد چه برسه تو سرداب. ولی باور کنید اون موقع اونقد که از تاریکی و جن و این چیزها می ترسیدم از مار وحشت نداشتم!

وقتی آرام برگشتم انواع و اقسام چیزهای وحشتناک رو جلوی چشمهام دیدم.

شب بود. هیچ وقت یادم نمی ره. نفسم بند اومده بود. هر لحظه منتظر بودم که یه دست یا یه چیزی مچ پاهامو بگیره و

بکشه پایین. سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم. خدا بیامرزدش از آدمها یه خوبی می مونه یه بدی! یه بهجت خانم

داشتیم آشپز بود. زن خیلی خوبی بود. من هم همیشه بهش احترام می داشتم. روزها که بیکار بودم می رفتم پیشش آشپزی یاد می گرفتم با همون کوچکی چند تا هخ غذا بلد بودم بپزم. البته جون نداشتم دیگ مسی رو بلند کنم. اون وقتها این جور قابلمه های آلومینیوم نبود که! همه دیگها مسی بود و کماجدون های سنگی!

خانم هایی که شما باشید و آقایونی که شما باشید این بهجت خانم دیده بود که این زن من رو با خودش طرف زیرزمین

برده بود و دیده بود که بدون من برگشته. صبر کرده بود تا نیم ساعتی بگذره عالم تاج خبر مرگش بره دنبال کارش!

بعد رفته بود سراغ سهراب خان و قضیه رو براش گفته بود. نور به قبرش بیاره این سهراب خان رو. زود بلند می شه می

آد کجا؟ مثلا اندرونی و به عالم تاج می گه ارباب می خواد پریچهر رو ببینه. عالم تاج هم می گه سرشبی پریچهر داشت

توی حیاط بازی می کرده سهراب خان هم که می دنسته من کجام به همه خدمتکارها می گه همه جا رو بگردید که

بهجت خانم صاف می آد سراغ منو بغلم می کنه و می بره بالا. م گفتن تا فرداش به هوش نیومده بودم و توی خواب حرفهای عجیب و غریب می زدم. گویا سهراب خان با عالم تاج خانم حسابی دعوا کرده بود. جلوی همه خدمتکارها اونو

سنگ رو یخ کرده بود و رفته بود. تا چند روز بعد از اون حالت شک شدید به من دست داده بود. زبانه بند امده بود که

همه می گفتن جنی شده! خدا هیچ کس رو بی کس و کار نکنه! تو همین زمان بود که یه پیرزن فالگیر را /آوردند که برای من سرکتاب باز کنه. اسمش ربابه خانم بود اگه براتون بگم چه قیافه ای بود باور نمی کنید! یه صورتی داشت که از

مو پوشیده شده بود مو که چه عرض کنم صد رحمت به ریش دو شقه رستم دستان!

ابروها عین ماهوت پاکن! یه دماغ داشت که نوکش یه زگیل بود به این درشتی! (بادست اندازه یک سیب رو نشون داد)

نمی دونم اون زگیله دماغ بود! یا دماغه زگیل!

موهاش عین دسته جارو! وقتی می خندید دندانهای درشت و نوک تیز عین قیر سیاه¹ آخه می دونید بچه ها؟ مردم تا

جوون هستند مرتب به خودشون می رسند تا پا به سن می گذارند دیگه خودشون رو ول می کنند به حساب این که خدا

از این کار خوشش می آد و ثواب می برند! قیافه شون میشه عین دیو! بدتر از من!

بگذریم. این هیولارو آورده بودند که برای من سرکتاب باز کند که مثلاً من دعایی شدم و این برام دعا بنویسه! یکی نبود

بگه این پیرزن خودش احتیاج به سه تا کتاب دعا داره تا بشه بهش نگاه کرد! البته بد هم نبود. این قیافه کارساز هم شد

چون به محض دیدن این ملکه از ترس زبون باز شد و فریاد کشیدم. فکر می کردم که آل اومده جیغ زدم و شروع به

گریه کردم و بدین ترتیب از حالت بغض و مات زدگی خارج شدم. البته همه این اتفاق رو پای حساب کرامت این دمامه

خانم گذاشتند. سهراب خان تمام این جریان رو به اطلاع پدرم رسونده بود بود. ولی افسوس! دریغ از یک دست نوازش! دریغ از یک کلام پرمهر! حتی دریغ از دو تا فحش و چک و لگد. این پدر نامهربون حتی برای دیدن دخترش هم

نیومد!

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم که شاید از داشتن دختر ننگ داشت! یا شاید هم فرار مادرم باعث شده بود از من هم نفرت پیدا کنه. خلاصه در چند روز بعد حالم خوب شد و راه افتادم اما با چه وضعی؟ ماند شده بودم عین مرده قبرستون.

لاغر و نحیف و زردنبو! آخه همه می‌گفتند که معقول من دختر خوشگل و تپل و خوش آب و رنگی بودم. همین بهجت

خانم شروع کرد با کاجی و شربت و چند گیاه دارویی من رو تقویت کردن که سر یک هفته حالم جا اومد و لپ هام گل

انداخت و شدم همون پریچهر چند وقت پیش! از نظر جسمی خوب شده بودم ولی از نظر روحی خراب. ترس اون شب

تو تموم جونم چنگ انداخته بود مخصوصا شب ها جرات نمی‌کردم که از بغل بهجت خانم جم بخورم. چند روزی از این

جریانات گذشت. کم کم موضوع فراموش شد. سهراب خان که تا دو سه روز از دعوا و مرافعه با عالم تاج خانم به

اندرونی نمی‌اومد دوباره سر و کله اش پیدا شده بود و به رتق و فتق امور خونه مشغول شده بود. عالم تاج هم شده بود

موش! ویا کاری که سهراب خان با اون در حضور در خدمتکارها کرده بود باعث خفت عالم تاج شده بود. شده بود مار

زخم خورده دائم منتظر بود که تلافی این خواری رو سر سهراب خان در بیاره. می‌خواست به ریشه سهراب خان بزنه و

از هستی ساقطش کنه. امان از روزی که یک زن بخواد از کسی انتقام بگیره. اونم زنی کینه جو مثل عالم تاج. عین رویاه

بود. یک روز صبح که از خواب بلند شدم و برای شستن دست و صورتم به حیاط رفتم ناگهان از دیدن چهره کریه

المنظر ربابه خانم نزدیک بود که از ترس تو استخر بیفتم. با اون هیکل گنده اش اومده بود درست پشت سر من ایستاده

بود و وقتی برگشتم سینه به سینه به او برخوردم. این دیگه اینجا چیکار می کرد؟ نمی دونستم. وقتی من رو دید مدتی

بلند بلند از سبکی دست خودش و اینکه با ورودش تمام جن ها خونه ما رو ترک کرده اند صحبت کرد. یعنی که همه

اهل خونه متوجه بشن. تقصیر خود ما مردم است که هر چرت و پرتی رو باور می کنیم. بعد از گفتن این حرفها به طرف

اتاق عالم تاج خانم حرکت کرد. برایم خیلی عجیب بود دیگه جنی نمونده بود که اون بگیره! مگه اینکه اومده بود تا کس

دیگری رو جنی کنه!

حسابی کنجکاو شده بودم. درهای اتاق ها اون زمان مثل حالا نبود. درهایی بود کشویی البته به طرف بالا و پایین که به

اونها اورسی می گفتند. بستن و باز کردنش کمی سخت بود برای همین اکثراً وقتی هوا خوب بود اون ها رو باز می

گذاشتند. وقتی ربابه خانم وارد اتاق شد من از گوشه پایین در به جاسوسی مشغول شدم. از این می ترسیدم که بخواد در

مورد من کاری انجام بده. برای همین حق خودم می دونستم که از حرف های اون ها باخبر شم. عالم تاج خانم آروم

حرف می زد بطوریکه درست نمی توانستم جملاتش را بشنوم فقط در بین حرفهاش چند بار اسم سهراب خان و کلمه

بیرونش کنه رو تشخیص دادم. با اون عقل کودکیم نمی تونستم درست بین عالم تاج و سهراب خان و زن فالگیر رو

حدس بزنم. مدتی به مغزم فشار آوردم فکر می کردم که حتما عالم تاج خانم دست به دامن این پیرزن شده تا با گرفتن

دعا و معجون مهر و محبت رابطه تیره و تار شده خودش و سهراب خان رو درست کنه. با همون کوچکی فکر کردم که

نباید این دارو چیز مهمی باشه چون اگه اثری داشت خود ربابه خانم اول از همه خودش استفاده می کرد تا با این قیافه

باعث ترسوندن بچه ها نشه. خواستم برم دنبال بازی ام که صدای بم و کلفت ربابه خانم که به هیچ عنوان قابل تنظیم نبود! توجه منو دوباره جلب کرد. از چیزی که شنیدم مو به تنم راست شد. عالم تاج خانم مکارا! این جادوگر رو آورده بود

تا با دسیسه کثیفی باعث اخراج سهراب خان از خدمت پدرم بشه. قرار بود با معجونى که در غذای پدرم اونو مسموم کنند و بسته گرد یا هر کوفت و زهرماری که بود را در اتاق سهراب خان بگذارند تا پدرم با پیدا کردن اون سهراب خان

رو از کار اخراج کنه. ترس من از این بود که با رفتن سهراب خان تنها حامی خودم را از دست می دادم و دیگه در مقابل

شکنجه های این زن سلاخی برای دفاع نداشتم. گفتگوی اونها یک ساعتی طول کشید و قرار بر این شد که همین امروز

این گرد رو عالم تاج در غذای پدرم بریزه. پس از اینکه ربابه خانم دستورات لازم رو به علالم تاج خانم داد پول خوبی

گرفت و بلند شد. من به گوشه ای فرار کردم و بعد از رفتن این جادوگر وقتی عالم تاج خانم دوباره به اتاق برگشت من

هم دوباره مشغول جاسوسی شدم. عالم تاج بسته گرد رو به دو قسمت کرد یک قسمت رو پیش خودش برای ریختن در

غذای پدرم نگاه داشت و قسمت دیگر را روی رف گذاشت. دیگه لزومی نداشت که اونجا بمونم به سرعت به طرف ته

باغ دویدم و مستقیم رفتم بالای ردرختی که روزگاری خلوتگاه من و برادر خدایبامرزم طاهر بود. نمی دونستم که باید

چکار کنم شما خودتون کلاهیون رو قاضی کنید. یه دختر بچه به سن و سال من که نباید وارد این بازی ها بشه!

در همین موقع پریچهر خانم صحبت رو قطع کرد و سیگاری دیگه در آورد که من دوباره براش روشن کردم پکی زد و با

لبخند نگاهی به لیلا کرد. آرام دستی به سر لیلا کشید و بعد به همین ترتیب هاله رو هم که در طرف دیگرش نشسته بود نوازش کرد. نفسی گرفت و دوباره شروع کرد: خلاصه مونده بودم معطل که چه تصمیمی بگیرم. از یک طرف حساب می کردم که اگر عالم تاج خانم بفهمه که جاسوسی اش رو کردم و اسرارش رو به سهراب خان گفتم گیس به

سرم نمی ذاره! از یک طرف صورت سهراب خان رو جلوی چشمم می آوردم و از نگاه کردن به چشمهایش خجالت می

کشیدم. قلبم گرپ گرپ می زد. تمام اینها به کنار! چطوری می تونستم که به اون قسمت خونه برم؟ اگه چشم پدرم اونجا به من می افتاد با اون حساسیتی که به من داشت تکه بزرگم گوشم بود. دلم می خواست الان طاهر اینجا بود و کمکم می کرد. چشمهامو بسته بودم و فکر می کردم. نمی دونم چه جواری شد که خوابم برد. خواب طاهر رو می دیدم

که اومده بود و نازم می کرد. من هم بغلش کرده بودم و گریه می کردم هر چی من گریه می کردم اون بهم لبخند می زد

و نوازشم می کرد. با صدای دعوای چندتا گنجشک از خواب پریدم دلم نمی خواست که این رویا تموم بشه. بعد از اندی

سال طعم نوازش رو چشیده بودم دوباره چشمهامو بستم شاید طاهر برگرده!

ولی نه به جای چهره معصوم طاهر قیافه خشم آلود عالم تاج خانم جلوی چشمم اومد. بلند شدم و دوتا فحش به این پرنده های مزاحم دادم و از درخت پایین اومدم. تصمیم ودم رو گرفته بودم. به دو به طرف حیاط ممنوعه رفتم و گوشه

ای روبروی عمارت اون طرفی پنهان شدم. پا پا می کردم شاید سهراب خان رو ببینم. هر چی چشم به پنجره ها می انداختم دیار البشری دیده نمی شد. از ترس و دلهره دلم پیچ افتاده بود داشتم آماده می شدم که بر گردم که از پشت

سرم دستی روی شانه ام قرار گرفت. بند دلم پاره شد! تا خواستم پا به فرار بذارم سهراب خان صدام زد. از خوشحالی

جیغ کشیدم. دلم می خواست بپریم و بغلش کنم. تند تند جریان رو براش تعریف کردم و جای بسته گرد رو هم بهش

گفتم و با سرعت از اون جا فرار کردم. نمی دونستم کجا برم می ترسیدم اگر دور و بر عالم تاج خانم افتابی بشم از وحشتی که سراپای وجودم رو گرفته همه چیز رو بفهمه. خودم احساس می کردم که رنگ و روم حسابی پریده! به قول

معروف رنگ رخسار خبر می دهد از سر درون!

پس به طرف درخت ته باغ رفتم و در کلبه امن خودم نشستم و منتظر اتفاقات بعدی موندم. یه ساعتی گذشت از اون طرف باغ صدای غیر عادی بگوش نمی رسید. کم کم وقت اون بود که سینی غذای پدرم رو به اون قسمت عمارت ببرند.

از درخت پایین اومدم و به طرف ساختمان حرکت کردم و بعد از رسیدن به لب استخر خودم را مشغول بازی کردن با

آب نشون دادم. نیم ساعتی سینی غذا و بساط پدرم از آشپزخونه بیرون اومد و روی ایوان قرار گرفت که باید معمولاً سهراب خان اون جا بود و اون رو با خودش می برد. نبودن سهراب خان در اون جا باعث شگفتی مستخدمین شده بود.

عالم تاج خانم خودش رو در اتاقها گم گور کرده بود. چند دقیقه بعد سهراب خان همراه پدرم به این طرف عمارت اومدند. با دیدن پدرم از اون جا فرار کردم و پشت یکی از درختها به تماشا مشغول شدم. شلاق در دست پدرم بازی می

کرد! خدمتکارها با دیدن پدرم متوجه وضع غیرعادی خونه شدند. هر کسی سعی می کرد خودش را به کاری مشغول کنه و در ضمن حرکات پدرم رو هم زیر نظر داشته باشه. سهراب خان به یکی از خدمتکارها چیزی گفت و او هم به طرف اتاق حرکت کرد و لحظه ای بعد با عالم تاج خانم برگشت. عالم تاج جلو اومد و به پدرم سلام کرد. پدرم بهش

اشاره کرد که جلو بره و سپس وقتی روبروی پدرم قرار گرفت دوباره اشاره کرد که روی فرش کنار دیوار ایوان بنشینه

و با نوک پا سینی غذا رو جلوش هل داد و بهش دستور داد که از غذا بخوره. رنگ از روی عالم تاج خانم پرید بیچاره

خیلی سعی کرد که با لطایف الحیل از زیر بار این کار شونه خالی کنه ولی با اشاره پدرم چند تا از خدمتکارها جلو دویدند

و دست و پای عالم تاج خانم رو گرفتند و با زور چندین قاشق غذا به دهنش ریختند و چند شلاق پدرم نیز ضمیمه غذا

بدنش را لمس کرد. هنوز چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که رنگ عالم تاج سیاه شد. تهوع و دل پیچه امانش رو برید.

نمی دونم اون موقع توی دلم خدارو شکر کردم که پدرم این غذا رو نخورد یا این که خود عالم تاج مجبور به خوردن اون شد.

با ربابه خانم جادوگر قرار بر یک مسمومیت ساده بود ولی اون کثافتی که پیرزن خبیث درست کرده بود خیلی قوی تر

از این حرفها بود. چیزی نمونه بود که زن پدرم هلاک بشه! پدرم اون جا رو ترک کرد و خدمتکارها عالم تاج رو لب

باغچه بردند تا چند قاشق غذای مسموم رو بالا بیاره. گلاب به روی شما نزدیک بود دل و روده اش هم بالا بیاد بعد از

اینکه کمی حالش جا اومد کشون کشون خودش رو به کناری رسوند و خوابید.

عصری پدرم همراه سهراب خان برگشت و بسته گرد رو از داخل اتاق پیدا کرد. عالم تاج خانم که بهتر شده بود شروع

به التماس و گریه و زاری کرد که فقط نتیجه اش چند تا شلاق دیگه بود. به دستور پدرم اسباب و اثاثیه عالم تاج خانم رو

بستند و چند دقیقه بعد یه آقا اومد و صیغه طلاق جاری شد. سهراب خان مشتی اسکناس لای بقچه عالم تاج گذاشت و

خدمتکارها با سلام و صلوات خانم رو بیرون از خونه پشت در وسط کوچه رها کردند. در اون موقع احساس پیروزی

و

شادی تموم وجودم رو گرفته بود . سر مار زخمی به سنگ کوبیده شده بود تا مدتها بعد دلم زخمهای ناسوری از کینه این زن داشت.

انگار این خونه نفرین شده بود هیچ زنی به عنوان خانم این خونه مدت زیادی نمی تونست اینجا دوام بیاورد. از همان دور

به سهراب خان نگاه کردم لبخند مهربونش رو نثار من کرد و رفت.

این خطر هم از سرم گذشت اما ترسم از این بود که نکنه پدرم دوباره ازدواج کنه و روز از نو و روزی از نو. چند ماهی از

این داستان گذشت در همین موقع ها بود که با تلاش سهراب خان پدرم رضایت داده بود که برام معلم سرخونه بگیرند.

این کوره سواد رو از اون خدایامرز دارم!

در دسرتوندم. روزگار می گذشت دیگه وقتی صبحها از خواب بلند می شدم غم و غصه آزار و اذیت عالم تاج خانم رو

نداشتم. مدتها گذشت حالا دیگه 9 ساله شده بودم اگه بگم در طول این چند سال بیش از ده بار پدرم رو ندیده بودم

دروغ نگفته ام. عادت کرده بود یعنی کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد. یکسالی بود که پدرم تریاکی شده بود. البته

تریاک کشیدن در اون زمان جرم نبود. آدمهای پولدار تریاک می کشیدند.

عاقله مردی بود که برای پدرم تریاک می آورد هر بار که به خونه مون می اومد مدتی می ایستاد و بازی کردن منو

تتماشا می کرد. مردی بود حدود چهل هشت، چهل و نه ساله.

پدرم دیگه از موقعی که از خواب بیدار می شد برنامه تریاک کشی تو خونه شروع می شد تا سر شب که پدرم از خونه

بیرون می رفت. پدرم روز روزش توجهی به من نداشت حالا که شب تارش بود. ولی برای من مهم نبود همین که کسی

نبود تا منو شکنجه کنه درد بی پدری و بی مادری قابل تحمل بود.

تا اینکه یک روز سهراب خان دنبال من اومد. از چهره اش غم می بارید. دلم هوری پایین ریخت می ترسیدم نکنه کاری

کرده باشم که خشم پدرم رو برانگیخته باشه. وقتی به اتاق پدرم رفتم گیج و منگ بودم این بار اولی بود که با حضور پدرم قدم به این اتاق می گذاشتم. پدرم روی تشکی دراز کشیده و تکیه اش رو به مخده ها داده بود. به محض ورود با

اشاره او جلو رفتم و پایین پاش نشستم. جلوی پدرم یک منقل آب طلا کاری شده بود که دور تا دور اون با قطعات فیروزه مزین شده بود. روی منقل دو تا قوری نقش دار قرار داشت و گوشه دیگه اون یه وافور کنده کاری شده همراه با

یک انبر به چشم می خورد .

وقتی وارد اتاق شدم زنی سر برهنه و خیلی شیک رو دیدم که از کنار پدرم بلند شد و به اتاق بغلی رفت. وقتی مدتی از

اومدنم گذشت پدرم وافور رو برداشت و یک بس تریاک روی اون چسبوند و شروع به کشیدن کرد و دود اونو به هوا

داد. از چهره اش معلوم بود که خیلی شنگول و سرحاله! چیزی که تاکنون در پدر سراغ نداشتم. بعد از مدتی رو به من

کرد و گفت: پریچهر این اقا برات چندتا عروسک خریده. تا پدرم این جمله رو گفت اون مرد که اسمش فرج الله خان

بود چند عروسک خیلی خیلی قشنگ رو از پشتش جلوی من گذاشت. دلم از دیدن اون ها ضعف رفت. از خدا می خواستم که پدرم زودتر اجازه مرخصی بده تا عروسکها رو بردارم و به کلبه درختی برم و با اون ها بازی کنم. پدرم بعد

از لحظه ای دوباره شروع کرد و گفت که دختر نباید بعد از 9 سالگی تو خونه بمونه. تو خونه ای که دختر 9 ساله بدون

شوهر باشه ملائکه ها پا نمی دارن! تو از چند روز دیگه باید آماده بشی و به خونه بخت بری. من این فرج اله خان رو

برای شوهری تو انتخاب کردم. از این به بعد باید همون طور که حرفهای منو گوش می کردی حرف فرج اله خان رو هم

گوش کنی. در واقع وجود فرج اله خان مثل وجود منه!

فهمیدی دختر!

در تموم مدتی که پدرم صحبت می کرد تمام حواس من متوجه عروسکها بود نه اینکه حرفهایش رو نمی شنیدم ولی خوب

از یه دختر بچه نه ساله توقعی بیش از این نباید داشت. البته برای من هم فرقی نمی کرد. چه فرج اله خان چه پدرم! چه

تفاوتی داشت؟

همین که این مرد به فکر من بود و برام عروسک خریده بود به چشم من مرد خوبی می اومد! پدرم وقتی دید که من

جوابی نمی دم با اشاره ای مرخصم کرد و من بعد از برداشتن عروسکها ب طرف در اتاق حرکت کردم. در لحظه خروج

چشمم به چهره سهراب خان افتاد که متوجه حلقه اشک در چشمانش شدم. در اون لحظه بقدری خوشحال بودم که هیچ

اتفاقی قادر نبود شادیم رو تیره کنه. از اون جا مستقیم به کلبه چوبی خودم رفتم و مشغول بازی با عروسکهایم شدم. در

روزهای آینده در خونه جنب و جوشی بر پا شده بود همه صحبت از عروسی می کردند. متوجه می شدم که هر چه هست

مربوط به منه اما نمی فهمیدم قراره بعدش چه اتفاقی بیفته! عروسی هارو دیده بودم اما از بقیه چیزهاش اطلاعی نداشتم.

اون موقع این رادیو و تلویزیون و این چیزها که نبود مردم بلا نسبت شماها هیچی نمی فهمیدن من هم مثل اونها. مادری

هم که نداشتم تا برام کمی موضوع رو روشن کنه.

ظرف چند روز آینده عده ای از فامیل و آشنایان به خونه مون اومدند و خواهرم هم با شوهرش از شهرستان اومده بود.

به من یکی که خیلی خوش می گذشت!

خونه سوت و کور ما پر شده بود از شادی و خنده. همه جا چراغانی شده بود. فانوسهای رنگی به در و دیوار آویزان بود.

برام لباس عروس می دوختند. کفش نو، جوراب نو، چادرچاقچور نو.

خلاصه همه اینها بارم مثل یک بازی قشنگ بود. دائم به این فکر می کردم که بعد از این بازی دوباره همه چیز به حالت

اول خودش برمی گرده.

اما دریغ! خلاصه شب موعود فرا رسید. عصرش منو از بالای درخت به زور پایین آوردند و با گریه از عروسکهایم جدا

کردند و به حمام بردند و حنابندون و چه و چه و چه!

بعدش هم بند و زیر ابرو که با هر حرکت دست زن بند انداز فریادم به هوا می رفت. اما وقتی نوبت سرخاب سفیداب

رسید و بعد از اون خودم رو تو اینه نگاه کردم ارزش همه دردها رو داشت. شده بودم یه کس دیگه! مثل یه عروسک!

یادم نمیره برای اینکه شب عروسی یه جا بشینم عروسکهایم را دور تا دورم چیده بودند و یه خروس قندی هم دستم

داده بودند تا بتونم یه ساعت سرجام دوام بیارم!

حالا که فکر می کنم می بینم عقل یه بچه امروزی بعض صدتا مثل اون بزرگترها بود! واقعا جنایت می کردند!

خلاصه اون شب چند دسته از گروه های نوازنده فارس و ترک و نمی دونم کجا رو آورده بودن. نمایش سیابازی و

آکروبات هم بود. روی قسمتی از استخر تخته انداخته بودند اون ها روی اون برنامه اجرا می کردند. تمام این نمایشات و

بزن و بکوب در قسمت مردانه بود. در قسمت زنانه یک پیرزن یک دنبک دستش بود و با صدای بد اشعار نازیبا می خواند. دلم همه اش در اون قسمت حیاط بود. آگه ولم می کردند با همین لباس به حیاط می دویدم و یه دل سیر بازی اونها

رو نگاه می کردم.

حیف! آرزوش به دلم موند!

آخرهای شب بود که خوابم گرفته بود و تو بغل یکی از اقوام خوابم برد. یه وقت بیدارم کردند و گفتند باید بریم! به محض بیدار شدن دنبال عروسکهایم می گشتم. خلاصه عده ای از زنهای فامیل منو سوار یه اسب کردند که همه جاش رو

گل زده بودند. من که در عالم خواب بودم و درست نمی فهمیدم. فقط وقتی متوجه شدم که خونه فرج اله خان رسیده بودیم. با ورود به اون خونه اکثر اقوام برگشتند و من همراه خواهرم و چند تا دیگه از فامیلهای پدرم اون جا موندیم. اینجا با خونه خودمون برام توفیری نداشت. فقط دلم می خواست بخوابم. من رو به اتاقی که بعدا فهمیدم به اون حجله

می گویند بردند و تو رختخوابی که بوی هل و گلاب می داد خوابوندند. هنوز که هنوز از این بو نفرت دارم!

تازه چشمم گرم شده بود که با ساییده شدن صورتی زبر و خشن به صورتم از خواب پریدم. وحشت کرده بودم. فقط صورت فرج اله خان رو جلوی صورتم می دیدم. دستی چنبدش آور روحم رو آزرد!

اون وحشی اون شب با من با یک دختر ۹ ساله کاری کرد که از تموم عروسکهای دنیا متنفر شدم! بوی بد عرق تنش، حال رو بهم می زد. فقط دست و پا می زدم که خودم رو از دستش خلاص کنم ولی کی دیده که یک پرنده کوچک بتونه

خودش رو از چنگال یه گربه گرسنه نجات بده!

بدنم تحمل وزن هیکل گنده شو نداشت. جیغ می کشیدم و با هر فریاد عجز من پشت درهای اتاق همه دست می زدند و

هلهله می کشیدند. دیگه توانی برام نمونده بود. تسلیم شدم!

در این موقع پریچهر خانم نگاهی به هاله و لیلا انداخت و سکوت کرد. شرم مانع از ادامه صحبت او شد. سیگاری روشن

کرد و خسته تکیه اش رو به دیوار داد.

با سکوت او بچه ها بلند شدند و با خداحافظی ارومی اون جارو ترک کردند. من هم اروم نایلون محتوی میوه و خرت و

پرت رو همراه مقداری پول پیش روی پریچهر خانم گذاشتم. اصلا متوجه من نبود. به شب عروسی خودش برگشته بود.

به دنبال روح آزرده خودش! فردای اون روز عصری تو خونه هومن نشسته بودیم در مورد کارخونه و محصول و این

حرفها صحبت می کردیم که فرخنده خانم منو صدا کرد گفت که یه دختر خانم پای تلفن با من کار داره. به سالن رفتم و

گوشی رو برداشتم. صدای مضطرب شهره بود. از آن روزی که با قهر خونه ما رو ترک کرده بود خبری ازش نداشتم.

-الو فرهاد منم شهره!

من - سلام. خوبی؟

-فرهاد زود بیا به این ادرسی که می گم! به هیچ کس نگو من تلفن زدم. خواهش می کنم فقط زود بیا تصادف کردم!

صداش عجیب بود احساس کردم که از چیزی ترسیده این بود که بعد از گرفتن ادرس با هومن سوار ماشین شدیم و به

طرف ادرس داده شده حرکت کردیم. البته طبیعی بود یک دختر هنگام تصادف دچار وحشت می شه. جریان رو در راه

برای هومن گفتم.

من - هومن نکنه به کسی زده باشه و طرف طوری شده و شهره فرار کرده؟!

هومن - از اون ور پریده هر چی بگی برمی آد! ولی اگر این طور که تو می گی بود چیکار کنیم؟ دیدی بالخره کار دست

خودش داد!

ادرس نزدیک بود و چند دقیقه بعد رسیدیم. سر یک چهارراه تصادف کرده بود. البته زیاد مهم نبود یعنی خوشبختانه

کسی طوری نشده بود وقتی رسیدیم داشت با موبایل دوباره با خونه ما تماس می گرفت. علت تصادف رعایت نکردن تابلوی ایست توسط ماشین طرف مقابل بود که دو تا جوون هجده نوزده ساله بودند. به محض رسیدن ما شهره کمی دلگرم شد. اون جوونها وقتی شهره رو تنها دیده بودند سعی در مقصر جلوه دادن او کرده بودند. یکی از اون ها با دیدن

ما پرسید: ببخشید شما چه نسبتی با این خانم دارید؟

هومن - به شما چه مربوطه؟ مگه مامور اداره ثبت احوالید؟

همه اون کسانی که در یک همچین وقتی در محل تصادف معرکه می گیرند خندیدند. جوونی که توسط هومن کف شده

بود دست و پاشو گم کرد و گفت: اخه این خانم حال عادی نداره!

هومن بلافاصله جواب داد - چیزی نیست. سگشون به سلامتی داره فارغ میشه اینه که کمی دلشوره داره! حالا جناب

مفتش شما گواهینامه دارید؟ چون الان که مامور راهنمایی بیاد حتما یک جریمه هم باید بدی!

-چرا؟ این خانم زده به من. من جریمه باید بدم؟

هومن به تابلوی ایست که زیر برگهای درخت پنهان شده بود اشاره کرد و گفت: زرنگ حال خانم رو که عادی نیست

دیدی این تابلو به این گندگی رو ندیدی؟

در همین موقع متوجه حال غیر عادی شهره شدم و اون رو به طرف ماشین خودمون بردم و داخل ماشین نشوندم. هومن

هم کارت بیمه طرف رو گرفت و قرار رفتن برای بیمه رو گذاشت و سوار ماشین شهره شد و حرکت کرد. من هم

دنبالش راه افتادم. چند تا خیابون اون طرفتر با چراغ به هومن علامت دادم که بایسته چون حال شهره اصلا خوب نبود.

هومن کناری پارک کرد و من نیز ایستادم.

هومن – چیه؟ چی شده؟

من – با اشاره شهره رو نشون دادم. چشاش سرخ سرخ بود. تا هومن دید نظر منو تایید کرد. از شهره پرسیدم: شهره چیزی کشیدی؟ به من بگو.

شهره که هول شده بود جواب داد: نه نه تصادف کردم کمی ترسیدم!

هومن با خنده – پیش قاضی و ملق بازی! حتما بعد از تصادف کلی هم گریه کردی که چشمتون اینقدر سرخه! انگار جنس مواد هم بد نبوده!؟

به هومن اشاره کردم سر به سرش نذاره و گفتم از اون طرف یک بسته کره بخره و بیاره

من – اولین باره که حشیش کشیدی. هان؟

شهره – باور کن فرهاد چند پک بیشتر نکشیدم! نمی دونم چرا اینطوری شدم.

هومن رسید و کره رو به شهره داد که با اکراه کمی خورد. بعد هومن پرسید: فرهاد کجا بریم؟ اینطوری که همیشه ببریم

خونشون ولش کنیم؟

من – بریم خونه ما. چیزیش نیست. نیم ساعت یه ساعت دیگه خوب میشه.

به طرف خونه ما حرکت کردیم و بعد از رسیدن داخل باغ شدیم. کمی آب به سر و صورتش زد و کمی هم روی سرش

ریخت و روی یک راحتی کنار استخر دراز کشید. بهتر دیدیم که تنهاش بذاریم تا کمی استراحت کنه. کمی دورتر از اون روی نیمکتی نشستیم.

هومن – ترو خدا ببین! یکی مثل این لیلای بدبخت که تو چه فکریه! یکی مثل این شهره! یکی نیست بهش بگه اخه ترو

چه به این غلط ها!

من - این گناهی نداره دختری به این سن و سال وقتی همه چیز در اختیارش باشه، هر چی که دلش می خواد برایش

فراهم بشه معلومه که تو این خط ها می افته !

کاش همینطوری می بردیش خونشون تا اون پدر و مادر تازه به دوران رسیدش می دیدن چه دسته گلی بار آوردن!
دلم

براش می سوزه، دختر ساده ایه! می ترسم خراب شه!

هومن - من نمی دونم این دختر درس و مشق نداره؟ همه اش با این ماشین توی خیابونها وله! فرهاد حالش جا اومد
کمی

باهاش صحبت کن شاید خودش رو جمع و جور کنه!

چند دقیقه بعد هومن بلند شد و بعد خداحافظی رفت. من هم اول سری به شهره زدم که مرتب در خواب می خندید.

هنوز تحت تاثیر حشیش بود. بعد به داخل خونه رفتم و از فرخنده خانم سراغ مادرم رو گرفتم که کی به خونه برمی

گرده. از شانس شهره مادرم خونه نبود. دو ساعتی تو خونه خودم رو سرگرم کردم. گاهی هم به شهره سری می
زدم.

کم کم بیدار شد دور و برش رو نگاه کرد. انگار سردرد داشت. سرش رو میون دستهای گرفته بود و فشار می داد.
از

آشپزخونه چند قرص سردرد همراه لیوانی اب برایش بردم. به محض دیدن من از جاش بلند شد. خجالت می کشید.

شهره - سلام

من - حالت چطوره؟ بهتری؟

شهره - اره ولی کمی سرم درد می کنه. احساس می کنم تمام بدنم کش می آد. چند وقته اینجا خوابیدم؟ خاله
کجاست؟

من - بیا این قرص هارو بخور. دو ساعتی می شه که خوابیدی. خوشبختانه مادرم خونه نبود به فرخنده خانم هم گفتم

تصادف کردی کمی ترسیدی!

بعد از اینکه قرصهارو خورد مدتی روی صندلی نشست و سرش رو دوباره میون دستهایش گرفت. گذاشتم مدتی با

خودش فکر کنه. پس از چند دقیقه گفت: نمی خواستم تو به همچین وضعی منو ببینی! خیلی از من بدت اومده؟

من – خودت چی فکر می کنی؟

شهره – حق داری فرهاد! کسی از به دختر خاله حشیشی خوشش نمی آد. باور کن نمی دونم چرا این کار رو کردم.
دلم

می خواست تجربه کنم. چند تا از دوستانم می کشند. می خواستم بدونم چطوریه! انگار برای من چیز خوبی نبود!
مدتی بهش نگاه کردم.

من – اگه خواهر من بودی اول ماشین رو ازت می گرفتم بعد دو تا سیلی بهت می زدم و پرتت می کردم تو خونه!
شاید

اینطوری کمی به خودت بیای و فکر کنی. اگه امروز در اون حالت به ادم رو زیر گرفته بودی چیکار می کردی؟ اونو

چطوری تجربه می کردی؟ دلم می خواد بدونم کی به تو حشیش داده بکشی؟

بین شهره کسی که می خواد حشیش رو تجربه کنه باید خیلی چیزهای دیگه رو قبلا تجربه کرده باشه! خیلی قشنگه
که

این حرفهارو از زبون به دختر آدم بشنوه!

شهره – فرهاد می دونم کارم اشتباه بوده اما دیگه اونطوری هم نیست که تو می گی! حشیش رو هم منیژه دوستم به
من

داد از پسر نگرفتم!

من – این منیژه خانم دیگه چه کارها بلده بکنه؟ اون از کی گرفته؟ از سوپر مارکت سر کوچه خریده؟ حتما از به
آشغال

لات بی پدر و مادر گرفته که احتمالا دوست پسرشه!

شهره – نه بابا دو سه نفری رفتن پارک.... به تخته گرفته آوردن. خرد کردن!!!

من – جالبه اینطور که تو حرف می زنی ادم فکر میکنه که سالهاست ساقی هستی!

شهره – ساقی چیه؟

من – اگه چند وقت دیگه به کارهات ادامه بدی تمام این اصطلاحات رو یاد می گیری!

گوش کن شهره من نمی خوام نصیحتت کنم اما زیبایی و قشنگی یه دختر یا زن به ظرافت حرکات، رفتار و حرف

زدنش. وقتی حرف رکیزی از دهن مردی خارج می شه ادم بدش می آد اما اگر این حرف از زبان دختر شنیده بشه

چندش آورده! ادم حالش بهم می خوره!

شهره – اگه فرهاد کسی ندونه فکر می کنه که تو تحصیلاتت رو در افغانستان کردی! افکارت خیلی بسته اس! از تو

بعیده

که سطحی فکر کنی! آزادی حق ادمهست!

من – والا فعلا که سوغات افغانستان رو تو آوردی! بعدش هم اینکه می گم یه دختر باید خانم باشه سطحی فکر

کردنه؟! اگه بگم یه دختر باید روزی یه تخته علف بکشه عمقی فکر کردم؟!

تو هنوز مفهوم آزادی رو نمی فهمی ازش سوء استفاده می کنی. اگه یه آدم بی سواد بودی دلم نمی سوخت. دنبال چی

می

گردی؟

شهره با عصبانیت – من اینطوریم! هر کس منو می خواد همین طوری باید قبول کنه!

سیگاری روشن کردم و بعد از مدتی که نگاهش کردم گفتم: برات متاسفم شهره پول زیادی داره خرابت می کنه.

خودت رو جمع و جور کن.

شهره – خوبه خودتون هم پولدارید!

من – اره اما این پول با اون پول فرق می کنه! این پول کار کرده اس. من تا به این سن و سال هنوز جلوی پدرم سیگار

نمی کشم. هنوز جلوی پدرم پاهامو دراز نمی کنم!

بعدش هم کسی که تو و اینطوری می خواد همون پدر و مادرت هستن یا احتمالا دوستان همه فن حریف! اینجا

کسی

این نازهای سرکار رو نمی کشه!

دست کردم و از جیبم کارت بیمه طرف تصادف رو در اوردم و بهش دادم.

این کارت رو هم بگیر فردا باید برید بیمه.

به طرف ساختمان حرکت کردم که گفت: فرهاد من گرسنه امه بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم بعد با هم صحبت می

کنیم.

من - تو آشپزخونه غذا هست می تونی از فرخنده خانم بگیری. اگر هم نخواستی سر کوچه ساندویچ فروشی هست.

و به اتاق خودم رفتم. از پنجره اتاق مواظبش بودم. مدتی همونجا نشسته بود. داشت فکر می کرد بعد از چند دقیقه بلند

شد و کیف و روسری اش رو برداشت و به طرف در خونه حرکت کرد اما انگار پشیمون شد و به طرف خونه برگشت از

پله های حیاط به طرف اتاق من اومد و در زد.

-بفرمایید.

شهره - پیام تو؟ دعوا نمی کنی؟

من - تورو انوقدر لوس کردند که باهات دو کلمه حرف حسابی هم که می زنند بهتون برمی خوره. حاضرم قسم بخورم

که الان اگه کیفیت رو باز کنم حداقل سی چهل هزار تومان توش پوله؟ درسته؟ تو چه می فهمی زندگی یعنی چی؟ بابات

همین طوری پولیه که تو دست و بال تو می ریزه. دلش خوشه دختر بار آورده!

تو پس فردا چه جوری می خوای زیر یک سقف با شوهرت زندگی کنی؟ مگه اینکه یه نفر پیدا شه به خاطر پولت باهات

ازدواج کنه! وگرنه هیچ کس طاقت این بچه بازی های تورو نداره!

اومد تو اتاق و روی مبل نشست. بعد از لحظه ای گفت:

شهره - گفتم که پشیمونم. معذرت می خوام. تو هم این قدر سخت نگیر دیگه.

من - تو تنها چیزی که نگفتی این حرفها بود. اگه احساس می کردم که پشیمون هستی کار به اینجا نمی کشید

شهره - حالا که گفتم دیگه حرفشو نزن. باشه؟

بعد همه جای اتاق رو نگاه کرد و گفت: اگه بدونی فرهاد وقتی تو نبودی هر دفعه که اینجا می اومدم یه سر به اتاق تو

می زدم. روی صندلیت م نشستم. کتابها تو در می اوردم و مرتب می کردم گردگیری می کردم دوباره می داشتم سر

جایش. لباسها تو همین طور، کفشها تو! همش منتظر بودم تا تو برگردی. فکر می کردم وقتی بیای....

یعنی وقتی برگردی رفتارت با من یه جور دیگه اس! ولی تو همیشه با من دعوا می کنی! هر دفعه که منو ول می کنی

میری دلم می شکنه! من دلم نمی خواد کاری کنم که تو از دستم ناراحت بشی ولی انگار هر دفعه بدون اینکه خواسته

باشم اینطوری شده. امروز وقتی تلفن کردم و تو با هومن رسیدی اونقدر احساس خوبی داشتم! احساس کردم که برات

مهمم. وقتی شماها جلوی اون پسرها در اومدید کیف کردم! ولی هر دفعه که فکر می کنم به تو نزدیک شدم بلافاصله

کاری می کنی که خودم رو از تو دور می بینم. بهت گفتم که دوستانم یه دوره دارن من هم دلم می خواد تورو ببرم و به

همه نشون بدم! دلم می خواد همشون بدونن چه پسر خاله خوش تیپی دارم! فرهاد بخدا خیلی از پسرها چه تو فامیل چه

تو دوست و همسایه آرزو دارن که من بهشون یه روی خوش نشون بدم. من دلم نمی خواد کاری کنم که یه دختر بدی

به نظر بیام! امروز هم نمی دونم چرا اینکار رو کردم.

اینهارو گفت و سرش رو پایین انداخت و سرگرم بازی با کلید ماشین شد. شاید اینبار با دقت بیشتری به این دختر نگاه

می کردم. همیشه اون رو به چشم دختر خاله ام نگاه می کردم. دختر خاله ای که در دورانی بسیار دور همبازی من بود.

تا حالا اون رو به چشم دختری که برای ازدواج در نظر گرفته باشم نگاه نکرده بودم.

شهره بسیار زیبا بود. قد بلند، خوش تیپ و خوش هیکل. صدای قشنگی هم داشت. شاید تمام این کارهای چند روز پیشش هم برای جلب توجه من بوده! گناه از اون نبود. اشکال در تربیت این دختر یکی یکدونه بود که تا حالا تونسته بود

هر چیزی رو بوسیله پدرش بدست بیاره.

من – انگار من هم گرسنم شد! بلند شو بریم بیرون یه چیزی بخوریم. اما پیاده! باشه؟

با شوق منو نگاه کرد و خندید.

از خونه بیرون اومدیم و قدم زنان به طف خیابون اصلی حرکت کردیم.

من – خب این مهمونی که گفتی چه وقت هست؟

شهره – فرهاد تصمیم گرفتی بیای؟ چه خوب!

من – هنوز تصمیمی نگرفتم فقط سوال کردم می دونی من اونجا کسی رو نمی شناسم اینه که کمی دو دلم.

شهره – خوب باهاشون آشنا می شی. اینکه مهم نیست. تو بیا قول می دم بهت خوش بگذره همه شون بچه های خوبی هستند.

من – این دختر خانم اسمش چی بود؟ آهان منیژه! اونم دعوت داره؟

شهره – باید بگم حتما! بقول معروف منیژه شمع مجلسه! بدون اون مجلس لطفی نداره!

من – اشکالی نداره از هومن هم دعوت کنم بیاد؟

شهره – نه چه اشکالی داره اتفاقا خیلی هم خوبه! اونجا دخترهای منتظر به نوبت زیادند شاید هم هومن از یکی از اونها

خوشش اومد و کار به عروسی و این حرفها کشید!

من - ولی می خواستم یه چیزی بهت بگم شهره. من صلاح نمی دونم تو با این منیزه خانم زیاد گرم بگیری. دختری که

بره پارک.. علف و حشیش بخره بین بقیه دوستانش تقسیم کنه آدم خوبی نمی تونه باشه!

شهره تو حیفی! ساده ای! گولت می زنن. خدای نکرده یه موقع چشمتو باز می کنی که دیگه دیر شده. می دونی ادم تا یه

جاهایی که پیش بره دیگه نمی تونه برگرده! اون موقع بالاجبار دست به کارهای بدتری می زنه.

شهره - فرهاد ، منیزه دختر بدی نیست فقط خیلی کنجکاوه! دوست داره تو هر سوراخی سرک بکشه! اونم مرتب که حشیش نمی کشه! گاهی با بچه ها که جمع می شن می کشن.

من - اخه این خیلی بده که یه دختر بنگی باشه! به هر کسی می گی خندش می گیره! می دونی حشیش سلولهای مغز رو

از بین می بره! من یه دوستی داشتم که مرتب حشیش می کشید یادمه چند سال پیش اومده بود ایران نمی دونم چطور

شد گیرش نیومده بخره یا قیمتش گرون بوده یا هر چیز دیگه! با خودش از خارج بذر گراس آورده بود و کاشته بود.

وقتی درست شده بود به تمام بچه های محله شون یکی یه خورده می ده. خودش تعریف می کرد تا یه هفته بعدش هر

کدوم از اون بچه هارو توی خیابون می دیده همه نشئه بودند! خلاصه منظورم به این بود که این رفیق ما از صبح که بلند

می شد تا شب که می خوابید مرتب حشیش مصرف می کرد دلم می خواست می دیدیش. آخرین باری که توی خیابون

دیدمش دو تا جمله می گفت سومیش چرت و پرت! اصلا تمرکز نداشت. حرفش یادش می رفت! باهاش بیست دقیقه

صحبت کردم یه ادرس خونه شون رو نتونست به من بده! یعنی می خوام بگم این ماده چطور سلولهای مغز رو نابود می

کنه!

شهره – فرهاد تو این یک ساعت که با من حرف زدی اندازه یکسال پدر و مادرم من رو نصیحت کردی!

من – باید ببخشی شهره جون، قصد نداشتم مثل پدربزرگ ها نصیحت کنم. منظورم این بود که متوجه باشی که مواد

مخدر چه لطماتی به انسان می زنه!

شهره – من بدم نیومدم! افقا برعکس وقتی برام حرف می زنی به احساس خوبی بهم دست می ده! خوم می اد به حرفات

گوش بدم.

من – شهره پدر و مادرت از تو نمی پرسند کجا می ری، کجا می آی؟ با کی می ری، با کی می آی؟ دانشگاه می ری؟

خلاصه اصلا ازت توی خوه بازخواست می کنن؟

شهره بلند خندید و گفت: نه، بابا که از 24 ساعت شبانه روز 22 ساعتش رو دنبال معامله و بخر و بفروش! اون دو

ساعت دیگه هم مشغول دعوا با مامان! مامان هم که خرید لباس و مهمونی و دوره و استخر و سونا و این چیزها براش

وقتی باقی نمی ذاره که به چیز دیگه ای برسه. می دونی فرهاد هفت هشت سال پیش که وضع بابا اینطوری خوب نشده

بود زندگی ما فرق می کرد خیلی وقت داشتیم که به همدیگه برسیم. خوب پول هم خیلی کمتر از حالا داشتیم. ولی حالا

تا دلت بخواد پول داریم اما صفا و صمیمیتی که بین ماها بود رو از دست دادیم. حالا دیگه هرکدوم از ماها دنبال

گرفتاریهای خودشه!

سابق توی یه آپارتمان صد متری زندگی می کردیم جا برای سه نفرمون بود ولی حالا توی یک ویلای سیصد متری دو

ساعت نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم. یعنی وقتی هر سه تایی خونه هستیم یکی این طرف سالن می شینه. یکی میره

تو اتاق و یکی هم توی اشپزخونه. یعنی هر صد متر بزیای یه نفر! بازم نیم ساعت بعد دعوا راه می افته و یکی مون

مجبوره یا بره تو حیاط یا از خونه بره بیرون! جالبه نه؟!

برام حرفهای شهره خیلی جالب بود. اصلا فکر نمی کردم که زندگی اونها اینطوری باشه. طفلک حق داشت که به

دوستانی مثل این منیژه خانم پناه ببره! حتما این منیژه خانم هم یه زندگی داره مثل زندگی شهره!

دیگه رسیده بودیم یه پیتزا فروشی شیک بود. وارد شدیم و سفارش دو تا پیتزا دادیم.

من - شهره تو سعی نکردی با پدر و مادرت صحبت کنی شاید تغییر رویه بدن؟ اخه این طوری که نمی شه. لطمه شو اول

تو می خوری بعدش خودشون. ببینم تو اگه یه وقت برات گرفتاری پیش بیاد برای کی درد دل می کنی؟

شهره باز هم خندید و گفت: مثل تصادفی که کردم؟ خوب معلومه! یه نفر مثل تو اگر خواستم عقده های دلمو خالی

کنم میرم پیش منیژه

من - که اونم برای هر دردی یه درمانی داره! یعنی ممکنه اگه درد ادم خیلی زیاد باشه کار به تجویز هروئین و تریاک هم برسه!

خندید و گفت: خوبه فرهاد! تو هم این بیچاره رو کردیش قاچاقچی بین المللی! حالا بذار ببینیش حتما ارزش خوست میاد.

خیلی خوشگله! خیلی هم با نمک و خوش صحبت!

غذا را آوردند و مشغول خوردن شدیم و بعد با اصرار شهره قرار شد مهمون اون باشم و موقعی که می خواست پول غذا

رو پرداخت کند وقتی که از کیفش پول بیرون می آورد گفت: فرهاد تو اشتباه کردی از اون مقدار پول که گفתי بیشتر

دارم!

راست می گفت توی کیفش چند چک بانکی ده هزار تومانی و حدود هفت هشت هزار تومن پول نقد بود که مجموعا

پنجاه هزار تومنی همراهش پول بود!

شب وقتی به خونه برگشتم لیلا گفت که هومن تلفنی تماس گرفته گفته بهش زنگ بزنم. تلفن رو برداشتم و شماره هومن رو گرفتم.

-الو سلام هاله خانم شماید.

هاله - سلام فرهاد خان چطورید؟ مامان اینا خوبند؟

من - خیلی ممنون سلام دارند خدمتون. هومن هست؟

هاله - بله من خداحافظی می کنم. سلام برسونید.

هومن - سلام اورژانس تهران! طرفو تحویل اداره مبارزه با مواد مخدر دادی؟

من - نه وقتی حالش خوب شد با هم رفتیم شام بیرون.

هومن - هالو! باز من یه دقیقه ولت کردم گول خوردی؟!

من - گم شو هومن! نشست برام درد دل کرد. دلم خیلی براش سوخت. بعدش گرنه بود و رفتیم بیرون یه چیزی خوردیم.

هومن - عملی ات که نکرد؟! مصرف خودش چقدری یه؟

من - گم شو هومن. اتفاقا دختر ساده و خوبیه.

هومن - آخ آخ آخ. اون چه گرگیه! تا سر من رو دور می بینه می زنه به گله! پسر خامت کرده! این شهره هفت خط

روزگاره! تو بگی ف اون سه بار رفته میدون خراسون برگشته! رفیق من اون لقمه تو نیست!

من - باز داری در مورد فامیل های من چرت و پرت می گی ها! آدم بدبین همه بد نیستند گاهی ممکنه یک نفر دچار

مشکل بشه پاش بلغزه! اینکه دلیل بدی کسی نمی شه.

هومن - باشه آقای خوش بین! حالا بعدش چی شد؟

من - قراره خبر کنه برم باهش به یه مهمونی. دوستاش جمعند! همه دانشجو هستن!

هومن - تنها می خوای بری؟

من - مگه تنها چیه؟ میدون جنگ که نمی خوام برم!

هومن - پس مواظب باش اونجا عملیت نکنن! چیز خورت نکنن! چند سال با عزت و آبرو بزرگت کردم حالا که به عرصه

رسوندمت یه رند اومده داره قرت می زنه. من تورو به دندونهام گرفتم و این در و اون در بردم! بذار من پیام، اول،

صحیح و سالم تحویل پدر مادرت بدم بعد پس فردا نگن هومن بچه مون رو ول کرد تزریق شد!

من با خنده - نترس قراره تورو هم با خودم ببرم. شهره تورو هم دعوت کرده.

هومن - چه دختر فهمیده ایه این شهره خانم! اصل و نسب از قیافه اش می باره! قدرش رو بدون فرهاد ها!

حالا کی قراره ببریم؟ فرهاد صداشو پیش لیلا در نیاری!

من - ای خبیث خائن! اول پیاله و بد مستی؟!

هومن - من دارم میام اونجا که تورو پیام. برای خوشی که نمی آم! می خوام تو از راه بدر نشی! وگرنه من از این جور جاها

گریزونم! لیلا اون طرف هاس؟

من - اره تو سالن داره درس می خونه.

هومن - ازش پیرس کی امتحانش تموم میشه؟ می خوام دو کلمه باهاش حرف بزنم (حرفهای هومن رو به لیلا گفتم که

گفت فعلا وقت این حرفها نیست هومن خان یا باید صبر کنه یا باید بره با کس دیگه ای دو کلمه حرف بزنه)

هومن - لعنت به این شانس من. نکردیم بیست روز دیرتر برگردیم ایران! فرهاد پیرس همیشه امتحانش رو دو تا یکی

بده؟

من - خداحافظ مجنون! لیل آخر ترم دانشگاهشه، درس داره، تقریبا تا یه سر بری کویر و بیابونهای ایران رو بگردی

امتحانات لیلی هم تموم میشه و تلفن رو قطع کردم.

لیلا - با شهره خانم می خوای بری مهمونی فرهاد؟

من – از اصرار داره منو به دوستاش معرفی کنه. نکنه تو هم اعتراض داری؟

لیلا – نه می خواستم بدونم. همینطوری. نکنه خبریه فرهاد؟ به سلامتی قراره شیرینی بخوریم؟

من – تو اول برو زودتر فکرها تو بکن که بیچاره مجنون در تب و تابه! پسره رو دیوونه کردی انداختی به جون من!

جوابشو بده دیگه.

لیلا – خودت مگه به هومن نگفتی لیلی امتحان داره؟ بعدش فرهاد می خواستم جدی باهات صحبت کنم. یادته اون

روز

پیش پریچهر خانم؟ وقتی در مورد من سوال کرد که خواهر توام؟ همتون لحظه ای مردد بودید چه جوابی بدید.

درسته؟

حالا حساب کن در مجلس عروسی پیچ پیچ و صحبت های در گوشی شروع بشه! یکی می گه این همون لیلست که خونه

رادپور کار می کرده! اون یکی جوابشو میده نه بابا خودش کار نمی کرد که مادرش کارگر خونه رادپور اینا بود. بغل

دستی می گه: دختره بلا خوب جایی قلاب رو بند کرده!...و از این جور حرفها!

اصلا ممکنه عروسی بهم بخوره! من در این چند روز خیلی فکر کردم متاسفانه به نتیجه مثبتی نرسیدم. هومن پسر

خیلی

خوبیه ولی اختلاف طبقاتی مثل یک سد بین ما وجود داره. نمی شه مثل فیلمها همه چیز رو جور کرد و چسبوند کنار

هم!

تازه گیرم که این ازدواج صورت بگیره این حرف و حدیثها که قطع نمی شه ممکنه بعد چند سال کار به جدایی بکشه!

می

دونی فرهاد؟ کاش همه مثل پریچهر خانم افکار روشنی داشتند. چقدر از این زن خوشم اومد! ترو خدا هر با خواستی

بری پیشش منو هم ببر.

من – اولاً که یکبار دیگه ام بهت گفتم این حرفها رو باید به خود هومن بزنی. با خودش باید صحبت کنی. هر کسی

مسئول زندگی خودش، خودش هم بموقع باید جوابگو باشه. من نمی تونم از طرف اون حرف بزنم یا قولی بدم. فقط

این

رو می دونم که هومن پسر خوییه. تورو هم دوست داره. بقیه چیزها رو باید خودتون دوتایی با هم حل کنید. حرفهای تو

هم منطقیه. اما برای شکستن سنت ها تحمل لازمه! باید مدتی سختی کشید. با حرف مردم که نمی شه ادم راه و روش زندگیش رو عوض کنه! اون هم این ادمهایی که دور و بر ما هستن! اکثر این فک و فامیل های ما میزان خوشبختی رو تو

دفترچه حساب بانکی می بینند! شماها باید نظرتون خیلی بلندتر از این حرفها باشه. این چیزهایی رو هم که گفتی در مورد هومن هم صدق می کنه یعنی همین طور که این پیچ پیچ ها ممکنه برای تو دردناک باشه برای هومن هم همینطوره.

چه بسا برای اون سخت تره! با خودش صحبت کن لیلا جون. حتما هومن راهی حل این مشکلات پیدا کرده! هومن

بچه عاقلیه!

لیلا- حالا چرا باید این همه سختی رو تحمل کنیم؟ بهتر نیست که هر کدوم از ما توی طبقه خودش بمونه؟ یعنی بقول شماها سنت ها رو نشکنه؟

من- اگر من عاشق کسی بودم عشقم رو به حرف چند تا ادم حرف در آر حرف مفت زن نمی فروختم. باید به دلت رجوع کنی. باید احساسات رو محک بزنی! اگر دیدی این ادم همون شوهری که دلت می خواد ، اگر دیدی این پسر می

تونه ترو خوشبخت کنه، اگر دیدی چند سال بعد اگر تو اینه نگاه کردی و چند تار موی سفید رو توی این خرمن موهای

سیاهت پیدا کردی و اون موقع حسرت نخوردی که ای وای زندگیمو چه مفت از دست دادم!!! پس ارزش داره که چهار

تا پیچ پیچ رو هم تحمل کنی! اگر هم غیر از این احساسی داری ، کبوتر با کبوتر، باز با باز. حالا بگو ببینم تلویزیون امشب

چی داره؟

لیلا- طبق معمول هیچی!

فردا صبح بیدار شدم. موقع صبحانه پدرم گفت که قراره امروز یک منشی جدید به دفتر کارخونه بیاد. گفت دانشجوئه و

دختر یکی از دوستان قدیمی! نیمه وقت قراره اونجا کار کنه. گفت که کمکش کنم. پدرش دوست صمیمی پدرم هست.

همینطور که با پدر صحبت کنون به طرف در خونه می رفتیم در باز شد و هومن پیدا شد.

هومن- سلام قربان. تعظیم عرض می کنم. خدمت رسیدم آقا زاده رو برسونم کارخونه!

سلام جناب آقای مهندس فرهاد رادپور!

پدر- سلام، پدر سوخته چه خبره باز؟ شاد و شنگولی! امروز از کدوم دنده بلند شدی؟

هومن- دنده اتومات! کولر دار! صفر کیلومتر! نوک مدادی!

وبعد در خونه رو باز کرد و یک ماشین دوو آخرین مدل رو به ما نشون داد.

من و پدرم هر دو به قدری خوشحال شدیم که اگر اون ماشین رو به من داده بودند اینقدر شاد نمی شدم. شکر خدا پدر

هومن براش خریده بود. این می تونست که جبران قسمتی از گذشته رو برای هومن بکنه. امیدوار شدم که روابط این دو

نفر کمی بهبود پیدا کرده باشه.

پدر- دیدی هومن پدرت به فکر توست؟ دیدی دوستت داره؟! تو هم گذشته هارو فراموش کن.

آدم می تونه قسمتی از کرده های بد خودش رو با محبت جبران کنه!

هومن در ماشین رو برای من باز کرد و گفت: مهندس تشریف بیارید سوار شید کارخونه دیر می شه!

و سوییچ ماشین رو به طرف من گرفت که گفتم خودش رانندگی کنه و بعد از خداحافظی از پدر هر دو سوار شدیم و حرکت کردیم.

هومن- از امشب می آرم می دارمش خونه شما! یه سوییچ یدک هم به تو می دم هر وقت خواستی سوار شو!

من - می خوام چیکار؟ قربانت. ماشین پدر هست. هر موقع هم خواستم زنگ می زنم می آی دنبالم. هر جا می ریم با هم

می ریم دیگه! بین هومن پدرت ادم بدی نیست. دوستت داره. می خواد با تو دوست باشه.

هومن - اونطوری هام نیست که می گی! اولاً چون ماشین خودش رو می بردم مجبور بود برام بخره. بعدش هم من کی

گفتم پدرم آدم بدیه؟ اون موقع که باید به فکر من باشه گذشت. منو بیچاره کرد. حالا می خواد کمی جبران کنه.

من - ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم! چ

هومن با خنده - آقای ابلیس رفیقمو نه! کاری داری بگو بهش بگم برات انجام بده. خیلی بچه مردیه این ابلیس! می خوای

شکلشو ببینی؟ یه عکس دو نفره یادگاری با هم داریم!

هومن تو کی ادم می شی؟ این همه تحصیل هم تورو درست نکرد.

هومن - من تحصیل نکردم که ادم بشم! می خواستم مهندس بشم که شدم! ادم باید بخواد ادم بشه تا بشه! حالا می آی به

جای کارخونه بریم سینما (به عادت دوران دبیرستان که با هم از این کارها می کردیم) خندیدم و دوتایی برگشتیم به

خاطرات دبیرستان و اون موقع ها. و تا رسیدن به کارخونه با این یادآوری ها گفتیم و خندیدیم. کارخونه پدر من و

هومن تقریباً در یک منطقه بود. با فاصله بیست دقیقه یک ربع.

وقتی از هومن جدا شدم و وارد کارخونه شدم بعد از سلام و احوالپرسی با کارگران و کارمندان وقتی وارد دفتر شدم

دختر خانمی و دیدم که روی مبل دفتر بیرون نشسته و روسریش رو به خاطر گرما از سرش برداشته و روی شانه هاش

انداخته. موهای بلند و مشکی و تمام فر! تا صدای در رو شنید زود روسری رو سرش کرد و بلند شد.

سلام ببخشید اینجا هوای خیلی گرم بود! پوزش می خوام.

من – سلام حالتون چطوره؟ بفرمایید خواهش می کنم.

کولر رو روشن کردم.

من – اینجا چون کسی نیست کولر رو روشن نمی کنیم. باید کسی که شمار و راهنمایی کرده این کار رو انجام میداد.

بنشینید خواهش می کنم.

– ببخشید خودم رو معرفی نکردم. من فرگل حکمت هستم. پدرم دوست پدرتونه. قرار بود برای کار خدمتتون برسم.

نمی دونم پدرتون در مورد من با شما صحبت کردند یا خیر؟

من – البته خانم حکمت. همین امروز صبح به من گفتند. خیلی خوش آمدید. پدرتون چطورند؟

حکمت – خیلی ممنون سلام رسوندند.

من – خانم حکمت اینجا دفتر کار شماست. اگر چیزی کم و کسری داره بفرمایید تهیه کنیم.

حکمت – ببخشید من دفعه اولی یه که می خوام شروع به کار کنم. نمی دونم از کجا باید شروع کنم.

من – ناراحت نباشید. خود من هم چند روزی بیشتر نیست که مشغول کار شدم. کم کم هر دو یاد می گیریم. شنیدم شما

دانشجو هستید . درسته؟

– بله سال دوم کامپیوتر. قراره نیمه وقت اینجا کار کنم.

من که لحظاتی در صورت فرگل حکمت دنبال یک خاطره می گشتم ناگهان با شادی گفتم: فرگل شما یید؟ و هر دو

شروع به خندیدن کردیم.

من – یادتونه با دوچرخه شمارو زمین زدم؟ پاتون زخم شد! خیلی گریه کردید.

آقای حکمت چطورند؟ چکار می کنند؟ هنوز تدریس می کنند؟

فرگل – خوبند. بازنشسته شدن فکر نمی کردم من رو یادتون باشه! چون من فقط یکبار با پدرم منزل شما اومده بودم.

فرگل دختر یک دبیر ادبیات دوست پدرم بود. یکبار همراه پدرش به منزل ما اومده بود که وقتی پدران ما مشغول

صحبت کردن بودند من اون رو سوار دوچرخه خودم کرده بودم که هر دو با هم زمین خوردیم و پای فرگل زخمی شد

که خیلی گریه کرد. اون موقع من خودم دوازده سال داشتم و فرگل حدود 6 سال یا 7 سال داشت. بعد از اون روز دیگه

ندیده بودمش. اون روز که گریه می کرد اونقدر از دستش عصبانی شده بودم که نگو. ول نمی کرد. اونقدر گریه کرد که

پدرم و پدرش بیرون اومدند و پدرم منو دعوا کرد. صورت زیبایی داشت. چشم و ابرو مشکی با چشمانی کشیده و کلاسیک ایرانی قدیم. چشماش طوری بود که ذهن ادم رو دنبال خودش می برد. مثل تصاویر مینیاتور که در کتاب حافظ

می کشیدند. زیبا و گیرا و قد بلند.

یه جووری بود که وقتی نگاهش می کردی دیگه نمی تونستی نگاهت رو از صورتش برداری!

فرگل – خوب حالا من چکار کنم؟

بخودم اومدم انگار مدتی بی اختیار مشغول نگاه کردن به او بودم.

من – هیچی بنشینید پشت اون میز فعلا با کامپیوتر کمی بازی کنید تا بعد. کار خودش جور می شه!

به دفتر خودم رفتم اما چهره گیرای فرگل از پیش چشمم محو نمی شد. نمی دونم چرا هی دلم می خواست برم با این

دختر حرف بزنم! یادم افتاد که طرز کار با تلفن مرکزی رو به او یاد ندادم از خدا خواسته بلند شدم و به دفتر او رفتم.

من – فرگل خانم یادم رفت بهتون طرز کار با این تلفن رو یاد بدم. ببخشید من روی آشنایی قبلی شمارو به اسم

کوچیکتان صدا کردم البته جلوی دیگران حتما با نام خانوادگی شمارو صدا می کنم. اشکالی که نداره؟ اینطوری کار بهتر

پیش می ره. شما هم هرطوری که راحت هستید من رو صدا کنید.

خندید و گفت- پس من هم همین کارو می کنم.

طرز کار تلفن رو به او یاد دادم و به اتاق خودم برگشتم. خواستم مشغول کار بشم ولی نمی شد. عجب بدبختی بود. اصلا

حواسم جمع نمی شد!

به خودم نهیب زدم که خجالت بکش! چرا اینطوری شدی؟ ولی بازهم چهره مینیاتوری و ظریف فرگل منو ول نمی کرد.

هر بار که نگاهش می کردم چیز زیباتری در چهره اش می دیدم. خلاصه هر طوری بود تا ساعت 1 خودم رو مشغول

کردم. وقت ناهار بود. همه حدود ساعت 1 دست از کار می کشیدند. بیرون رفتم و به فرگل گفتم: فرگل خانم وقت

ناهاره. سلف سرویس کارخونه شماره اش اونجا نوشته. زنگ بزنی براتون غذا بیارن دفتر.

فرگل- خیلی ممنون خودم غذا اوردم.

به دفترم برگشتم. من چون تا ساعت 2 بیشتر در کارخونه کار نمی کردم صبر می کردم تا ناهار رو تو خونه بخورم. بعد

از چند دقیقه فرگل در زد و وارد شد و پرسید: شما ناهار نمی خورید؟

من به او علت نخوردن ناهار رو گفتم. بیرون رفت و چند دقیقه بعد از غذای خودش قسمتی را برای من آورد.

من- خیلی ممنون فرگل خانم. آخه برای خودتون غذا کم می آد.

فرگل- من اشتها ندارم. غذا هم زیاده تازه قراره من نیمه وقت کار کنم.

من- منزلتون کجاست؟

فرگل- نزدیک شما هستیم. البته یه خونه کوچیک و قدیمی. ارثیه پدر پدرم.

من- متأسفانه من ماشین ندارم که شما رو با خودم برسونم وگرنه در خدمتون بودم.

کمی مکث کرد و گفت: معذرت می خوام فرهاد خان من اجازه ندارم با شما یا کس دیگه ای به خونه برگردم!

صورتش از خجالت سرخ شد و از دفتر بیرون رفت.

غذایی رو که فرگل آورده بود خوردم. خیلی به من مزه داد. اصلا این غذا یک جور خاصی بود. تازه غذا رو تموم کرده

بودم که در زدند و پدرم همراه آقای حکمت وارد شدند. بلند شدم و خیلی گرم با آقای حکمت سلام و احوالپرسی کردم.

در همین وقت پدرم سویچ ماشینی رو به طرف من گرفت و گفت: فرهاد یه ماشین برات خریدم بیرون کارخونه اس!

فردا قبل از اینکه بیای کارخونه برو محضر سندش رو بنامت کن.

دیگه نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. پولدار بودن هم عالمی داره! البته ما پولدار بودیم ولی در خونه ما همه چیز

روی حساب بود نه افراط!

در حالی که به طرف بیرون می رفتم پدر فریاد زد: فرهاد یه ب ام و است اشتباه نگیری! وقتی بیرون از کارخونه رسیدم

و ماشین رو دیدم از شوق نزدیک بود سخته کنم.

یک ب ام و آخرین مدل بود. صفر صفر. رنگ ماشین هومن! در اون لحظه از صمیم قلب از خداوند خواستم که آرزوی

همه رو برآورده کنه. به دفتر برگشتم تا خواستم از پدر تشکر کنم و ببوسمش اشاره کرد که این کار رو نکنم. پس فقط

با نگاهی قدرشناس نگاهش کردم.

پدر- فرهاد، فرگل رو شناختی؟ یادت هست؟

من- لحظه اول که نه! ولی چند دقیقه بعد چرا. البته من ایشون رو یکبار بیشتر ندیده بودم. متاسفانه اون بار از من خاطره

خوبی نباید داشته باشند! البته من هم بخاطر ایشون کمی تنبیه شدم.

پدر و آقای حکمت خندیدند.

پدر- فرهاد من سالهاست جناب حکمت رو می شناسم. ارادت قبلی نسبت به ایشون دارم. فرگل رو هم می شناسم. دختر بسیار نجیب و خوبیه. می خواستم بدونی! (متوجه منظور پدرم شدم با این کار می خواست نظر خودش رو در مورد

فرگل به من بگه ولی چرا؟ برام عجیب بود!)

پدر- فرگل جان ، عمو شما از اینجا ساعت 2 چطوری می ری خونه؟ ساعت 2 که سرویس نداریم؟ از اینجا هم راه ماشین خور به شهر نداره؟

فرگل- عمو جان اومدنی خوبه. سرراسته می آم. اما خوب برگشتن باید کمی پیاده برم تا به خیابون اصلی برسم. مهم نیست میرم.

پدرم رو به آقای حکمت کرد و گفت: جناب حکمت اگر صلاح می دونید و به من و پسر اعتماد دارید اجازه بدید فرهاد

موقع برگشتن فرگل جون رو به خونه برسونه؟

آقای حکمت- اختیار دارید جناب رادپور. فرهاد خان مثل پسر خودمه. هر جور صلاح بدونید.

پدر- فرهاد خان از امروز وقت برگشتن فرگل خانم رو ببر خونه بعد برو خونه خودمون فقط حواستو جمع کن خلاف نری! البته می دونم تو همیشه مقررات رو رعایت می کردی!!! (سرم رو پایین انداختم. حرف پدر کاملاً روشن بود. در عین سادگی سراسر معنی!) دوباره رو به آقای حکمت کرد و گفت: اگر اجازه بدید بچه ها برن؟ شما که با من هستید؟

من- ولی پدر شما که ماشین ندارید؟

پدر- شماها برید من و جناب حکمت با سرویس کارخونه برمی گردیم. بسلامت.

در دل اونقدر پدرم رو دعا کردم.

بعد از خداحافظی با فرگل بیرون اومدیم. بیرون کارخونه در ماشین رو براش باز کردم و سوار شد. ماشین رو روشن کردم و حرکت. عجب ماشینی!

کمی که جلوتر رفتیم متوجه یک نوار داخل پخش صوت ماشین شدم. پخش رو روشن کردم و کمی هم سرعت ماشین

رو زیاد! بی اختیار دستپاچه و خام از فرگل سوال کردم: فرگل خانم شما نامزد دارید؟

فرگل – فرهاد خان یادتون رفت؟ پدرتون سفارش کرد طبق مقررات رفتار کنید!

لحظه ای مکث کرد و دوباره گفت: سرعت شما مجاز نیست!

تازه متوجه حرف دوپهلوی فرگل شدم. پخش رو خاموش کردم و سرعتم رو کم. بعد زیر لبی گفتم: ببخشید منظوری

نداشتم!

نیم ساعت بعد رسیدیم. فرگل آدرس خونه خودشون رو به من داد وقتی به اونجا رسیدیم تشکر کرد و پیاده شد.

بلافاصله گفتم: فرگل خانم اگه مایل باشید می تونم صح دنبالتون پیام باهم بریم کارخونه؟

فرگل – ممنون نه خودم می رم. خدانگهدار.

حرکت کردم و یکراست رفتم خونه. دوش گرفتم و یه تلفن به هومن زدم و جریان ماشین رو براش تعریف کردم و ازش خواستم زود بیاد خونه ما .

تند تند ناهارم رو خوردم البته خیلی کم چون اشتها نداشتم. ده دقیقه بعد هومن رسید.

هومن – مبارکه ، مبارکه، مبارک. به به عجب ماشینی!

اینها رو از توی حیاط با فریاد می گفت. خودم رو بهش رسوندم و بردمش تو ماشین.

هومن – چی شده فرهاد؟ چرا این جوری شده؟!

من – باز تو دست من رو خوندی؟

هومن – برو تو اینه خودت رو نگاه کن مثل اینه که مالاریا رفته باشی!

جریان رو برای هومن تعریف کردم. کلی خندید و حسابی شاد شد و گفت: آفرین به این پدر! بارک اله آقای رادپور!

خوشم اومد. اصلا فکر نمی کردم اینقدر زرنگ باشه!

وقتی جریان تند رفتن و پخش صوت و سوالی که از فرگل کردم رو برای هومن گفتم حسابی سرحال اومد و گفت:

آفرین خوشم اومد، معلومه که خانواده داره! خودت فرهاد مقایسه کن. شهره با سرعت و صدای نوار زیاده! فرگل سرعت

کم، نوار خاموش!

خیلی دلم می خواد این فرگل خانم رو ببینم.

من – کاری نداره عصری یه سر می برمت دم خنوشون. نزدیکه.

در همین موقع در باز شد و لیلا از دانشگاه اومد خونه. هومن از دور که لیلا رو دید از ماشین پیاده شد. وقتی لیلا نزدیک

رسید هومن سلام کرد.

لیلا – سلام هومن خان، سلام فرهاد.

من – سلام خسته نباشی. لیلا قشنگه؟ پدر خریده.

لیلا – واقعا شیکه! خیلی! مبارکت باشه.

من – هر موقع خواستی جایی بری بگو باشه؟

لیلا – حتما داداش!

من – در ضمن پدر هومن هم براش یه دوو صفر خریده. اونم خیلی قشنگه.

لیلا – مبارکشون باشه.

هومن – مبارک شما باشه! یعنی مبارکم باشه! ولی کاش پدرم یه جیب یا لندروور برام می خرید. راحتتر بودم. دست دوم

هم بود عیبی نداشت.

من – دیوانه چرا؟ ماشین به این شیکه! عقل از سرت پریده؟

هومن – آخه اونا توی بیابون و صحرا بهتر حرکت می کنن! (منظورش این بود که مثل مجنون بزنه به بیابون ها)

لیلا- فعلا خداحافظ. امتحان دارم. چند تا!

من با خنده- لیلا، لیلا صبر کن کارت دارم. گوش کن لیلا تو این آقای حکمت رو می شناسی؟

لیلا غش کرد از خنده.

هومن- خدا منو بکشد ان شاالله! برای این آقای حکمت!

لیلا چپ چپ به هومن نگاه کرد و بعد پرسید:

آقای حکمت رو یا فرگل خانم رو؟

من- چه فرق می کنه؟ هردوشون. حالا بگو بینم چطور دختریه این فرگل خانم؟ یعنی نجیبه؟ پاکه؟ خوبه؟

لیلا- پاک مثل آب چشمه ها! نجیب مثل چشمان اسب! خوب مثل باران بهار! و پس از گفتن این جملات شعر گونه با

خنده از ما دور شد.

هومن- بمیرم برای این چشم اسب! بگردم این اب چشمه رو! (در همین موقع باغبونمون مش رجب درحال آب دادن

گلها و چمنها اشتباها شلنگ آب رو روی ما گرفت و هر دو خیس شدیم و هومن بلند بلند گفت: وا بمونه این باران بهار!

که لیلا جمله آخر رو شنید و برگشت و از ته دل خندید.

هومن- قریونت مش رجب! آب روشنایی هست اما کافیه ما دیگه روشن روشن شدیم. سرش رو بگیر اون ور.

من- هومن قاطی کردی؟ اینا چیه می گی؟ حالا دختره فکر می کنه دیوونه شدی.

عصری برای اینکه به ظاهر خونه فرگل رو نشون هومن بدم ولی در باطن بی اختیار به اون طرف کشیده می شدم. به

طرف خونه آقای حکمت، با ماشین خودم حرکت کردیم.

هومن- توی همین کوچه س؟ مطمئنی؟

من- آره بابا از آخر کوچه خونه هفتم در طوسی. یه خونه آجری دو طبقه س. قدیمی ساز. پنجره هاش از این کرکره

های چوبی داره. دم خونه شون پر شمشاد و یک تیر چراغ برق هم کنار خونه شونه. پارکینگ ندارند. دو طبقه تقریبا

همکف. سه تا پله می خوره می ره تو خونه. زیاد بزرگ نیست کل خونه حدود سیصد متره.

هومن – آشپز خونه دستشویی اش چطوره؟

من خالی از ذهن در حالی که حواسم به آخر کوچه بود گفتم: احتمالا یکی از پنجره های تو خیابون آشپزخونه اس.

بعد تازه متوجه شدم که هومن داره مسخره ام می کنه. پس با خنده به هومن نگاه کردم.

1 خونه خدمت شماسه؟! / هومن – خوب می فرمودید مهندس! نقشه 2000

مرد حسابی بیست و شش هفت سالته هنوز پلاک خونه تونو بلد نیستی! تا آشپزخونه آقای حکمت رو با یک نظر ارزیابی

کردی؟

در همین وقت به خونه فرگل رسیدیم. عجیب بود. داشت باغچه های دم خونه رو آب می داد. تا متوجه من شد بلافاصله

به درون خونه برگشت من هم با سرعت از اون جا دور شدم. که هومن با خنده ای شاد و مهربان پرسید:

خودش بود؟

با خنده جواب مثبت دادم!

چند دقیقه بعد به خونه خودمون رسیدیم. پیاده شدیم و داخل باغ رفتیم و روی یک نیمکت نشستیم.

من – هومن من این همه دختر تو خارج دیدم. اکثرا خوشگل بودن. تا حالا تو عمرم این حالت نشده بودم. برای خودم

خیلی عجیبه. از موقعی که فرگل رو دیدم یه احساسی پیدا کردم. انگار یه چیزی گم کردم.

هومن – چشم و ابروی دختر ابرونی یه چیز دیگه اس! انگار رفیق، اگر غلط نکرده باشم، عشق خاکت کرد! این فرگل

خانم باید خیلی قشنگ باشه که در جا شیکارت کرده! دست مریزاد!

من – نه! اینطوری نیست! باید خوددار باشم نمی شه که یه نفر از راه برسه و سر ادم هر بلایی که دلش می خواد بیاره!

من باید مطمئن بشم که احساسم واقعیه. اما هومن سر از کار پدرم در نیاوردم. اون حرفهایی که زد! منظورش چی بود؟

هومن – شازده گاوت زائید! و به پشت سرم اشاره کرد)

شهره بود. با یک مانتو خیلی شیک. به طرف ما می آمد. بعد از سلام و احوالپرسی گفت :

شهره – فرهاد فردا شب آماده باش. یعنی هر دوتای شما آماده باشید. می آم دنبالتون.

من – چه خبره؟

شهره – یادت رفت؟ میهمانی! حدود ساعت 8 میام دنبالت. هومن خان شما هم آماده باشید. اونجا دختر خوشگل زیاده!

شاید قسمت شمام اونجا باشه!

هومن – دست شما درد نکنه. اگر قسمت منو از هر جا بیارن بهم بدن، وضعم خوب میشه! یعنی یه حرمسرا راه می اندازم!

شهره – اوووم! چه اشتهاایی! حالا شما اولیش رو بگیر بین از عهده اش بر میای!

در هر صورت فعلا خداحافظ تا فردا شب. همه دخترها منتظرند تو رو ببینن فرهاد!

شهره رفت و من و هومن همدیگه رو نگاه کردیم. هومن رو نمی دونم ولی من اصلا حوصله نداشتم. کاش قول نداده بودم.

هومن – خدا شانس بده! از در و دیوار برات نعمت می باره! یکی توی کارخونه یکی دختر خاله! حتما هفت هشت تا هم

توی میهمونی فردا منتظرند کازانوا رو ببینند! اونوقت من بدبخت عرضه ندارم یه زن بگیرم که از بچگی هم با من

همبازی بوده!

مهره مار داری فرهاد؟ بترکه چه خبرته!

من – جز یکی بقیه ارزونی تو! برو هر کدومو که دلت می خواد بگیر. مبارکت باشه. فعلا هم برو می خوام بخوابم. خسته

ام. فردا کلی کار تو کارخونه دارم

هومن - من که می دونم چرا می خوامی بخوابی! می خوامی زودتر صبح بشه سوت کارخونه رو بزنی. سر کار بری به کارها

رسیدگی کنی! (ان شالله فردا فرگل کار داشته باشه نیاد. بینم بازهم توی کارخونه کار داری یا نه!

من - گم شو. فردا اول باید برم محضر سند ماشین رو بنام کنم. شاید هم فردا اصلا نرسیدم برم کارخونه!

هومن - کو شی اگه دروغ بگی! تو تا سرت رو بذاری روی متکا خواب فردا توی کارخونه رو می بینی! با دسته کورها
طرفی؟

خداحافظی کردیم و به خونه رفتم و چون اشتها نداشتم شام نخوردم. از پدر و مادر بخاطر ماشین تشکر کردم.
خواستم

برم بخوابم که پدر پرسید مگه شام نمی خوری؟ که گفتم اشتها ندارم.

پدرم خندید و شب بخیر گفت .

صبح زودتر بیدار شدم و بعد حمام و اصلاح و صبحانه به محضر رفتم. یک ساعتی طول کشید بعد به طرف کارخونه
حرکت کردم. عجله داشتم زودتر برسم.

به محض رسیدن به طبقه بالا به دفتر رفتم و وارد شدم. فرگل پشت میز نشسته بود. خیالم راحت شد. دعای هومن
اجابت نشده بود! بلند شد و سلام کرد که جواب دادم.

من - خوبید فرگل خانم؟ جناب حکمت چطورند؟

همونطور که صحبت می کردم به چهره فرگل دقیق شدم. کوچکترین آرایشی نداشت حتی دست به ابروهاش هم
نزده

بود! ساده ساده! برعکس شهره که مثل یک زن کامل آرایش می کرد.

فرگل - فرهاد خان یه تلفن داشتید. گفتم شما نیستید گفتند دوباره تماس می گیرند. نیم ساعت دیگه. نامزدتون بود!

من - خیلی ممنون (بعد با تعجب) چی من بود؟ نامزد من؟!

فرگل - بله می خواستند در مورد مهمونی امشب باهاتون صحبت کنند. گفتند مهمونی امشب تغییر کرده یعنی به فردا

موکول شده! اسمشون رو هم گفتند شهره خانم. (من لحظه ای فرگل را نگاه کردم. از صورت و چهره اش نمی شد

چیزی رو خوند. بی تفاوت به نظر می رسید. همین مسئله ناراحتی منو تشدید می کرد. اگر حتی کمی عصبانی بود حداقل

به احساسش نسبت به خودم پی می بردم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آروم گفتم: من نامزد ندارم! و به دفتر خودم

رفتم.

خودم رو با کار سرگرم کردم. ولی فکرم فقط دنبال این بود که به چه صورت به فرگل ثابت کنم که شهره دروغ گفته.

حدود یکساعت بعد فرگل بوسیله آیفون تلفن به من اطلاع داد که شهره پشت خط منتظر منه. مخصوصا بلند شدم و به

دفتر فرگل رفتم و از همون جا با شهره صحبت کردم. بعد از سلام و احوالپرسی شهره گفت: فرهاد تلفن زد که بهت

بگم مهمونی امشب نیست فرداشبه، عیبی نداره؟

من دکه رو زدم که صدا از آیفون پخش بشه که فرگل هم بشنوه.

من – نه عیب نداره فقط شهره چرا خودت رو نامزد من معرفی کردی؟

شهره – همینطوری. اومدم بگم دختر خالتم گفتم نامزدشم. مگه چیزی شده؟

من – نه چیزی نشده. به من گفتند نامزدت تلفن کرده تعجب کردم این چه نامزدیه که خودم ازش خبر ندارم!

شهره – حالا مگه بده که من نامزدت باشم؟

من – ترجیح می دم شما دختر خالم باشی. امشب هم چون اصرار کردی به این مهمونی می خواستم پیام ولی یادت نره

شهره جان ما قبلا در مورد این مسئله صحبت کردیم.

شهره باخنده – باشه. یادمه. فردا شب می آم دنبالت. خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و به فرگل نگاه کردم. خیلی آرام نشسته بود و خونسرد منو نگاه می کرد. بعد یک پرونده رو به طرفم گرفت و گفت: درخواست وام کردند. شما باید موافقت کنید. لطفا این پرونده رو مطالعه کنید.

پرونده رو از دستش گرفتم و به دفتر خودم رفتم.. حسابی در مقابل این دختر خلع سلاح شده بودم از خودم لجم گرفته

بود تصمیم گرفتم دیگه باهاش کاری نداشته باشم. مشغول کار شدم زمان به سرعت گذشت و ساعت یک بعدازظهر شد

و وقت ناهار.

چند دقیقه بعد در زدند و فرگل با یک ساندویچ و یک لیوان وارد شد.

فرگل – بفرمایید فرهاد خان. ساندویچ کتلت این هم نوشابه.

همون طور بی تفاوت بود. اصلا نمی شد از رفتارش چیزی حدس زد. یعنی وقتی حتی غذا هم برای من آورد مثل این بود

که یک پرونده برایم آورده! دیگه کفرم در آمده بود.

من – خیلی ممنون فرگل خانم. عرض کرده بودم که! من چون تا ساعت 2 بیشتر اینجا نیستم ناهار نمی خورم. در هر صورت خیلی ممنون.

خیلی آرام ساندویچ و لیوان نوشابه رو که روی میز گذاشته بود برداشت و به طرف در رفت. موقعی که داشت خارج می

شد آرام گفت: خودم پخته بودم.

رفت و در رو بست. مدت پنج دقیقه صبر کردم. اما دلم طاقت نیاورد که دست پخت فرگل رو نخورم. نمی خواستم

ناراحتش کنم. بلند شدم و به دفتر فرگل رفتم. ساندویچ و نوشابه روی میزش بود. خودش هم همینطوری پشت میز

نشسته بود. اون هم انگار اشتهاش از بین رفته بود.

من – خیلی ممنون. گرسنه ام شد.

و ساندویچ رو برداشتم و به دفتر خودم برگشتم و با عصبانیت مشغول خوردن شدم. بدم نیومد! خیلی خوشمزه بود
حس

کنجکاویم تحریک شد. از لای در نگاه کردم او هم مشغول خوردن غذا شده بود!

ساعت حدود 2 بود که پدرم وارد دفتر شد. پشت سرش هم فرگل. بلند شدم و سلام کردم.

پدر- خوبی؟ کارها چه طور پیش می ره؟ با فرگل خانم راحت کار می کنی؟

من- نه پدر! یعنی نخیر، مشکلی نداریم!

فرگل خندید پدر هم همین طور. دو سه تا پرونده رو که باید پدرم می دید بهش نشون دادم و دستورات لازم رو
گرفتم

که پدرم گفت: دیروز فرگل رو راحت رسوندی؟

من- بله، ماشین نو، کولر دار، خنک خنک! نداشتم آب تو دلشون تکون بخوره.

پدر- فرهاد خانه ماشین نو و کولر و این چیزها رو به رخ فرگل نکش! این فرگل خانم ما خواستگار داره همه
میلیاردر!

دو سه تاشون رو هم خودت احتمالا می شناسی. حالا نمی خوام اسمهاشون رو بگم. خلاصه فرگل دنبال پول
نیست. یعنی

این دختر مثل پدرش دنبال معنویات هستند. خداوند هم این دختر رو به چنان سلاح دفاعی تهاجمی مجهز کرده که
هر

چی پسر پولداره خواستگار شه!

من- به خدا من منظوری نداشتم! پدر شما که من رو می شناسید من هیچوقت اینطوری نبودم (خلاصه خیلی هول شده
بودم)

پدرم با خنده- خیلی خوب، حالا هول نشو. کارهاتو بکن برو پدر فرگل دلش شور می افته.

سرم رو پایین انداختم و بعد از خداحافظی از پدرم رو به فرگل کردم و گفتم: بفرمایید فرگل خانم در خدمتم.

دوتایی از کارخونه خارج شدیم و سوار ماشین به طرف خونه حرکت کردیم. خجالت زده بودم شرم داشتم که به چشمان

فرگل نگاه کنم. دلم نمی خواست در مورد من اینطوری فکر کنه. پس گفتم: فرگل خانم باور کنید منظور من اون چیزی

نبود که پدرم گفت! من فقط می خواستم به پدرم بگم خیلی مواظب شما بودم!

فرگل با لبخند گفت: فرهاد خان پدرتون شوخی می کرد خودتون رو ناراحت نکنید من متوجه منظور شما شدم.

من - خیلی ممنون اما پدرم در مورد سلاح اعطایی خداوند به شما شوخی نمی کرد.

دقیقا درست می گفت و مطمئن هستم در مورد خواستگارهاتون هم همینطور!

فرگل فقط گوش می کرد و به جلو خیره شده بود و جوابی نمی داد. من دوباره شروع کردم: در مورد دختر خالم هم باید

بگم که ایشون نامزد من نیست. امشب هم به اصرار او مجبور شدم که به یک مهمونی برم که خوب انگار موکول به فردا

شب شد.

باز هم ساکت نشسته بود و به جلو نگاه می کرد. اونقدر عصبانی شده بودم که دلم می خواست از ماشین بیرون پریم! اون

از کوچکی که اونقدر گریه کرد تا همه فهمیدند که من باعث زمین خوردنش شدم این از حالا که اصلا حرف نمی زد!

من هم تلافی سکوتش رو در آوردم. پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت در اتوبان رانندگی کردم. تقریبا اتوبان خلوت

بود. سرعت من خیلی خیلی زیاد شده بود اما باز هم فرگل چیزی نمی گفت مثل قبل نشسته بود و به جلو نگاه می کرد.

فکر می کردم با تند رفتن من حداقل ازم می خواد که آرام رانندگی کنم ولی همچنان ساکت بود. دیگه من هم حرفی

نزد. کمی بعد رسیدیم دیگه واقعا تصمیم گرفته بودم که کاری باهاش نداشته باشم. اگر تمایلی به من داشت حتما به

یک صورت ابراز می کرد ولی بی تفاوتی این دختر گویای چیز دیگری بود. نمی خواستم باعث ناراحتی او بشوم. من از

پافشاری بی جا نفرت داشتم. روبروی منزلشون ایستادم و گفتم: به جناب حکمت سلام برسونید.

فرگل پیاده شد ولی قبل از اینکه در ماشین رو ببندد گفت: می خواستم فردا شب به سر پیام دیدن لیلا خواهش می کنم

بهش بگید. خداحافظ (در رو بست و رفت. نمی تونستم بفهمم که آیا اومدنش برای دیدن لیلا یک تصمیم قبلی بوده یا

اینکه وقتی فهمید قراره فردا شب من و شهره به مهمونی بریم این حرف رو زد. یگراست پیش هومن رفتم مشغول

خوردن ناهار بود به منم گفت که سر میز بنشینم و ناهار بخورم)

من - نه اشتها ندارم. فرگل ساندویچ کتلت آورده بود خوردم تو برو غذا تو بخور.

هومن - حالا اونقدر اونجا تو کارخونه غذا بخور تا صدای مادرت در آد! می دونی که ستاره خانم نسبت به خورد و خوراک

تو وسواس داره؟ حالا می گه این منشی کیه می خواد بچمو قر بزنه! حالا بگو ببینم چی شده؟

تمام جریان رو براش تعریف کردم.

هومن - باور کن فرهاد این هند جگرخوار شهره رو می گم! تا دیده که به دخترتلفن رو برداشته مخصوصا گفته من

نامزدشم. هم به طرف برسونه که تو نامزد داری هم ی محکی زده ببینه تو چی می گی! اما تو هم خوب گفتی. غلط نکنم

این فرگل خانم هم مخصوصا فردا شب رو انتخاب کرده ببینه تو با شهره به مهمونی می ری یا نه! فکر کنم دست این لیلا

پدر صلواتی هم تو کاره! حالا مهمونی فردا شب رو چیکار می کنی؟

من - نه، نمی م. به شهره زنگ می زنم می گم کار دارم نمی تونم پیام. برو تو ناهارت سرد می شه. فعلا خداحافظ

به خونه اومدم و بعد از حمام کردن دو ساعتی خوابیدم. بعد تلفنی به شهره گفتم که فردا شب نمی تونم با او به مهمونی

برم. گفتم باید خونه باشم. کمی ناراحت شد ولی چون خودش برنامه رو عوض کرده بود چیزی نگفت.

سراغ لیلا رفتم که تازه از حموم در اومده بود. از پشت در اتاقش اروم باهاش صحبت کردم.

–لیلا لباس تنت هست؟ باهات کار دارم.

لیلا- چی کار داری؟ صبر کن. طوری شده؟

من- کارهاتو بکن بعد بهت می گم. نمی تونم که از اینجا فریاد بزنم!

دو دقیقه بعد لباس پوشید و از من خواست که وارد اتاقش بشم.

لیلا- چی شده؟ کلافه ای! اتفاق بدی افتاده؟ بگو دیگه!

من- فرگل گفت فردا شب می خواد بیاد یه سری به تو بزنه. گفت بهت بگم.

لیلا- چرا خودش تلفن نزد؟ تنها می اد؟ اما نه اون از این کارها نمی کنه! باشه خودم بهش زنگ می زنم ولی اینکه مسئله

ای نبود که تو اینقدر ناراحت بشی! حتما مسئله دیگه ای در کاره. خوب بشین با هم حرف بزنیم.

نشستم و کمی فکر کردم و بعد گفتم: لیلا چند وقته که فرگل رو می شناسی؟ اونها اینجا رفت و امد دارند؟ اصلا فرگل

نامزدی چیزی داره؟چطور دختریه؟

لیلا شروع به خندیدن کرد و گفت: بالاخره چشمهای فرگل کار خودش رو کرد! فکر کنم با تیر مژگان بلندش و کمان

ابروی قشنگش تیر بارونت کرده! آره؟

خندیدم و هیچی نگفتم.

لیلا- نترس من با توام.خیالت راحت باشه. فرگل خیلی خانمه، نجیب و خوب. خیلی هم خواستگار داره همه پولدار!

یکیشون هم از اقوام خودتونه! اما به کسی تا حالا جواب نداده یعنی نامزد و این چیزها نداره.

پس دلت رو دادی به فرگل! اما اگه به امید خدا جور بشه شانس آوردی! دیدم که ستاره خانم می گفت یکی دو روزه از

کارخونه که می آی اشتها نداری غذا بخوری!

من – نه بابا اونطوری نیست که فکر می کنی! ظهرها فرگل برای من هم غذا می آره!

لیلا – راست می گی؟! پس مبارکه. چون فرگل از این کارها برای هیچ کس نکرده و نمی کنه! البته اگر این وصلت صورت بگیره اون هم شانس آورده چون برادر من هم تو پسرها تکه! آخه من یه چیزهایی از تو براش تعریف کردم.

من – تورو خدا لیلا بگو چی گفتی بهش؟ اون چی گفته؟

در حالی که منو به بیرون اتاق هل می داد موهایش رو به من نشون داد و گفت: نمی بینی از حموم در اومدم موهام هنوز

خیسه! سرما می خورم. برو بعد بهت می گم.

بیرون اومدم. کمی امیدوار شده بودم.

شب گذشت و به امید روزی تازه سر به بالین گذاشتم. در خواب ساعت ها سریع می گذرند!

صبح که بلند شدم پدرم گفت که باید برای بعضی از کارها و امور کارخونه به یکی دو جا سر بزنم. به ناچار بعد از صبحانه و حمام دنبال انجام اون ها رفتم و خلاصه ساعت دوازده بود که به کارخونه رسیدم. بعد از خوش و بش با بچه های کارخونه به دفترم رفتم.

– سلام فرگل خانم. حالتون چطوره؟ پیغام شما رو به لیلا دادم.

فرگل – خیلی ممنون بهم زنگ زد. شما چرا اینقدر دیر کردید؟

من – چند جا باید می رفتم. مربوط به کارخونه بود. خوب همه چیز مرتبه؟

فرگل – همه چیز درسته خیالتون راحت باشه.

به دفترم رفتم و مشغول کار شدم. ساعتی بعد بود که سوت ناهار کشیده شد. چند دقیقه بعد طبق معمول فرگل با یک

بشقاب برنج و یک کاسه کوچک قشنگ خورشت و کمی سبزی تو به ظرف دیگه وارد شد.

من – آخه فرگل خان اینطوری که همیشه. دائم شما زحمت می کشید و من رو شرمنده می کنید. دستپخت خودتونه. به به

چه عطری داره. دستتون درد نکنه.

فرگل به دفتر خودش رفت و من با خوشحالی و اشتها مشغول خوردن شدم. هنوز دو تا قاشق نخورده بودم که از بیرون

صدای هومن رو شنیدم.

هومن – سلام عرض کردم خانم حکمت. بابا چطورند؟ ماما چطورند؟ خسته نباشید.

به به به موقع رسیدم مادر زخم دوستم داره. غذا می خورید؟

من – فرگل خانم معرفی می کنم ایشون هومن خان دوست من هستند.

فرگل – خوشبختم. حدس زدم. حالتون چطوره؟

هومن – ممنون ممنون. بنده هم خوشبختم. حالا غذا چی هست؟

و یگراست به دفتر من رفت و مستقیم سر غذای من! در همون حال به فرگل گفت: حق داره طفلک این فرهاد ما، در

مورد چشمای شما می گه!

فرگل با لبخند – فرهاد خان در مورد چشمهای من چی فرمودند؟!

من – هومن حواست کجاست؟ چی می گی؟ من چی به تو گفتم؟

حسابی هول شده بودم و سعی می کردم جلوی حرف زدن هومن رو بگیرم.

هومن رو به فرگل کرد و گفت:هیچی می گفتند با این چشمهایشون با دقت مواظب برنامه های کامپیوتر هستند!

نفسی کشیدم و یک چشم غره به هومن رفتم.

هومن – اینا چیه می خوری؟ نکنه چیز خورت کنی! باور کنید فرگل خانم تو این هفت هشت ساله نداشتی به اداس از

دست کسی بگیره!

دوباره نگاهی به خورشید کرد و گفت: این چرا رنگش اینطوریه؟ (یه قاشق خورد و گفت) اینکه هنوز قووم نیومده! (بعد

یک قاشق دیگر هم خورد) واخ واخ چقدر هم شوره! بعد شروع کرد با برنج خورشید رو خوردن.

من - هومن، فرگل خانم هنوز اخلاق شمارو نمی دونن چیه، مراعات کن!

هومن - خوب ندونن. مگه می خوان با من زندگی کنن؟ برنجتون هم که بگی نگی ته گرفته! سبزی ها شسته شدست یا

آب مال کردید؟ و با این حرفها تمام پلو خورشید رو و با سبزی خورد و تهش رو پاک پاک کرد.

هومن - الهی شکر، فرگل خانم دستتون درد نکنه. عالی بود. همه چیزش به اندازه و جا افتاده! اگه این حرفارو نمی زدم

این فرهاد نمی داشت لب به این غذا بزنم.

فرهاد جون تو هم برو خونه غذا بخور و گرنه ستاره خانم می گه بچه مو جادو کردن!

من و فرگل فقط می خندیدم.

هومن - فرگل خانم چرا اینقدر این طفلک فرهاد رو می چزونید؟ چرا با این چیزها اذیتش می کنید؟ حذارو خوش می

اد؟

من - هومن! باز شروع کردی؟ اصلا کی به تو گفت امروز بیای اینجا؟

فرگل - من با چه چیزها فرهاد خان رو ناراحت کردم؟

هومن - چه می دونم! با این پرونده ها و همین چیزها دیگه! طفلک م گفت پرونده پشت پرونده! نامه پشت نامه!

فرگل همین طور می خندید بعد لحظه ای گفت: من تعجب می کنم که هومن خان با زبونشون چطور تا حالا نتونستن لیلا

رو رام کنن؟

هومنم که داشت آب می خورد ناگهان با شنیدن اسم لیلا به سرفه افتاد و گفت: آخ! مدینه گفتی کردی کبابم! فرگل

خانم تورو خدا با این لیلا کمی صحبت کنید که این قدر چشم سفیدی نکنه! من از بس که دنبالش تو بیابونها گشتم!

لاستیک های ماشین پنچر شد!

من - خوب حرفاتو زد؟ ی؟ برو که الان پدرم می آد!

هومن - خوب حساب ما چقدر شد؟ یه خورشت داشتیم و پلو! با سبزی اضافه، چقدر بدم؟

هومن رفت و چند دقیقه بعد پدرم اومد و بعد از اینکه گزارش کار روزانه رو بهش دادم با فرگل از پدر خداحافظی

کردیم و بیرون اومدیم.

تو ماشین وقتی به طرف خونه در حرکت بودیم به فرگل گفتم:

فرگل خانم اگر هومن حرفی زد که باعث ناراحتی شما شده عذر می خوام. عادتشه! شوخی می کنه هر چند که غذای شما

آنقدر خوشمزه بود که تمامش رو خورد!

فرگل با خنده گفت: نه چیزی نگفت. پسر خوبیه. امیدوارم که لیلا هم با ازدواج با اون راضی بشه و هر دو خوشبخت

باشن. فرهاد خان هومن مادر نداره؟

من - وقتی که خیلی کوچک بوده پدر و مادرش از هم جدا شدند. از این بابت خیلی سختی کشیده.

دیگه تا خونه صحبتی نکردیم. وقتی جلوی خونه شون رسیدم موقع پیاده شدن گفت: فکر نکنم شمارو امشب ببینم گویا

قراره با دختر خاله تون به یک مهمونی برید؟

من - خیر تلفن زدم و قرار امشب رو کنسل کردم.

فرگل - چرا؟ حیف بود! اگر می رفتید حتما بهتون خوش می گذشت.

من - راسش رو بخواید حوصله نداشتم برم دیدم تو خونه بمونم بهتره.

دیگه چیزی نگفت و خداحافظی کرد و رفت. مستقیم به خونه امدم و امروز با اشتها ناهار خوردم و رفتم دو ساعتی

خوابیدم. بعد حمام و اصلاح و یک دست لباس خوب پوشیدم و پایین اومدم.

لیلا- چه خبره؟ اووم چه بوی ادکلنی!!!

من- لیلا، فرگل ساعت چند قراره بیاد؟

لیلا- مگه نگفتم بهت؟ زنگ زد عذرخواهی کرد گفت امروز نمی تونه بیاد.

من- اا چرا؟ توروخدا راست می گی؟

خندید و گفت: شوخی کردم غروب می ان دیگه!

یک ربع بعد هومن هم اومد.

هومن- سلام لیلا خانم. حالتون چطوره؟چه خبرها؟

لیلا- سلام هومن خان. ممنون خوبم. اگر منظورتون از خبر امتحاناته منه هنوز تموم نشده.

هومن- خیلی عجیبه! تمام دانشگاهها تعطیل شدن! چه طور شما هنوز امتحان دارید؟ (لیلا دنبال کارهای خودش رفت و

من و هومن داخل باغ مشغول قدم زدن شدیم).

من- هومن اگر امشب لوس بازی در بیاری من می دونم و تو! خجالت نکشیدی امروز تمام غذاهای منو خوردی؟

هومن- تمام غذاها! همچنین می گی تمام غذاها انگا سه پرس غذا بوده! چهار تا قاشق غذا بود که منم خوردم اما دستش

درد نکنه خیلی خوشمزه بود! فرهاد فردا تعطیله خیال نداری یه سری به پریچهر خانم بزیم؟

من- مگه فردا تعطیله؟ ای دل غافل پس کارخونه هم تعطیله! اصلا حواسم نبود.

هومن- چه کارکن شدی! واقعا اگر کشور چند تا ادم کاری مثل تو داشته باشه سر یک سال آباد آباد می شه! حالا تو اگر

ناراحتی فردا برو کارخونه.

من - اگه گذاشتم لیلا امشب با تو یک کلمه حرف بزنه. تو باید تنبیه بشی.

راستی هومن اگر لیلا با فرگل رفتند توی اتاق لیلا چکار کنیم؟

هومن - غصه نخور من به هوای یه چیزی می رم تو اتاقشون. دو سه تا سوسک می اندازم اونجا. حتما فرار می کنند و می

آن بیرون! اما باید مواظب باش نفهم من سوسکا رو بردم اونجا و گرنه لیلا باهام سر قوز می افته.

من - آفرین! خیالت راحت باشه من سرشون رو گرم می کنم نمی فهمند.

هر دو خندیدیم . نیم ساعتی با هم صحبت کردیم که در خونه باز شد از این طرف باغ فرگل و آقای حکمت رو دیدیم که

وارد شدند.

من - هومن بدو بریم جلو سلام کنیم.

هومن - چته؟ چرا دست و پاتو گم کردی؟ هول نشو. خودتو بگیر! همینطوری آروم بریم جلو. کاریت نباشه. وانمود کن

که داشتیم از خونه می رفتیم بیرون.

نزدیک پله ها بهشون رسیدیم. هر دو سلام کردیم. با مادر فرگل آشنا شدیم. هومن هم با آقای حکمت آشنا شد.

هومن - قران از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم. چه سعادتى! به به!

آقای حکمت - بنده هم به همچنین. بیرون تشریف می برید؟

هومن - بنده خیر. این فرهاد خان جایی کار داشت می خواست بره من در خدمتتون هستم. بفرمایید خواهش می کنم.

من که غافلگیر شده بودم بلافاصله گفتم: نخیر می خواستم برم ماشین رو بیارم تو!

هومن - فرهاد جان آقای حکمت که غریبه نیستند می رن پیش آقای رادپور. تو برو به کارت برس. خودتو معذب نکن!

برو شهره خانم منتظره!

دیگه اصلا نمی دونستم چی بگم. مستاصل به فرگل نگاه کردم. دلم می خواست کله هومن رو بکنم. که فرگل به دادم رسید.

فرگل – پدر این هومن خان خیلی سر به سر فرهاد خان می دارن. شوخی می کنند.

من – خیلی ممنون فرگل خانم. من امروز مخصوصا قرار مهمونی رو کنسل کردم که در خدمت شما باشم!

هومن اروم گفت – ای هالو بند رو آب دادی؟!

همه شنیدند و زدند زیر خنده.

آقای حکمت که از این برنامه حسابی شنگول شده بود گفت: تا حالا یه همچین استقبال خوب و گرمی از من نشده بود.

بریم تو بچه ها.

شکر خدا بخیر گذشت. خانواده حکمت از جلو و من و هومن از پشت سرشون حرکت کردیم که من محکم یک لگد به

پای هومن زدم و متعاقب آن صدای آخ هومن بلند شد. در همین موقع صدای پدرم اومد.

– هومن چی شد؟ صدای چی بود؟

هومن – چیزی نبود آقای رادپور. صدای قلب فرهاد بود!

همه دوباره خندیدند. سلام و احوالپرسی و خوش و بش شروع شد. همین طور که داخل سالن می رفتیم آروم به هومن

گفتم: مگه قرار نشد شوخی نکنی؟ اگه گذاشتم با لایلا حرف بزنی!

هومن – باز من رو تهدید کردی؟ اون دفعه هم این رو گفتم خدمتت رسیدم. باز هم تهدید کن تا جلوی خانواده حکمت

کاری کنم که بهت دختر ندن!

من – باشه هومن جون ترو خدا مسخره بازی در نیار. آبرومون می ره ها!

همه روی مبل نشستند. هومن هم رفت تقریباً کنار لیلا نشست. من هم روبروی فرگل نشستم تا مجلس کمی ساکت شد

هومن به لیلا گفت: لیلا خانم امتحانات شما تموم نشد؟

لیلا- شما که یک ساعت پیش این سوال رو کردید!

هومن- نه گفتم شاید تموم شده حواستون نیست. فرگل خانم خواهش می کنم در مورد تاریخ پایان امتحانات با لیلا خانم

کمی صحبت کنید!

بعد یک سیب برداشت و مشغول پوست کندن شد.

این دفعه خود لیلا هم خنده اش گرفت.

آقای حکمت- پسر مگه تاریخ پایان امتحانات دست فرگل و لیلاست که با هم صحبت کنند؟

هومن در حالی که سیب رو پوست می کند گفت: جناب حکمت این خانمها اگر بخوان تاریخ کنکور سراسری رو هم

تغییر می دن!

پدرم خندید و گفت: جناب حکمت این هومن خان ما مدتی از این لیلا خانم ما خواستگاری کرده لیلا خانم هم جواب رو

موکول به پایان امتحانات کرده اینه که هومن مثل اینکه خودش امتحان داره منتظره که کی تمام بشه و لیلا جواب بده!

حکمت- به به مبارکه بسلامتی! هومن خان باید مارو هم دعوت کنید .

هومن- اختیار دارید حتما. کی از شما بهتر؟

خلاصه صحبت گل انداخت. و بعد از مدتی مادر و فرخنده خانم و مادر فرگل سه تایی مشغول صحبت شدند و پدرم و

آقای حکمت هم همینطور.

لیلا برای پذیرایی بلند شد و به آشپزخونه رفت. فرگل هم به دنبال لیلا.

هومن – فرهاد پاشو بریم کمک کنیم. بدو برو به سینی چایی بیار تا من هم ترتیب میوه و شیرینی رو بدم. و با این بهانه

هر دو به کمک لیلا و فرگل رفتیم. لیلا چای ریخته بود و توی سینی گذاشته بود که هومن برداشت و به داخل سالن برد

و به همه تعارف کرد و من هم ترتیب میوه و شیرینی رو دادم. لیلا و فرگل هم تو آشپزخونه پشت میز نشسته بودند و

صحبت می کردند. هومن به من اشاره کرد که به آشپزخونه بریم. به محض ورود به آشپزخونه هومن گفت: ببخشید کاری ندارید دیگه؟

لیلا – نه ممنون کاری دیگه نیست!

هومن – تعارف نکنید تا ننشستم و دستم به کاره بفرمایید.

لیلا – نه خواهش می کنم بفرمایید خیلی ممنون از کمکتون

هومن در حالی که روی یکی دیگه از صندلی های آشپزخونه کنار لیلا می نشست گفت: آخیش خسته شدم فرهاد جون

تو هم همونجا بشین به خستگی در کنیم!

لیلا با تعجب – اینجا؟؟؟!

هومن – خوب فرهاد حون روی اون یکی صندلی بشین!

که من هم معطل نکردم و نشستم ولی حسابی از خجالت سرخ شده بودم. از پرویی هومن هر دو خنده شون گرفته بود.

هومن – لیلا خانم پاشم ظرفهارو بشورم؟

لیلا – کدوم ظرفها؟ هنوز که ظرفی کثیف نشده!

هومن – واقعا کار این خانمها خیلی مشکله! لیلا خانم بلند شم گردگیری کنم؟

فرگل به خنده – خوش بحال همسرتون هومن خان. حتما توی خونه بهش خیلی کمک می کنید؟

هومن رو به لیلا کرد و گفت: لیلا خانم با شما هستند. می فرمایند خوش بحالتون.

لیلا چپ چپ به هومن نگاه کرد.

هومنم – ما خانوادگی اینطوری هستیم. همه ش به زنهامون تو خونه کمک می کنیم. بابام اونقدر تو کارهای خونه به مادرم

کمک کرد که بالاخره مادرم طلاق گرفت و رفت!

لیلا از خنده غش کرد.

هومن – خانمها می دونستند که فرهاد قهوه خیلی عالی درست می کنه؟ فرهاد پیر چند تا قهوه درست کن خانمها ببیند

چقدر هنرمندی!

بلند شدم و شروع به تهیه قهوه کردم.

هومن – فرهاد جون سر نره، حواستو بده به کارت! چرا همه اش این ورو نگاه می کنی؟ فتیله اش رو بکش پایین! من دوباره به هومن چشم غره رفتم.

فرگل – این فرهاد خان خیلی مظلومند! هر چی می گید اصلا جواب نمی دند.

من با این حرف فرگل گل از گلم شکفت. ته دلم قند آب کردند! یه نگاه به فرگل کردم و خندیدم.

هومن – حالا من شدم ظالم این فرهاد شد مظلوم؟ خدا شانس بده! حق داری فرهاد خان بخندی! اگر یه خانم به این خوشگلی هم از من حمایت می کرد من هم می خندیدم ولی چکنم که دست ما کوتاه و خرما بر نخیل است! حالا حواست

رو به کارت بده و این قدر هم فرگل خانم رو نگاه نکن

در همین موقع قهوه سررفت و گاز خاموش شد.

هومن – عیبی نداره. هول نشو! آخه می دونید این دفعه اول که برای فرهاد خواستگار می آد! دست و پاشو گم کرده.

در همین موقع فرگل از جا بلند شد و به طرف من اومد و گفت: بدین من درست کنم فرهاد خان.

هومن – کوفت بشه فرهاد خان! شانس رو ببین! فرهاد بیا با هم یک بلیط بخت آزمایی بخریم!

خلاصه من و فرگل کمک کردیم تا قهوه آماده شد. و بعد چهار تایی دور میز نشستیم.

هومن – دستتون درد نکنه. خیلی ممنون. حالا بنشینیم قهوه بخوریم در مورد عروسی و ازدواج و این حرفها صحبت

کنیم!

فرگل و لیلا خندیدند. من از پرویی هومن تعجب می کردم.

فرگل – خوب هومن خان شما از چه تیپ دختری خوشتون میاد؟ یعنی چه جوری دختری رو برای ازدواج در نظر

دارید؟

هومن – یه دختر زشت اکیبری یه بد ترکیب!

لیلا بهش چشم غره رفت

هومن – خانم این حرفها که مراحل اولیه قضیه اس! کار من که از این حرفها گذشته! من انتخابم رو کردم خواستگاری هم

کردم و جواب مثبت هم گرفتم و فقط مونده تتمه امتحانات! این سوال هارو بهتر از این فرهاد ننه مرده بکنید!

من – هومن خجالت بکش!

هومن – ببخشید خاله مرده!

دوباره همه خندیدند. خود من هم خندم گرفت. بعد لیلا گفت:

لیلا – شما هومن خان خودتون بریدید و دوختید! زیادی خیال پردازی کردید!

هومن – یعنی می خواهید بفرمایین که زن من نمی شین؟

لیلا – من خیلی فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که شما از زندگی منفی من قصد استفاده بر علیه پدرتون رو دارید! یعنی

با این کار می خواهید از ایشون انتقام بگیرید.

صحبت جدی شده بود. من و فرگل ساکت شدیم. لیلا این زمان رو برای حرف زدن با هومن انتخاب کرده بود. هومن

بعد از لحظه ای سکوت گفت: لیلیا خانم زندگی منفی تر از زندگی من سراغ دارید؟ شما پدرتون فوت شده ولی از محبت

مادر بهره بردید. می دونید این مادره که بدون خجالت به فرزندش محبت می کنه. یعنی بغلش می کنه، نوازش می کنه،

می بوسدش! پدر دورادور به محبت نیم بندی داره! نه اینکه بی محبت! منظورم اینه که نمی تونه محبت و مهر خودش رو

علنی بروز بده.

مخصوصا که از همسرش جدا شده باشه! یعنی خودش به کسی رو می خواد که خودش رو دلداری بده! تازه شما آقای

رادپور رو داشتید که تقریبا جای پدر رو براتون بگیره. این فرهاد هم که تکلیفش معلومه. همه چیز در زندگی داشته.

می مونه من! منی که آرزوی به نوازش مادر به دلم مونده!

لیلیا خانم هر دست نوازشی که مادر سر فرزندش می کشه یک میلیون تومن ارزش معنوی داره حالا حساب کنید ببینید

که من چقدر ضرر کردم! پول که نمی تونه جای محبت رو بگیره! دنیایی از پول پدرم داشت ولی چه فایده که دل من شکست. دل خودش هم شکست. حالا بعد از سالیان سال به نفر رو پیدا کردم که می تونم دوستش داشته باشم این دفعه

باید ضرر چی رو بدم؟ این دفعه چه گناهی کردم که باید تقاص پس بدم؟

سر جدایی پدر و مادرم از هم بی گناه چندین سال زجر کشیدم. این بار هم به گناه پولداری پدرم من باید تاوان پس بدم؟

بعد از این حرفها هومن که خیلی کلافه شده بود بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

همگی تحت تاثیر قرار گرفته بودیم بعد از لحظه ای به لیلیا گفتم: هومن تونست تو رو قانع کنه؟ حرفهای قشنگی زد!

اشک در چشمان لیلا حلقه زده بود.

من – لیلا جون تحت تاثیر احساسات کاذب قرار نگیر. یعنی مواظب باش از روی ترحم تصمیم نگیری. اگه دوستش

داری باهاش ازدواج کن. اگر هم دوستش نداری راحت بهش بگو.

لیلا – باور نمی کردم اینقدر حساس باشه! اصلا بهش نمی ادا!

من – بهت قبلا گفته بودم دل هومن مثل شیشه س! به ظاهرش نیگا نکن.

لیلا – کجا رفت؟ یعنی تو فرهاد صلاح می دونی برم دنبالش؟

من – چون هومن رو می شناسم اگه دوستش داری من صلاح می دونم تا هر کجا رفت دنبالش بری!

لیلا اشکهاشو پاک کرد و خندید و دنبال هومن رفت.

فرگل که خیلی تحت تاثیر این صحنه قرار گرفته بود مدتی منو نگاه کرد. من سرم رو پایین انداختم. خجالت کشیدم.

فرگل – خوب با لیلا صحبت کردید. باعث شدید از تردید راحت بشه.

من – فرگل خانم شما با روپوش و روسری تو کارخونه یه جور دیگه ای هستید!

خندید و گفت: زشت می شم؟

من – نه اصلا. خیلی هم بهتون می آد! در هر دو صورت...

نداشت جمله ام تموم بشه...

فرگل – حالا نتیجه کار این دو تا چی میشه؟

من – عروسی. به امید خدا.

فرگل – اگر این طور بشه عالیه. من خیلی خوشحال می شم.

من – فرگل خانم می خواستم از اون روز عذرخواهی کنم. اون روز خیلی تند رانندگی کردم یعنی ببخشید اگر تند رفتم و

باعث ناراحتی شما شدم.

فرگل – برعکس، شما علاوه بر اینکه تند نمی رید خیلی هم کند حرکت می کنید!

من با تعجب – خانم من اون روز نزدیک به دویست کیلومتر سرعت داشتم!

فرگل فقط خندید.

لحظه ای بعد متوجه منظور فرگل شدم و گفتم: ای وای! من چقدر ابله‌م!

لحظه ای مکث کردم و بعد خودم آماده کردم و پرسیدم: فرگل خانم شما نامزد ندارید؟

فرگل – فعلا نه.

من – خیال ازدواج ندارید؟

فرگل – باید دید چی پیش می آد!

من – فرگل خانم امتحانات شما تموم شده؟

فرگل – هنوز نه. چند تا مونده.

در همین وقت مادرم گفت بچه ها نمی آید پیش ما؟ حوصله مون سر رفت!

چیزی نمونده بود که حرف دلم رو بهش بزنم حیف موقعیت از دست رفت.

فردا صبح ساعت هشت و نیم بود که هومن از در حیاط وارد اتاق من شد و من رو بیدار کرد و بعد از شستن صورت

پایین رفتیم. صبحانه خوردم و با ماشین من دوتایی به طرف شهری حرکت کردیم. تو راه از هومن پرسیدم:

من – دیشب فرصت نشد نه از تو نه از لیلا پرسیم. بگو بینم چی شد؟ لیلا چی گفت؟

هومن – چیزی نشد. لیلا از من خواست تا آخر امتحاناتش صبر کنم. یعنی بهش وقت بدم.

من – خوب اونم حق داره. صحبت یک عمر زندگیه! باید بهش فرصت بدی.

هومن – تو چکار کردی؟ حتما مثل ماست نشستنی و فرگل رو نگاه کردی!

من – نه بابا داشتم حرف می زدم که یه دفعه مادرم صدامون کرد

هومن – می خواهی بگم لیلا باهاش صحبت کنه؟

من خندیدم و گفتم کل اگر طیب بودی سر خود دوا نمودی! برادر من تو اگر بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی!

هومن- فکر کنم اگر جای من و تو این مش رجب باغبون دست بکار شده بود تا حالا باغچه هردومون رو بیل زده بود!

تو که وضعت خوبه من رو بگو که اگر پدرم بفهمه می خوام لیلا رو بگیرم بیرونم می کنه.

من- عیبی نداره بیرون رفت کرد بیا خونه ما. بشو داماد سرخونه! دیگه شب و روز پیش هم هستیم.

هومن- اما فرهاد این پدرت هم خیلی زرنکه! این فرگل رو از همون روزی که تو توی خونه تون با دوچرخه زدیش زمین

برای تو نشون کرده بود. الحق هم سلیقه خوبی داشته! ماشالله جای خواهرم باشه به چشم خواهر برادری خیلی دختر

خوشگل و قشنگیه! با وقاره! خانمه! اصلا به حالت بخصوصی داره!

این بدرد تو می خوره نه اون شهره! اولین ایراد شهره این که جلفه، سبکه! بعدش این که لوسه. عقلش درست رشد نکرده.

به امید خدا اگر جور شه با فرگل ازدواج کنی عالی میشه

من- می دونی هومن؟ فرگل سر سفره پدر مادرش نون حلال خورده! ممکنه بگی این حرفها قدیمی و خاله زنکی! ولی

من به این حرفها ایمان دارم.

پدر فرگل به دبیر بازنشسته س. به زن و بچه اش نون یک کار انسانی و شرافتمندانه داده خوردن! حالا اگر چه این کار

درآمدش کمه اما شرف داره به صد میلیارد پول پدر شهره که معلوم نیست از چه راهی بدست می آره!

می دونی هومن؟ چند روز پیش به مسئله ای پیش اومد. یعنی وقتی روز اول رفتم کارخونه وقتی پدرم داشت در مورد

اونجا من رو توجیه می کرد و قسمتهای مختلف رو به من نشون می داد توی دفتر به یکی از کشوهای میز که درش قفل

بود اشاره کرد و گفت که تو این مدارک مالیات و این چیزها س که مربوط به کارخونه نیست. درش رو باز نکن که قاطی

چیزهای دیگه نشه. فرداشکه من خودم تنها اومدم کارخونه کنجاو شدم و در اون کشو رو باز کردم. می دونی توش چی

بود؟

هومن – حتما یه سر بریده! یا مدارک و اسناد جاسوسی!

من با خنده – گم شو هومن!

من – فهمیدم عکس چند تا از دوست دخترهای آقای رادپور!

من – باز چرت و پرت گفتی؟ اصلا برات نمی گم توش چی بود.

هومن – نه تروخدا بگو. شوخی کردم.

من – توش پر قبض و رسید و این چیزها بود مربوط به شاید بیشتر از ده تا موسسه و صندوقهای خیریه و اسایشگاه و

پروشگاه و این جور چیزها! همه اونها رو هم که خوندم نام پرداخت کننده پدرم بود. مبالغ همه شون بالا!

اگه بدونی چقدر خوشحال شدم! تا حالا یک کلمه تو خونه از پدرم در مورد این چیزها نشنیده بودم حتی داخل یک

پرونده اسم چندتا دانشجو هم بود. البته به رمز!

یکی شون دانشجوی پزشکی بود. یکی شون حقوق، یکی شون متالوزی . خلاصه چندتا بودن! باعث افتخار بود که پدرم

این کارها رو کرده! خرج تحصیل شون رو می ده!

توی کارخونه اگه بدونی چقدر کارگرا پدرم رو دوست دارن!

اصلا احتیاجی نیست بالا سرشون بایستی که کار بکنن! طوری فعالیت می کنن که انگار کار مال خودشونه!

هومن – پدر تو دست خیر داره! توی محله خیلی ها ازش تعریف می کنن البته من در مورد پدر خودم به یک همچین

اسنادی دست پیدا نکردم ولی تو کارخونه ما هم برنامه همین طوره. روز اول هم پدرم به من گفت که سر به سر کارگرا

نذارم! کلی نصیحتم کرد که رفتارم با زیر دست ها خوب باشه! البته بهش اصلا نمی آد از این کارها بکنه!

من هومن نمی خواستم بهت بگم. ولی حالا که این حرف رو زدی گوش کن یک پرونده دیگه تو کشو بود که روش

نوشته بود شرکت خودم و سینایی. یعنی پدر تو می دونی شرکت چی بود؟

هومن – شرکت استشار آدم های هالو با مسئولیت محدود!

من – تو اصلا عادت کردی که مسخره باشی! بنده خدا یه چی می گن، صندوق خیریه اس!

هومن – راست می گی؟

من – به جان تو. این دفعه اومدی بهت نشون می دم. نری حالا یه چیزی به پدرت بگی ها! پدرت ادم خوبی، پدرهای ما

پولدار هستند اما این پول ها با پول احتکار و دزدی و پدر سوختگی فرق می کنه!

هومن – خوشحالم کردی! با این چیزهایی که تو گفتی با نظر تخفیف به پرونده اش نگاه می کنم!

تقریبا رسیده بودیم . ماشین رو پارک کردیم و از در بازار وارد شدیم. پریچهر خانم طبق معمول همونجا نشسته بود اما

خواب. تصمیم گرفتی که اول زیارت و این کارها رو بکنیم بعد سراغش بریم. پس به طرف قبور رفتیم. نیم ساعتی طول

کشید. برگشتنی چند تا بستنی خریدیم و اومدیم پیش پریچهر خانم. هنوز خواب بود. کنارش نشستیم و سیگارها رو

روشن کردیم. نمی دونم از بوی دود سیگار بود یا اینکه احساس کرد کسی پیشش نشسته که یکی دو دقیقه بعد

چادرش رو از روی صورتش کنار زد و ماهارو دید. خندید. هردو سلام کردید. جواب داد.

هومن بستنی رو به طرفش گرفت. با خوشحالی قبول کرد و گفت: دستتون درد نکنه تو این هوا خیلی مزه می ده!

منتظرتون بودم. چطور تنها اومدید؟

هومن – لیلا که فردا امتحان داشت و هاله هم با مادرم بیرون رفته بود.

شروع به خوردن بستنی کردیم. وقتی تمام شد بهش گفتم کترو خدا مادر بزرگ من چه کاری برای شما از دستم ساخته

اس؟

چه کاری دارید که ما می‌تونیم براتون انجام بدیم؟ ما از نظر مادی دست و بالمون بازه! ترو خدا به ما بگید.

خندید و گف- یکبار دیگه هم این رو از من پرسیدی بهت گفتم: من تو این دنیا همه کاری کردم. بالا شو دیدم پابینش

رو هم دیدم.. این دنیا مثل یه... خوشگله! مدتی با یه نفر می‌مونه اما بهش وفادار نیست! حالا چه زن چه مرد! (البته کلمه

زیاد بدی در این مورد نگفت) حالا فقط دلم می‌خواد سرنوشت من رو که تا حالا برای کسی تعریف نکردم برای شماها بگم.

چراشو نمی‌دونم! ولی دلم می‌خواد حرف بزنم.

سیگاری درآورد و من برآش روشن کردم. دودش را در هوا رها کرد و مثل دفعات قبل بهش نگاه کرد و گفت: می‌دونید

هر بار که به این دود نگاه می‌کنم زندگی خودم رو می‌بینم.

بی اختیار من و هومن هم به دود که یک حلقه رو تو هوا رسم کرده بود نگاه کردیم که با دور بعدی همه چیز بهم ریخت!

پریچهر خانم- اگه یادتون باشه؟ آقایی که شما باشید؟ داشتم از شب عروسیم حرف می‌زدم. حالا که دخترها نیستند

براتون می‌گم. نداشت دو شب از عروسی بگذره که من بهش کمی عادت کنم. کمی باهاش آشنا بشم! یه مرد پنجاه

ساله، یه دختر نه ساله! مثل پدر و دختر! جای پدر من بود! حساب کنید که چقدر چندش آورده! من تو اون سن و سال

خوب بطور غریزی خیلی چیزها رو می‌فهمیدم ولی این برام یک شوک بود! در دسرتون ندیدم! یک ساعت بعد که

خونریزی من زیاد شد و خودم بیهوش! یه فاطمه بیگم بود که مامایی می‌کرد اون رو آوردند بالا سر من. تا دست به من

زد جیغ کشیدم و به هوش آمدم. آروم منو دلداری داد و باهام حرف زد. نازم کرد. نوازشم کرد. دلم بهش گرم شد. شروع کرد با فرج اله خان بد و بیراه گفتن. اون موقع ها هم این ماماها ارج و قربی داشتند. کسی باهاشون یک و بدو نمی کرد. خیلی بد اخلاق بودن!

اون شب فاطمه بیگم برای من مثل یک فرشته بود! دوباره از هوش رفتم. خلاصه هر جوری بود خونریزی رو بند آورد و

برام مرهم و ضماد درست کرد. سفارش کرد که تا یک هفته، ده روز فرج اله خان کاری به من نداشته باشه. بیچاره تا صبح هم بالای سر من موند. خبر دادند به خونه ما و صبح سهراب خان به عیادت من اومد. دیدن چهره اشنا برام قوت

قلب بود. مدتی با فرج اله خان صحبت کرد و رفت. دو روزی خوابیده بودم روز سوم به دستور مادر شوهرم از رختخواب

بلند شدم. اون زمون ها مادر شوهرها مثل شمر بودند. کی جرات داشت یک کلمه حرف باهاشون بزنه! عروس جلوش

مثل موش بود! همون روز اول به من گفت: من کاری ندارم که تو دختر فلانی هستی! اینجا عروسی! ناز و ادا رو بذار کنار!

باید کار کنی!

خوشبختانه چون قبل از ازدواج آشپزی رو از آشپزمن یاد گرفته بودم فقط مسئول پخت و پز شدم. اون روز با ضعف و

بدبختی ناهار رو درست کردم و به امید اینکه شب راحت بخوابم به رختخواب رفتم. نیم ساعت بعد سر و کله فرج اله خان پیدا شد. ترسیده بودم. یاد چند شب پیش بدنم رو می لرزوند. مثل دفعه قبل به طرفم اومد. از ترسم به گوشه ای از

اتاق رفتم و پتو رو به خودم پیچیدم. دست بردار نبود باز با خنده کریهی به طقم اومد. این بار جیغ کشیدم. اون از خدا بی

خبر هم کمر بند چرمی اش رو کشید و مشغول زدن من شد! پدر سگ با قلاب کمر بند هم می زد!

هفت هشت تا کمر بند که خوردم صدام قطع شد. اون کثافت هم کار خودش رو کرد. اگر زورم می رسید حتما می کشتمش! این کار برام شکنجه شده بود. بگذریم. صبحها اشپز تو اون خونه بودم و شبها... فرج اله خان! عاقبت به خیر شده بودم! هر دفعه که سراغم می اومد تا یک ساعت بعدش گریه می کردم. نه عشقیف نه دوست داشتنی جز نفرت هیچ چیز برای من نداشت. اون زمان ما زنها فقط مثل بلا نسبت آفتابه بودیم. تا با ما کار داشتند عزیز می شدیم کار آقا

که تموم می شد دوباره می رفتیم گوشه خلا! این مرد از این ماه تا اون ماه حموم نمی رفت. انواع و اقسام بوها رو می داد!

بوی توتون ، تنباکو، تریاک، پهن اسب، عرق بدن!

خلاصه بهترین شبهای من چند روز اول ماه بود که حمام کرده بود و تا دو روزی بو نمی داد. حساب کنید دختری که دو

روز سه روز یکبار حموم می کرد و دست به سیاه و سفید نمی زد و تو خونه پدر ده تا نوکر و کلفت داشت چقدر تحمل

این مسایل براش مشکل بود. یه شش ماهی گذشت دیگه عادت کرده بودم. انسان به هر نوع زندگی عادت می کنه!

زندگی که چه عرض کنم!

پدرم طوری به من جهیزیه داده بود که تمام وسایل خونه فرج اله خان نو شد. از فرش و رختخواب و ظروف چینی و بلور و سینی بگیر تا آفتابه و جارو و خاک انداز! تا چند سال لباس دوخته و ندوخته با من همراه کرده بود.

انوقت

این مرد فقط یه عروسی گرفت و والسلام! چون وضع ما خوب بود پدرم حتی مهریه هم برای من تعیین نکرد! اگر یه

مرد جوون بود باز هم می ارزید. اما نه یک مردی که جای پدر منه! مثل این می مونه که شماها برید یه زن هفتاد

ساله

بگیرید. اصلا رغبت می کنید که توی روش نگاه کنید؟ چه برسه به چیزهای دیگه! گفتم که زن اصلا به حساب نمی اومد .

یه شش ماهی گذشت این فرج اله خان که با مادر و خواهرش زندگی می کرد صبح می رفت غروب برمی گشت. در

نبودن او متوجه خیلی چیزها شده بودم. البته عقلم درست نمی رسید. بعضی از روزها یکی دو ساعت بعد از رفتن فرج اله

خان مردهایی توی خونه رفت و اومد می کردن. خونه اونها حدودا پانصد متری بود که در سه طرف ان اتاق بود. اتاقها

کنار هم ساخته شده بود و اشپزخونه زیر یکی از اتاقها. طرف دیگه دست ما و اتاقهای طرف دوم مهمونخونه بود. و به طرف هم دست خواهر و مادر فرج اله خان. به شب که فرج اله خان از بیرون برگشت صدام کرد. تعدادی زغال تو

اتش گردان گذاشت و با نفت روشن کرد و به من داد تا بچرخونم. تو خونه خودمون وقتی خدمتکارها این کار رو انجام می دادند لذت می بردم. از این کار خوشم می اومد. بعد به من یاد داد که چگونه زغال خوب برای منقل انتخاب کنم. فهمیدم که از این به بعد آماده کردن منقل آقا بعهد من. خلاصه وقتی منقل آماده شد آب جوش خواست که حاضر کردم و منو به یکی از اتاقهای مهمنخونه برد اونجا دور تا دور اتاق پتو برای نشستن پهن کرده بودند و برای هر پتو مخده ای گذاشته بودند. منقل رو کنار یکی از پتوها گذاشت و خودش برای آوردن تریاک و وافور رفت. با برگشتن او

مشغول آموختن تریاک دادن به او شدم. به این ترتیب که او می خوابید و من باید بست های تریاک رو روی حقه وافور

می چسبوندم و با انبر ذغالی مناسب انتخاب می کردم و لوله وافور رو به دهنش می داشتم تا پک بزنه! تقریبا حدود یک

هفته ده روز طول کشید تا با وظیفه جدیدم آشنا شدم. تو این مدت هر بار که اشتباهی مرتکب می شدم با انبر داغ به پام

می زد که هم درد داشت و هم می سوخت. اون وقت ها نمی دونستم که به کودک ده ساله چه گناهی به درگاه خداوند

مرتکب شده که باید به چنین سرنوشتی دچار بشه. این کار برای من وظیفه سنگینی بود. باید همونطور مثل میخ می

نشستم تا آقا تریاک کشیش تموم بشه. از سر شب شروع می کرد تا سه ساعت از شب گذشته ادامه داشت. در بین هر

بست تریاک که می کشید ده دقیقه ای یک ربع چرت می زد. در این زمان نباید بیدارش می کردم چه در غیر اینصورت

یا با لگد منو می زد یا با انبر داغ!

خودش راح به یک بالش بزرگ لم داده و چرت می زد و من همین طور کنارش می نشستم. هر دو بست تریاک که می

کشید از قوری های کنار منقل براش تو یه استکان کمر باریک چای می ریختم. بی انصاف بعد از سه چهار ساعت کیفور

بلند می شد. خوابش رو کرده بود و دنبال سرگرمی می گشت! من بیچاره که صبح زود بیدار شده بودم و آشپزی هم به

عهده من بود بعد از این چند ساعت برنامه تریاک کشی دیگر رمق نداشتم که چشمهامو باز نگه دارم چه رسد به بقیه چیزها!

آشپزی اون زمانها با حالا قابل مقایسه نبود! اون وقتها فقط نیم ساعت طول می کشید تا اجاق رو روشن کنیم. تقریباً تمام

وقت صبح گرفته می شد تا یه غذا آماده بشه! بگذریم. تو تمام این شیها دنبال صبح می گشتم! دنبال صبحی که چشم باز

کنم و بینم رها شده ام. ولی نگفته ندارم که دهن گرمی داشت! از چند روز بعد شروع به گفتن قصه های زیبایی کرد.

قصه های طولانی! اون وقت ها مردم سرگرمی نداشتند. نه تلویزیونی نه رادیویی نه چیزی. این قصه گوی پیر برام نعمتی

بود مخصوصاً زمانی که تو اخر داستان شاهزاده شجاع بر تمام مشکلات غلبه می کرد و شاهزاده خانم رو از چنگال

اهریمن نجات می داد. طوری شده بود که هر شب با تمام سختی ای که برام داشت منتظر اومدنش می شدم تا برام بقیه

داستان رو تعریف کنه. از زمان شروع داستان بعد از هر بست تریاک باید صبر می کردم تا چرتی بزنه. بعد چشماش رو

باز می کرد و بقیه داستان رو تعریف می کرد. گفتم که دهن گرمی داشت! یکسالی از شروع کار جدیدم گذشته بود
کاملاً به این شغل مسلط شده بودم به قدری ماهرانه به او تریاک می دادم که گل از گلش می شکفت! وقتی می دید
مشتاقانه منتظر شنیدن بقیه قصه اش هستم لذت می برد. دیگه کم کم بهش عادت کرده بودم. مثل پدرم برایش غذا
می

پختم. تریاکش رو می دادم. گاه گذاری که مریض می شد ازش پرستاری می کردم. خلاصه زندگی می گذشت! اگر
شبها

کاری به کارم نداشت مشکلی خونه نداشتم. فقط شبها مرگ تدریجی برام بود. البته هر شب که نبود. اوایل برایش
تازگی

داشتم ولی بعد از مدتی هفته ای دو شب باید تحملش می کردم. خنده داره! عملی که باعث تداوم حیات بشر میشه
عملی

که طبق شرع برای زن و مردی که با هم ازدواج کرده اند باعث سعادت و دوام زندگی میشه. عملی که هر کسی با
شوهر

یا زنش از اون لذت می بره برای من عذابی دردناک بود!

اصلاً معنای لذت رو توش نمی دیدم. این عمل هم برام مثل تریاک دادن یا آشپزی وظیفه ای اجباری بود که مجبور
به

انجام اون بودم. یه سال دیگه گذشت. دوازده ساله شده بودم. قد و هیكلم به پدرم رفته بود. بلندی قامت و تناسب
اندام

چهارده پانزده ساله نشانم می داد. اگر تعریف از خودم نکرده باشم دختر یا چه می دونم زن قشنگی شده بودم!

متاسفانه تو این زمان به موضوعی پی بردم که یه غم دیگه تو دلم نشست! یه شب که فرج اله خان دو ساعتی دیر به

خونه برگشت از همون سر شب کم کم شروع به خمیازه کشیدن کردم. بدنم مور مور می شد یه خرده بعد اب از
دماغم

راه افتاد احساس کسلی شدید می کردم. بی حوصله بودم. هر چی سعی می کردم تا خودم رو به کاری سرگرم کنم نمی

تونستم. منقل و وافور و چایی اش رو آماده کرده بودم. همش چشم براه اومدنش بودم تا ناگهان فکری به خاطرم رسید

که از ترس بخودم لرزیدم! بدبختانه معتاد شده بودم! دود تریاک باعث شده بود که ناخواسته بهش اعتیاد پیدا کنم. گریه ام گرفته بود. بالاخره فرج اله خان پیداش شد و با هم به اتاق رفتیم و پای بساط نشست. با کشیدن اولین بست تریاک و پس دادن دودش کمی حالم جا اومد! چند روز بعد از این قضیه صبح که از خواب بیدار شده بودم و مشغول شستن صورت و شانه کردن موهام لب حوض بودم مادر شوهرم رو دیدم که از اون طرف حیاط مواظب من است وقتی

کارم تموم شد جلو اومد و گفت که قد کشیدم و از بچگی در اومدم. البته در اون وقتها اصطلاح استخوان ترکوندی و بکار

می بردند. او روز متوجه منظور اون نشدم حتی از پیچ های اون و فرج اله خان شک نکردم تا این که چند شب بعد فرج

اله خان همراه خودش یک مرد سی پنج چهل ساله رو آورد. بساط آماده بود. اول اون مرد مشغول کشیدن تریاک شد

بعد از یکی دو بست فرج اله خان به من گفت که به اون تریاک بدم. تو اون زمان ها آوردن مرد غریبه به خونه راه و

رسم خودش رو داشت. چند سرفه و یا الله و اهن و تلمپ و این حرفا! با شنیدن این صداها زن ها به اتاق یا اندرونی می

رفتند که چشم نامحرم به اونها نیفته. این مردک بی غیرت علاوه بر اینکه سنت رو شکست منو وادار کرد که کنار اون

مرد بنشینم و تریاک دهنش بذارم! چاره ای نداشتم و مشغول شدم. بعد از چند دقیقه همونطور که مرتیکه دراز کشیده

بود و من جلوی پاش چهار زانو نشسته بودم و طرف دیگه اتاق فرج اله خان مشغول آوردن تریاک از گنجه بود اون مرد

آروم خودش رو به من مالید! تمام بدنم لرزید! خیلی ترسیدم. نزدیک بود فریاد بکشم اما خودم را نگه داشتم. می

ترسیدم کاری کنم که فرج اله خان متوجه بشه و خون راه بیفته! اون موقع ها مسائل ناموسی شوخی بردار نبود! خودم رو

نگه داشتم و چیزی نگفتم. فرج اله خان برای لحظه ای بیرون رفت که اون مرد با دست کثیف خودش هم شروع به دستمالی من کرد. شما جای نوه های من هستید. مجبورم تا حدودی سرگذشت رو تعریف کنم!

خلاصه بعد از اینکه اون مرد با وقاحت تموم می خواست به کارش ادامه بده با انبر داغ محکم به صورتش زدم که فریادش به هوا بلند شد و دستت از من برداشت و تونستم از کنارش فرار کنم. وقتی از اتاق بیرون می اومدم سینه به سینه فرج اله خان برخورد کردم که پرسید چی شده؟ جواب ندادم و به اتاق خودم رفتم. البته فرج اله خان همه چیز رو فهمید و دیگه کسی رو همراه خودش برای تریاک کشی به خونه نیاورد.

مدتها از این جریان گذشت. خواهر فرج اله خان زنی سی ساله بود که تا اون موقع دو دفعه شوهر کرده بود. دفعه اول

طلاق گرفته بود و شوهر دومش مرده بود. بر و رویی نداشت! اما تا دلت بخواد لوند بود. قبلا گفتم که بعضی از روزها رفت و آمدهای مشکوکی در نبودن فرج اله خان در خونه می شد. یه روز با خودم گفتم که باید سر از کار این مادر و دختر در بیارم. کشیک شون رو کشیدم یه روز صبح که فرج اله خان تازه از خونه بیرون رفته بود عفت خواهر شوهرم

رو دیدم که بزرگ دوزک کرده و از این اتاق به اون اتاق می ره. زاغش رو چوب زدم که نیم ساعت بعد مادر شوهرم با یه

مرد یواشکی وارد خونه شد. مردک تند وارد اتاق عفت شد و مادر شوهرم به اسپیزخونه رفت. من هم تند از اتاق بیرون

اومدم و به طرف اتاق بغلی عفت رفتم و گوش واستادم. چه اسمی! عفت!

بر عکس نهند نام زنگی کافور!

پدر سگ اگه بدونی چه عشوه ای می اومد! بدم نیومده بود دلم می خواست واستم و گوش بدم. مدتی که از لوندی این و

قربون صدقه اون یکی گذشت مردک گفت عفت اگر این پریچهر رو راضی کنی یه روز صبح دو ساعت با من از خونه

بیرون بیاد یه پول طلا پیش من داری. یه نفر رو می شناسم که بالای این پریچهر حاضر خوب پولی بده! حروم لقمه خیلی

خوشگل شده!!! اگه یکی دو سال پیش بود شاید از ترس قبض روح می شدم ولی اون موقع از حرف مردک بدم نیومد!

می دونین تو این مدت کمی دردیده شده بودم! خوب محیط آدما رو عوض می کنه اوائل اصلا نمی تونستم حرف بزنم

همش خجالت می کشیدم ولی کم کم خیلی چیزها یاد گرفته بودم. داشتم می گفتم از حرف اون مرد بدم نیومد. یه جووری شده بودم! خوب اون طرف دیوار اون برنامه! این طرف هم یه دختر تازه بالغ شده که ازش هم تعریف بکنن.

خوب حق بدید که هوایی بشه!

فهمیده بودم که رنگ و رویی پیدا کردم که طرف یه پول طلا حاضره فقط به عفت بده! حالا ببین چقدر خودش گیرش

می آد!

از اتاق یواش بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. اولین کاری که کردم خودم رو تو اینه دیدم. نه! بدک نبودم. همه چیز

هیکلم به اندازه و قاعده شده بود.

شماها جای نوه های من هستید ازتون خجالت نمی کشم. دیگه ازم خیلی گذشته که این حرفها بهم بخوره!

از قوطی سیگارش یه سیگار دیگه در آورد و براش روشن کردم. من و هومن هم یکی یه سیگار روشن کردیم. در این

وقت یه مرد که فکر می کرد چون ما سر بساط پریچهر خانم نشسته ایم حتما یه چیز با ارزش برای فروش داره جلو

اومد و سرک کشید. وقتی فقط لیف و سنگ پا و این چیزهارو دید پرسید مادر فقط لیف و سنگ پا داری؟ که پریچهر

خانم گفت: اره پسرم. مرد گفت: برای سنگ پا هم مردم صف می کشن؟ که ماها خندیدیم و او رفت. پریچهر خانم

وقتی که سیگارش به نصف رسید دوباره شروع کرد.

آقای که شماها باشید فهمیدم چقدر تو زندگی باختم! راستش وقتی خودم رو تو آینه تماشا می کردم حیغم اومد که این

تن و بدن نصیب این پیر گفتار تریاکی بشه! بلند گفتم کوفتت بشم. خیلی حرص خوردم. راستش در من دوران بلوغ زودتر از معمول شروع شده بود. با دیدن برنامه اون روز به صرافت افتاده بودم!

اگر جای این فرج اله خان یه مرد دیگه بود چی می شد؟ حتی اگر ده پونزده سال هم از من بزرگتر بود. چرا من باید این

خر پیر رو تحمل می کردم؟!

یه هفت هشت ماه دیگه ام گذشت. یه روز که از خواب بلند شدم نمی دونم چرا حالت تهوع داشتم. سرم گیج می رفت

دلم همش آشوب می شد. به کسی چیزی نگفتم فکر کردم که سردیم کرده. کمی نبات خوردم. اون روز وقتی می خواستم از بوی غذا انچنان حالم بد شد که نگو. تا مادر شوهرم منو کنار پاشویه حوض دید فهمید حامله شدم. وقتی شب

فرج اله خان به خونه برگشت معطل نکرد و گفت چشمش روشن چند وقت دیگه زنت ترکمون می زنه! این هم از

تبریک و این چیزها! گفتم که اون موقع ها به عروس رو نمی دادند. اما خاک براش خبر نبیره! فرج اله خان خیلی

خوشحال شد. البته نه اینکه از کارم کم بشه. نه! البته تا چند وقت اشپزی نمی کردم جاش کارهای دیگه انجام می دادم.

اما بساط تریاک پای خودم بود یعنی دیگه خودم نمی تونستم ولش کنم. البته در مورد عادتم به دود تریاک چیزی به

کسی نگفته بودم. القصه تا چند وقتی عزیز شده بودم. زیاد سر به سرم نمی داشتند. کم کم شکمم بالا اومد! ویار داشتم.

اكا کسی نبود که حتی یک ویارونه ساده درست کنه و بده به من. این وقتها مادری که به دخترش می رسه. اگه مادرم بود

شاید خیلی چیزها فرق می کرد!

خدا هیچ کسی رو بی باعث و بانی نکنه. عزیز بودن ما چند وقتی بیشتر طول نکشید و دوباره آشپزی افتاد گردن خودم.

با هر بدبختی بود کارم رو می کردم دلم به بچه ام خوش بود! همه اش پیش چشمم مجسم می کردم که بچه ام به پسر

کاکل به سره! بدنیای میاد مونس من میشه بهش میرسم تر و خشکش می کنم. شیریه وجودم رو بهش میدم تا بزرگ بشه.

دست مادرش رو بگیره و آزادش کنه. اگه خدا می خواست و به پسر می زاییدم دیگه چهار میخه میشدم و ریشه می دوندوم. اینها بود که دلم رو بهش خوش می کردم و شب رو به روز و روز رو به شب می رسوندم. چند ماهی گذشت. دیگه داشتم کم کم خودم رو برای بدنیای اومدن بچه ام آماده می کردم. از پارچه هایی که جهیزیه ام بود براش لباس می

دوختم. شب و روز به درگاه خدا دعا می کردم که به من به پسر بده. چرا که می ترسیدم اگه دختر باشه به سرنوشت سیاه خودم دچار بشه. این فکر تمام وجودم رو می لرزوندا! شکمم حالا دیگه کاملا بزرگ شده بود و با زحمت از جا بلند

می شدم ولی هنوز که هنوز بود این درد بی دردمون گرفته فرج اله رو می گم! دست از سر من بر نمی داشت هفته ای

یکی دوشب می اومد سراغ من و به هر بهانه ای بود به کتک بهم می زد! حالا کاشکی فقط این بود. نمی دونم پدر سگ

چه مرضی گرفته بود ریخت تو جون من! می گفتند سل گرفته! خوابید خونه چندین روز! براش حکیم می آورند چند روز بعد هم من به خونریزی افتادم. آتیش به قبرت بگیره مرد!

خون بود که از من می رفت! رفتند دنبال فاطمه بیگم. بیچاره اومد تا دیدمش دامنش رو گرفتم و گفتم فاطمه خانم دستم

به دامت! کمک کن نذار بچه ام از دست بره! تمام دلخوشی این دنیای من این بچه اس. و شروع به گریه کردم. یاد ندارم که توی این زندگی یکبار هم اینطور درمونده گریه کرده باشم!

از زور خونریزی چشمم سیاهی میرفت. دیگه نمی تونستم چیزی رو درست تشخیص بدم. خیلی با خودم جنگ کردم که

بیهوش نشم ولی نشد. دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشممو باز کردم که دیگه کار از کار گذشته بود بیچاره فاطمه خانم

خیلی سعی کرده بود که تونست خودم رو نجات بده! بچه که رفته بود!

وقتی فهمیدم با اون بی حالی شروع به گریه کردم. شماها حال یک زن رو نمیفهمید که وقتی شکمش خالی میشه موقعی

می تونه تحمل کنه که یه بچه کوچولو رو بغلش بخوابوند. یعنی بچه خودش که از شکمش در می آد بیاد تو بغلش!

بیچاره فاطمه خانم یک شبانه روز بالای سر من با بدبختی و بی خوابی جلوی مردن منو گرفته بود. نمی دونم سر این

کوفتی که فرج اله خان گرفته بود یا تریاکی که می کشید! یا هردوش! اینارو فاطمه خانم بعد از اینکه بهوش اومدم برام

تعریف کرد که بچه ام ناقص بوده! یه دختر ناقص!

می گفت این جریان واسه این بوده که زودتر از حد معمول بچه از خدا خواستی! بالای سرم هیچکس نود فقط من بودم و

فاطمه خانم. در بدیه این بی کسی! خدا رحمتش کنه این زن رو! تا چند روز مرتب به من سر می زد و ساعتی پیش من می

نشست و دلداریم می داد. نفهمیدم طفلک بچه مو کجا خاکش کردند تنها چیزی که من رو کمی اروم می کرد این بود که

بچه ام دختر بوده! اگر می موند از خود من بدبختتر می شد. در اون زمان دخترها خیلی ذلیل بودند حالا بگیر که یه

دختر ناقص چه سرنوشتی پیدا می کرد! چند روزی خوابیدم حالم بهتر شده بود اما دلم نمی خواست از رختخواب بیرون

بیام. مادر شوهرم صبحانه و نهار و شام رو می گذاشت پشت در و می رفت. اما چه صبحانه ای، چه ناهاری، چه شامی. صد

رحمت به غذای زندانیها!

یکی دو روز اول که اصلا لب به هیچ چیز نزدم ولی بعدش به اصرار فاطمه خاتم برای اینکه جون بگیرم یه لقمه دو لقمه

غذا می خوردم. نور به قبرش بباره. خانم بود! بعد از چند وقت که خوابیده بودم یه روز مادر شوهرم اومد تو اتاق زهر

خندی بر لبش بود عفریته خوشحال بود که بچه من افتاده! بهم گفت چند وقت می خوای عین جنازه تو رختخواب بیفتی؟ پاشو... و ... جمع کن!

از این حرفش اونقدر غصه ام گرفت که پتو رو کشیدم روی سرم و اون زیر زار زار گریه کردم. تا حالا کسی جرات

نکرده بود اینطوری با من صحبت کنه! بلند شدم و لباس پوشیدم نمی خواستم اجازه بدم که از دهنش بیشتر از

این....مفت بیرون بیاد. ضعف داشتم ولی نه اونقدر که نتونم کار کنم. دوباره روز از نو و روزی از نو! یکی نبود به اینها

بگه که شاید عیب از پسر بی همه چیز خودتون باشه! راه می رفتم سرکوفت بهم می زدند. یکی عفت می گفت یکی مادر

شوهرم!

چند روزی گذشت دیگه از دستشون ذله شده بودم یه روز که داشتم کماجدون غذا رو از روی اجاق برمی داشتم چشمم

سیاهی رفت و کماجدون از دستم افتاد زمین. خدا رحم کرد که روی خودم نریخت! وگرنه خر بیار و باقالی رو بار کن!

اگه شماها بدونید این سلیطه خانم، مادر شوهرم چه قشقرقی به پا کرد! اون عفت آکله گرفته هم اومد کمک مادرش! یه

کدومشون برای یه محله بس بودند! حالا ببین دوتایی چی شدند!

این موقع ها تکیه گاه زن، مردشه. ولی این فرج اله شیره ای کجا مرد بود؟

یک ماهی گشت. دوباره برنامه تریاک دادن به او شروع شده بود. راست می گن اد معتاد غیرت و شرف و ناموشش فقط

همون اعتیادشه! اینا رو که میگم شاید باور نکنید یعنی حق هم دارید. شما به خودتون، به دلتون که پاکه نگاه می کنید.

زمانه هم خیلی فرق کرده. دادگاهی، قانونی! نمی دونم چی چیه خانواده و آزادی زن و این حرفها. جلوی خیلی از تعدی

یه بعضی از این مردهای پست رو گرفت! ولی حالا کجا و اون موقع ها کجا؟

یه شب که این پدر سوخته فرج اله خان برگشت خونه باز با خودش یه غریبه رو آورده بود. دوتایی رفتن تو مهمونخونه.

یه خرده که گذشت از اتاق اومد بیرون و منو صدا کرد. رفته بودم تو اتاق و در از پشت بسته بودم اومد و با یه تنه در رو

باز کرد و گفت پاشو برو تو مهمونخونه و به این تریاک بده. گفتم نمی رم. گفت پاشو برو وگرنه زیر چک و لگد سیاه و

کبودت می کنم! گفتم هرکاری دلت می خواد بکن. من نمی رم. گفت مگه من پول یا مفت و نون مفت دارم بدم تو بخوری؟ گفتم بی شرف من زن توام. غیرتت کجا رفته؟ گفت چاک دهنش رو ببند. بی غیرت هم اون باباته که از بی شرفی روی همه رو سفید کرده! دیگه حال خودم رو نفهمیدم. دست کردم از سر تا قچه یه چراغ گردسوز بود برداشتم و

به طرفش پرت کردم که از سرش رو نذر دیده بود پدرش در می اومد. از پدرم دل خوشی نداشتم اما هر چی بود پدرم

بود. اجازه نمی دادم که یه تریاکی پشت سرش حرف مفت بزنه. دلم همه اش خوش بود که اگه پدرم بفهمه این پدر سگ رو ریز ریز می کنه. از چند رو زپیش تصمیم خودم رو گرفته بودم.

برای چی باید این مرتیکه عملی رو تحمل می کردم؟!

دیگه زده بودم به سیم آخر. هر چی باداباد!

آخرش این بود که طلاقم می داد و برمی گشتم خونه پدری. گیرم یه کتک هم از پدرم می خورد شرف داشت به این

زندگی!

خلاصه چشمتون روز بد نبینه. ولد زناها عفت و مادرش پشت در اتاق گوش و ایستاده بودند و منتظر که چه اتفاقی می

افته بیان بیفتن به جون من. وقتی کار به اونجا رسید و من چراغ رو به طرف فرج اله پرت کردم اونام اومدند تو

ریختند

سر من. حالا نزن کی بزن!

من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که گیس عفت رو گرفتم و تو چنگ هام کشیدم. خورده بودم زمین اما گیس

هاشو ول نمی کردم اون هم هی جیغ می کشید. با تمام قوتم موهاشو می کشیدم. همین طور که زمین افتاده بودم این

فرج اله نامرد با کمر بند منو می زد و مادر عفریته اش هم با لگد تو شکمم می زد. اما من گیس عفت رو ول نمی

کردم که

ناگهان درد و سوزشی شدید تو تموم بدنم حس کردم که بی اختیار فریادی از ته دل کشیدم. بی حیا مادر شوهرم

پاهامو

باز کرد و یک لگد محکم زد زیر شکمم. دیگه از حال رفتم. بی دفاع شده بودم و سه تایی هرکاری دلشون خواست با

من کردند. از بس که من رو زدند دیگه درد رو حس نمی کردم. بعد از یه مدت انگار خودشون خسته شده بودن که

ولم

کردند. بعد سه تایی دست و پاهامو گرفتند و کشون کشون بردنم تو زیر زمین و انداختند اون ته!

موقعی که داشتند می رفتند فرج اله برگشت و گفت:....خانم نمی دونم می شنوی چی می گم یا نه؟ اون بابای فلان

فلان

شدت، می دونی چیکارس؟

اگه نمی دونی بدون شغل شریف بابات دربارہ! خانم واسه دربار می بره! واسه این وکیل وزیرها خانم می بره! تو

حروم لقمه از نون...بزرگ شدی! این قدر به بابات نناز....که افتخار نداره!

اگرم دیدی تو سلیطه رو به این آسونی به من داد فقط برای این بود که براش تریاک خوب ببرم! بدبخت بین چقدر

براش ارزش داری! فکر کردی اگه برگردی خونه بابات چی کار برات می کنه گوسفند می کشه؟ نه بیچاره زیر شلاق

جونت رو می گیره. باباتو نمی شناسی؟

اگر من بی غیرتم اون صد درجه از من بی غیرت تره که تورو واسه یه مثقال جنس خوب مفت مفت به من داد. کار من و

بابات مثل همه!

اگه امشب با زبون خوش می رفتی و کارت رو می کردی این بلاها سرت نمی اومد. الانم دارم بهت می گم دیگه واسه من

جفتک ننداز. دلت رو بده به کارت. تنرس از وجاهت و خانمی ات کسر نمی آد!

نون منو آجر نکن و گرنه آتیش می زنم.

اینارو گفت و یه نف انداخت به من و رفت.. درد رو اون وقت بود که فهمیدم همه چیز چرخید چرخید خورد تو سر من!

بیهوش افتادم. یه خورده بعد به هوش اومدم. همه جا تاریک بود نه تاریک تر از زندگی من! اول نمی خواستم حرفهای

فرج اله رو باور کنم ولی وقتی با برنامه پدرم مقایسه می کردم می دیدم پر بیراه نگفته اصلا در این همه مدت نفهمیده

بودم که شغل پدرم چیه!

تا ظهر خواب بود و ظهر بلند می شد ناهار و صبحانه رو با هم می خورد. تا حالا ندیده بودم که صبح سرکار بره کارش

از غروب شروع می شد تا نصفه شب! یاد قسمت ممنوعه خونه افتادم. یاد زنهای که به خونه می آورد. نخیر انگار درست

می گفتند. پس من با نون فلان بزرگ شده بودم! بی خودی نبود که زندگی مون این بود! ولی اگر پدرم این کاره بود گناه

ما چی بود؟ تقصیر ما چی بود که باید تقاص کارهای پدرم رو پس بدیم. بخدا انصاف نبود.

یه زن بدبخت که پا تو خونه پدرم گذاشته بود بعد از سه تا شکم زاییدن چرا باید اون سرنوشت رو داشته باشه! مادرم

رو می گم حق داشت بذاره و فرار کنه! حتما اون هم این جریان رو فهمیده بود. بازم زرنگی کرد.

خواهرم هم زندگیش بد نبود. شانسی که آورده بود شوهرش اهل تهران نبود. شاید هم از چیزی خبر نداشت.

خوشبختانه از اینجا دور بودند. طاهر برادر بیچاره ام که اون طوری مرد و راحت شد. مونده بودم من. تقاص کثافتکاری

پدرم رو باید من پس می دادم.

بماند! دو روزی توی اون زیر زمین بدون آب و غذا موندم. برام مهم نبود. اونقدر غم و غصه داشتم که این چیزها پیشش

هیچی نبود. ولی شما برای اینکه بفهمید دو روز بدون آب و غذا موندن توی یه زیرزمین تاریک یعنی چی، بهتره یه روز

از خروس خون سحر تا شغال خون غروب روزه بگیرید ببینید چه حالی پیدا می کنید!

خلاصه بعد از دو روز وقتی دیدند صدای من در نمی اد ترسیدن که مرده باشم این بود که سراغم اومدند. اون فرج اله

بی غیرت ازم پرسید که آدم شدی؟ اما من جوابشو ندادم بلندم کرد و برد بیرون. نور چشمامو می زد دو روز تو تاریکی

بودم.

دست و صورتم رو سر حوض شستم و با تن و بدن له و لورده به اتاقم رفتم. ته مونده غذایی رو که برام آورده بود

خوردم یه چیکه آب روش. یه کله یک شب و یک روز خوابیدم. دو سه روزی گذشت. سر و صورتم که زخمی و کبود

شده بود بهتر شد.

بعدها فهمیدم که تو اون دو روز که تو زیرزمین بودم یکبار سهراب خان سراغم اومده که گفتند من حمام رفته ام و اون

هم برگشته و رفته .

چیزی که برام عجیب بود این بود که فرج اله دیگه سرد شده بود. این رو هم بعدا از خودش شنیدم که در اثر اون

بیماری که نمی دونم سل بود دیفتری بود چی بود حال و روز گارش خراب شده بود و دیگه اون فرج اله سابق نبود!

یه شب که به خونه برگشت دوباره یه مرد دیگرم با خودش آورد. اومد پیش من و گفت بلایی که چند وقت پیش سرت

آوردیم که یادت نرفته؟

این یارو آوردم مثل آدم میری بهش تریاک می دی بکشه. وای بحالت اگه ساز مخالف کوک کنی؟ باز هم جوابشو ندادم

سرم رو انداختم پایین و رفتم تو اتاق مهمونخونه. حقیقت دیگه جون کتک خوردن و بی آب و غذا در زیرزمین افتادن

رو نداشتم. دیگه برام فرقی هم نمی کرد از این جا رونده ا اونجا مونده شده بودم. وقتی پدرم اونطوری بود شوهرم اینطوری. چه عیب داشت که من هم اونجوری بشم!

رفتم تو اتاق و نشستم و با اکراه یه بست چسبوندم رو وافور. واسه ام دیگه هیچی فرق نمی کرد از این زندگی کثافت

خسته شده بودم. یارو چند تا بست که کشید کله اش گرم شد و مثل یه حیوون شد! دیگه یادش رفت کجاست و واسه

چی اونجا اومده. بی شرف حال خودش رو نمی فهمید و اصلا حالیش نبود که داره چیکار می کنه. نا امید و مایوس بودم.

همینطوری ساکت نشسته بودم یعنی چیکار می تونستم بکنم؟ یه دفعه چشمم به فرج اله افتاد که از پشت شیشه داره منو نگاه می کنه. اونقدر ازش متنفر شدم که جای عصبانیت حال تهوع بهم دست داد. اون حیوون هم که ول کن نبود که

فرج اومد تو و بهش گفت: اوهه، اوهه! پاشو خلوتش کن ببینم. چندرغاز پول تریاک دادی چه خبرته؟ پاشو کاسه کوزتو

جمع کن وقتی از کنارش رد می شدم که برم به اتاقم زیرلبی یه فحشی بهش دادم که شنید اما به روش نیاورد که هیچی

بی شرف یه خندم تحویلیم داد. از اون شب کارم تریاک دادن به این و اون شده بود. یه مشت ادم حیوون صفت که می

اومدن و می رفتن.

گفتمی زیاده و همه چیز رو هم نمی شه گفت. فقط همین رو از من داشته باشین که روزی صدبار ارزوی مرگ خودم رو

می کردم. هر بار که یکی از این ادمهای پست می اومد و تریاک می کشید و می رفت بعدش دلم می خواست خودم رو

بکشم. حساب کن که یه دختر تو سن چهارده پانزده سالگی که نباید همچین زندگی داشته باشه! همه اش واسه این بود

که دولت بدش نمی اومد همه مردم تریاکی و افیونی باشن. مثل الان که نبود. الان یه ادم تریاکی تا یه پلیس رو از دور

می بینه سوراخ موش می خره صد هزار تومن! خلاصه دو سه ماهی گذشت. از قبل من کلی کاسب شده بود. همه اش مواظب بود که مریض نشم تا اون از کاسییش نیفته. یادم یه دفعه یه مشتری اومده بود و داشت تریاک می کشید.

حواسم پرت شده و یه بست تریاک اندازه نخود از دستم افتاد تو اتیش و سوخت.

اروم بهم گفت: پریچهر جون مواظب باش جنس حیف و میل نشه منم از حرصم با وافور همچین زدم تو سرش که هم

وافور شکست و هم سر اون! تا بلند شد که بیاد طرف منو کتکم بزنه بهش گفتم: بی ابرو اگه دست رو من بلند کنی میرم

تو همین زیرزمین می شینم و کار نمی کنم تا به خاک سیاه بشینی!

این حرف من مثل ابی بود که رو اتیش ریخته باشن. یه دفعه اروم شد و خندید و گفت: عیبی نداره. فدای سرت. تو

خسته شدی. اینه که این حرفارو می زنی! بلند شد و رفت سر و کله شو بشوره. یارو از من پرسید این کیه توئه؟ وقتی

فهمید شوهرمه شروع کرد به فحش دادن و بلند شد و فرار کرد!

دیگه نقطه ضعف فرج اله رو فهمیده بودم. جرات نداشت بهم حرف بزنه! البته تا زمانی که مرتب سرکار بودم و مشتری

راه می انداختم! از فردای اون روز دست به سیاه و سفید نزدم گفتم یا کار خونه یا تریاک کشی! دوباره تموم کارهای

آشپزی افتاد گردن عفت! زرنگ شده بودم. ادم هر چی تو فساد بیشتر غرق بشه راه و چاه کثافتکاری رو بهتر و بیشتر

یاد می گیره!

حالا که یاد اون وقت ها می افتم تنم می لرزه. چه روزای بدی بهم گذشت. چه بدبختی ها کشیدم.

دو سه قطره اشکی رو که از گوشه چشمش چکیده بود با چادرش پاک کرد و سیگاری در آورد. من و هومن هم دست

به سیگار شدیم. سرگذشت عجیبی بود نمی شد باور کرد ولی بازیگر این نمایش غم انگیز حی و حاضر جلومون نشسته

بود و داشت با زیان خودش داستان رو برامون تعریف می کرد!

هومن همونطور که سیگارش رو روشن می کرد زیر لبی دو سه تا فحش آبدار نثار روح فرج اله خان کرد که شنید و

لبخند زد و گفت اگه اون زمان یه کسی مثل شماها رو داشتم شاید زندگیم خیلی خیلی فرق می کرد!

تا حالا یه همچین حرفهایی از زبان هومن نشنیده بودم! طفلک خیلی ناراحت شده بود.

پریچهر خانم ادامه داد:

خلاصه زندگی روی خوشش و از من برگردونده بود فرج اله و مادرش و خواهرش شده بودند بلای جون من. اوضاع

همین طوری بود و بود و بود تا اینکه این فرج اله پدر سگ حرص و طمع ورش داشت! یه شب که دیگه کارهام تموم

شده بود و خسته و مرده می خواستم کپه مرگم رو بذارم صدام کرد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه. تو دلم گفتم

بین دیگه چه خوابی واسه ام دیده! خلاصه رفتیم تو اتاق نشستیم.

یه خورده از این در و اون در باهام حرف زد و بعد رفت سر اصل مطلب. بهم گفت می دونم از من بدت می آد اما من

صلاح تورو می خوام! مونده بودم که این مرتیکه چه صلاحی تو این کار دیده؟!

پدر سگ شروع کرد در گوشم وز وز کردن و چرت و پرت گفتن. کمی که گوش کردم متوجه شدم که می خواد بیشتر

سو استفاده کنه و منم بیشتر تو گند فرو برم.

گفتم آخه مرد مگه تو شرف و غیرت نداری؟

خندید و گفت من خیلی وقته که این چیزهارو به این منقل و وافور فروختم.

بعد شروع کرد داستان زندگی خودش رو واسم تعریف کردن. اونم زندگی خوبی نداشته. حالا نمی خوام وارد سرگذشت

اون بشم. اما همه مون چوب بی سواد و نادونی مون رو می خوردیم. حالا اون یه جور بدبخت بود و من یه جور دیگه.

دلم نمی خواست بیشتر از این که هست تو منجلاب و کثافت فرو برم.

بگذریم. القصه که اون شب تنها شبی بود که من و فرج اله با هم مثل زن و شوهر صحبت کردیم! اون هم آدم بیچاره ای

بود. یعنی هیچ انسانی در وهله اول به دنبال بی وجدانی و بی غیرتی نیست. این طور که می گفت پدرش رو اصلا ندیده!

این مادرش هم تو جوونی یکی مثل پدر من از راه بدر کرده و گول زده و به فساد کشونده.

چند روزی گذشت صحبت فرج اله رو داشتم فراموش می کردم که یه شب دوباره مسئله رو پیش کشید. این بار با لحن

جدی! ازش چند روزی وقت خواستم دلم راضی به این کار نبود با خودم گفتم شاید تو این چند روز فرجی بشه و خدا کمکم کنه.

تو فکرم بود که فرار کنم ولی خونه تحت نظر مادر شوهرم و عفت بود. در خونه هم قفل و کلون بود تازه اگه فرار می

کردم کجارو داشتم برم؟

تو یکی از همین روزها بود که سهراب خان به خونه ما اومد. مادر شوهرم و فرج اله از سهراب خان خیلی می ترسیدند.

از سهراب خان هم بدم اومده بود. هر چی بود حتما تو کار پدرم شریک بود وقتی اون روز سهراب خان به خونه ما اومد

ناگهان تصمیمی گرفتم این تنها کاری بود که می تونستم انجام بدم.

وقتی همه درها روی آدم بسته می شه به هر چیزی چنگ می زنه. نمی دونستم عکس العملش چیه. موقعی که جلوی من

اومد تفی به زمین انداختم و گفتم به پدرم بگو کلاهشو بذاره بالاتر!

دخترش سفید بخت شده. تریاک دهن مشتری ها می ذاره! تا چند وقت دیگه هم کارهای دیگه مشتری ها رو راه می اندازه! این رو گفتم و به اتاق رفتم. اون روز فرج اله خونه نبود سهراب خان بعد از شنیدن حرف من رفت. فکر کردم شاید بعد از شنیدن این حرفها دست منو بگیره و با خودش ببره. بعد از رفتنش اضطراب زیادی رو چه تو خودم چه تو

چشمای مادر شوهرم دیدم. تا ظهري خبری نشد. فرج اله هم برگشت خونه. به محض رسیدن اون مادر شوهرم گزارش

کار من رو داد. فرج اله هم صدایش در نیومد. فکر کنم ته دلش پشیمون بود که درخواست آخری رو از من کرده! اگر

پدرم می اومد و من رو می برد تمام کاسبی این چند وقتش خراب می شد.

همه منتظر بودن که چی میشه. اگر از طرف پدرم کاری صورت نمی گرفت من باید فاحشه می شدم! یعنی چاره ای نداشتم.

ظهر که شد و ناهار خوردیم خیال فرج اله راحت شد. چون چند ساعتی از رفتن سهراب خان گذشته بود. با زهر خندی

رو به من کرد و گفت : اینم از بابات! حالا از امشب کار تو شروع می کنی؟

اما من می دونستم که پدرم ظهر از خواب بلند می شه و تا یکی دو ساعت هیچ خبری رو بهش نمی دن. شاید هم با این

خیال دلم رو خوش می کردم.

دو ساعت دیگه ام گذشت. خبری نبود. فرج اله رفته بود و دراز کشیده بود. خونه ساکت بود که یک مرتبه در خونه با

چند ضربه شکسته شد و چند تا از نوکرهامون همراه با سهراب خان وارد شدند و پدرم هم با اسب وارد خونه شد و همونطور به حیاط اومد.

نوکرها با اشاره سهراب خان به داخل اتاقها دویدند و بعد از پیدا کردن فرج اله اونو کشون کشون به حیاط آوردند.

سهراب منو صدا کرد و من هم تمام جریان این مدت رو خلاصه براش گفتم. در تمام مدتی که من حرف می زدم پدرم با

خشم سیلش رو می جوید. وقتی حرفهام تموم شد شلاق رو کشید به تن فرج اله. طوری می زد که نعره اش هفت تا خونه اونورتر می رفت. زیر شلاق و دست و پای اسب له و لورده شده بود.

بعد تازه پدرم به نوکرها اشاره کرد که اونهام چوب و فلک رو آوردند و فرج اله رو فلک کردند. خون از کف پا و ناخن

هاش راه افتاد. نوبت فرج اله که تموم شد سهراب خان شلاق پدرم رو گرفت و سراغ مادر شوهرم و عفت رفت و خدمت

اونها هم رسید. مادر شوهرم که از درد شلاق ها خودش و تو حوض انداخت. دلم خنک شد. روحم رو آلوده کرده بودند!

پدرم بدون یک کلمه حرف رفت. ترسیدم نکنه قراره باز هم اینجا بمونم!

که سهراب خان یه چنگه اسکناس ریخت جلوی فرج اله که داشت روی زمین از درد دور خودش می پیچید و گفت فردا

می آی خونه آقا و طلاقش می دی، فهمیدی؟ بعد دست من رو گرفت و با خودش به خونه خودمون برد.

پریچهر خانم اینجا حرف خودش رو تموم کرد. قطره اشکی رو که گوشه چشمم بود پاک کرد. اشک یک پیرزن!

بلند شدیم و به مقدار پول گذاشتم کنارش و راه افتادیم.

در برگشت به خونه در مورد سرگذشت پریچهر خانم صحبت می کردیم. در مورد سرگذشت عجیب او! چطور می شد

که یک انسان اینقدر بدبخت باشه!

هومن رو سر راه جلو خونشون پیاده کردم و به خونه خودمون رفتم. هنوز وارد خونه نشده بودم که پدرم بیرون دوید و

گفت: فرهاد پیر برو خونه حکمت. انگار کمی حالش بد شده. می خوان ببرنش بیمارستان! بدو (دوباره سوار ماشین شدم

و به طرف خونه آقای حکمت حرکت کردم) به محض رسیدن اون ها رو دیدم که جلوی در خونه ایستاده اند. کمک کردم تا آقای حکمت سوار شد و با فرگل و مادرش به یکی از بیمارستانهای اون جا رفتم.

حکمت - ممنون پسر. البته اگه استراحت می کردم خوب می شدم. بچه ها اصرار کردن برم بیمارستان. کمی فشار خونم

بالا رفته چزی نیست.

خانم حکمت - همچنین می گه چیزی نیست انگار سرما خورده! فشارت رو بیست مرد!

خلاصه با سرعت اون ها رو به بیمارستان رساندم. تا دکتر آقای حکمت رو معاینه کرد دستور بستری شدنش رو داد.

خانم حکمت با آقای حکمت به طبقه بالا بخش قلب رفتند و قرار شد من و فرگل ترتیب تشکیل پرونده رو بدیم.

متصدی صندوق دویست هزار تومان ودیعه خواست. فرگل می خواست به خونه برگرده پول تهیه کنه که من نداشتم و

مقداری پول و بقیه رو چک دادم. یکی از پزشکان اون جا آشنای پدرم بود. از همون جا با پدرم تماس گرفتم. یه ساعتی

اونجا بودیم. بعد از معاینات کامل دکتر گفت که باید حداقل امشب تو بیمارستان بستری باشه. من خواستم که به عنوان

همراه پیش آقای حکمت بمونم. در این لحظه پدرم و لیلا هم به بیمارستان اومدن.

بالاخره قرار بر این شد که خانم حکمت اونجا بمونه و فرگل به خونه ما بیاد. پس از ساعتی به خونه رفتیم. فرگل ناراحت

بود. دلش شور می زد. لیلا دلداریش می داد. همگی یکی دو لقمه ناهار خوردیم. سر غذا صحبت می کردیم.

من – چطور شد که فشارشون بالا رفت؟

فرگل – دیروز صبحی حال پدرم خوب بود هیچ مشکلی نداشت! رفت بانک. گویا حقوqش رو به حساب نریخته بودند

اونجا کمی عصبانی شدن. خونه که رسیدن خوب بودن. امروز یک دفعه حالشون بد شد.

من – شما خودتون رو ناراحت نکنید. چیز مهمی نیست. یه استرس عصبیه.

پدرم – در سن و سال ماها کوچکتترین ناراحتی باعث بالا رفتن فشار خون می شه.

لیلا – به امید خدا فرد آقای حکمت می آن خونه. نگران نباش.

فرگل – آخه باعث زحمت شدم. برای شما، برای فرهاد خان!

پدرم – این حرفها چیه؟! حکمت و من الان سی چهل ساله با هم دوستیم. یعنی یه عمر! تو هم مثل دختر خودم می مونی.

مادرم – پاشو برو تو اتاق کمی استراحت کن. الان اعصاب خودت هم ناراحت شده.

فرگل – از محبت شما واقعا ممنونم ولی اگر اجازه بدید تا عصری هستم بعد شب میرم خونه خودمون.

من – مگه می شه؟! شب یه دختر تنها تو خونه بمونه؟

لیلا و پدرم خندیدن. فرگل سرش رو انداخت پایین. منم صورتم سرخ شد.

پدرم – خب حالا که فرهاد هم برای تو دلواپسه حتما باید شب اینجا بمونی.

فرگل – چشم. پس اجازه بدید برم خونه یه مقدار وستیل برای خودم بیارم.

من – در خدمتتون هستم. می رسونمتون.

پدرم – آره عزیزم . پاشو با فرهاد برو. هر چی لازم داری بیار. فرهاد دم در خونه آقای حکمت واستا تا فرگل خانم
برن

تو خونه و کارشون رو بکنن و برگردین.

لیلا – خدا رحم کرد که هومن خان اینجا نیستند. وگرنه اینقدر سر به سر فرهاد می داشت.

بلند شدیم و با ماشین به طرف خونه فرگل رفتیم. توی راه فرگل گفت:

باعث زحمت شما شدم. واقعا عذر می خوام. به محض بیرون اومدن پدرم از بیمارستان ترتیب پول رو هم می دم
فرهاد

خان.

من – چه حرفها می زنید فرگل خانم! اصلا چه قابلی داره. همونطور که پدرم گفت من هم مثل این که شمارو خیلی
خیلی

سال هست که می شناسم. می دونید؟ از روز اولی که شما رو دیدم نمی دونم چطوری بگم؟ احساس کردم که سالیان
ساله که شمارو می شناسم.

فرگل – شاید این به خاطر اون روزی که با پدرم خونه شما اومدم و با هم دوچرخه سواری کردیم.

من – نه به این خاطر نیست. بعد از اون روز که شمارو با دوچرخه زمین زدم فراموشتون کرده بودم. پس اون مدت به
حساب نمی آد.

رسیده بودیم. جلوی خونه نگه داشتیم و فرگل پیاده شد و گفت: بفرمایید تو.

من – نه خیلی ممنون مگه متوجه نشدید پدرم چی گفت؟

خندید و به خونه رفت. من هم از ماشین پیاده شدم و سیگاری روشن کردم تا فرگل برگرده. ده دقیقه بیشتر طول
نداد.

با یک ساک کوچک بیرون اومد.

فرگل – ببخشید معطل شدید.

من – اصلا اینطور نیست چند دقیقه که معطلی نیست.

سوار شدیم و حرکت کردیم. راه کوتاه بود نمی توانستم حرفامو بزنم.

من – چقدر خوب شد که امشب خونه ما می مونید!

فرگل – بله خیلی خوب شد چون راستش تنهایی تو خونه می ترسیدم.

من – فرگل خانم می خواهید یه سر بریم بیمارستان سری به آقای حکمت بزنید؟

فرگل – ممنون نه. فکر نکنم کسی رو اجازه ملاقات بدن. رفتیم خونه تلفن می کنم.

موبایل رو از جیبم در آوردم و بهش دادم که تلفن کنه. از کیفش شماره بیمارستان رو در آورد و تلفن زد. خانم حکمت

گفت شکر خدا هیچ مسئله ای نیست و فقط محض احتیاط گفتند امشب بیمارستان بمونه. خداحافظی کرد و تلفن رو به

من داد.

من – خب خدا رو شکر. حالا خیالتون راحت شد؟

فرگل با خنده – بله خدا رو شکر. خیالم راحت شد.

به خونه که رسیدیم همونطور که پیاده شدیم و از توی باغ به طرف ساختمان می رفتیم پرسیدم: فرگل خانم شما که

اینهمه خواستگار دارید چرا ازدواج نمی کنید؟ دلیل خاصی داره؟

فرگل – دلیلش فقط اینه که از اونها خوشم نیومده.

من – یعنی شما خیال ازدواج دارید؟

خندید و گفت: هر دختری بالاخره باید ازدواج کنه ولی با مرد مورد علاقه اش.

سر و کله لیلا پیدا شد و ساک رو از دست فرگل گرفت و با هم به اتاق لیلا رفتند. اونقدر از دست لیلا حرصم گرفت!

لحظه آخر لیلا برگشت و زبانش رو به طرف من از دهانش در آورد یعنی به من ادا درآورد و خندید و رفت. مثل دوران

کودکی.

من هم به اتاق خودم رفتم و یکساعتی دراز کشیدم بعد دوش گرفتم و اصلاح کردم و مشغول مطالعه کتاب شدم. یه

ساعتی هم اینطوری گذشت که لیلا در زد: فرهاد نمی آید با فرگل بریم بیمارستان؟

من - حاضرم هر وقت خواستید بریم.

سه تایی رفتیم. حال آقای حکمت خوب بود. یکساعتی اونجا بودیم. پدر و مادر فرگل خیلی از من تشکر کردند. با تمام

شدن وقت ملاقات به خونه برگشتیم. مش رجب باغبان ما باغ را آب داده بود. فواره ها باز بود. بوی نم و بوی خاک آب

خورده همه جا رو پر کرده بود. با لیلا و فرگل روی نیمکتهای آخر باغ نشستیم هنوز دو دقیقه نگذشته بود که در خونه

باز شد و هومن داخل شد. متوجه ما نشد و به طرف ساختمون رفت. به مش رجب که رسید گفت: سلام مش رجب. حالت

چطوره؟ خسته نباشید. خدا قوت.

مش رجب - زنده باشی جوون. پیرشی انشاءالله

هومن - مش رجب چیکار می کنی که این گلها این قدر تر و تازه ان؟

مش رجب - با عشق بهشون می رسم! من آقا رو خیلی دوست دارم به باغش هم با عشق می رسم!

هومن - آید مش رجب مچتو گرفتم! معلومه که دستی تو عشق داری! یا الله تا چهار تا از فوت و فن های عشق رو به من

یاد ندی و لت نمی کنم. مش رجب شنیدم تا حالا دو تا زن گرفتی. من با ماشین و پول نتونستم یکیش رو هم بگیرم! راز

موفقیت تو چیه؟! یا الله بگو. غذا چی می خوری؟ تاکتیکت در مورد زن ها چیه؟ از چه روشی تو عشق استفاده می کنی؟

زود جواب بده!

مش رجب با خنده- ولم کن هومن خان. سر به سر من پیرمرد نذار.

با شنیدن این حرفها ما از پشت درختها شروع به خندیدن کردیم که هومن متوجه ما شد. مش رجب رو ول کرد و به طرف ما اومد.

-به به سلام شمع و پروانه و گل و بلبل همه جمعند! چشم و دلم روشن! زیر گوش ما چه اتفاقی می افته و ما بی خبریم! لیلا خانم شما به من می رسید فقط امتحان دارید؟ فرهاد خان به تلفن می زدی به من پولش رو بعدا حساب می کردم.

سه تایی باهاش سلام علیک کردیم و جریان پدر فرگل رو بهش گفتم اول خیلی ناراحت شد بعد که فهمید حال آقای حکمت خوبه خوشحال شد و شروع کرد.

-قربون قدرت خدا برم. کار خدا رو ببین! این فرهاد خان پریروز که فهمید امروز همه جا تعطیله غم عالم ریخت تو دلش. چرا؟ هان که امروز نمی تونه فرگل خانم رو توی کارخونه ببینه! از بس که این بشر خوش شانس باید بزنه و آقای

حکمت فشارش بره بالا ببرنش بیمارستان و دکتر هم بیخودی اونو شب نگه داره و اونوقت این آدم از صبح تا شب بتونه فرگل خانم رو ببینه! خدا جون این همه زرنگی و خوش تیپی و خوشگلی و خوش صحبتی رو از ما بگیر جاش به خورده از این شانس فرهاد رو بهم بده!

من- هومن چرا آبروریزی می کنی؟ من کی ناراحت بودم که امروز تعطیله؟

هومن- چرا هول شدی؟ خوب دلت برای فرگل خانم تنگ می شد. چه عیبی داره؟ همه خندیدند. لیلا از هم بیشتر می خندید.

هومن- بخند لیلا خانم! به امید خدا روزی که زن من شدی. تلافی همه چیز رو سرت در می آرم اگه بهت خرجی خونه

دادم! اگه گردش بردمت!

لیلا همونطور که می خندید بلند شد و گفت- من برم چایی بیارم.

و با خنده دور شد. موندیم من و هومن و فرگل. من و فرگل لحظه ای هومن رو نگاه کردیم که هومن تا نگاه ما دو نفر رو

دید گفت: چیه؟ سر خرم؟ خیلی خوب می رم اونورتر!

من- گم شو هومن! این چرت و پرت ها چیه می گی؟

اما در دلم از خدا می خواستم که لحظه ای با فرگل تنها باشم و حرف بزنم که شکر خدا هومن دنبال لیلا رفت. داشتم

افکارم رو مرتب می کردم که فرگل گفت: راست می گفت هومن خان که چون امروز کارخونه تعطیل بود و نمی تونستید

من رو ببینید ناراحت بودید؟

من- نه. نه بخاطر اون. باور کنید! یعنی خوب شما که جای خود دارید. میدونید کارها مونده. کارگرا گناه

دارن... (خلاصه هول شده بودم و تند تند حرف زدم و شلوغش کردم)

فرگل- درسته حق با شماست ولی من یه لحظه تصور دیگه ای پیدا کردم! (لحظه ای دو دل بودم بعد گفتم)

راستش رو بخواهید هومن حقیقت رو گفت دلم برای شما تنگ می شد.

این رو گفتم و سرم رو پایین انداختم که لحظه ای بعد فرگل گفت: ممنون!

هومن و لیلا از دور پیداشون شد برای اینکه وقت رو تلف نکرده باشم پرسیدم:

فرگل خانم می خواستم بدونم اگه مثلاً چطوری بگم؟

حرفم رو خوردم! یعنی روم نشد بگم. این بود که حرف رو عوض کردم و پرسیدم:

منظورم اینه که شما چند سالتونه؟

فرگل با لبخند- انگار چیز دیگه ای می خواستید بپرسید.

من- نه نه همین می خواستم بدونم چند سالتونه؟

خندید و گفت - بیست و یک سالمه.

این جمله آخر فرگل و این هومن خفه شده شنید و تا رسید گفت:

اگه برای ازدواج سن و سال فرگل خانم رو می پرسی باید بهت بگم که این فرگل خانم به درد تو نمی خوره! بیست و یک

سال سن و سالی نیست که! تو به زن جا افتاده می خوای که بتونه جمع و جور کنه! مثل این شهلا خانم همسایه تون.

سی ، سی و سه چهار سالشه. سر شوهرش رو هم خورده! جا افتاده و پر تجربه!

تازه این فرگل خانم که هنوز درس داره، امتحان داره، بعدش تو هم وقت گیر آوردی؟ آقای حکمت بیمارستانه تو داری

فکر عقد و عروسی می کنی؟

لیلا و فرگل شروع به خدیدن کردن (شهلا خانم همسایه بیوه ما بود که دو سال پیش شوهرش مرده بود)

من - آقای حکمت که شکر خدا مشکلی ندارند. بعدش من کی به فکر عقد و عروسی بودم هومن؟

هومن - یعنی تو خیال ازدواج با فرگل خانم رو نداری؟ یعنی از فرگل خانم خوشش نمی آید؟!

ای بی وفا! ای مرد خبیث! (با صدای زنانه) شما مردها همه سر و ته به کرباسید!

بعد رو به لیلا کرد و گفت: فقط خودم تو دوستی ثابت قدمم!

این دفعه خودم هم خنده ام گرفتم. بعد رو به فرگل کرد و گفت:

فرگل خانم به جواب به این فرهاد بدبخت بده. جدی می گم! بیچاره زبون حرف زدن که نداره! داره پر پر می زنه! خدا

رو خوش نمی آید.

فرگل - فرهاد خان تا حالا هر چی از من پرسیدن جوابشون رو دادم. هر چیز دیگه ای هم که بپرسن جوابشون رو حتما

می دم!

این رو گفت و بلند شد. به طرف دیگه باغ شروع به قدم زدن کرد.

هومن به من اشاره کرد و گفت: بلند شو بدو برو باهات حرف بزن. دست و پا چلفتی! لال مونی گرفتی؟ یکی مثل من!

بکی، مثل ابن! یاشو دیگه! عین هنر پیشه فیلم دیوانه از قفس پرید مات و مبهوت داره منو نگاه می کنه!

من در حالی که بلند می شدم پرسیدم: چي بگم! روم نمی شه!

هومن در حالی که من رو هل می داد گفت:

نالہ دل بزنی، پسر کہ این همه چیز یاد دادم و هنوز خنگی! بدو برو بهش بگو زن م زن می زی شی زی! برو

دیگہ ہے، عرضہ!

دنیل فرگل راه افتادم وقتی دید دارم دنبالش می رم صبر کرد تا بهش برسم. خودم رو آماده کرده بودم که باهاش

حرف بزنم که به محض رسیدنم گفت:

فرهاد خان یادته؟ همونجای باغ منو زمین زدی! اون روزی که اینجا اومدم و زمین خوردم دیگه دلم نخواست اینجا

برگردم از دستتون عصبانی بودم چون دختر یکی یه دونه بودم دلم می خواست وقتی خوردن زمین شما از

عذرخواهی

کنی، از جا بلندم کنی، خاک لباسهامو تمیز کنی! یعنی در واقع ناز و نوازشم کنی! ولی شما همونطور ایستاده بودی و

من

رو تماشا می کردی. یادمه گریه می کردم نه از درد بیشتر به خاطر اینکه این کارها رو که گفتم شما نکردید.

وقتی هم که پدرتون شما رو دعوا کرد بیشتر ناراحت شدم. دلم نمی خواست کسی تو این مسئله دخالت کنه!

گفتم که دیگه دلم نخواست اینجا پیام اما همیشه از این خونه و باغش خوشم می اومد. هر بار پدرم می خواست به

اینجا

بیاد من باهاش نمی اومدم اما به شما فکر می کردم .

یکبار یادمه چهارده پانزده ساله بودم که با پدرم به اینجا اومدم. دم در موندم و پدرم وارد خونه شد. چند دقیقه

بعدش

شما از خونه بیرون اومدین البته متوجه من نشدید. وقتی پدرم اومد گفت که قراره برای ادامه تحصیلات به خارج از

کشور برید. نمی دونم چرا یک دفعه دلم گرفت! شاید به خاطر این بود که شما پولدار بودید. در اون زمان من خیلی دلم

می خواست که برای یکبار هم شده حداقل یکی از کشورهای خارج رو ببینم. خب پدر من یک دیبر بود و امکانات

محدود. وقتی فهمیدم شما قراره به خارج برید خیلی ناراحت شدم!

همیشه خونه خودمون رو با خونه شما مقایسه می کردم. مثل اتاقک نگهبانی در مقابل یک پارک!

خنده داره! به اون هم حسودی می کردم!

لحظه ای بعد خندید و گفت: نمی دونم چرا حالا این حرفها رو می زنم!

من - هنوز به خاطر اون روز از دستم ناراحت هستید؟

فرگل - بله هنوز ناراحت و عصبانی هستم. می دونید چرا؟ چون با اون موقع هیچ فرقی نکردید!

من - هیچ کس با گذشته هاش قهر نمی کنه! همیشه اونهارو با خودش داره. شما اون روز فقط از این ناراحت بودید که

چرا ناز و نوازشتون نکردم؟

فرگل - بله اون ورز توی چشمتون می دیدم که دلتون می خواست از من عذرخواهی کنید ولی فقط نگاه می کردید.

مدتی دوتایی بدون حرف قدم زدیم. هومن حق داشت. کار به جایی رسیده بود که فرگل هم از خجالت و بی زبونی من

به صدا در اومده بود!

من - اون روز دلم می خواست باهاتون حرف بزنم. دلم می خواست ناراحتی رو از دلتون در بیارم اما می ترسیدم به

حرفهام گوش ندید و گریه کنید.

فرگل - من که گریه کردم چه فرقی داشت؟! حداقل اینکه حرفاتون رو می زدید!

من - حالا هم می ترسم!

فرگل - جالبه! توی کار که اینطوری نیستید. در تحصیلات هم شنیدم بسیار موفق بودید! پس چرا در بعضی از موارد نمی

تونید حرفتون رو بزنید؟

من – خودم هم نمی دونم. شاید از این می ترسم که با چند جمله همه چیز خراب بشه و از دست بره؟

خندید و چند لحظه بعد موقعی که داشت یک گل رز رو بو می کرد گفت:

یادم باشه وقتی شمارو برای عروسیم دعوت کردم حتما برای هومن خان هم کارت دعوت بفرستم! نکنه یه وقت شما

تنهایی خجالت بکشید تشریف بیارید! حداقل اینکه هومن خان می تونه مواظبتون باشه و جای شما صحبت کنه! (تند به

طرف لیلا و هومن برگشت)

من – فرگل خانم صبر کنید. می خوام حرف بزنم.

همونطور که پشتش به من بود ایستاد.

من – شما که گفتید از خواستگارهاتون خوشتون نمیاد ؟

فرگل – درسته ولی حداقل حرفشن رو می زن!

من – خوب منم می تونم حرفم رو بزنم!

فرگل – خب

من – خواهش می کنم در مورد خواستگارهاتون زود تصمیم نگیرید.

فرگل – خب!

من – یعنی اینکه نباید در این جور کارها عجله کرد!

فرگل لحظه ای با خشم منو نگاه کرد و گفت:

اگر به خاطر این سادگی و صداقتتون نبود تلافی چند سال پیش رو سرتون در می آوردم!

این رو گفت و به طرف لیلا و هومن رفت. نمی دونم چطور شد که دل به دریا زدم و بلند گفتم:

با من ازدواج می کنید؟

ایستاد و خندید و به طرف من برگشت. از اون طرف هومن که این جمله رو شنیده بود بلند جواب داد:

هومن – آره عزیزم. بیست و هفت هشت ساله که منتظرم از من این درخواست رو بکنی! فقط باید قول بدی وقتی زنت

شدم بذاری هفته ای یه روز برم دیدن مامانم اینا! بخدا زن خوبی برات می شم!

مش رجب از اون ور باغ شروع کرد بلند بلند خندیدن. از خجالت نزدیک بود آب بشم.

فرگل جلوی من اومد و با خنده گفت – تو چقدر ساده ای فرهاد!

سرم رو پایین انداختم.

فرگل – بیا بریم هوا داره تاریک می شه.

من خیلی آروم پرسیدم: فقط می خواستید این حرف و از من بشنوید؟

فرگل – مطمئن هستی که دلت می خواد با من ازدواج کنی؟

من – حالا دیگه خیلی! از همون روزی که شمارو برای اولین بار بعد از سالها تو کارخونه دیدم متوجه شدم که دلم می

خواد همیشه شما پیش من باشید.

فرگل – با پدر و مادرت صحبت کردی؟ می دونی؟ ما پولدار نیستیم؟ اونها راضیند؟

من – اول باید با شما صحبت می کردم. اگر شما موافق باشید با پدر مادرم حرف می زنم.

فرگل – آخه شنیدم که خانم رادپور برای تو شهره دختر خاله ات رو در نظر گرفته.

من – من شهره رو دوست ندارم. می خوام فقط با شما ازدواج کنم.

فرگل – اگر پدر مادرت مخالفت کردند چی؟

من – اگر شما جواب من رو بدید حتما اونهام راضی می شن.

فرگل – باهاشون صحبت کن فرهاد. من یه چیزهایی می دونم! قبل از اینکه با من صحبت کنی باید با اونها صحبت می

کردی فرهاد!

من – فرگل خانم من به پدر و مادرم احترام می‌ذارم ولی ازدواج یک مسئله شخصی! باید خودم تصمیم بگیرم. من غیر از

شما کسی رو نمی‌خوام.

دوباره من رو نگاه کرد و خندید بعد گفت :

بریم فرهاد. باید شام بخوری و کم کم بخوابی. صبح باید بری کارخونه. فکر نکنم فردا من بتونم پیام.

فردا صبح پدرم به من گفت که برای آوردن آقای حکمت با فرگل به بیمارستان برم و خودش جای من به کارخونه رفت.

با فرگل سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

فرگل – فرهاد یه چیزی می‌خوام بهت بگم. نمی‌خوام به خاطر من با خانوادت اختلاف پیدا کنی. شاید چیزی که اونها بهت می‌گن بهتر باشه.

من – فرگل خانم خواهش می‌کنم اگه چیزی می‌دونی به من هم بگو بدونم.

فرگل – اولاً که اینقدر فرگل خانم فرگل خانم نگو! دوم این که من از لیلا شنیدم که مادرت خیلی اصرار داره تو با شهره

ازدواج کنی. گویا خودت اوایل بی‌میل هم نبودی؟!

نگاهی به فرگل کردم و گفتم:

من – شما از چه کسی شنیدی که من بی‌میل نبودم با شهره ازدواج کنم؟

فرگل – خوب اوایل چند بار با هم بیرون رفتید و توی خونه هم روابطتون بد نبوده!

من – حتماً این گزارشات رو لیلا به عرضتون رسونده ؟ بله؟

فرگل – چه فرقی داره؟ مهم اینه که درست بوده

من – هیچ هم درست نبوده. اگه من با دختر خاله ام با اصرار اون یکی دوبار بیرون رفتم دلیل اینه که می‌خوام باهاش

ازدواج کنم؟ تازه یکبارش که با هومن رفتم و توی خیابون با شهره سر تند رفتن حرغمون شد و پیاده شدیم و با تاکسی

برگشتیم.

خانم عزیز اطلاعاتتون اشتباهه. تازه شما هنوز جوابی به من ندادید.

فرگل مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

بین فرهاد جان دیشب یه چیزهایی بهت گفتم. نمی دونم فهمیدی یا نه؟ بعدش اینکه باید فکر کنم شما خیلی پولدارید!

همیشه همین موضوع باعث شده که فکر تورو از سرم بیرون کنم

من - مگه به من فکر هم می کردید؟

فرگل - گفتم که تو خیلی ساده ای فرهاد! از زمانی که تو از خارج برگشتی چشم تمام دخترهای فامیل و خیلی از

دخترهای محل به تو و هومن بوده! لقمه از شماها چرب تر کجا گیر می آد؟

من - پس ثروت پدرم کلی خواستگار داره؟! عجب مشکلی!

حالا این فکر مثل خوره به جونم افتاد. حالا از کجا بفهمم که کدوم از اونها من رو برای خودم می خوان!

فرگل عصبانی شد و خیلی محکم گفت:

فرهاد نگه دار.

توجه نکردم که دوباره و این دفعه با فریاد گفت: گفتم نگه دار!

ایستادم. خدا رحم کرد که توی یک خیابان خلوت فرعی بودیم. به محض ایستادن با لحنی عصبی که توقع اون رو از

فرگل نداشتم گفت :

گوش کن فرهاد خان، اگه منظورت به منه باید بهت بگم که فقط یه خواستگارم توی خونه ما یک چک چند میلیون

تومنی رو امضا کرد و گذاشت جلوی پدرم! فقط به خاطر اینکه زبون پدر و مادرم رو بینده! فهمیدی فرهاد خان؟! این تازه

یکیشون بود که بهت گفتم. یکیش.ن پسر دکتر... که پدرش یک بیمارستان داره. پولشون از پارو بالا میره! یادت رفت

پدرت بهت چی گفت؟ اشاره کنم چند تا از این آدمهای پولدار جلوم تعظیم می کنند! پولت رو به رخ من نکش. اگر من

اون حرف رو زدم برای این بود که صداقتم رو نشون بدم. دلم می خواست که تو بدونی خیلی ها حاضرند با تو ازدواج کنن تازه از خدا هم می خوان! ولی تو به من طعنه می زنی! خداحافظ.

این رو گفت و پیاده شد. بلافاصله پیاده شدم و ماشین رو قفل کردم و دنبالش راه افتادم. فقط دنبالش راه می رفتم. اون

از جلو و من به دنبالش. از اول متوجه شد که دنبالش هستم. ایستاد. من هم ایستادم. برگشت با عصبانیت من رو نگاه

کرد که سرم رو پایین انداختم و از زیر چشمم مواظبش بودم. لحظه ای بعد جلو اومد و گفت: خب! نمی دونستم چی باید بگم که گفت:

اگر همین الان حرف نزنی مثل همون وقت که من رو زمین زدی گریه می کنم!

و واقعا آماده گریه کردن بود. توی چشمش دیدم! مثل همون روز! اول من رو نگاه کرد وقتی دید من کاری نکردم گریه کرد! حالا هم درست همون حال شده بود!

من - فرگل شما معنی حرف من رو درست متوجه نشدید. منظورم شما نبودید.

نباید در مورد من اینطور قضاوت کنید. ازتون معذرت می خوام. خواهش می کنم منو ببخشید.

فرگل - اینا که گفتم هنوز کمه! هنوز نبخشیدمت!

لحظه ای صبر کردم بعد گفتم:

فرگل من شمارو خیلی دوست دارم. خواهش می کنم هم به خاطر چند سال پیش هم به خاطر الان من رو ببخشید.

بعد سیگاری روشن کردم که گفت:

باز هم بگو هنوز کمه! (اما اینبار دیگه عصبانی نبود می خندید)

تکیہ اش رو به دیوار داد و گفت: کم کم داره گریه ام می گیره. بگو!

من – تورو خدا گریه نکنید. می گم! ولی آخه چی بگم؟

فرگل – آقا موشه به خاله سوسکه چی می گفت؟ همون هارو بگو!

من – آخه زشته! اگه یکی از اینجا رد بشه نمی گه اینا دیوونه شدن؟!

فرگل – می گی یا گریه کنم؟

من – باشه باشه می گم. خاله قزی چادر قرمزی.. آخه بابا بده! تازه آقا موشه که حرف می زد خاله سوسکه جوابشو می

داد!! دیگه فرگل باور کن داره خودم گریه ام می گیره!

فرگل – بگو همون که داشتی می گفتی بگو خنده ام گرفت. گفتم – پس حداقل بیا بریم طرف ماشین تو راه برات بگم.

فرگل 0 باشه ولی اگه نگی برمی گردم ها!!

من – عاشقم، عاشق بی دلم من!

فرگل – کدوم دل؟

–همون دل که پر امید

–امید کجاست؟

–بر آب؟

–همون اب که از چشم اومد

–دلت چی شد؟

–فنا شد. فنای ان چشا شد.

–کدوم چشم؟

من – بابا فرگل ترو خدا!! بازیت گرفت؟

فرگل – کدوم چشم؟

من – ای بابا!! همون چشم که خواب آوردش

فرگل – کدوم خواب؟

من – خوابی که ازم فرار کرد

فرگل – کجا رفت؟

من – تو رویا!! بابا بخدا مردم نگاهمون می کنن و می خندن!

فرگل – رویا کجاست؟

من – بر آبه

فرگل – کدوم آب؟

من – همون آب که از چشم اومد. همون چشم که غرق خونه. همون خون که از دلم رفت. همون دل که زخمه زخمه.

همون زخم که تو صدامه. صدایی که تو گلومه. گلویی که پر ز بغضه. همون بغض که رو لباته. همون لب که سرخه

سرخه. سرخی که چون شرابه. شرابی که تو چشاته. همون چشم که مسته مسته.

به ماشین رسیدیم و وقتی که در رو براش باز می کردم پرسیدم: حالا خاله سوسکه آروم شد؟

فرگل با خنده گفت: آره وقتی آقا موشه اینطوری حرفهای قشنگ بزنه خاله سوسکه هم آروم میشه هم حاضره باهاش

ازدواج کنه و زنش بشه!

من – حالا این جواب مال آقا موشه تو داستانه یا مال فرهاد؟

دوباره خندید و گفت: خودت چی فکر می کنی؟

تسویه حساب آقای حکمت تا ظهر طول کشید. تقریباً ساعت یک بود که اونها رو به خونه شون رسوندم. هر چقدر آقای

حکمت اصرار کرد پولی ازش نگرفتم گفتم که پدرم سفارش کرده چون خودش با شما حساب کتاب داره من پولی

نگیرم. موقعی که خداحافظی کردم فرگل تا دم در همراهم اومد. اونجا ازش پرسیدم:

فرگل فردا می آی کارخونه؟ اگه دلت می خواد می آم دنبالت.

فرگل – فکر کنم پیام. ولی دنبالم نیا. قراره که فقط تو برگشت منو به خونه برسونی!

من – هرطوری که راحتی. ولی یادت باشه هنوز جواب من رو ندادی!

فرگل – خداحافظ آقا موشه! برو کمی فکر کن می فهمی!

به خونه برگشتم و به تلفن به پدرم زدم و جریان رو بهش گفتم که در مورد پول گفت خوب کاری کردی.

گفتم اگر می خواهید پیام کارخونه شما به خونه بیایید که گفت نه. خداحافظی کردم. دوش گرفتم و ناهار خوردم.
موقع

ناهار مادرم گفت صبحی شهره تلفن کرده و گفته امشب می آد دنبال تو و هومن.

گویا بهش قول دادی که با هم به مهمونی می رید.

لیلا چپ چپ به من نگاه کرد. اصلا قرار این مهمونی یادم رفته بود. به مادرم گفتم:

شاید هومن گرفتار باشه و نتونه بیاد؟

مادرم – خب خودت برو. زشته قول دادی.

دیگه حرفی نزد. ناهار که تموم شد تو سالن مشغول خوردن چایی بودم که لیلا اومد کنارم نشست و گفت:

هومن برای چی قراره با تو و شهره بیاد؟

من – چیه؟ حسودیت می شه؟ تو که جواب درستی به هومن ندادی حداقل بذار با خودم ببرمش شاید یه دختر براش پیدا

بشه!

لیلا – فرگل خبر داره که تو امشب با شهره خانم قرار ملاقات داری؟

من – هنوز نه. خودم الان فهمیدم. ولی مسئله ای نیست آنتن ماهواره تو این خونه قویه! مطمئنم خیلی زود این خبر میره

رو تلکس خبر گذاری! دختر برو به کارت برس! به کار ما مردها چکار داری؟

لیلا – این شهره خانم اگه شما دو نفر رو از راه بدر نکنه خوبه!

من – هیس! اگه مادرم بفهمه در مورد خواهر زاده اش حرف زدیم دودمان مون رو به باد می ده ها!!!

بلند شدم و به هومن تلفن کردم و جریان رو بهش گفتم.

هومن – به به! ب این مژده گر جان فشانم رواست!

لیلا – چی می گه هومن؟

من – می گه کار دارم نمی تونم پیام!

هومن – دستت درد نکنه چه عجب یه بار برای من کاری کردی؟! لیلا اونجاست؟

من – آره اینجاست.

لیلا – فرهاد بهش بگو بیاد اینجا. الان!

من – هومن خان احضار شدی! همین الان!

ده دقیقه یه ربع بعد زنگ زدند و هومن اومد. نرسیده شروع کرد.

این شهره خانم هم چه خروس بی محل ها! بزور می خواد آدم رو بیره مهمونی! من که نمی آم! فرهاد جون تو خودت

برو. برادر من آدم زن و بچه دارم! منو چه به این جور جاها؟؟؟

من – هیس چه خبرته؟ اگه مادرم بشنوه پدرتو در می آره

لیلا با خنده – سلام

هومن – سلام خانم گل گلاب! خانم خانما! درد و بلای شما خانم خوشگل و نجیب بخوره تو سر این دختر خاله فرهاد!

دختره با یه من آرایش نمیشه تو صورتش نگاه کرد! اون وقت این لیلا خانم! ساده ساده ماشالله مثل فرشته ها می مونه!

لیلا با خنده- هیس! ستاره خانم می شنوه!

هومن- خوب بشنوه! اینم خواهر زده اس که ستاره خانم داره؟! (یواشکی به من چشمک زد)

لیلا با خنده- بفرمایید میرم چای براتون بیارم.

وقتی لیلا رفت هومن آروم گفت: خدا خفت کنه فرهاد! ببین به خاطر تو چقدر باید نقش بازی کنم

من- به خاطر من؟!

هومن- پس چی؟ بذارم تنها بری اونجا بلا ملا سرت بیارن؟

من- اولاً که من بچه نیستم. دوما مگه قراره کجا برم؟

هومن- اون شهره که من می شناسم با یک جلسه آقای رادپور رو هم از راه بدر می کنه!

لیلا برگشت و سینی چای رو روی میز گذاشت و نشست.

هومن- به به چایی بخوریم یا خجالت؟! به به این چایی خوردن داره ها! قربون اون قوری برم که این چایی رو ریخته!

لیلا- خوب هومن خان بسلامتی مهمونی دعوت دارید! چطور شده شهره خانم شما رو هم دعوت کرده؟

من- تقصیر منه! موقعی که چند وقت پیش شهره من رو دعوت کرد بهش گفتم که هومن رو هم با خودم می آرم که

هومن رو هم دعوت کرد. ولی من حالا دیگه نمی خوام هومن بیاد.

هومن- خب تو هم نرو. مگه نری چی میشه؟ تازه فرگل هم بفهمه ناراحت می شه.

من- قول این مهمونی رو قبل از دیدن فرگل به شهره داده بودم. امیدوارم فرگل این رو درک کنه. این یه مهمونی

اجباری که باید برم.

هومن- اگه لیلا مخالفتی نداشته باشه من هم با تو می آم.

شب ساعت هشت بود که شهره دنبال ما اومد.

شهره – سلام حاضرید؟

من – سلام آره حاضریم. اما باید زود برگردیم. فردا باید بریم کارخونه.

شهره – خب سوار شید بریم.

من – ماشین تو پارک کن. من ماشین می آرم

شهره – مبارکه. شنیدم ماشین خریدی.

خلاصه سوار شدیم. شهره عقب نشست و من و هومن جلو. نزدیک بود و زود رسیدیم. مهمونی تو یه خونه سه طبقه

شخصی بود. زنگ زدیم و از پله ها بالا رفتیم. در آپارتمان که باز شد دود زد بیرون! بوی سیگار و حشیش و عطر و

ادوکلن و خلاصه همه چیز!

هومن – به به دم شما گرم! قهوه خونه قنبره؟ دو تا قند پهلوی زده زیر طاق آینه!

من – هومن ساکت.

یه پسری با موهای بلند و عجیب غریب که نمی دونم روی صورتش خالکوبی کرده بود یا با رنگ عکس یه گل کشیده

بود جلو اومد. ظاهرا میزبان بود. رو به شهره گفت:

سلام آتیشپاره دیر کردی!

هومن – با من هستید؟

–اختیار دارید بنده جسارت نمی کنم. اسم من رامین. خوشبختم.

با من و هومن دست داد. به شهره که رسید صورت همدیگه رو بوسیدند.

هومن – ااا خورده هاش ریخت زمین حروم شد!

رامین – شهره بوی فرندت چقدر با نمکه!

هومن – فدات! اینجا چقدر تاریکه! حق میون ادما جلوت بده! بیا دست مارو بگیر ببر یه گوشه بشون.

رامین زد زیر خنده و بعد با فریاد همه رو صدا زد و گفت:

– بچه ها سورپرایز امشب اومد. معرفی، هومن.

یکدفعه دختر و پسر همه با هم با فریاد سلام کردند.

هومن – سلام سلام. قربون بند کفش همه تون!

یکی از حاضر جواب ها گفت: کفش من بندی نیست

هومن – فدای سگک کفشت! تو سری خوردتو نم! سرگونیه؟

من آروم – هومن این چرت و پرت ها چیه می گی؟

هومن – فرهاد تو همین جاها باش. از جلوی چشم من جایی نری ها!

بعد به طرف دخترها رفت و گفت:

به به اینجا کجاست؟ اینا چی می گن؟ از ما چی می خوان؟

همه براش دست زدند و بردنش وسط خودشون

هومن – دست دست دست دست!

بعد بلند گفت:

فرهاد بیا گولت نزن.

چه تاریکه اینجا!

من و شهره یه کناری رفتیم و نشستیم. رامین گفت: الان می گم بهتون برسن

شهره – فرهاد اهل این حرفا نیست.

رامین – سخت نگیرین! یه شب اومدیم خوش باشیم.

من – چشم می آم خدمتتون.

به هومن نگاه کردم نشسته بود وسط سالن بقیه هم دورش! انگار صد سال بود که با اونها آشنا بود!

هومن – حالا همه دو انگشتی! دیشب پریشب اشکنه خوردم / خوردم به ماشین آخ که نمردم.

شهره – عجب گرم و با نمکه این هومن!

من – کجاشو دیدی؟ تمام دانشجوهای خارج عاشقش بودن!

در حالی که همه دست می زدند هومن ادامه داد

– الهی که من هل بشم در خونه تون ول بشم. اا رامین جون بشین دیگه! این چیه رو صورتت کشیدی؟ هیچ بهت نمی

آد. دختر باید ساده و سنگین باشه

همه دوباره زدند زیر خنده.

هومن – الیه که غافل بشم یک کمی عاقل بشم.. خیر نبینی دختر! کور شده پامو لگد کردی! اصلا من قهرم!

همه یکدفعه فریاد زدند: آشتی آشتی

هومن – باشه شلوغش نکن. دو انگشتی : یک دو سه، برو دست و رو نشسته، بزن کف دو دستی، چرا بیکار نشستی)

هومن اونقدر مجلس رو شلوغ و گرم کرده بود که تمام کسانی که گوشه و کنار مشغول کارهای خودشون بودند به طرف

وسط سالن کشیده شدند.

هومن – فرهاد ، تو و شهره هم بیاین جلو. می خوام گل یا پوچ بازی کنیم.

من و شهره هم به جمع پیوستیم. هومن همه رو به دو دسته تقسیم کرد.

هومن – اوستا منم. همه بشینن. شلوغ کنین بازی نمی کنم ها! ساکت گل رو می فروشم! یک رو می خوام یا گل رو؟
دو

رو می خوام یا گل رو؟

–هیچکدوم تورو می خوام!

هومن – منو می خوام باید بیای با بابام صحبت کنی . با نمک! سه رو می خوام یا گل رو؟ خیلی خوب شماها چهار گل

دست ما. مشت ها جلو، لو ندید ها! تا من نگفتم باز نکنید

شروع کرد مشت یکی یکی رو پر کردن که یکی از دخترها داد زد : هومن به من گل ندادی!

هومن – اسمت چیه؟

– پروانه

هومن – پروانه جون یه مویزه چهل قلندر! صد تا گل که ندارم یه دونه بهتون بدم!

تو خودت گلی مشت رو ببند. یه جا بشین آفرین.

– یعنی نگم گل پیش من نیست؟

هومن – ا جونت بالا بیاد پروانه جون! تو که همه رو گفتی! آقا از اول یار ما تازه دوزاریش افتاد

دوباره همه دستهارو پر کرد.

پروانه – هومن جون الان چیکار کنم؟

هومن – چم چاره مرگ! بشین حرف نزن دیگه! آقا اصلا پروانه نخودی

بازی شروع شد. یکی از گروه مقابل که پسری ظاهرا وارد به بازی بود مشغول پیدا کردن گل شد.

هومن – داداش داری گل رو پیدا می کنی یا گز می ری؟

در همین موقع یکی از دخترها که گل دستش بود پرسید:

هومن دستم عرق کرد بدم دست یکی دیگه؟

هومن – گندت بززن دختر! تو که لو دادی

خلاصه گروه مقابل گل رو گرفت. دستهاشونو پر کردند و هومن اوستا شد که گل رو پیدا کنه

هومن – شهره خانم دست بززن.

شهره – دست بززنم؟ به چی؟

همه خندیدند.

هومن – دست به چیزی نزن! منظورم اینه که گل نداری. پوچ.

خب شما سمت چیه؟ چه رنگ و روت پریده؟ وا کن بینم دستهاتو

دخترک دستهاشو بی اختیار باز کرد که همه سرش داد زدند.

–هوم خان منو گول زد!

هومن – عیبی نداره. برو دادسرا شکایت! خب اسم شما چیه خانم؟

–سهیلا

هومن – آفرین سهیلا خانم اگه راستش رو بگی گل داری یا نه فردا مامانم رو می فرستم خواستگاریت!

–راست می گی هومن جون؟

هومن – به جون یه دونه داداشم که می خوام دنیاش نباشه!

–گل دست پرویزه

همه دوباره ریختن سر سهیلا

هومن – ولش کنید بیچاره رو! شماها از معجزه شوهر خبر ندارید تمام درها رو روی آدم باز می کنه! خب پرویز

کدومتونید؟

همه به یه پسر اشاره کردند.

هومن – خب یه خالی بازی کن بینم

پرویز – نه همیشه همین طوری بگو

هومن – ناز بشی عزیزم! من از بقالی ماست می خرم اول یه انگشت ازش می خوردم ترش نباشه! بازی کن بینم.

بیچاره پسره مجبوری بازی کرد که هومن گل رو ازش گرفت.

پرویز – هومن خان شما آدم رو گول می زنید. فریب می دین!

هومن – فریب خورده تو هم برو دادسرا شکایت!

خلاصه یک ساعت دو ساعتی همه رو سرگرم کرده بود. آخرش بازی رو برد. بعدش معلوم شد که سه تا گل جای یه گل

دستش بوده! بهش اشاره کردم که یعنی دیگه کافیه بریم.

هومن – خب بچه ها بازی تعطیل. هر چی سرتون رو کلاه گذاشتم کافیه! می خوام برم. (همه اعتراض کردند که تازه اول

شب و زوده و این حرفها)

هومن – جان همگی تون یه مجلس دیگه هم دارم باید بهش برسم!

در همین موقع دو سه تا دختر که دوست شهره بودند به طرف من و شهره اومدند.

شهره – فرهاد معرفی می کنم. منیژه، سهیلا، پاتنه آ

من – خوشبختم

منیژه – من هم همینطور. این دوست شما بقدری با نمک و شوخه که فرصت نشد زودتر با شما آشنا بشیم.

من – اختیار دارید. حالتون چطوره؟

هومن هم به ما ملحق شد و در حالی که بقیه هم دور ما جمع شده بودند گفت:

بریم بابا تا حالا سه تا مهمونی دعوت شدم! اینام فکر کردن من بیکارم شبها راه بیفتم پیام مهمونیشونو گرم کنم.

شهره – تقصیر خودته هومن خان! اینکارها رو می کنی همه عاشقت می شن!

خلاصه شروع به خداحافظی از همه کردیم من متوجه شدم یواشکی منیژه موقعی که خواست با شهره خداحافظی کنه یه

چیزی تو دستهاش گذاشت. بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم. وقتی به خونه ما رسیدیم گفتیم:

شهره می شه تو کیفیت رو نگاه کنم؟

شهره در حالی که رنگش پریده بود گفت: چطور مگه؟ چیزی می خوای؟

من در حالی که کیف رو بر می داشتم گفتم: آره چیزی می خوام که امیدوارم اشتباه کرده باشم.

دیده بودم چیزی رو که از منیژه گرفت داخل کیفش گذاشت. تمام وسایل داخل کیف رو بیرون ریختم. متأسفانه همون

چیزی بود که فکر می کردم.

من – این چیه شهره؟

شهره در حالی که من می کرد و هول شده بود گفت: فرهاد باور کن من نمی دونم این چیه!

من – خودتی شهره جون! دیدم منیژه این بسته رو به تو داد. فقط بگو تا حالا مصرف کردی؟

هومن بسته رو گرفت و نگاه کرد.

هومن – حالا فهمیدی چرا می خواستم دنبالت پیام فرهاد خان؟!

من – شهره جوابم رو بده. پرسیدم تا حالا مصرف کردی؟

زد زیر گریه!

نه به خدا فرهاد. این رو هم به زور به من داد. عصری پای تلفن با اینکه گفتم نمی خوام اصرار کرد گفت می آرم پیشت

باشه شاید بدردت بخوره.

هومن – خب خدا رو شکر. دختر شانس آوردی فرهاد به دادت رسید وگرنه یکسال دیگه سر از شور آباد در می آوردی

||| ترو خدا ببین واله اون گنده لات های جنوب شهر هم این کارها که شماها می کنید نمی کنن! بخدا مرام دارن! فرهاد

مهمونی رو دیدی؟ صد رحمت به شیرخونه! یکی هم که معتاد نباشه از بس دود و دم راه انداخته بودند اونقدر

بخوری حال می کنه تا معتاد شه! اونجا تمام تنم به خارش افتاد!

تقصیر اون بابای بی همه چیزته که پول های کار نکرده رو می ریزه تو دست و بال تو که آخرش چی بشی؟ گردی؟

فرهاد به خدا جاشه که با همین بسته برش داریم ببریم کلانتری یا مواد مخدر تحویلش بدیم.

من – فکر کنم این منیژه ساقیه! افتاده بین این جوونها همه رو داره لت و پار می کنه. اونو باید معرفی کرد!

سویچ ماشینت کجاست شهره؟

سویچ ماشین رو گرفتم دادم به هومن که سوار شد دنبال ما به طرف خونه خاله ام حرکت کردیم.

شهره – می خواهی چیکار کنی فرهاد؟

من – کاری رو که اون دفعه باید می کردم.

شهره – خواهش می کنم به پدر و مادرم چیزی نگو.

من – چیزی نگم که چند وقت دیگه تزریقی بشی؟ حرف نزن! نترس سرت رو نمی برن اگه پدرت یک کمی غیرت

براش مونده باشه جلوتو می گیره فاسد نشی.

شهره – به خدا فرهاد تا حالا مصرف نکردم. این اولین باره که دارم هروئین رو می بینم.

من – خب چه بهتر. اگه پدرت آدم باشه کاری می کنه که دفعه آخر هم باشه که می بینی!

رسیدم. به هومن گفتم ماشین رو بیاره تو خونه. خودم هم با شهره زنگ زدیم و وارد شدیم.

هومن – فرهاد بسته جنس رو بردار بیار بعدش. یادت نره ها!

من – خالیش می کنم تو دستشویی! به چه درد می خوره؟

هومن – همین که من می گم. تو بیارش کاریت نباشه.

وارد خونش دیم بعد از سلام و احوالپرسی شوهر خاله ام گفت:

به به خوش اومدی فرهاد خان چه عجب سری به فقیر فقرا زدید! شنیدیم باباجون شما رو هم بردند پیش خودشون؟

فرهاد جون پدرت که با ما راه نیومد! هر چی بهش گفتم که تولید کارخونه رو جای اینکه بده دست تعاونی بده به من !

ده برابر سودشه! نداد. هر چی گفتم نکرد که نکرد. حداقل تو بکن.

خاله – دلخواه ول کن حالا وقت گیر آوردی؟ خوب بچه ها بهتون خوش گذشت؟

چه شما دونفر به هم می آئین! بساط عقد و عروسی رو کی ره بندازیم؟!

من – خاله یه دقیقه بشین باهات کار دارم. آقای دلخواه شما هم همینطور!

هر دو متعجبانه نشستند. دوباره شروع کردم.

نمی دونم چه جوری براتون بگم. امیدوارم حرفهامو درک کنید و با این مسئله خیلی خوب و منطقی برخورد کنید!

حالا دیگه کاملاً نگران به نظر می رسیدند. تمام جریان رو براشون تعریف کردم. اولش با حالت پرخاش علیه من جبهه

گیری کردند ولی وقتی بسته هروئین رو نشونشون دادم و حرفهام رو شهره هم تایید کرد خاله زد زیر گریه و از این حرفهای پیش پا افتاده زد.

من – خاله شما باید خوب با این مسئله برخورد کنید این که راهش نیست!

پول و ماشین رو انداختید زیر پای یه دختر! هیچ کنترلی هم که رویش ندارید. شما اصلاً می دونستید این مهمونی ها که

دخترتون می ره چه جور جاییه؟! اصلاً دوست های شهره رو می شناسید؟ این منیژه خانم رو که این بسته رو به شهره داده درست می شناسید؟ اصلاً وقت این که به دخترتون برسید دارید؟

در هر صورت این مسئله پیش من می مونه. خیالتون راحت باشه به کسی نمی گم. دیگه بعدش رو خودتون می دونید

ولی جناب دلخواه پول همه چیز نیست! اگه شهره خدای نکرده معتاد شده بود تمام ثروت دنیا هم ارزشی نداشت!

خداحافظی کردم و بیرون اومدم و با هومن سوار ماشین شدیم. جریان رو براش گفتم.

من – می آی خونه ما یا می ری خونه خودتون؟

هومن – نمی دونم. پیام خونه شما؟

من – آره بیا. احتمالاً لیلای منتظرته. اما در مورد جریان شهره چیزی نگو.

حرکت کردیم. توی راه از هومن پرسیدم: هومن این شعر آقا موشه و خاله سوسکه چه چطوریه؟

مات من رو نگاه کرد و گفت:

چیزی خوردی اون جا فرهاد؟

–چطور مگه؟

–زده به کلت؟! خاله سوسکه و آقا موشه چیه؟

–هیچی بابا همین طوری گفتم.

به خونه رسیدیم ماشین رو که توی خونه پارک کردم لیلا جلو اومد.

لیلا- فرهاد خان خوش گذشت؟ فرگل تلفن زد نبود.

من- تو هم حتما گزارش مهمونی رو دادی!

لیلا- خب چی بگم؟ بگم کجا رفته؟ خودم دلم هزار راه رفت! همش تو فکر تصادف و این چیزها می اومد.

هومن- لیلا خانم ببخشید رشته شما آسیب شناسی جامعه اس؟

لیلا- شما دیگه چیزی نگو! پرونده ات از اون سیاه تره!

هوم- به من چه مربوطه؟ تازه این وقت هم به زور من از جاش بلند شد! اصلا دل نمی کند از اون جا بیاد بیرون!
ساعت

مگه چنده؟ تازه یازدهه!

چپ چپ به هومن نگاه کردم.

لیلا- در هر صورت فرگل گفته هر وقت رسیدی بهش زنگ بزم.

من- این موقع؟ زشت نیست؟

لیلا- خودش گفته. ده دقیقه پیش بود که با من صحبت کرد.

موبایل رو در آوردم و شماره خونه فرگل و گرفتم. خودش بلافاصله تلفن رو برداشت.

–الو سلام.

فرگل- سلام برگشتی؟

من – ده دقیقه ای هست رسیدم. طوری شده؟

فرگل – می خواستم باهات حرف بزنم. کاری نداری؟

من – اشکالی نداره که این موقع با من صحبت می کنی؟

فرگل – پدر و مادرم می دونن دارم با تو صحبت می کنم. فرهاد؟ تو از من بطور غیر رسمی خواستگاری کردی یا نه؟

من خوشحال گفتم: می خوام جواب من رو بدی؟

فرگل – آره

من – خب صبح می گفتی!

فرگل – لازم بود که الان بهت بگم خب خواستگاری کردی یا نه؟

من – البته خیلی هم خوشحالم

فرگل – گفتی که منو دوست داری درسته؟

من – کاملاً!

فرگل – چرا شما مردها به خودتون اجازه می دید که هر کاری می خواهید انجام بدید ولی ما زنها حق این کار رو

نداریم؟ اگه من با پسر خاله ام امشب به یه مهمونی انچنانی رفته بودم و تو می فهمیدی آیا از ازدواج با من منصرف نمی

شدی؟

بهتر نبود که قبلا خودت به من می گفتی؟

من – می خواستم فردا بهت بگم وقتی دیدمت و مطمئن باش که حتما خودم می گفتم. من قول رفتن به این مهمونی رو

قبل از اینکه تو بیای کارخونه به شهره داده بودم. فردا که دیدمت مفصلاً برات توضیح میدم.

فرگل – من فردا کارخونه نمی آم.

من – برای چی؟ چه ربطی به هم داره؟ کار رو که نباید با این مسایل قاطی کرد.

فرگل – در هر صورت شاید پیام ولی جواب تورو حالا میدم. من با تو ازدواج نمی کنم! خداحافظ.

من – فرگل . گوش کن. الو فرگل!

هومن در حالی که می خندید گفت: چشمت کور دندت نرم! پارتی و مهمونی رفتن این چیزهارو هم داره.

من – لیلا خانم تعریف کردی جریان رو بماند. دیگه چرا روغن داغش رو زیاد کردی؟

هومن – به همسر اینده من چه مربوطه؟ تو رفتی دنبال الواطی لیلا مقصره؟

لیلا – خواهش می کنم هومن خان وسط دعوا نرخ تعیین نکن. من هم با شما کاری ندارم. (این رو گفت و به طرف

ساختمون حرکت کرد)

هومن – اینا همه اش توطئه اس! علیه ما دسیسه کردن! من تصمیم شما رو و تو می کنم، صبر کن لیلا به من چه! شهره

خانم دختر خاله اینه نه من!

حالا نوبت من بود که بخندم.

هومن – زهر مار با اون دختر خاله عملی ات! بیا راحت شدی؟ آش نخورده و دهن سوخته!

من – آش نخورده؟ ته آش رو هم امشب در آوردی! من بودم وسط دخترها نشسته بودم شعر می خوندم؟ پروانه جون،

سهیلا جون می کردم؟

هومن – نری حالا اینا رو بذاری کف دست لیلا!

من – نه نمی گم. تترس. فقط یه فکری بکن. اوضاع خرابه!

هومن – فکر نداره که. الان هر دوتاشون عصبانین. فردا یکی یه کادو می خریم بعدش التماس! گولشون می زنیم خلاص!

زن جماعت رو باید گول زد! یه قیافه معصوم به خودت بگیر و نشون بده که پشیمونی و دیگه از این کارهای بد نیم کنی!

می بخشنت و تو هروقت خواستی دوباره برو دنبال الواطی و کثافت کاریت!

از پشت درخت صدای خنده پدرم اومد.

هومن – که اینطور! فرهاد آنتن رو پیدا کردم باباته! گوش واستاده!

من – هومن خجالت بکش.

هومن – آقای رادیوور بیایید بیرون. مچتون رو گرفتم. سک سک!

پدرم کم کم داشت جلو می اومد.

پدر – پدر سوخته چی می گی؟

هومن و من هر دو سلام کردیم.

هومن – ذکر خیرتون بود داشتم از شما پیش فرهاد تعریف می کردم.

پدرم – پدر سوخته اولاً تو از این کارها نمی کنی در ثانی لایلاً چرا اینقدر عصبانی بود؟

جریان رو برای پدرم گفتم. البته همه چیز رو غیر از فرگل.

پدرم خیلی ناراحت شد. دلش برای شهره سوخت و گفت: بسته هروئین حالا کجاست؟

بسته رو از جیب در آوردم و به پدرم دادم و گفتم:

پدر این منیژه افتاده توی جوونها داره همه رو بدبخت می کنه

پدر – منیژه نشد یکی دیگه! چه فرقی می کنه؟ هر کسی باید خودش مواظب خودش باشه. طفلک شهره! دختر ساده ای.

پدر و مادرش رهاس کردند و اسمش رو گذاشتند آزادی!

من – پدر خواهش می کنم این موضوع رو به کسی نگید. در ضمن مطلب دیگه ای هم بود که می خواستم بهتون بگم.

راستش چطوری بگم! فرگل! دختر آقای حکمت

بلافاصله پدرم خندید و گفت: اونکه احتمالاً باهات قهر کرده!

من که واقعا تعجب کرده بودم پرسیدم: پدر شما از کجا می دونید؟

هومن- خب آقای رادپور گوش واستاده بودن! احتمالا جریان مهمونی رو هم ایشون به فرگل گفتند (و خندید)

من- هومن خجالت بکش.

پدر- پدر سوخته حالا دیگه من گوش وا می ایستم؟

هومن- شوخی کردم قربان

پدر- بگو ببینم فرهاد وقتشه بریم خواستگاری؟

سرم رو پایین انداختم. پدرم خندید.

هومن- فعلا عروس خانم قهر کرده

پدر- خب حق داره! دوتایی بلند شدید با یه دختر دیگه رفتید پارتی! هومن خان وضع شما هم خوب نیست. اون لیلایی

که من دیدم کارد می زدی خونش در نمی اومد. برو فکر خودت باش.

من- ببخشید پدر شما از کجا می دونستید؟

پدر- پسر جان این همه مدت که از اینجا دور بودید چطور ازت خبر داشتم؟

با قلبم! یه پدر با چشم قلب پسرش رو می بینه!

من- پدر ، مادر خیلی دلش می خواد من با شهره ازدواج کنم ولی می دونید شهره کارهاش اصلا خوب نیست

پدر- مادرت هم خوشبختی تورو می خواد. خودم باهاش صحبت می کنم تو فعلا برو عروس رو ازی کن.

فردا صبح که به کارخونه رفتم فرگل نیامده بود . سر راه براش دست گل زیبایی گرفته بودم وقتی یکی دو ساعتی

گذشت و نیومد گلها رو توی سطل آشغال انداختم. خیلی عصبانی و ناراحت بودم. بخودم لعنت فرستادم که چرا

میهمونی رفتم. خواستم بهش تلفن کنم اما نتونستم تا ساعت دوازده و نیم و یک اصلا حال خودم رو نفهمیدم همیشه

همین موقع ها با یک ظرف غذا به دفترم می اومد. ساعت دو شد بعد از اومدن پدرم به خونه برگشتم. لیلا خونه بود.

بهش گفتم: چه خبر از فرگل؟ امروز کارخونه نیومد.

لیلا- عجب رویی داری فرهاد! انتظار داشتی بیاد؟

من- یه تلفن بهش می زنی باهاش صحبت کنم؟

لیلا- خیالت رو راحت کنم اصلا دلش نمی خواد صداتو بشنوه!

ناهار نخورده به اتاقم رفتم. مادرم اومد و پرسید چرا غذا نمی خورم که گفتم سر درد دارم می خوام بخوابم. روی تخت

دراز کشیدم. همش فرگل جلوی چشمم بود.

چشمان قشنگ و مینیاتوریش داشت به من نگاه می کرد. احساس می کردم که هر لحظه آماده گریه کردنه! می خواستم

بلند شم برم در خونه شون اما روم نمی شد خجالت می کشیدم. خوابم برد نمی دونم چه مدت خواب بودم که با سر و صدای هومن بلند شدم.

هومن- بلند شو این خوابه آدمه یا دیو؟ به خواب زمستانی فرو رفتی؟

بلند شدم و بهش نگاه کردم.

-چته؟ مگه کشتی هات غرق شدن؟ فرگل نشد یکی دیگه!

بعد سرش رو از لای در اتاق بیرون کرد و بلند گفت: آره فرهاد جون فرگل نشد یکی دیگه، لیلا نشد یکی دیگه! خندم گرفت.

هومن- آفرین حالا شدی آدم حسابی! پاشو بریم پایین

من- تو برو من یه دوش بگیرم بعد.

صبر کرد تا حمام من تموم شد و با هم پایین رفتیم.

هومن- لیلا خانم جون سلام هزار ماشالا روز به روز قشنگ تر می شین بزnm به تخته!

لیلا اصلا جوابشو نداد.

هومن- لیلا خانم تا حالا کسی بهتون گفته چقدر خوش مشرب هستید؟

لیلا- هومن خان شما خونه تون کاری ندارید؟

فرحنده خانم که از توی آشپزخونه صدای هومن و لیلا رو شنیده بود بیرون اومد و گفت: اوا خاک عالم! دختر این حرفا

چیہ می زنی؟ هومن خان بیا خودم یه چایی برات بریزم بخوری.

هومن- سلام عرض کردم مادر زن عزیزم! روزگا رو می بینید! دلم خونه به خدا!

سرم رو می شکنن فحشم می دن، از خونه بیرونم می کنن! ولی چه کنم که دلم گروس!

حالا خوبه که دیشب توی مهمونی یک کلمه هم با یه دختر حرف نزدیم ها! اگه حرف زده بودم چی می شد؟ وا مصیبتا!

مادرم در حالی که می خندید گفت:

ای پدر سوخته حقه باز! لیلا رو اذیت کردی؟

هومن- باور کنید ستاره خانم همه این ها یه سو تفاهم ساده اس. ولی عیبی نداره هر چقدر به من ظلم بشه گوهر وجودم

رو بیشتر و بهتر می شناسند. می گه یعنی شاعر می گه:

مرد آن است که در کشاکش دهر سنگ زیرین اسیا باشد

من- اتفاقا در همین مورد یه خواننده گفته: دیشب پریشب اشکنه خوردم (منظورم به شعرهایی بود که دیشب همین

توی مهمونی می خوند)

هومن- تو دیگه حرف نزن! دارم چوب رفاقت تورو می خورم!

بریم فرخنده خانم فقط بعضی ها وقتی متوجه کارهای ظالمانه شون می شن که دیگه هومن مرده!

لیلا سرش رو از روی کتاب بلند کرد و چپ چپ به هومن نگاه کرد و هومن بلافاصله گفت: لیلا خان سک سک!

دیگه خود لیلا هم نتونست خودش رو نگه داره و خندید.

تا هومن دید که لیلا می خنده از وسط راه آشپزخونه برگشت و به فرخنده خانم گفت:

خیلی ممنون مادر زن جون خطر دیگه برطرف شد! چایی نمی خورم (و همونطور که به طرف لیلا می اومد گفت)
 بعله لیلا خانم داشتم می گفتم اینا همه شیرینی زندیگه! می دونم خیلی از کرده خودتون پشیمون بودید! خوب دیگه
 گذشته من می بخشم عیبی نداره

همه مون خندیدیم. از اخلاقی خوشم می اومد هیچ جا لنگ نمی موند.

هومن - خب فرهاد خان بالاخره همه فهمیدند که من بیگناهم و همه آتیش ها از گور تو بلند می شه! حالا برو فکر
 خودت باش.

راست می گفت. دل بقدری برای فرگل تنگ شده بود که حوصله هیچی رو نداشت.

فردا صبح وقتی به کارخونه رفتم سر راه یه دسته گل دیگه خریدم ولی فرگل نیومد که نیومد! من هم از حرصم گل
 رو

تو سطل انداختم. تا ساعت دو سرم رو به کار مشغول کردم ولی مگر فکر فرگل می داشت راحت باشم. پدرم که
 اومد

گزارش کار روزانه رو دادم و به خونه برگشتم. توی ماشین مرتب به این فکر می کردم که چطوری با فرگل آشتی
 کنم.

به عقلم رسید که با یه دسته گل برم در خونه شون. معطل نکردم از یه فروشگاه دسته گل قشنگ دیگه ای خریدم و
 به

طرف خونه شون حرکت کردم. آرزو می کردم مثلا مشغول آب دادن باغچه دم در خونه شون باشه که مجبور نباشم
 زنگ بزنم. وقتی رسیدم متاسفانه آرزوم برآورده نشد. هر چقدر که به خودم فشار آوردم نتونستم زنگ بزنم. صدبار

دیگه به خودم لعنت فرستادم و دسته گل رو توی باغچه شون روی شمشادها گذاشتم و به خونه برگشتم. مادرم
 خونه

نبود. لیلا سلام کرد که فقط بهش گفتم سلام. خلقم خیلی تنگ بود. داشتم به اتاقم می رفتم که لیلا با خنده گفت :

فرهاد دیگه خیال نداری با شهره خانم به مهمون بری؟

من - باشه لیلا خانم بهم می رسیم!

تا وارد اتاق شدم بعد از عوض کردن لباسهام رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم. عصری بود که هومن دوباره بیدارم کرد.

گویا لیلا بهش زنگ زده بود و گفته بود که من خیلی ناراحت هستم.

هومن – پاشو بابا تو هم فقط از عشق و عاشقی غش کردن و از حال رفتنش رو یاد گرفتی؟ یکی میشه مثل اون فرهاد که

با تیشه توی کوه مترو درست می کنه! یکی میشه این فرهاد! فرهاد چرتی ندیده بودم! خوبه حالا خونه شیرین دو تا قدم

اون ور تره ها! اگه یه رقیب مثل خسرو پرویز داشتی چیکار می کردی؟

من – برو هومن حوصله ندارم. می خوام بخوابم.

هومن – پاشو یه دوش بگیری سر حال می آی. بعدش هم بریم ناهارتو بخور ضعف می کنی ها!

من – کی بتو گفته که من ناهار نخوردم؟ لیلا؟

هومن – چه فرق می کنه؟ ماشالا تو این خونه همه بی سیم ها هواست! تمام خونه رو این آقای رادپور میکروفن و دوربین

مخفی کار گذاشته! تو دستشویی انگشت تو دماغمون کنیم تا پتل پورت همه می فهمند! دزد مخفی سرنا پیدا شده!

یه مهمونی کوفتی رفتیم خبرش انعکاس جهانی پیدا کرد! ان دو تا ورپریده از دماغمون در آوردند! پاشو دیگه تو هم. می

گه:

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد.

یعنی در واقع باید گفت

دیشب صدا و تصویر از خونه تون نیومد گویا ز قهر فرگل فرهاد هالوی ما از حال رفته باشد.

خنده ام گرفت و بلند شدم. حمام کردم و با هومن پایین رفتیم.

هومن – فرهاد می خواد برم با فرگل صحبت کنم؟

من – نه هومن جون درست نیست. خودم باید یه کاری کنم.

لیلا – سلام . چطوری؟ (با خنده)

من – سلام . خوبم. عالی! مادر هنوز برنگشته؟

لیلا – رفته خونه خاله توری (دوباره خندید) فکر کنم رفته خواستگاری شهره!

هومن – لیلا جون تو دیگه نمک رو زخم این خاله مرده نپاش! این بدبخت رو که خدا زده! باید دست افتاده رو گرفت

نباید تو سرش زد که! بیچاره عاشق شده همین براش کافیه. قیافه اش رو ببین! مثل جوکی های هندی شده!

خندیدم و به هومن گفتم: گم شو هومن حوصله ندارم.

لیلا – برات ناهار بیارم؟

من – اشتها ندارم. نه.

لیلا – دیروز هم که ناهار نخوردی! مریض می شی ها!

من – دیشب شام خوردم الان سیرم.

سیگاری روشن کردم و روی مبل نشستم.

هومن – عشق آخر بدنم را به سر دار کشید! پدرت بسوزه شهره که پدرمون رو در آوردی! پاشو بریم خونه فرگل.
من

صداش می کنم بگو غلط کردم. چیز خوردم . قال قضیه رو بکن دیگه!

من – کار بدی نکردم که هومن جون! تو خودت اونجا بودی من چه کار بدی کردم؟

گفتم که چون قول داده بودم باید بهش عمل می کردم فقط اشتباهم این بود که قبلا به فرگل نگفتم. گذاشته بودم
توی

کارخونه وقتی دیدمش بگم. بدشانسی اینه که این فرگل خیلی لجبازه! نداشت من حرف بزنم.

هومن – راست می گی. خیلی لجبازه. به نظر من بهتره که اصلا ولش کنی. می رم برات همین شهره رو اول ترکش می
دم

بعد می گیرمش واسه ات! یه هفته ای ترک می کنه!

من - هومن چی می گی ؟

هومن - اخلاقش رو می گم! منظورم اینه که لات بازیهاش رو ترک می کنه! چند روز آموزش بینه گردش و ددر و

ماشین بازی و رفیق بازی از سرش می افته!

لیلا - شما هومن نمی خواد فکر فرهاد باشی خیلی زرنگی کلاه خودت رو بگیر باد نبره!

هومن - چشم غلط کردم! (دستش رو روی دهانش گذاشت)

لیلا در حالی که می خندید گفت:

فرهاد درسته که اشتباه کرده و خودش هم قبول داره اما دلش پاکه کارش درست می شه.

هومن - این فرهاد یه دیو سیرتیه که نگوا! مگه مثل منه که از گناه خودش پشیمون بشه و توبه کنه! یه دقیقه پیش می

گفت کار بدی نکردم! این خلق و خوی اصغر قاتل رو داره! پای چوبه دار هم که بره اعتراف نمی کنه!

من - خفه شی هومن که یه دقیقه هم نمی تونی خودت رو نگه داری!

نیم ساعتی هومن چرت و پرت می گفت و ماهارو می خندوند که زنگ زدن. لیلا آیفون رو برداشت و بعد از سلام گفت

بیا تو و در رو باز کرد.

من - مادره؟

لیلا با خنده - نه همسره! فرگل خانمه!

از هولم همچین بلند شدم که جاسیگاری از رو پاهام افتاد زمین و شکست.

هومن - خبه. چه خبرته؟ هول نشو اولشه! چند وقت که از ازدواجتون گذشت این جاسیگاری رو تو سر همدیگه می

شکونید!

لیلا - هومن!

هومن – ببخشید غلط کردم!

زود رفتم جلوی در. چند دقیقه طول کشید تا فرگل به ساختمان رسید تا دیدمش جا خوردم مثل همیشه خوشگل و قشنگ و ناز بود. تعجبم از این بود که سه تا دسته گلی که دیروز و امروز براش خریده بودم و دور انداخته بودم دستش

بود. یکیش تقریباً پزمرده بود ولی دوتای دیگه تازه تازه بود. مونده بودم که اینهارو از کجا آورده!

هومن راست می گفت تو این خونه و تو کارخونه انگار تمام حرکات ما زیر نظر این خانم ها بود!

آروم و خونسرد جلوی من اومد و گفت: سلام فرهاد خان.

بعد هر سه تا دسته گل رو به دست من داد و به طرف لیلا رفت و با اونها سلام و علیک کرد من همونطور مات نگاهش

می کردم. هومن به طرف من اومد و پرسید: فرهاد چیه؟ گل بارون شدی!

جریان گلهارو بهش گفتم و گفتم که اونها رو دور انداخته بودم ولی نمی دونم چطور دست فرگل رسیده!

هومن – دیدی گفتم تحت نظریم! آخ آخ! جاسوسها محاصرمون کردن! فرهاد از خودت دفاع کن! دامی برای جیمز باندا!

فرهاد حتی دستشویی نرو که تحت نظریم!

چند دقیقه بعد فرگل به طرف من اومد و گفت :

فرهاد خان اینارو اوردم بهتون پس بدم در ضمن بهتون بگم همه چیز برای من تموم شده! خدا حافظ (و رفت. اونقدر محو

صورتش و حرف زدنش شده بودم که نفهمیدم چی گفت)

همونطور گل به دست ایستاده بودم و رفتنش رو نگاه می کردم. از بس دلم براش تنگ شده بود چشم ازش ور نمی داشتم!

هومن – اوووو! حواست کجاست پخمه! این گلها بهانه بود! می دونه تو عرضه نداری بری در خونه شون خودش اومده!

بدو دیگه! بدو دنبالش بگو غلط کردم! چیز خوردم! حداقل بدو جلو تا واق واق بکن!

بگو شهره خره! بدو دیگه!

دنبالش دویدم و صداش کردم.

-فرگل صبر کن می خوام باهات حرف بزنم.

ایستاد.

من - فرگل یه دقیقه بیا بشین کارت دارم.

فرگل - کار دارم. باید برم.

ناراحت شدم و گفتم:

خوب برو! حالا که دلت نمی خواد با من حرف بزنی برو. اما اگه حتی کمی از احساسی که من نسبت بتو دارم تو به من

داشتی راضی نمی شدی که لحظه ای غم رو تو چشمم ببینی!

حالا که تو اینطوری می خوای خوب برو. برو اما بدون که شرط عشق هیچ شدن!

به طرف نیمکت های ته باغ رفتم و روی یکی از اونها نشستم. شمشادها و بوته های رز طوری قرار گرفته بود که

نیمکت

ها رو محصور کرده بود و دید نداشت. نمی تونستم بینمش لحظه ای بعد زمانی تونستم او رو بینم که از در خونه

خارج

شد.

سیگاری روشن کردم. از ناراحتی انگار تب کرده بودم. احساس کردم که دلم می خواد روی سنگفرش های کف باغ

دراز

بکشم. بلند شدم و همین کار رو کردم. چشمهامو بستم. خنکی سنگها احساس آرامشی درونم ایجاد کرد. دلم می

خواست همین جا بخوابم.

-بلند شو. سرما می خوری! زمین خیسه!

چشم‌امو باز کردم. فرگل بود. بالای سرم ایستاده بود.

من - چرا برگشتی؟ در عشق دو دلی و تردید نیست! بی تردید باید هیچ شد!

عشق موندنه نه رفتن! باید بومی این شهر باشی تا غربت نگیرد!

باید اهل این دیار بود. یکبار که رفتی دیگه رفتی. برگشتن بی فایده اس!

دوباره چشم‌هامو بستم.

فرگل - نرفته بودم که برگردم. پدرم دم در منتظر بود بهش گفتم بره. از روز اول وقتی اومدم موندم! راه رفتن رو بلد

نیستم تنهایی نمی تونم برم می ترسم!

بلند شدم و نشستم و گفتم:

وقتی به دروازه این شهر رسیدی نباید بترسی. پشت سرت رو هم نباید نگاه کنی.

نباید پشیمون بشی ممکنه در اطرافت سایه های وحشتناک بین ولی فقط باید به جلو نگاه کنی. باید از خودت مطمئن

باشی. باید از طرفت مطمئن باشی. وقتی گفت بریم باید بری نباید بترسی.

فرگل - دیگه نمی ترسم. هر وقت خواستی بریم من حاضرم.

دوتایی مدتی بدون حرف شروع به قدم زدن کردیم.

فرگل - چرا دو روزه چیزی نخوردی؟ صورتت رو هم که اصلاح نکردی! شدی مثل فرهاد واقعی!

من - امروز اومدم در خونه تون اما هر کاری کردم نتونستم زنگ بزنم.

فرگل - از پشت پنجره دیدمت! یعنی می دونستم که حدود اون ساعت به خونه بر می گردی. منتظرت بودم. وقتی

اومدی خیلی خوشحال شدم.

فهمیدم که خجالت می کشی زنگ بزنی. دلم می خواست یه جوری کمکت کنم یعنی یا پنجره رو باز کنم یا نمی دونم یه

کاری بکنم که تو من ور بینی ولی همون موقع پدر هم اومد کنارم ایستاد وقتی تو رو دید که اونجایی اون هم فهمید که

خجالت می کشی زنگ بزنی به من گفت که صدات کنم. اما جلوی پدرم نتونستم. وقتی تو رفتی گریه ام گرفت. پدرم رفت بیرون و گلی که برام آورده بودی برداشت.

من- اون دوتای دیگه چی؟

خندید و گفتک پدرن! اونها رو هم پدرت موقع برگشتن از کارخونه برام آورد. هر سه تایی شون خیلی قشنگ بودن فرهاد! ممنون. وقتی بهشون نگاه می کردم دلم گرم می شد.

اومدن امروز هم بهانه بود! لیلا گفت که این دو روزه توی خونه هیچی نخوردی. ترسیدم طوریت بشه! نگاهم کرد و خندید و. بعد گفت برو صورتت رو اصلاح کن

دست به صورتم کشیدم و بهش خندیدم.

من- دلم خیلی برات تنگ شده بود فرگل! حوصله هیچ چیز رو نداشتم. من ، تورو خیلی دوست دارم فرگل! دیگه باهام

قهر نکن.

فرگل - تو هم از این به بعد همه چیز رو اول به خودم بگو باشه؟ حالا بیا بریم یه چیزی بخور زندت به درد من می خوره!

من- فرگل تو پریچهر خانم رو می شناسی؟

خندید و گفت لیلا یه چیزهایی برایم تعریف کرده اما دلم می خواست خودت برام بگی! شروع کردم همونطور که به طرف خونه قدم می زدیم خلاصه داستان پریچهر خانم رو تعریف کردن

فرگل- صبر کن گلها رو بردارم، یادگاری اولین قهرمون!

من- یادگاری اولین آشتی مون!

فرگل- آره اولین آشتی! اما دیگه بدون قهر!

مادرم شب حدود ساعت ده بود که برگشت. من و هومن دو تایی تو باغ با هم صحبت می کردیم. به محض اینکه وارد

خونه شد و ما دو نفر رو دید گفت: هر دوتایی تون بیاین تو ساختمون کارتون دارم.

من و هومن سلام کردیم تا حالا مادرم رو اینقدر عصبانی ندیده بودم وقتی به ساختمون وارد شدیم پدرم از دیدن چهره

مادرم جا خورد.

پدر- چی شده ستاره؟

مادرم- با توری حرفم شده. چیزی نیست. فرهاد جریان این مهمونی چی بود؟

من- چطور مگه مادر؟ طوری شده؟

هومن- با اجازتون من برم باید چند تا چیز بخرم.

مادرم- این وقت شب؟ چی می خوامی بخری؟

هومن- دو تا زیر شلواری! یکی واسه خودم و یکی واسه فرهاد! (پدرم و من خندیدیم. مادرم گفت برو بشین خود رو

لوس نکن) بعد رو به من کرد و گفت : فرهاد تعریف کن! جریان اون بسته رو هم بگو!

من- کدوم بسته؟ (و به پدرم نگاه کردم)

مادر- توری بهم گفت. تعریف کن.

جریان رو براش تعریف کردم. وقتی تموم شد مادرم به هومن نگاه کرد که هومن هم با سر تایید کرد.

مادر- توری می گفت که این خبر رو بهشون خیلی ناگهانی و بد گفتمی. بعد از اینکه تو رفتی غش کرده و حالش بد شده!

هومن- ببخشید فرهاد باید این خبر رو چطوری به توری خانم می داد که غش نکنه؟ حتما باید می گفت توری جون ترو

خدا ناراحت نشی ها اصلا چیز مهمی نیست! شهره جون افتاده تو یه باند مواد مخدر! همین روزها هم می گیرندش می

برن شورآباد! انا راحت نشو می گن اون جا آفتاب خوبی داره جون می ده باری برنزه شدن! آب و هواش تقریبا مثل

جنوب فرانسه اس!

مادرم خندید . من و پدرم هم خندیدیم.

مادر- خب شماها کار خوبی کردید. توری تلافی مشککش رو می خواد یه جای دیگه خالی کنه!

من- مادر شب مهمونی به محض رسیدن با یه پسره نمی دونم اسمش چی بود شروع کرده به ماچ و بوسه کردن!

پارتی

هم که دیگه نگو! همه جور کاری توش می کردن! البته شهره کنار من نشسته بود ولی خوب کلا یه دختر خونواده

دار

که این جاها نمی ره!

هومن به حالت مسخره برگشت و گفت: واقعا آدم حظ می کنه از این سیستم تربیتی! دقیق مثل آخرین متد اروپایی

بچه

تربیت کردن! توی اصول آموزشی یه واو رو هم جا ننداختن! هم آموزش هم پرورش! هم تربیت هم تفریح! ده دقیقه

درس بیست و چهار ساعت تفریح!

حالا یه نفر هم تو این مملکت پیشرفت شگفت انگیزی کرده حسودیت می شه؟

پدرم خندید و گفت- پدر سوخته اگه همه بخواهیم از این پیشرفتها کنیم باید صد تا کارخونه منقل سازی تاسیس

بشه!

همه خندیدیم. لیلا چایی آورد و دور هم نشستیم.

هومن- لیلا خانم کاش شما هم کمی پیشرفت می کردی! حداقل یه دونه ماری جوانایی چیزی! این طوری که نمی شه

باید

ترقی کرد!

فرخنده خانم- خوب لیلا جون تو که داری درس می خونی چه عیبی داره این چیز اسمش چیه؟ مال جوونهاست! اونم

بخونی. هومن خان راست می گه باید پیشرفت کرد.

همه زدند زیر خنده. لیلا که از خنده نمی تونست حرف بزنه.

من – هومن خفه نشی. فرخنده خانم مال جوونها نه ماری جوانا! یه جور ماده مخدره مثل حشیش!

فرخنده خانم – وا خدا مرگم بده! واسه پیشرفت ادم باید منقلی بشه؟

هومن بلند شد و دست فرخنده خانم رو یه دفعه بوسید و گفت:

قربون مادرزن ساده ام برم. ماه به خدا!

مادر – خوب فرهاد خان شنیدم گفتی من اصرار دارم با شهره ازدواج کنی؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

هومن – نه بابا این فرهاد به شهره نمی خوره! این هنوز فرق یه تخته حشیش با یه بشقاب حلوارو نمی دونه چیه!

مادر – من اصرار داشتم سر و سامون بگیری. هم تو هم هومن.

مرد باید به یه سنی که رسید ازدواج کنه. تو فکر کردی اگر این چیزها رو قبلا می دونستم اصلا اجازه می دادم تو با

شهره جایی بری؟ از جون بچه ام سیر شدم؟!

همین هومن هم اگه ازش اطمینان نداشتم نمی داشتم طرف لیلا بره. باهاش سلام علیک کنه چه برسه به ازدواج! این

فرگل هم خیلی دختر خوب و خانواده داریه. خانمه و نجیب. خوشگل هم هست.

من راضیم به امید خدا اگه قسمت باشه حاضر باش فردا شب قراره بریم صحبت کنیم. شام می ریم خونه آقای حکمت.

هومن و لیلا و فرخنده خانم شروع کردن به دست زدن و مبارکباد رو خوندن. بقدری خوشحال بودم که دلم می خواست

پیرم و پدر و مادرم رو ببوسم.

صبح سر حال بیدار شدم و بعد از صبحانه و حمام ب طرف کارخونه حرکت کردم. وارد دفتر که شدم فرگل سلام کرد.

من – سلام چطوری؟ خبر داری؟

فرگل – اگه منظورت شام امشبہ. آره خبر دارم.

من – فرگل بیا در مورد زندگیمون صحبت کنیم.

فرگل – حالا وقت کار کارخونه اس! امشب که اومدی با هم صحبت می کنیم.

قبول کردم و به دفتر خودم رفتم. تمام روز رو با خوشحالی کار کردم. نفهیدم چطوری وقت گذشت. سر ساعت یک

موقع ناهار فرگل با یه بشقاب برنج و خورشت قورمه سبزی به دفترم اومد.

من – دستت درد نکنه. تو هم بیا با هم غذا بخوریم.

فرگل – هنوز نه. زوده. وقتی امشب به طور رسمی اومدید خواستگاری دیگه می تونیم راحت با هم رفت و آمد کنیم.

ناهار خوردیم و ساعتی بعد پدرم اومد و ما به طرف خونه حرکت کردیم.

من – فرگل خیلی خوشحالم. دلم می خواد زودتر شب بشه!

فرگل – من هم خوشحالم.

من – فرگل من تا حالا نتونستم که یه دل سیر با تو صحبت کنم.

فرگل – باید چند روز دیگه ام صبر کنی دیگه چیزی نمونده

من – حالا شام چی درست کردی؟ خودت غذا رو پختی؟

فرگل – یکی از غذاها رو. بقیه اش رو مادرم درست کرده.

من – خوب اون که تو درست کردی چیه؟

فرگل – شب که اومدی بهت می گم.

چند دقیقه بعد رسیدیم. وقتی پیاده می شد پرسید: فرهاد تو کاملاً فکرها تو کردی؟

من – خیلی وقته که فکرها مو کردم. تو چی؟

فرگل – می خواستم بگم که فرهاد من از امشب به بعد تقریباً همسر تو می شم. تمام امیدم بعد از خدا به توست. تو

باید

مواظب من باشی یعنی تنهام نداری. من می ترسم!

پیاده شدم و به طرفش رفتم.

–از چی می ترسی فرگل؟ مگه طوری شده؟ نکنه من رو خیلی دوست نداری! یعنی ای از من بدت نمی اد ولی خیلی هم

دوستم نداری!

فرگل – خداحافظ فرهاد. شب منتظر تم. از این فکرها هم نکن.

به خونه برگشتم دلشوره عجیبی داشتم. اضطراب دست از من بر نمی داشت. بهتر دیدم کمی بخوابم. سرم رو روی بالش

نگذاشته بودم خوابم برد. خوابی عجیب! وقتی بیدار شدم جز قسمتی از خواب بقیه رو فراموش کرده بودم. در اون قسمت فرگل رو می دیدم که در یک طرف باغ ایستاده بود و من طرف دیگه . داشتیم به طرف هم اومدیم ولی هر چه

بیشتر راه می رفتیم از هم دورتر می شدیم .

از خواب پریدم. خیس عرق بودم. خیلی ترسیده بودم چند دقیقه ای که گذشت خنده ام گرفت. خوشحال بودم که فقط

یک خواب بود هر چند که کمی دلم رو چرکین کرده بود!

بلند شدم و حمام کردم و به طبقه پایین رفتم. دلم می خواست با یکی حرف بزنم. لیلا حمام بود. زنگ زدم به هومن و بعد از سلام و این حرفها گفتم: پاشو بیا اینجا حوصله ام سر رفته لباسهات رو هم بیار از همین جا با هم بریم.

هومن – از حالا؟ ساعت هنوز شش نشده! طوی شده؟

من – آره نمی دونم چرا دلم شور می زنه!

هومن – باشه. الان می آم. چیزی نیست دفعه اول که می ری خواستگاری . چند بار که رفتی عادت می کنی!

چند دقیقه بعد هومن اومد و با هم نزدیک در روی نیمکت نشستیم. خوابم رو برایش تعریف کردم.

هومن – دست بردار! اضطراب داشتی خواب چرت و پرت دیدی! یه ساعت دیگه همه رو فراموش می کنی.
به

ستاره خام می گم یه تنقیه ات بکنه خوب شی! رو دل کردی!

خلاصه مرتب با من شوخی کرد تا کم کم آرام شدم. ساعت حدود هفت و نیم بود که پدرم لباس پوشیده پایین اومد
و

گفت: حاضر نشدید هنوز؟ دیر شد!

نیم ساعت بعد همگی تو سالن خونه آقای حکمت روی مبل ها نشسته بودیم و همه با هم مشغول تعارف کردن بودند.

من فقط حواسم به فر گل بود. بقدری قشنگ شده بود که دلم نمی خواست ازش چشم بردارم. بعد از آوردن چای
روی

مبلی کنار من نشست. دقیقه ای صحبت های متفرقه بین پدر و مادرم و خانم و آقای حکمت رد و بدل شد که فرخنده
خانم

گفت:

از هر چه بگذریم سخن دوست خوشتر است!

پدر – زنده باشی فرخنده خانم. پس بریم سر اصل مطلب. جناب حکمت این پسر من و این هم شما. اگه صلاح می
دونید

به غلامی قبولش کنید اگر هم نه که باز ما دوست و مخلص شمایم!

حکمت – پسر خودمه باور کنید بیشتر از فر گل نباشه کمتر دوستش ندارم!

مادرم – شما لطف دارید ممنون.

آقای حکمت – من فرهاد خان رو قبل از خارج رفتنش خوب می شناختم. بسیار مورد علاقه من بود. در این مدت که

خارج از کشور بود کمی دلم شور می زد. همه اش می گفتم وقتی برگردم چقدر فرق کرده! شکر خدا دیدم آقا رفته

آقا تر اومده!

تا اقای حکمت این رو گفت هومن محکم زد روی پاش! کسی بروی خودش نیاورد بعد هومن سرش رو به چپ و راست

تکون داد این دفعه پدرم که فهمید هومن خیال داره چیزی بگه گفت: هومن خان انگار شما خیال دارید چیزی بگید؟

هومن- بله بله فرهاد واقعا پسر خوبی! ای کاش تو این هفت هشت ساله درسش رو هم می خوند! خیلی هم بهش گفتم

ولی خوب حق هم داشت. گرفتاری زن خارجی و دو تا بچه مهلت نمی داد! کاش فرهاد جون اون جا ازدواج نمی کردی!

من- هومن باز شروع کردی؟ حلالم وقت شوخیه؟؟ خجالت بکش!

همه زدند زیر خنده.

فرخنده خانم- وا؟ مگه فرهاد خان اونجا زن گرفته؟

هومن- مادر زن جون دو تا هم بچه داره! اسم یکیشون ریچارد اون یکی سوزان!

فرخنده خانم- راست می گی هومن خان؟ پس چرا نیاوردشون ایران. گناه دارن تنهایی تو ولایت غربت!

هومن- منتظر بود با فرگل خانم عروسی کنه بعدش بیاردشون که فرگل خانم بزرگشون کنن!

من- هومن بسه دیگه! یه دفعه همه باور می کنن! اصلا کی بتو گفت امروز اینجا بیای؟

این حرفها در حالی زده می شد که من عصبانی بودم ولی همه می خندیدند.

هومن- نترس این چیزهارو هیچ کس از تو باور نمی کنه! تو اگر از این کارها بلد بودی دلم نمی سوخت. فرگل خانم

باهات قهر کرده بود گل می خریدی جای اینکه ببری به ایشون بدی می انداختی توی سطل!

من- هومن کافیه دیگه! اون هم برای این بود که خجالت می کشیدم.

فرخنده خانم- هومن خان راست می گی فرهاد خان زن داشته؟

همه از سادگی فرخنده خانم خندیدند.

لیلا- ماما هومن خان شوخی می کنه

فرخنده خانم – ذلیل نشی پسر! ترسیدم گفتم نکنه خود هومن هم زن و بچه داشته باشه!

هومن – نه فرخنده خانم زن ندارم یعنی زن اولم رو طلاق دادم بچه هام هم رفتن خدمت وظیفه یعنی سربازی . کاری به

کار من ندارن. ماشالله دیگه بزرگ شدن از آب و گل در اومدن!

مادرم – طفلک بچه ام تو این چند ساله چی کشیده از دست تو کشیده هومن؟

خنده ها که تموم شد پدرم گفت: خوب جناب حکمت جواب مارو ندادید.

آقای حکمت – فرگل کنیز شماست. اختیار دار شمايید.

مادرم – دخترمه. پس ایشالا به مبارکی و سلامتی.

همه دست زدند و به همدیگه تبریک گفتند. پدرم به من اشاره کرد. بلند شدم که دست آقای حکمت رو ببوسم که اجازه

نداد و صورتم رو بوسید. فرگل هم مادرم رو بوسید.

آروم به هومن گفتم:

هومن به پدرم بگو که اجازه بگیرن از آقای حکمت من و فرگل بتونیم بیشتر با هم باشیم. یعنی بعضی از شبها شام بریم

بیرون. از این حرفها دیگه!

هومن – چرا خودت نمی گی؟

من – خجالت می کشم. تو پررویی! تو بگو.

پدرم که متوجه شده بود گفت: هومن فرهاد چی می گه؟

هومن – می گه اگه اجازه بدید یه سیب پوست بکنه بخوره! غریبی می کنه!

دوباره همه خندیدند. با پا محکم به ساق پاش زدم.

هومن – می گه بابا اگه اجازه می دید فرگل خانم رو ور داره ببره خونه خودشون!

من – خجالت بکش هومن! من اینو گفتم؟

هومن – خب خودت زبون داری بگو دیگه. مترجم می خوای؟

همه گفتن خوب خودت بگو. لیلا گفت حرف بز بین زبون داری!

با خجالت و من من کردن گفتم: والله چه جوری بگم؟ البته ببخشید منظورم اینه که باید قبلا صحبت بشه! من هنوز حرف

نزد! دلم می خواست بتونم حرف بز نم بیرون!

این چند کلمه رو با جون کردن گفتم. همه ساکت شده بودند و به همدیگر نگاه می کردن. چشمم به فرگل افتاد که با

نگاه متعجب منو نگاه می کرد. عرق کرده بودم. اونقدر هول شده بودم که دلم می خواست از اونجا فرار کنم.

خوشبختانه هومن بدادم رسید.

هومن – خانمها آقایون! به ترجمه سخنرانی شیوا و بلیغ جناب مهندس فرهاد رادپور توجه بفرمایید! ترجمه متن:

اگه اجازه بدید گاهی بتونم با فرگل خانم شام یا ناهار یا صبحانه برم بیرون!

البته قسمتهایی از سخنرانی به علت بی معنی بودن حذف شد!

دوباره همه شروع به خندیدن کردند. به فرگل نگاه کردم با مهربونی به من لبخند می زد.

لیلا – هومن خان یاد بگیر! اونقدر فرهاد با حجب و حیاست که حرف نمی تونه بزنه!

هومن – ببخشید بفرمایید فارسی بلد نیست حرف بز نه! اگه بنده نبودم که از حرفهای آقا فرهاد همه چیز دیگه ای

استنباط می کردند. فکر می کردند آقا هنوز تصمیم نگرفته و شرط و شروط داره! نزدیک بود خواستگاری بهم بخوره که!

من – من خیلی وقته تصمیم گرفتم نتونستم منظورم رو بگم!

هومن – فرهاد جون تو ناراحت نشو! زبون ترو من می فهمم بقیه رو گفتم! وگرنه من که با این زبون لال پتی تو

سالهاست

که آشنام!

آقای حکمت که می خندید اشکهاشو پاک کرد و گفت:

هیچ اشکالی نداره از نظر من شما دو نفر شدید و به همدیگه محرم. فقط اگه اجازه بدید اول چند روز به عقد بکنیم

عروسی باشه برای بعد از امتحانات.

فرهاد خان من مثل چشمهام به شما اعتماد دارم به دخترم هم همینطور. چهل ساله که با پدرت رفیقم. این مجلس هم که

می بینی به حالت رعایت سنته! وگرنه ماها حرفامونو قبلا زدیم! شما هر وقت خواستی بیا دنبال همسرت ببرش بیرون.

هومن - اگه اعتماد هم نداشتین مهم نبود از این فرهاد آبی گرم نمی شه! طفلک بی خطر!

همه دوباره خندیدن و بعدش من تشکر کردم و آروم به هومن گفتم:

فردا جمعه اس. با لیلا و فرگل و هاله بریم شاه عبدالعظیم. دیدن پریچهر خانم ناهار هم می ریم بیرون.

هومن - خانم ها آقایون ترجمه لاتین متن فرانسه!

فرهاد خان بسیار تشکر می کنن ابراز خوشحالی. با اجازه شما فردا صبح زود ساعت 5 صبح آقا می خواهند ما رو به

صرف کله پاچه در شهرری مفتخر فرمایند! تشریف فرمایی برای عموم آزاد است! از پذیرایی اطفال معذوریم!

پدر - می خواهین فردا برین شاه عبدالعظیم؟ ساعت 5 صبح؟

من - نخیر پدر این هومن اذیت می کنه. گفتم اگه اجازه بدید فردا با هومن و لیلا و هاله و فرگل خانم بریم. بعد ناهار

10 حرکت کنیم. البته اگه کس دیگه ای هم خواستند تشریف بیارن واقعا خوشحال - هم بریم بیرون. ساعت حدود

9

میشیم.

پدر به شوخی گفت: پس ما هم همگی فردا با شما می آییم که شماها خوشحال بشید!

هومن - کار بسیار خوبی می کنید. حالا که اینطوره شما خودتون تشریف ببرید ما هم خودمون می ریم. این ماشین هایی

که برای ماها خریدید چهر نفر بیشتر جا نمی گیره بخواهیم همه با هم بریم اتوبوس لازم داریم!

من - هومن این حرفها چیه؟ ببخشید خواهش می کنم همه تشریف بیارید

آقای حکمت خندید و گفت :

پسر م آقای ادپور شوخی کردند. شما جوونها با هم برید. ماها هم یه روز دیگه دسته جمعی با هم می ریم. اما حالا
چطور

شد که هوس شاه عبدالعظیم رو کردی؟

فرگل - پدر همون خانمی که فرهاد باهاشون اشنا شدن! بهتون قبلا گفته بودم.

آقای حکمت - اره آره یادم اومد. عجب سرنوشت عجیبی دارن این خانوم!

پدرم - اتفاقا می خواستم در همین مورد چیزی به شما بگم جناب حکمت. یعنی در دوران کودکی ما هم در همسایگی
یه

خانم پیری با همین سرنوشت حالا با کمی تفاوت وجود داشت. ولی اول یه موضوع دیگه ای هست که باید گفته بشه
اگر

اجازه بدید بگم.

آقای حکمت - اختیار دارید امر بفرمایید.

پدر - والله این لیلای ما هنوز جواب به این هومن خان نداده الان هم بهترین فرصته چون هومن باید با پدرش صحبت

کنه حالا لایلا خانم بفرمایید که بالاخره در مورد هومن خان تصمیم گرفتی یا نه؟

لیلا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

هومن - خدا از بزرگی کمتون نکنه جناب رادپور ولی خیل ممنون من دیگه منصرف شدم!

لیلا بلافاصله به هومن چپ چپ نگاه کرد.

هومن - غلط کردم! منظورم اینه که از بس شما جواب منو ندادید پیر شدم دیگه باید جواب رو به پسر من بدید!

مادرم - خب راست می گه! باید همین الان جواب بدی لیلا. می خواهیم ترتیب عقد و عروسی رو بدیم خیلی کار
داره!.

لیلا سرش رو پایین انداخت و باز هم چیزی نگفت

پدر – خب دخترم بگو موافقی؟

لیلا – هر جور شما بزرگترها صلاح بدونید من حرفی ندارم.

همه دوباره دست زدیم و مبارک باد خوندیم.

پدرم و اقای حکمت بعد از اون مشغول صحبت با هم شدند و مادرم و فرخنده خانم و خانم حکمت هم همینطور.
فرگل

کنار من نشسته بود ولی لیلا طرف دیگه سالن بود که هومن آروم با دست بهش اشاره می کرد که پیش ما بیاد. لحظه ای

بعد لیلا هم به ما پیوست من شروع کرده بودم به تعریف خلاصه داستان پریچر خان برای فرگل. ده دقیقه ای طول کشید تا تقریباً فرگل رو در جریان گذاشتم.

فرگل – واقعا داستان عجیبیه! خیلی دلم می خواد ایشون رو ببینم.

من – فردا حاضر باش می ام دنبالت. با هم می ریم پیش پریچر خانم.

هومن – ببخشید فرهاد خان! انگار قراره ما هم بیایم ها!

من – هومن بقدر کافی از دستت عصبانی هستم. بلند شو برو روی اون یکی مبل بشین

هومن – مگه چکار کردم؟

من – خجالت نکشیدی اون حرفهارو زدی؟ خوبه حالا همه تورو می شناسن وگرنه اگه باور می کردن چی؟ فرگل پاشو

بریم اون طرف کارت دارم.

هومن – حالا دیگه من غریبه شدم؟

بلند شدیم و چند متر اون طرف تر نشستیم.

من – فرگل چرا امروز گفتمی می ترسم؟

فرگل – با تو که هستم نمی ترسم. دلم می خواد فرهاد تو علاوه بر شوهر دوستم باشی.

من – مطمئن باش فرگل. من وقتی خارج از کشور بودم انواع و اقسام دخترها رو با ملیته های مختلف و چهره های مختلف دیدم. هیچ کدوم نتونستند نظرم رو جلب کنند. اما همون روز که تو رو دیدم دیگه نتونستم فراموش کنم. فرگل

بهت قول میدم که هیچ وقت تنهات نذارم حالا دلم می خواد که بدونم تو هم واقعا منو دوست داری؟

فرگل لحظه ای سکوت کرد و گفت: من هم واقعا فرهاد ترو دوست دارم. عکس ترو تقریبا سه سال پیش پدرت به من

نشون داد. موقعی که عکست ور دیدم احساس عجیبی تو من ایجاد شد. ناخودآگاه به عکست خیره شده بودم پدرت داشت با من صحبت می کرد ولی من اصلا متوجه نبودم. بعد از چند لحظه پدرت صدام کرد تازه بخودم اومدم ازش عذرخواهی کردم. خیلی خجالت کشیدم. پدرت خندید و گفت عروس خودمی.

از همون روز به تمام خواستگارهام جواب منفی دادم. منتظرت بودم. فرهاد عاشقت شده بودم با دیدن عکست! باور کن

من دختر سبکسری نبودم هیچ موقع! ولی اعتراف می کنم که با دیدن اون عکس تو رو شوهر خودم دیدم.

می ترسیدم! وقتی نبودى دائم منتظر بودم که درس تو تموم بشه و برگردی ایران. ولی وقتی اومدی می ترسیدم که از

من خوشش نیاد! اون موقع رویایی که سه سال برای خودم درست کرده بودم خراب می شد. وقتی که اومدنت نزدیک شده بود خبردار شدم که همه فامیل برات نقشه کشیدن! مخصوصا شهره! خب دختر خاله ات بود و خوشگل و پولدار!

تازه از حمایت ماردت هم برخوردار بود. از نظر مادی و اینکه شهره دختر خاله ات بود من امتیازی نداشتم. احتمال می

دادم که برد با شهره باشه البته اگه حمل بر خودستایی نباشه می دونستم که من هم زیبا هستم. یعنی خواستگارهایی که

داشتم تایید حرفه. فرهاد تو وقتی به خواستگاری من اومدی وجود رقیب رو حس نکردی اما من چرا! شهره رقیب
سر

سختی بود! اون روز که زنگ زد کارخونه برای مهمونی یادته؟

داشتم دیوونه می شدم بعد از اینکه به خونه رسیدم از سردرد داشتم می مردم. کارم به دکتر کشید! اخه میگرن دارم
بهت گفته باشم! شبی هم که تو با هومن به مهمونی رفتی احساس کردم که ترو از دست دادم! اما باز هم پدرت با
آوردن

دسته گلها بدادم رسید. آخه می دونی؟ یعنی باید بهت بگم! کار کردن من در کارخونه نظر پدرت بود!

البته وقتی این پیشنهاد رو به من کرد به ظاهر قبول نکردم ولی در باطن از خدا می خواستم! دلم نمی خواست که تو
این

بازی از شهره شکست بخورم!

اینها چیزهایی بود که تو باید می دونستی.

نگاهش کردم.

من – فرگل می دونستی چشمهات مثل نقاشی های مینیاتوره؟!

خندید و گفت :

چشمهام هر شکلی هست از سه سال پیش تا حالا و شاید از روزی که با دوچرخه من رو زمین زدی همینطور ایستادی
و

نگاهم کردی فقط ترو دیده!

وبلند شد و به طرف آشپزخونه رفت چیزی که گفت غرورم رو ، احساسم رو و قلبم رو ارضا کرد. در حالیکه می
خندیدم

چشمم به هومن افتاد

هومن – نیش رو ببند! چی گفتی که دختره فرار کرده؟

من در حالی که می خندیدم گفتم – فضول حواست به کار خودت باشه!

از آشپزخونه کم کم وسایل شام رو به داخل سالن آوردند و روی میز چیدند. پدرم و آقای حکمت در حیاط بودند و بقیه

تو آشپزخونه. بلند شدم و کنار در آشپزخونه ایستادم تا فرگل ظرفی چیزی می آورد از دستش می گرفتم و روی میز می

گذاشتم و فرگل به من می خندید و من غرق لذت می شدم. خلاصه شام خورده شد و یکساعتی بعد به خونه برگشتیم.

اصلا دلم نمی خواست که از فرگل جدا شم. زود به رختخواب رفتم که بخوابم تا فردا دنبالش برم. دلم می خواست تمام

شب یکساعت بشه و یکساعت یک دقیقه و زود بگذره!

صبح ساعت 6 بود که از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم و اصلاح کردم و لباس پوشیدم. تازه ساعت حدود 7 شده بود.

پایین رفتم کسی بیدار نشده و بد پس از خونه خارج شدم و به باغ رفتم. سیگاری روشن کردم و مشغول قدم زدن و فکر

کردن شدم. به حرفهای فرگل فکر می کردم از لحظه ای که فهمیده بودم چقدر من رو دوست داره احساسم بهش چند

برابر شده بود. فرگل رو مال خودم می دونستم. احساس مالکیت!

به هر ترتیب بود یکساعت دیگه ام گذشت. تلفن رو از جیبم در آوردم و با ترس و لرز شماره خونه فرگل رو گرفتم.

یک زنگ زد خودش برداشت.

-سلام فرگل منتظرم بودی؟

-سلام از ساعت 7 منتظرت بودم.

من - کاش زنگ می زدم! فکر کردم خوابی. صبحانه خوردی؟

فرگل - هنوز نه تو خوردی؟

من - منم نه. برو صبحانه بخور بعد می آم دنبالت باشه؟

فر گل ۰- باشه تو هم بخور منظر تم فرهاد دیر نکن.

من- من از خدا می خوام الان پیام ولی چکنم باید منتظر هومن و لیلا بشم. الان به هومن زنگ می زنم و لیلا رو هم بیدار

می کنم. خداحافظ.

فر گل- خداحافظ

نیم ساعت بعد هاله و هومن اومدند و ساعت تقریباً ۹ در خونه فر گل بودیم. زنگ زد. آقای حکمت در رو باز کرد.

سلام و علیک کردیم. دعوت کرد بریم تو خونه که عذر خواهی و تشکر کردیم. از پشت سر آقای حکمت فر گل با چادر

مشکی ظاهر شد. چقدر چادر مشکی بهش می اومد! صورتش رو کادر کرده بود و چشمانش از فاصله دور هم زیبایی

خودش رو نشون می داد. بلند قد و زیبا!

سلام کرد. ازش پرسیدم از کجا می دونستی که باید چادر سرت کنی؟

فر گل- دفعه اولم که نیست می رم اونجا!

خداحافظی کردیم و سوار شدیم. هومن تو راه اونقدر جوک و لطیفه تعریف کرد که راه به نظرمون نیومد.

رسیدیم. ماشین رو پارک کردم. وارد بازار شدیم. کمی که جلو رفتیم پریچهر خانم رو دیدم. نشسته بود و به طرف

دهانه بازار نگاه می کرد. به محض اینکه چشمش به من افتاد خندید. همینطور که جلو رفتیم احساس کردیم که لیلا و

هاله رو هم شناخت اما تا چشمش به فر گل افتاد آروم آروم از جاش بلند شد!

بهش رسیده بودیم. همگی سلام کردیم. متوجه نشد فقط به فر گل نگاه می کرد ما هم همونطور ایستاده بودیم که با

صدای آروم ولی پرسوز و محکم گفت:

فلک سیاره بخت من اندر آسمان گم شد

همایونی، سهیلی داشتم اندر خزان گم شد

کشیدم تیر آهی از جگر، اما نشان گم شد

ز اندوه غمت در سینه راه فغان گم شد

ز بیداد لبث حرف و شکایت از میان گم شد.

من به چشمهای پریچهر خانم نگاه کردم. اصلا در این زمان نبود! دوباره گفت:

ظالم این چشمها رو کی به تو داده؟ بهت گفتن باهاشون فقط باید آدمها رو بکشی یا باهاشون نگاه هم می کنی؟

فرگل آروم جلو رفت و پریچهر خانم رو بغل کرد و بوسید.

پریچهر خانم - چرا می لرزی؟ این صورت و چشمهایی که خدا بتو داده که دیگه نباید ترسی از چیزی داشته باشی!

و دوباره فرگل رو بغل کرد و بوسید.

من - پریچهر خانم معرفی می کنم. فرگل اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه با هم ازدواج می کنیم.

پریچهر خانم - اسمت هم مثل خودت قشنگه! فرهاد مواظبش باش. خیلی! صاحب این چشمهای قشنگ دور از جون

چشم زخم نخوره خوبه! خیلی تو چشمه!

بعد بلافاصله دنبال تخته گشت به در چوبی مغازه ای چند قدم اون طرفتر زد و برگشت و گفت: چشم من شور نیست

ولی بعدا اسفند دود کن!

و دست فرگل رو گرفت و کنار خودش نشوند.

پریچهر خانم - بچه ها ببخشید سلام. سلام به روی ماه همتون. ولی تا این دختر رو دیدم یه حالی شدم! نمی تونم بگم

چه

حالی!

لیلا - پریچهر خانم چشمهای فرگل خیلی ها رو زخمی کرده! از فرهاد بپرسید بهتون می گه!

پریچهر خانم - دختر نمی دونم می فهمی یا نه؟ سالهاست که می شناسمت! سالهاست که با منی! هیچکدوم از ما از

این

حرفها سر در نمی آوردیم. همگی دور پریچهر خانم نشستیم.

پریچهر خانم- از یکساعت پیش منتظر تون بودم. چشمم به در بازار خشک شد! بعد رو به من کرد و گفت:

فرهاد خیلی خسته شدم! دلم خیلی گرفته! نمی دونم کی مجازاتم تموم می شه!

آروم در گوشش گفتم که اگه از بودن خانمها ناراحت می شه بریم که گفت نه.

هومن- پریچهر خانم از صبح اینجا هستید تا شب؟

پریچهر خانم- آره مادر این هم برای من شده یه محکومیت! باید صبر کنم تا ببینم کی سر می آد!

از صبح می نشینم اینجا مردم رو نگاه می کنم. می آن و می رن. بعضی ها که اصلا نگاهم نمی کنن. برای بعضی هاشون

مثل یک جز لازم اینجا به نظر می آم. بعضی ها که از کنار من رد نمی شن راهشون رو عوض می کنند و از اون طرف دیگه می رن! زندگیم شده عین آخرت یزید!

یه بار یه دختر بچه پنج ساله اومد جلوم ایستاد و به من نگاه کرد. مادرش تا دید کشیدش کنار بردش اونطرف چنان

کتکی بهش زد که دلم براش کباب شد. یاد خودم افتادم که وقتی بچه بودم مادرم می گفت دم در نری ها! این درویش

ها که تو کوچه می گردند می دزدند و می برن از تنت روغن می گیرن! من هم هنوز که هنوزم از دراویش می ترسم.

حالا خودم شدم مثل اونها! تف به این روزگار!

یه روز ده تا کلفت و نوکر خدمت آدمو رو می کنن یه روز برای یه لقمه نون باید خدمت هر کسی رو کرد! دلم با این روزگار صاف نیست خیلی از دستش کوکم! وامونده یه روز به دل من نگشت تا بود بدبختی و بیچارگی کشیدم و یه آب

خوش از گلوم پایین نرفت. حالا هم که شدم عین جذامی ها!

ولی خب خدا کریمه. تا دید دارم از بی کسی دق می کنم این فرهاد رو فرستاد تا من براش درد دل کنم می دونید گاهی

وقتها خیلی دلم می خواست یه نفر بفهمه که من آدمم اینجا نشستم! دلم می خواد داد بزنم از این چرخ پیرسم چه

دشمنی با من داره؟!

نفسی تازه کرد و گفت:

جوونی هام نتونستم غلطی بکنم حالا که دیگه نای راه رفتن ندارم به فکر سوال و جواب افتادم!

چرا باید یکی از بچگی تو ناز و نعمت باشه یکی تو ذلت؟

سرم رو پایین انداختم. سوال جالبی بود!

سیگاری روشن کرد و بعد گفت: شماها نمی دونید که بی کسی چه درد بی درمونی! گاهی یه دفعه گریه ام می گیره
دو

تا قطره اشک که از چشم میاد اشکم خشک می شه. آخه آدم که پیر شد کیسه اشکش هم پیر میشه! دو قطره اشک
پیر

زن مثل یه سیله! بقیه اش حق خالیه!

یه روز یادمه شش سالم بود مادرم منو تو دامنش نشوند و همونطور که خرمن موهام رو که همه فر خالی بود با
زحمت

شونه می کرد وقتی با هر شونه گریه ام در می اومد و اشکها گوله گوله از چشم سرازیر می شد بهم می گفت: گریه
نکن

دخترم این مرواریدهارو هدر نده.

چند سال دیگه همین موهای قشنگ که الان باعث گریه ات شده همین چشمهای قشنگ که مثل ابر بهار گریه می
کنن

باعث می شن که از مشرق و مغرب برات شاهزاده ها صف بکشن! می شی خانم این خونه و عمارت و باغ!

ای بی صفت روزگار که خانم فلان خونه ام نشدم! از اون همه شاهزاده یه فرج اله بی غیرت تریاکی برام پیدا شد!

برگشتم فر گل رو نگاه کردم اشک مثل سیل از چشمهای سرازیر بود. پریچهر خانم که متوجه فر گل شده بود گفت
:

گیس گلابتون برای من گریه می کنی؟

و با دستهای چروکیده و لرزان اشکهای فرگل رو پاک کرد.

همگی متأثر شده بودیم. حرفی برای گفتن نبود. مدتی به سکوت گذشت پریچهر خانم سیگار دیگه ای روشن کرد
من و

هومن هم همین کار رو کردیم پکی زد و دودش رو تو هوا ول کرد و گفت :

زندگی من مثل همین دوده! همش پیچ و خم ! کج و معوج!

هیچ وقت نخواستم بد باشم. اما پدر و مادر و شوهر و روزگار دست به دست هم دادند و از من یه بدبخت بیچاره
ساختن!

گفتم بعد از اینکه فرج ال و خواهر و مادرش ادب شدند سهراب خان من رو همراه خودش به خونه مون برد وقتی
پامو

تو خونه مون گذاشتم از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم. دیگه از دست اون مرتیکه دبنگ خلاص شده بودم دلم
نمی

خواست به این چند سال فکر کنم. همین که از زندان آزاد شده بودم جای شکر داشت.

یکی دو تا از کارگرمون عوض شده بودند ولی بقیه همون قدیمی ها بودند. قدم زنان ته باغ رفتم و خودم رو به
خونه

درختی رسوندم. از نردباشن بالا رفتم و توی اتاقک نشستم به روزگاری فکر می کردم که با طاهر اینجا می نشستیم و

سیگار می کشیدیم. به یاد اون روزها یه سیگار پیچیدم و روشن کردم. هر پکی که می زدم چشم سنگین تر می شد

سیگار که تموم شد چرتم گرفت. دو سه ساعتی اونجا خوابیدم وقتی بیدار شدم که هوا گرگ و میش شده بود و یکی
از

خدمتکارها صدایم می کرد از درخت پایین اومدم تا به عمارت برسیم صد بار خمیازه کشیدم. آب از دماغم راه افتاده

بود هر شب این موقع پای بساط تریاک می نشستم. خمار بودم. گور به گور بشی فرج اله!

اگه شماها بدونید چه حالی داشتم! تمام تنم درد می کرد حوصله هیچی رو نداشتم. می دونستم که پدرم این وقت ها
از

خونه بیرون می ره. دیگه نمی تونستم خودم رو نگه دارم. به طرف دیگه عمارت که برای من ممنوع بود حرکت کردم.

فکر کردم شاید اونجا بتونم کمی تریاک پیدا کنم. هنوز داخل عمارت نشده بودم که یه نفر صدام زد.

-آی دختر خانم اینجا چکار می کنی؟

من - ترو سنن مفتشی؟

-نه فتانه ام تو هم حتما پریچهری؟

و بلند بلند خندید.

من - تو من رو از کجا می شناسی؟ اصلا کی هستی؟

فتانه - اول بگو اینجا چکار داری؟ مگه یادت رفته که نباید اون طرفی ها این طرف بیان؟

برو برو تا کسی ندیدت برو. بابات بفهمه هلاکت می کنه .

نگاهش کردم دختری هجده نوزده ساله بود. راست می گفت. اگر پدرم خبردار می شد تکه بزرگم گوشم بود برگشتم

ولی هنوز چند قدم نرفته بودم که بدنم تیر کشید. خیلی خمار بودم داشتم از حال می رفتم دوباره برگشتم و ملتسانه

نگاهش کردم. وقتی نگاهم رو دید به طرفم اومد و پرسید: چته؟ چکار داری؟ به من بگو.

نمی دونستم که چطورری بگم. خجالت می کشیدم. پس گفتم.

گوشم درد می کنه می خواستم اندازه یه نخود تریاک از بساط پدرم بردارم بمالم پشت گوشم آروم شه!!
قاه قاه خندید و گفت:

منو رنگ می کنی؟ من خودم قاپ قمار خونه ام! عملی ات کردن؟

سرم رو پایین انداختم که گفت: صبر کن.

رفت تو اتاق و دو دقیقه بعد بیرون اومد و یه خورده تریاک کف دستم گذاشت.

-بگیر آب از چک و چونه ات راه افتاده! با یه استکان چایی بخورش! بدون هیچ حرف و سخنی به طرف دیگه عمارت

رفتم. یه چایی برای خودم ریختم و تریاک رو توش حل کردم و یه نفس خوردم. ده دقیقه بعد حالم جا اومد. کیفور شدم!

از اتاق که بیرون رفتم فتنه رو دیدم که بیست سی قدم اون طرفتر ایستاده. تا منو دید جلو اومد و گفت: خودتو ساختی؟

من - آره ممنون. حالم خیلی بد بود.

فتنه - تو دیگه چطوری تو این راه افتادی؟ تو که وضعت خوبه! تو دیگه چرا؟

دو تایی یه گوشه تاریک نشستیم که کسی متوجه ما نشه و بعد داستان زندگیم رو براش تعریف کردم. وقتی حرفام تموم شد گفت: چوب خدا صدا نداره! بالاخره خدا که انگشت نمی اندازه چشم کسی رو در بیاره! یه بلا اینطوری سر عزیزش می آره!

من - اگه منظورت از عزیز منم باید بگم که پدرم چندین ساله که قدغن کرده جلو چشماش پیدام نشه! دوم از اون گناه

رو یکی دیگه کرده تقاصش رو یکی دیگه باید پس بده؟!

فتنه - راست می گی ها! من عقلم به این چیزها نمی رسه ولی تو می خوای چکار کنی؟ اگه بخوای هر شب یه ذره تریاک

بخوری وضعیت از این که هست خراب تر می شه! حالا به دود تریاک معتادی چند وقت دیگه پاک عملی می شی

من - خب تو می گی چیکار کنم؟ چاره ام چیه؟

فتنه - یه شیشه بردار یه لول تریاک توش حل کن با آب! شب به شب یه قاشق ازش بخور جاش یه قاشق آب بریز یه

ماهه ترکش می کنی.

یعنی یه ماه دیگه شیشه می شه آب خالی تو هم از سرت افتاده! تریاکش رو خودم برات جور می کنم

من – تو چرا پات اینجاها وا شده؟ کجایی هستی؟

آه بلندی کشید و گفت: پدر بی پولی بسوزه! اگه بابام اونقدر بیچاره و فقیر نبود الان من اینجا نبودم. از بدبختی بابام منو

فروخت! به چند؟ به پنج تا کیسه گندم. اهل وراينم. بابام رعیت. تا چشم باز کردم تو خاک و خل جون کندم. با این که

همه اهل خونه کار می کردیم آخرش به شکم سیر نون خالی نداشتیم بخوریم هر چی ما کار می کردیم گردن ارباب کلفت تر می شد. آخرش چند سال پیش به روز همین سهراب خان اومد به ده ما. با بابام صحبت کرد منو به اسم کلفتی

خرید و آورد اینجا.

کلفتی نمی کنم اما کاشکی می کردم! کاش تو همون ورامین می موندم و سر گرسنه زمین می گذاشتم و گذرم اینجا نمی

افتاد! اینجا بیچاره شدم. خدا از این بابات نگذره. بدبختم کرد کارد به این شیکم بخوره که آواره ام کرد.

در دلم از داشتن چنین پدری ننگ داشتم. از فتانه خجالت کشیدم که دختر این پدر هستم.

من – چرا فرار نمی کنی؟ چرا بر نمی گردی ده تون؟

فتانه – تو نون این کار رو هنوز نخوردی! غیرت و همت رو از آدم می گیره! بعدش اگر برگردم ده می آن دنبالم. فقط

کافیه به بابام بگن تو اینجا چکار می کنم. آنی سرم رو می بره!

شروع کرد به گریه کردن. من هم همراهش گریه کردم وقتی هر دو آرام شدیم گفت:

وقتی من اینجا اومدم تو یکی دوسال بود که رفته بودی خونه شوهر. راستش رو بخوای اسم من کوکبه! همین طوری بهم

می گن فتانه!

من – ناراحت نباش همون بلایی که پدرم سر تو آورد یکی دیگه هم همون وقتها سر من آورد!

در این چند سال شوهر داری خیر ندیدم. یه روز خوش نداشتم. حالا من چی صدات کنم؟ کوکب یا فتانه؟

-تو به من کوکب بگو. منو یاد روزهای خوش تو ده می اندازه!

و اینطوری بود که منو کوکب با هم آشنا شدیم. ک.کب با راهی که به من یاد داد من رو از اعتیاد نجات داد. یکسالی از

اومدنم به خونه خودمون گذشت. مونس من این کوکب شده بود. غیر از شبهایی که سر کار می رفت بقیه شبها پیش هم

بودیم. خیلی بهش انس گرفته بودم. چند وقتی بود که توی گوشم می خوند که با هم فرار کنیم من اون موقع تقریباً

هجده سالم بود. موی بلند، قد بلند از همه مهمتر چشمهای قشنگ!

یه شب از توی یه کیسه که تو سینه اش پنهان کرده بود یه چنگه اسکناس نشونم داد و گفت:

اینا انعام هایی که مشتری ها به خودم دادن! مال خودمه بابات هم خبر ندازه وگرنه ازم می گیره!

حالم از هر چی پول بود بهم خورد. از دیدن اون اسکناسها چندشم شد.

می گفت سربازهای خارجی بهش دادن! آخه اون وقت ها زمان جنگ جهانی بود و ایران رو اشغال کرده بودند. این

سربازهای آمریکایی و انگلیسی و روسی تو خیابون راه می افتادند و به هر زنی یا دختری که می رسیدند بی بی، بی بی

می گفتند و پول نشون می دادند. چقدر زن و دختر رو اونا بدبخت کرده باشند خدا می دونه!

سربازهای امریکایی از همه بی بند و بارتر بودند. خیلی هاشون هم تریاکی شدن! توی اردوگاه و سرباز خونه هاشون

تریاک راه پیدا کرده بود. خیل هم پول می دادند! می دونید ایران اون زمان اینطوری نبود که زن و دختر تو خیابونها پر

باشه! تک و توک زنی رو می دیدید که توی خیابون قدم بزنه. خانواده ها به دخترها و زن هاشون سپرده بودن که از

خونه بیرون نیان. سربازها خیلی حریص و پدر سوخته بودند. قانونی هم نبود که از مردم دفاع کنه. چند مرتبه هم

پیش

اومده بود که دخترها یا زنها رو به زور انداخته بودند توی ماشین و برده بودند. هر بلایی که دلشون می خواست سرشون

آورده بعد کشته بودنشون! چه روزهایی بود! من و کوکب روزها همدیگه رو نمی دیدیم. پدرم خونه بود اگه می فهمید با

شلاق سیاه و کبودمون می کرد. یه شب که توی تاریکی گوشه حیاط منتظر کوکب بودم تو زندگی من تاثیر زیادی گذاشت. نشسته بودم تا کوکب بیاد. دیر کرده بود. برام عجیب بود هیچوقت دیر نمی کرد. نیم ساعتی صبر کردم وقتی

دیگه از اومدنش ناامید شده بودم و می خواستم به اتاقم برگردم سهراب خان و پدرم رو دیدم. از ترس نزدیک بود خودم رو خیس کنم! سابقه نداشت این وقت شب پدرم خونه باشه البته داشتند با هم همونطور که حرف می زدند بیرون

می رفتند. نفسم رو تو سینه حبس کردم و به حرفاشون گوش دادم. خوشبختانه جایی که من نشسته بودم دید نداشت.

پدرم داشت به سهراب خان می گفت که فلانی یه خانم خواسته می خواد جوون باشه! این کوکب رو باید بزک دوزک کرد و فروختش! فقط باید کمی قر و اطوار یادش داد که نره اونجا گند بزنه! تازگی هام داره پر رو می شه بقیه حرفهاشون رو نشنیدم. دیگه از من دور شده بودند. فهمیدم چرا کوکب دیر کرده.

ده دقیقه بعد اومد تا رسید پرسید که پدرت داشت می اومد اینجا ترو که ندید؟ که ماجرا رو براش تعریف کردم. تا اسم

طرف رو بردم شناختش گفت تو دربار شاه پست مهمی داره و حدود شصت ساله اش! البته گفتم که پدرم برای دربار و

شازده ها کار می کرد ولی این یکی خیال خریدن کوکب رو داشت. وقتی فهمید خیلی ناراحت شد. دو سه تا فحش به پدرم و اون درباریه داد بعد یکدفعه زد زیر گریه. کمی که آروم شد برام تعریف کرد که چند وقت پیش با یه پیرمرد

آشنا شده که سرایدار یه خونه اس. آدم خوبی. تعریف کرد که کارگر خونه اون پیرمرد ازش خوشش اومده و گفته اگه

بتونی فرار کنی و پیش من بیای آب توبه سرت می ریزیم و عقدت می کنم!

طرف نوکر پسر یکی از همین کله گنده ها بوده که تازه از فرنگ برگشته بهش گفتم نکنه بهت دروغ گفته باشه و بلا ملا

سرت بیاره که گفت مگه چی میشه؟ از این که هست بدتر نمیشه. حالا یه شب در میون با یه نفر می رم اگه فرار کنم

آخرش اینه که همین کا رو بازم بکنم منتها با کسی که ازش خوشم می ادا!

کوکب هر شب که از کار بر می گشت تعریف می کرد که با کی بوده و چه کارها کرده! اگه براتون اسم اون ادمها رو

بگم باور نمی کنید! چه پدر سوخته هایی بودن! چقدر سختی کشیده بود این طفلک! دلم براش کباب می شه. بماند این

سینه صندوقچه اسراره! فقط این رو بدونید که بعضی از بزرگواران اون وقت ها ذاتا بیمار بودند و جنون داشتند.

بگذریم خلاصه کوکب یه دل نه صد دل عاشق این پسر شده بود. از این موضوع یکی دو روزی گذشت. یه شب که مثل

همیشه من و کوکب مشغول صحبت با هم بودیم از پشت درخت صدایی شنیدیم. کوکب پرید پشت درخت و دست یکی

از کلفت هامون رو گرفت و بیرون کشید. یه زن چهل و چهل و پنج ساله بود که تازه به خونه ما اومده بود. وقتی سرش

داد زدیم که اونجا چیکار می کنه خیلی ترسید و به ما گفت که جریان قرارهای من و کوکب رو به پدرم می گه. کوکب یه

سیلی تو گوشش زد و پرتش کرد زمین. اون هم بلند شد و فرار کرد. وقتی اون رفت کوکب به من گفت پریچهر چیکار

می خوای بکنی؟ اگه این پدر سوخته به بابات بگه هم پدر تو در می اد هم من. من که خال ندارم زیر شلاق بابات کشته

بشم همین الان بساطمو جمع می کنم و می رم. به تو هم می گم اگه دلت بخواد می تونی با من بیای. راستش خیلی

ترسیده بودم شماها الان نمی فهمید که در اون زمان من چه حالی داشتم! الان دیگه اوضاع عوض شده پدر مادرهای این

زموننه اسیر دست بچه هاشونن!

اگه پدرم می فهمید که با کوکب رابطه دارم کمترین کاری که می کرد این بود که گیس هامو می چید و با شلاق تکه تکه

ام می کرد! خیلی وحشت کرده بودم با تمام اینها راضی نبودم که با کوکب فرار کنم. بهش گفتم کوکب هم اصرار نکرد

فقط ادرس پسری رو که قرار بود پیشش بره به من داد و گفت اگه خواستی بیا اونجا. بعد خودش به اون طرف عمارت

رفت و یه بقچه لباس و خرت و پرت پیچید و پیش من برگشت.

به من گفت که پریچهر من توی زندگی خیر ندیدم تا بود که تو خونه پدری از کله سحر تا شب عرق ریختم و روی زمین کار کردم و با یک لقمه نون هم راضی بودم اما روزگار نداشت. چشم دیدن اون رو هم نداشت! بعدش هم که چند

سال اینجا خودفروشی کردم که پولش رو هم یکی دیگه گرفت! حالا هم دارم میرم دنبال سرنوشت خودم شاید خدا بخواد و نجات پیدا کنم. خدا کنه این پسره غیرت داشته باشه و عقدم کنه و سر و سامون بگیریم. اگه دیدیم همدیگه رو

که هیچی اگر هم ندیدیم که حلالم کن.

با گریه و زاری همدیگه رو بغل کردیم و خداحافظی . کوکب هم با چشم گریون از خونه ما رفت. مدتی اونجا نشستم

بحال خودم و کوکب گریه کردم. بعد تازه عظم سرجاش اومد!

بلند شدم و رفتم سراغ خدمتکاره. صداش کردم از اتاقش اومد بیرون. بردمش یه گوشه و بهش گفتم پتیاره! گوش کن

بین چی می گم اگه یک کلمه به پدرم حرف زدی نزدی ها!

وگر نه به همه می گم مچت رو موقع دزدی گرفتم! هیچکس هم حرف ترو باور نمی کنه. نوکر و کلفتها هم طرف من رو

ول نمی کننتا طرف ترو بگیرن! حالا به پدرم هر چی می خوام بگی بگو اما یادت باشه چی بهت گفتم.

بدبخت زد زیر گریه به التماس افتاد و گفت غلط کردم خانم وقتی دیدم تهدیدم اثر کرده یه گل سینه داشتم بدل بود

دادم بهش که کلی ذوق کرد و رفت. جریان به خیر و خوشی تموم شد اما باعث شد که کوکب از خونه فرار کنه و بره

دنبال سرنوشت خودش! اون شب رو هیچ وقت یادم نمی ره که پدرم در مورد فروختن کوکب چه چیزهایی به سهراب

خان گفت. ازش نفرت پیدا کردم. تا حالا از این و اون شنیده بودم که شغل پدرم چیه ولی اون شب از زبون خودش

شنیدم. خدا نصیب نکنه! خیلی در د آوره که دختری چهره زشت زندگی رو در چهره پدرش ببینه!

اون شب شبی بود! تا صبح گریه کردم. به کوکب عادت کرده بودم. حالا دیگه برای چه کسی می تونستم درد دل کنم.

دیگه صبح شده بود و افتاب وسط حیاط پهن! اما اصلا حوصله نداشتم که از جام بلد شم. همونطور تو رختخواب دراز

کشیده بودم و فکر می کردم. نمی دونم چند ساعت همونطور در همون حالت بودم که در اتاق باز شد و بهجت خانم

آشپز مون اومد تو. به احترامش بلند شدم. کنارم نشست و گفت: مریض شدی؟

هر چی منتظرت شدم برای ناشتایی بیای نیومدی. فکر کردم مریضی!

نمی دونم چرا یه دفعه چهره مادرم رو در چهره بهجت خانم دیدم. بغلش کردم و زار زار گریه کردم. خدا بیامرزش

حالا مرده! ولی خیلی خانم بود. شروع کرد به ناز و نوازشم کردن و گفت: بمیرم برات یکی مثل ما فقیر فقرا بدبخته! یکی

مثل تو که با داشتن پدر به این پولداری بیچاره اس!

سر درد و دلم باز شده بود. بهش گفتم بهجت خانم قربون این خدا برم انگار من رو یادش رفته! شما از بچگی منو می

شناسید تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده. اما نمی دونم چرا هر چی سنگه واسه پای لنگه! نه از پدر شانس اوردم نه

از مادر نه از خواهر و نه از شوهر! به چی دلم رو خوش کنم؟

جوونی و خوشگلیم داره مفت مفت تو این خونه هدر میشه یه بی شرفی هم پیدا نمیشه دست منو بگیره و عقدم کنه
بیره

سر یه خونه زندگی که یه لقمه نون بخورم خدارو شکر کنم! دوباره زدم زیر گریه. بهجت خانم نشست کنارم و گفت:

قسمت رو نمیشه عوض کرد باید باهاش ساخت. سرنوشت تو هم اینطوره! قرار نیست همه خوشبخت بشن!

باز هم برو خدا رو شکر کن که وضعت خوبه بعضی ها که تو این شهر همین الان سر بی شام زمین می دارن! بلند شو

ناشکری نکن. تو از بیکاری بهونه می گیری. زن باید هنر داشته باشه. تو چه هنری داری؟ جز اینکه خدا بهت خوشگلی

داده. باید یه کاری یاد بگیری اومدیم و پس فردا بابات نبود که به تو نون بده! اون وقت چکار می کنی؟

درست می گفت من هیچ کار درستی بلد نبودم همون آشپزی که بهجت خانم یادم داده بود تو خونه فرج اله باعث شده

بود که کارهای سخت گردن من نیفته!

این بود که پرسیدم :

چکار باید بکنم بهجت خانم؟ شما بگید.

گفت باید یه جوری پدرت رو راضی کنی که برات اینجا یه دار قالی بر پا کنه. ابریشم و پشم و این چیزها رو بخره.
من

خودم بهت قالی بافی رو یاد می دم. هم سرت گرم می شه هم یه هنری یاد می گیری. حالا پاشو سر و صورتت رو بشور

و توکل به خدا کن. خدا چاره سازه!

توی دلم یه جرقه امید زده شده بود. از همون روز کشیک کشیدم تا کی سهراب خان رو ببینم. با پدرم نمی تونستم

حرف بزنم. اجازه پدرم برای برپا کردن یک دار قالی تو خونه حرفی و کاری بعید بود! یکبار یادم می اومد که مادرم اجازه این کار رو خواسته بود که با مخالفت شدید پدرم روبرو شده بود. پدرم ننگ داشت که زن و بچه اش قالی بافی کنن! عجب حکایتی بود. کار خودش ننگ نداشت انوقت یاد گرفتن یک هنر در نظرش خفت و خواری بود!

تمام امیدم رو به سهراب خان بسته بودم از سر اون قضیه که بهش خبر دادم که عالم تاج خانم توی غذای پدرم سم ریخته با من مهربون تر شده بود هر چند که از او هم به خاطر دست داشتن در شغل پدرم بدم اومده بود.

خلاصه پس فردای اون روز سهراب خان رو دیدم. سر راه ایستادم و بهش نگاه کردم تا من رو دید فهمید که کاری دارم.

جلو اومدم.

سهراب خان مردی قد بلند و چهار شونه با سیل از بناگوش در رفته ای بود. چهره ای خشن و ترسناک داشت! بسیار کم حرف بود. خدمتکارها جرات نمی کردند پیش روش سر بلند کنند. من دختری بلند قد بودم اما با این حال سرم ب زحمت تا شونش می رسید. به چشمهایش نمی شد نگاه کرد! هر کدوم از دستهایش چهار تای دست من بود!

حالا حساب کنید وقتی جلوی من رسید چه حالی داشتم! زبونم بند اومده بود. پشیمون شده بودم سرم رو پایین انداختم

و جرات حرف زدن نداشتم. همین طوری هم که نمی شد واستم و حرفی نزنم! دلم رو به دریا زدم و فقط گفتم یه دار قالی!

بهجت خانم می تونه بهم یاد بده! دیگه چیزی نگفتم. سهراب خان بدون اینکه حرفی بزنه رفت. تازه پشیمون شدم که

چرا اسم اون پیرزن رو گفتم. اگه می رفت و اون زن نازنین رو اذیت می کرد خودم رو نمی بخشیدم. با سرعت به طرف

آشپزخونه رفتم. اون موقع به آشپزخونه مطبخ می گفتند. بهجت خانم تو مطبخ مشغول کار بود. دو تا هم وردست

داشت. تا من رو دید به طرفم اومد و ازم پرسید چی شده؟ جریان رو براش تعریف کردم و زدم زیر گریه. من گریه می

کردم او می خندید. قوت قلبی گرفتم گفت دخترم روزی رو خدا می ده! داده خدا رو هیچ کس نمی تونه بگیره. نترس

نون پدرت چیزی به این پوست و استخوان من اضافه نکرده که چهار تا شلاقش ازم کم کنه! من رو نشوند روی سکو و

مشغول آشپزی شد. با خودم گفتم تا یکی دو روز تنه‌اش نمی دارم که اگر پدرم یا سهراب خان خواستند با شلاق بهجت

خانم رو بزنن خودم رو سپر بلاش کنم.

تا ظهر که غذا رو پخت خبری نشد. بعد هم که به اتاقش رفت. دنبالش رفتم. اتاقهای خدمتکارها در طرف دیگه باغ بود.

خدمتکارهای جوون هر دو نفر یک اتاق داشتند اما بهجت خانم که قدیمی بود به تنهایی یه اتاق داشت.

وقتی بهجت خانم دید که تنه‌اش نمی دارم خندید و صورتم رو بوسید. شماها متوجه نیستید که من چی می گم. برای اینکه بفهمید پدرم در مورد تقصیر خدمتکارها چطوری بود یه جریان رو تعریف می کنم.

پدر من در شهر تقریباً پادشاهی می کرد. به واسطه شغلی که داشت همه دم کلفت هارو می شناخت و اونها هم هواشو

داشتند! عادت داشت که همه جا تمیز و مرتب باشه یه روز که داشت توی حیاط قدم می زد هفت هشت تا برگ توی استخر افتاده بود صدا کرد و باغبون اومد. ازش پرسید کی باید استخر رو تمیز می کرده؟ باغبون اسم یکی از نوکرها رو

می گه طرف با ترس و لرز میاد جلو. پدرم وادارش کرد تمام برگها رو خورد! بیچاره شب دل درد گرفت.

اینو گفتم که بفهمید پدرم چقدر ترسناک بود!

انوقت حساب کنید که این آدم از هنر چه چیزی سرش می شد! قالی بافی رو کار زنهای کارگر و فقیر می دونست ..

بگذریم تا شب خبری نشد. هر چی بهجت خانم اصرار کرد از اتاقش بیرون نرفتم. این خودش گناهی بزرگ برای من

بود. اگر پدرم می فهمید که تو اتاق خدمتکارها پامو گذاشتم تنبیه می شدم!

در این لحظه پریچهر خانم سیگاری روشن کرد. پیرزن بدبخت با برگشتن به خاطراتش دوباره یاد زجر و شکنجه هاش

می افتاد و درد می کشید! دقیقه ای خستگی در کرد و بعد شروع کرد:

جونم واسه تون بگه که شب شد. باز هم بهجت خانم رو ول نکردم. شب رو هم تو اتاقش خوابیدم. دلم نمی خواست که

یه مو از سر این پیرزن کم بشه.

صبح بود که از سر و صدای توی باغ از خواب پریدم. خواب مونده بودم. بهجت خانم توی اتاق نبود. وحشت تمام جونم

رو گرفته بود. دیر شده بود! صدای بهجت خانم رو شنیدم که داد می زد! تصمیم خودم رو گرفتم. مثل ببر زخمی از اتاق

بیرون پریدم. می خواستم به هر کسی که بهجت خانم رو می زنه حمله کنم. چه پدرم چه سهراب خان!

خون جلوی چشمهامو گرفته بود. دیگه برام هیچی فرق نداشت. فقط اینو می دونستم که باعث شده بودم که این پیرزن

بیچاره که یکبار من رو از دست عالم تاج خانم نجات داده بود و با یاد دادن آشپزی به من کارم رو تو خونه فرج اله

آسون کرده بود و حالا هم می خواست هنر دیگه ای بهم یادبده زیر شلاق پدرم کشته بشه!

این اولین بار بود که در خودم این قدرت رو حس می کردم.

به محض اینکه از اتاق بیرون امدم انگار روی سرم اب یخ ریختند! چند نفر مشغول سوار کردن یک دار قالی بودند و

بهجت خانم هم داشت سرشون داد می زد و دستور می داد که چکار بکنند! سهراب خان هم گوشه ای ایستاده بود و مثل

همیشه بدون حرف و با چهره ای بی تفاوت نگاه می کرد. خوشحالی تمام وجودم رو گرفت. به طرفش رفتم و سلام

کردم. سری تکون داد. ازش تشکر کردم راضی کردن پدرم به این زودی کار بزرگی بود. انگار منتظر بود تا شادی رو

تو چهره من ببینه! با اومدن من رفت دم در لحظه ای که داشت از خونه از خارج می شد برگشت و منو نگاه کرد.

لبخندی محو گوشه لبش داشت.

چند روزی کار سوار کردن و زه کشی دار طول کشید. تمام مدت در کنار دار قالی به دقت همه چیز رو نگاه می کردم و

به خاطر می سپردم. با شوق و حرص حرکات کارگران رو دنبال می کردم و یاد می گرفتم. همه چیز آماده بود.

چند روز بعد آموزش من شروع شد. این پیرزن مهربون که تو قالی بافی هم مثل آشپزی استاد بود تمام ریزه کاری هارو

به من یاد داد. اولین گره ای رو که به قالی زدم رو هرگز فراموش نمی کنم. پنجه ای استادانه و استعدادی عجیب! خود

بهجت خانم دهانش از تعجب باز مانده بود. کلامی که او می گفت عینا روی زه های قالی توسط دست من انجام می شد.

طوری که بعد از دو ساعت به من گفت دختر تو قالی باف از مادر زاییده شده!

تمام عشقم شده بود این قالی! از طلوع صبح تا غروب شب یه کله پای دار بودم. خستگی نمی فهمیدم! به زور برای ناهار

منو از کنار دار جدا می کردند. اولین نقشه ای که برای بافت داشتم ساده بود. سه ماه نکشید که قالیچه تموم شد. هر

کسی نگاه می کرد باورش نمی شد که اولین کار من باشد.

دومی رو با ابریشم کار کردم گویا پدرم قالی اولی رو که بافته بودم دیده بود. اونم متعجب از کارم بود. یه روز که

مشغول کار بودم ناگهان احساس کردم کسی داره منو نگاه می کنه.

پدرم بود! اصلا متوجه حضورش نشده بودم. بلند شدم و سلام کردم. جوابی نداد. فقط به قالی نگاه می کرد. لحظه ای بعد

رفت. وقتی مشغول بافتن بودم دنیای اطراف برام بی ارزش بود.

یکسالی گذشت. برای خودم استادی شده بودم. اولین نقشه رو بعد از یکسال تمرین خودم کشیدم. چند شب روی اون

کار کرده بودم تا نیمه های شب نقش می زدم. وقتی بهجت خانم نقشه رو دید باور نمی کرد.

از اون به بعد نقشه قالی رو هم خودم می کشیدم. نقش می زدم!! نقش ترنج شکارگاه، مینیاتور خیام، نقش دل! نقش بی

کسی!

تمام غم و غصه هام رو تو نقش تو رنگ و گره های قالی می بافتم و محکم گره می زدم!

حالا تو خونه چند دار سر پا بود. نقش سنتی قالیچه هارو شکسته بودم. نقش ها ور به دلخواه خودم می زدم. برای قالیچه

هام اسم می گذاشتم. همه ابریشم خالص، همه دیوار کوب!

جمعشون که می کردی تو جیب جا می شد.

براشون اسم هایی مثل غم، تنهایی، عشق و از این جور چیزها انتخاب می کردم. اسم یکی شون رو هم کوکب گذاشتم.

قالیچه هام شروع نشده فروش می رفت! بیشترشون هم افسرهای خارجی می خریدند و به کشور خودشون می بردند.

نقش هاشون همه تازه بود و تک!

قالیچه ها رو سهراب خان می برد و می فروخت. البته پولی به من نمی داد فقط همیشه مواد و لوازم قالی بافی آماده بود و

کم و کسری نداشتم. برای پول کار نمی کردم. برام زندگی بود!

می بافتم که زنده باشم! زنده بودم که بیافم!

قالیچه ها که تموم می شد روحیه من هم قوی تر می شد. دیگه برام مهم نبود تو خونه چی می گذره. کی می آد کی می

ره. مهم این بود که کسی مزاحم من نشه.

یه روز که پشت دار خسته شده بودم وقتی برای قدم زدن به باغ رفتم متوجه شدم که یک بزاز دوره گرد تو حیاط مشغول نشون دادن پارچه های خودش به خدمتکارهاست. بی اختیار محو تماشای این صحنه شدم بودم. در ذهنم این

تصویر رو روی قالیچه ای رسم می کردم. بزاز که کردی حدودا سی و پنج ساله بود وقتی متوجه شد که بهش نگاه می کنم جلو اومد و پارچه های خودش رو به من نشون داد. بدون حرف پشتم رو بهش کردم و به اتاق رفتم. قالیچه ای که

تو دست داشتم هنوز تموم نشده بود. از روزی که شروع به یاد گرفتن قالی بافی کرده بودم حدود پنج سال می گذشت.

حالا زنی بیست و پنج ساله شده بودم در تمام طول زندگی فقط این پنج سال برام ارزش داشت. بقیه عمرم به پوچی گذشته بود. ولی حالا احساس می کردم که می تونم روی پای خودم بایستم .

شب که دست از کار کشیدم به اتاق خودم رفتم و سعی کردم که چهره مرد بزاز رو به تصویر بکشم.

تا اون موقع چنین نقشی نکشیده بودم ولی عجیب اینکه قلم تو دستم سبک و راحت حرکت کرد و روی صفحه کاغذ صحنه عرضه پارچه رو توسط بزاز رسم کرد. خودم باورم نمی شد! البته کار چند شب نبود ولی همون قدر هم خیلی برام

اهمیت داشت. روزها همونطور که مشغول بافتن بودم حواسم هم به در خونه بود تا کی مرد بزاز دوباره برای فروش جنس های خودش به خونه مون می اد. یک هفته ده روزی گذشت تا سر و کله اش پیدا شد. همونطور که مشغول نمایش پارچه هاش به خدمتکارها بود نگاهش می کردم. می خواستم تمام تصویر رو تو ذهنم ثبت و ضبط کنم تا بتونم

نقش خودم رو بهتر بکشم.

از حرکاتش خنده ام گرفته بود. نگاه کردن من به او باعث شده بود که خیالاتی رو تو سرش بیرونه!

گاهی وقتها بازی های این چرخ و فلک خیلی عجیبه! شما ببینید باید یک بزاز به خونه ما بیاد و من اونو ببینم و فکر بافت

یک قالی در من ایجاد بشهف اون در اثر نگاههای من دچار اشتباه بشه و سرنوشت بازی جدیدی رو برام شروع کنه! در دستون ندم. آقا بزازه هفته ای ، ده روزی یکبار به خونه ما سر می زد و به هوای فروش پارچه منو نگاه می کرد! من

هم نقشش رو در حال فروش پارچه می کشیدم. دوماهی گذشت. نقش جدید تموم شد. بافت قالیچه قدیم هم تموم شد.

قالیچه جدید رو شروع کردم. با دقت می بافتم. دفعه اول بود که از تصویر ادم تو نقش استفاده می کردم. هر چه قالیچه

بالا تر می اومد امیدوار تر می شدم. بزاز بیچاره هم همینطور!

با اینکه تو این خونه کسی ازش چیزی نمی خرید باز هم خونه ما رو ول نمی کرد! ناراحت بودم که چرا باعث این سو تفاهم در او شده بودم ولی دست خودم نبود به محض دیدنش جرقه ای در ذهنم برای قالیچه بعدیم زده شده بود. اعتنایی به او نمی کردم اگر هم گاهی منتظر اومدنش بودم فقط به خاطر تصویر صورتش بود که دلم می خواست دقیق

رو قالیچه ام کشیده بشه. رفت و امد او ادامه داشت و قالیچه هم مرتب بالا می اومد غافل از اینکه تمام این جریانات رو

سهراب خان دورادور زیر نظر داشت!

شش ماهی گذشته بود که قالیچه تموم شد و صبر بزاز بیچاره هم همینطور! روزهای آخر بود که یکروز سهراب خان رو

پشت سر خودم مشغول تماشای قالیچه دیدم.

بلند شدم و سلام کردم. سری تکون داد و مشغول تماشا شد. بعد لبخندی زد و رفت.

کار قالیچه تموم شده بود اما دلم نمی اومد که اونو از دار جدا کنم. می ترسیدم که سهراب خان به محض پایین اومدنش

از دار به فکر فروش اون باشه. عاشق این قالیچه بودم البته من در اون فقط هنر خودم رو می دیدم. تعریف از خود نباشه

کارم عالی بود.

تصویر مردی بزاز بود که چند طاقه پارچه رو روی دستش انداخته بود و داشت به چند زن نشون می داد و بقدری زنده

بود که آدم خیال می کرد هر لحظه ممکنه دستش خسته بشه و پایین بیاد! دلم می خواست این یکی رو برای خودم نگه

دارم.

همون شب وقتی که دنبال نقش دیگه ای می گشتم بهجت خانم پیشم اومد و خسته نباشید گفت. مدتی به قالیچه روی

دار نگاه کرد و گفت: الحق که استاد شدی! من که بیست سال تموم این کاره بودم و خیلی از قالی بافهای کار کشته رو

دیدم ناخن کوچیکه تو هم نمی شن!

ازش خیلی تشکر کردم و گفتم که همه اینها رو از شما دارم. بعد از مدتی گفت پریچهر می خوام چیزی بهت بگم خوب

گوش کن. می دونی که من بد تو رو نمی خوام. تو مثل دختر خودمی . همیشه دلم خواسته که تو خوشبخت بشی. این چند

وقته این امراله خان بزاز پاشنه در این خونه رو از جا برداشته! خاطرتومی خواد. تو که بی میل نیستی! اگه راضی هستی

بگو که بیاد جلو. پسر بدی نیس. کاسبه. یه لقمه نون حلال در می آره با هم می خورید. البته هنر تو هم هست. مثل طلا

می مونه! هر جا بری خریدار داره. من صلاح می دونم که قبول کنی بری سر خونه و زندگیت!

وقتی بهجت خانم این حرفهار رو زد خندیدم.

براش قضیه رو تعریف کردم اول باور نکرد که گفتم بهجت خانم من از هر چی مرده بدم می آد دارم اینجا راحت

زندگی می کنم. تازه چند وقته که یه چیکه آب خوش داره از گلوم پایین می ره! بیکارم که خودم رو دستی دستی تو هچل بندازم؟!

هنوز بلاهایی که اون مرتیکه فرج اله سرم آورده بود یادم نرفته!

بعدش هم اونقدر نقشه تو سرم هست که بکشم و بیافم که تا صد سالگی وقت سر خاروندن هم ندارم. اگه هوسه، یه دفعه بسه!

بهجت خانم گفت گیرم راست می گی ولی زن بدون مرد تو این ملک نمی تونه زندگی کنه! رو آدم ننگ می بدن! همیشه هم که بابات نیست. از من بشنو! اوضاع و احوال پدرت زیاد خوب نیست! گویا مغضوب کله گنده ها شده! فکر

خودت باش! باز هم فکر کن!

اینو گفت و رفت. نفهمیدم منظورش چیه. اونقدرم هم تو کارم غرق بودم که حرفهای فکر نکردم. فرداش نزدیک ظهر

بود سهراب خان پیشم اومد ترس برم داشت سلام کردم. یه گوشه نشست و به من هم اشاره کرد بنشینم. بعد از دقیقه

ای گفت دختر تو خیلی سختی کشیدی. بچه بودی که بزرگت کردم. جای پدرت هستم. بد تورو هم نمی خوام. تا اونجایی هم که از دستم بر می اومده برات کردم فقط یه چیزی بهت می گم که باید پیش خودت بمونه! روزی که مادرت فرار کرد پدرت می خواست ترو بذاره یتیم خونه! با زحمت جلو گرفتیم! اینو گفتم که بدونی همیشه به فکرت

بودم. نمی دونم که از کار پدرت خبر داری یا نه؟ کاری هم به این کارها ندارم. خودم هم کارم همینه! اما تو نباید دیگه

چوب ماهارو بخوری! زیر پای پدرت رو دارن خالی می کنن! امروز یا فردا نمی دونم. صلاحیت در اینه که شوهر کنی

و

بری. با سنی که تو داری و یکبار هم شوهر کردی پسر چهارده ساله خواستگاریت نمی اد. شنیدم که به بهجت چی گفتی!

اما اون ممه رو لولو برده!

معلوم نیست تا چند وقت دیگه چه بلایی سر پدرت و من و این دم و دستگاه بیاد! از وقتی که وضع پدرت خیلی خوب شده چشم چند تا از گنده ترها دنبال مال اونه خودشم می دونه ولی جای اینکه به فکر راه چاره باشه لجبازی می کنه!

بگذریم. یه دفعه می بینی همه چی دود شد و رفت هوا!

حواستو جمع کن. فکرها تو بکن! به بهجت بگو خبرم کنه. این خونه شومه! از اینجا برو!

دیگه از این به بعد ممکنه کاری برات از دست من برنیاد چون پای خودم هم این میون گیره!

اینا رو گفت و رفت. فهمیده بودم که موضوع جدیه! انگار اه اون دخترها و زنهایی که بدبخت کرده بودن دامن گیرشون

شده بود. بلند شدم و پیش بهجت خانم رفتم. می خواست کم کم غذا رو بکشه وقتی من رو دید گفت هان، فکرها تو

کردی! بهش حرفهای سهراب خان رو گفتم. اومد پیشم نشست و گفت دلت می خواد این دم آخری بابات یا بفروشت

یا مثل اون دفعه بده به یه تریاکی؟ پسر هم سن و سالش خوبه هم قیافه اش. معطل چی هستی؟

دیگه نمی دونستم چی بگم و چی کار کنم. راستش رو بخواهید از بس چهره امر اله رو روی قالیچه دیده بودم بهش

عادت کرده بودم و در ضمن چون خودم این تصویر رو کشیده و بافته بودم یه احساس دیگه ای هم بهش داشتم. مثل

احساس آدمی که یه درخت با دستهای خودش می کاره و آبش میده تا بزرگ شه اونوقت این درخت تو باغ کس دیگه

ای باشه! عشق نبوده، زحمت کشیدن پای یه درخت بود!

از سر بند فرج اله از هر چی مرد بود بیزار شده بودم ولی خوب روزگار کار خودش رو کرده بود. راست می گفتند انگار

بوهایی برده بودند یعنی تا حالا سابقه نداشت که سهراب خان با من حرف بزنه! حتما کار خیلی خراب شده بود. اگر

اتفاقی برای پدر می افتاد یه زن تنها تو این خونه که نه سر داشت و نه ته چه کاری از دستش بر می اومد؟ حالا
گیریم

پدرم بد بود. حداقل اینکه همه ازش حساب می بردند و تو این خونه من هم یه گوشه زندگی می کردم. دیدم چاره
ای

ندارم. رفت و اومد امراله هم قطع نمی شد. تا اون موقع یه کلمه هم باهاش حرف نزده بودم! قدیم که اینطوری نبود!

دختر و پسر تا لحظه عقد سر سفره همدیگه رو نمی دیدند! حالا خوب بود که من امراله رو دیده بودم! قیافه اش بد
نبود.

حداقل اینکه می تونستم بریم سر خونه زندگیمون و یک زندگی آرومی شروع کنیم. این بود که به ناچار قبول کردم.
مراسم عقد و عروسی خیلی زود و بی سرو صدا برگزار شد .

تو خونه خودمون آقا اومد و ما دو نفر رو برای هم عقد کرد. پدرم اصلا جلو نیومد. جهیزیه ای هم نداد. رسم نبود که

زنی رو که برای دفعه دوم ازدواج می کرد با جهیزیه به خونه شوهر بفرستن. فقط سهراب خان پول قالیچه هایی رو
که

فروخته بود و نسبتا زیاد هم بود به من داد. همون شب امراله منو به خونه خودش برد. سهراب خان و بهجت خانم و
بقیه

کارگراها تا خونه امراله منو بردند و اونجا همه شون بجز بهجت خانم برگشتند. وقتی تنها شدیم امراله پیش من اومد
و

روبنده منو بالا زد.

صبح فردا برام زندگی جدیدی شروع شده بود. امراله تا یک هفته سرکار نمی رفت. حدود ده سال از من بزرگتر بود.

مرد بدی نبود. حداقل اینکه معتاد و تریاکی نبود. اختلاف سنی زیادی هم نداشتیم. برام تعریفی کرد برای اولین بار
که

منو دیده اسیر چشمهام شده و دیگه نتونسته در خونه مارو ول کنه. حسابی دوستم داشت بعد از یک هفته هم حاضر

نبود از من جدا بشه و سرکار بره! خود من هم از او بدم نمی آمد. بعد از اولین شب عروسی تازه متوجه شدم که شوهر

یعنی چه!

حدود ده روز تو خونه ماند تا به اصرار من سرکار رفت. احساس می کردم خوشبختم!

تو یه خونه اجاره ای اما خیلی بزرگ زندگی می کردیم.. حیاطی بزرگ داشت و دور تا دور اون اتاق بود. حوضی در وسط

حیاط بود و کف حیاط با آجرهای نظامی فرش شده بود. تمام اتاقها جز چند تا خالی بود. زندگی فقیرانه ای داشت اما من

راضی بودم! پولی را که خانه می آورد اگر چه کم بود اما به ثروت پدر من شرف داشت! پول کار کرده بود!

صبح ها بعد از اینکه صبحانه اش را می دادم و اون رو راهی کار می کردم بلند می شدم و حیاط را آب و جارو می کردم.

اتاقها رو مرتب می کردم و سراغ غذا می رفتم و مشغول پختن غذا می شدم. دیگه تو این دنیا چیزی نمی خواستم. امراله

مرد خوبی بود. اروم بود و عاشق من! از راه که می رسید قربون صدقه من می رفت تا آخر شب. راضی بودم و خوشحال از

این ازدواج! داشتم تند تند تلافی گذشته تلخ و بد خودم رو در می اوردم!

اما کجا این روزگار چشم داره خوشی منو ببینه!

سه هفته نگذشته بود که یه روز وقتی که امراله سرکار رفته بود در باز شد و یک زن و چهار تا دختر قد و نیم قد وارد

خونه شدند. جلو رفتم و ازشون پرسیدم که چی می خوان که زن تو سینه من براق شد و گفت خودت اینجا چی می

خوای؟ گفتم من خانم این خونه هستم، زن امراله خان!

لحظه ای هاج و واج نگاهم کرد و بعد گفت، تو... خوردی که زن امراله خانی! و به طرف من حمله کرد. خوشبختانه جارو

خاک انداز دستم بود. البته خاک اندازها اون موقع اهنی بود. از خودم دفاع کردم. تو این بیست و چند ساله یاد گرفته

بودم که چطوری باید زنده بود 1 با خاک انداز محکم زدم تو سر عزت! آخه بعدا فهمیدم اسمش عزت! دو تا از دخترهاش که خیلی کوچیک بودند و دوتای دیگه نسبتا بزرگ! بزرگه هم به هوای مادرش به طرف من هجوم آورد که

با یه خاک انداز دیگه اون هم افتاد بغل مادرش!

باید از حق خودم دفاع می کردم. یک عمر تو سری خورده بودم. یک عمر سکوت کرده بودم. دیگه دلم نمی خواست

اجازه بدم کسی بهم زور بگه!

از پنج سال پیش که بافت اولین قالیچه رو شروع کرده بودم هر گرهی که می زدم استخونم رو محکم می کردم! حالا بعد

از این همه سال مثل پلنگ شده بودم!

وقتی داستان پریچهر خانم به اینجا رسید دست کرد از جیبش یه وان یکاد در آورد و به فرگل داد.

پریچهر خانم- بیا دخترم اینو بگیر برای من که کاری نکرد شاید به درد تو بخوره! زندگی من طوری نبود که با این چیزها از بلاها مصون بمونه! اگه یه باد بلند می شد خاک رو به چشم من می کرد! اگه یه موج راه می افتاد زیر پای منو می

شست! اگه یه تگرگر از اسمون می افتاد تو سر من می خورد! اگه یه جرقه زده می شد زندگی من آتیش می گرفت! بعد صورت فرگل رو بوسید و بلند شد. بساطش رو ول کرد و به طرف در حرم رفت. همه بلند شدیم و راه افتادیم. وقتی

بچه ها کمی جلو رفتند برگشتم و چند هزار تومانی در بقچه پریچهر خانم گذاشتم.

سوار ماشین که شدیم صدا از کسی در نمی اومد. همه در افکار خودشون غرق شده بودند. تو اینه ماشین فرگل رو می

دیدم که چشمهاشو بسته بود و سرش رو به در تکیه داده بود. پشیمون شده بودم که چرا با خودم به دیدن پریچهر خانم

آوردہ بودمش.

خیلی غمگین بود. یہ نیم ساعتی بدون حرف رانندگی کردم و مرتب از تو آینه مواظب فرگل بودم. همه بچہ ہا متوجہ

شدہ بودند. تقریباً بالای شہر رسیدہ بودیم. ماشین رو کناری پارک کردم و فرگل رو صدا زدم.

من- فرگل. خوبی؟

تا صدای من رو شنید چشمہاشو باز کرد و بہ من لبخند زد و گفت:

آرہ کمی سرم درد می کنہ. انگار میگرنم عود کردہ.

دوبارہ خندید و گفت: فرہاد نگي بہت نگفتم ہا! من میگرن دارم اگہ پشیمون هستی می تونی معاملہ رو بہم بزنی! تازہ

خسارت ہم می تونی از پدرم بگیری!

من- می خوام برگردیم خونہ؟ اگہ خیلی اذیت می کنہ بریم خونہ یہ روز دیگہ ناہار می ریم بیرون.

بچہ ہا ہم ہمہ ہمین رو گفتند کہ گفت:

نہ چیزی نیست. یہ جا کہ رسیدیم چند تا قرص می خورم خوب می شم.

دوبارہ حرکت کردیم و بہ طرف درکہ رفتیم. یک ربع نگذشتہ بود کہ یہ دفعہ تو آینه فرگل رو دیدم کہ با دستہاش

سرش رو محکم گرفتہ بود.

من- فرگل، فرگل! چی شد؟ چتہ؟

یہ دفعہ از حال رفت و سرش افتاد رو صندلی.

ہومن- فرہاد برو دست راست. دور بزن یہ بیمارستان ہمین جا بود رد کردیم. (بلافاصلہ دور زدم و چند دقیقہ بعد

جلوی بیمارستان توقف کردم).

ہمگی با کمک ہم فرگل رو داخل بیمارستان بردیم و مستقیم بہ قسمت اورژانس رفتیم. خیلی سریع یک پزشک و دو تا

پرستار دور فرگل جمع شدن. خیلی هول شده بودم انگار یکی چنگ می انداخت و قلبم رو فشار می داد. اصلا کنترلی

روی اعصابم نداشتم. هومن به دکتر گفت که فرگل سابقه میگرن داره.

دکتر – اول به این اقا برسید. وضع ایشون به مراتب بدتره.

لیلا رفت و یک لیوان آب برای من آورد. وقتی خوردم کمی اروم شدم. دوباره رفتم سراغ دکتر.

هومن – فرهاد تو برو بیرون من اینجا هستم.

من – آقای دکتر خواهش می کنم بگید چی شده؟

دکتر – دوست من ناراحت نباش چیز مهمی نیست. یه حمله میگرن. تا یک ساعت دیگه خوب خوب می شه.

لیلا و هاله به زور منو از بیمارستان بیرون بردند. وقتی به خیابون رسیدم سیگاری روشن کردم. دستم می لرزید. احساس

می کردم که نمی تونم رو پاهام بایستم. روی لبه دیوار کنار نرده ها نشستم. قلبم به شدت می زد گویا رنگم هم پریده

بود.

من – لیلا برو ببین چطورره! نکنه خدای نکرده طوری بشه!

لیلا رفت تو بیمارستان با چشم تعقیبش کردم. دلم می خواست خودم هم برم. اما پاهام جون نداشت!

هاله – فرهاد خان آروم باش چیزی نشده! میگرن اینطوریه! نیم ساعت دیگه خوب میشه. شما خودتون هر لحظه ممکنه

خدای ناکرده سخته کنید!

راست می گفت احساس می کردم که تنفس برام مشکل شده! تنم یخ کرده بود!

چند دقیقه بعد که برام اندازه یک هفته طول کشید لیلا برگشت و گفت دکترها دارن بهش می رسن!

نتونستم صبر کنم. سریع رفتم قسمت اورژانس. بدنم روی پاهام سنگینی می کرد! وقتی بالای سر فرگل رسیدم و دیدم

بهش اکسیژن وصل کردن و به دستهای سرم یه دفعه سرم گیج رفت. اگه هومن منو نگرفته بود زمین می خوردم.

بلافاصله دکتر اشاره کرد و هومن منو روی تخت بغلی فرگل خوابوند. دکتر فشار خونم رو گرفت و زود دستور به تزریق داد.

به محض اینکه پرستار دارویی رو به من تزریق کرد فقط برگشتم و به فرگل که چشمهای بسته بود نگاه کردم بعدش دیگه چیزی نفهمیدم.

یادمه خواب می دیدم فرگل داره از لب پرتگاه می افته! من خودم افتادم زمین ولی دست فرگل رو گرفتم اما اون می خنده و سعی می کنه دستش رو از تو دست من در بیاره! من گریه می کنم و مرتب می گم نه فرگل! نه! این کابوس رو بقدری به صورت کند و اروم می دیدم که انگار اون چند لحظه یکسال طول کشید! چشمهامو که باز کردم هومن رو دیدم که بالای سرم ایستاده تا دیدمش گفتم: فرگل!

بهم خندید و گفت: از اون دنیا چه خبر؟

و بعد چنگ تو موهام زد و دولا شد و منو بوسید!

من دوباره گفتم: فرگل!

و خواستم بلند شم که محکم منو گرفت و کنار رفت تا من بتونم تخت کنارم رو ببینم. فرگل هنوز روی تخت بغلی خوابیده بود. دیگه ماسک اکسیژن به صورتش نبود. سرش رو به طرف من برگردونده بود و من رو نگاه می کرد. اشک

از چشماش آروم می غلطید و پایین می اومد و روی بالش می ریخت. رنگش پریده بود. تا دیدمش خندیدم. دوباره خواستم بلند شم ولی هومن نداشت.

هومن – بخواب رستم دستان! باید دکتر اجازه بده که بلند شی! صبر کن من برم به جواز دفن از دکترای برات بگیرم و بعد بلند شو.

و خودش دنبال دکتر رفت.

دوباره به فرگل نگاه کردم. باز هم داشت گریه می کرد.

من – چرا گریه می کنی؟

فرگل – مگه می خوامی هر جا که من می رم با من بیای؟

باز هم بهش خندیدم. دکتر اومد فشار خونم رو اندازه گرفت و گفت:

مجنون این دفعه جستی! معلومه خیلی دوستش داری! (و اشاره به فرگل کرد)

خندیدم و پرسیدم: حالش خوبه دکتر؟ چی شده بود؟

دکتر و هومن هر دو خندیدند و دکتر گفت اون چیزیش نبود تو نزدیک بود پس بیفتی!

بعد رو به هومن کرد و گفت – نیم ساعت دیگه ام اینجا باشن بعد می تونن برن خونه.

هومن – ممنون دکتر من برم به بقیه خبر بدم دو تا پرستار با خنده اومدن بالا سر من و فرگل. یکیشون به فرگل گفت:

خوش بحالت! قبل از ازدواج شوهرت ر آزمایش کردی! تو کنکور وفاداری قبول شد! اونم با رتبه اول!

یه پرستار دیگه ام جلو اومد و گفت:

مبارکتون باشه امیدوارم خوشبخت بشین. آدم اگه یه شوهر اینطوری داشته باشه احتیاج به خواهر و برادر و مادر نداره!

فرگل خندید و تشکر کرد. همین وقت هومن برگشت و گفت:

جناب آقای مهندس رستم! آماده باش لشکر سلم و تور! بیرون صف کشیدن! که پشت سر هومن پدرم رنگ پریده وارد

اورژانس شد. وقتی من و فرگل رو دید خندید. سلام کردم. جلو اومد و دستی به سرم کشید. اشک توی چشماش حلقه

زده بود. روش رو برگردوند که من نیستم و رفت.

هومن – همه بیرون جمعند فقط اجازه نمی دن کسی بیاد. فرهاد خان همیشه از شما خواهش کنیم که دیگه ابتکار به خرج

ندید و از این گردش های علمی تدارک نبینید؟! همه واسه نامزدشون لطیفه و جوک تعریف می کنن که بخنده اونوقت

تو نامزدت رو می بری سرگذشت پریچهر خانم بدبخت رو گوش کنه.

نزدیک بود دو تا جنازه رو دستمون بذاری! اگه بموقع به بیمارستان نرسیده بودیم الان باید برمی گشتیم طرف شاه عبدالعظیم و بهشت زهرا!

نیم ساعت بعد در حالی که هفت هشت نفر از پرسنل بیمارستان با شادی ماهارو بدرقه می کردند و ازدواج آینده مون رو

تبریک می گفتند از بیمارستان خارج شدیم. در سالن انتظار پدر و مادرم و فرخنده خانم و سوسن خانم و پدر هومن و

پدر و مادر فرگل همه منتظر بودن!

در این دو سه ساعت که در اورژانس بودیم حتی کارمندهای بیمارستان هم فهمیده بودند که من و فرگل قراره چند وقت دیگه ازدواج کنیم و از اینکه من در اثر اتفاقی که برای فرگل پیش اومده بود نزدیک بود سگته کنم! تعجب کرده بودند.

همه با نگاهی مهربون مارو بدرقه می کردند. محبت، محبت می آره! شاید در اون لحظه دل همه اونایی که جریان رو فهمیده بودند از کینه های زندگی خالی شد! حتی برای چند دقیقه! تا پدر فرگل منو دید جلو اومد منو بوسید و گفت: خوشحالم که تو دامادم می شی! آرزو داشتم که برای فرگل شوهری پیدا بشه که اینطور دوستش داشته باشه! هومن - چه فایده داره جناب حکمت؟ 1 یکی رو باید پیدا کنیم که مواظب اینا باشه اگر خدای ناکرده میگرد این یکی

عود کرد اون یکی رو برسونه بیمارستان!

همه خندیدند و به طرف ماشین ها رفتیم و سوار شدیم و به طرف خونه ما حرکت کردیم. هومن پشت ماشین من نشست و من و فرگل و مادر فرگل و لیلا هم سوار شدیم.

هومن - نمی دونستم این قدر فر گل خانم رو دوست داری و گرنه زودتر می رفتم برات خواستگاری!

لیلا - بعضی ها یاد بگیرن! عشق یعنی این!

هومن - ببخشید لیلا خانم شما میگرنی طپش قلبی ، فشار خونی چیزی ندارید تا من عشقم رو ثابت کنم؟!

فر گل - لیلا جن هومن یه دوسته صادق! دیدم بالای سر فرهاد گریه کرد! حتما در عشق تو هم ثابت قدمه!

هومن - چقدر این فر گل خانم دختر فهمیده ایه!

من که فهمیدم هومن بالای سرم گریه کرده دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و گفتم:

دفعه اولش نیست! وفارو اون به من یاد داد!

هومن نگاهم کرد و خندید و یکدفعه گاز داد و مثل برق از ماشین پدرم و پدرش و آقای حکمت سبقت گرفت و دور

شد!

چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم. همه پیاده شدند. هیچکس ناهار نخورده بود. قرار شد هومن بره و غذا بگیره و بیاره.

وقتی وارد خونه شدیم من روی یه نیمکت نشستم.

هومن - چرا نشستی ؟ پاشو برو تو دراز بکش.

من - نه چند دقیقه دلم می خواد اینجا بشینم. بعد می رم تو!

هومن - پس اگه طوریت شد آژیر بکش!

همه خندیدند و رفتند داخل ساختمان. فر گل و من رو تنها گذاشتند. امد کنارم نشست

فر گل - حالت چگونه فرهاد ؟ بهتری؟

من - خوبم. خودت چطوری؟ خیلی منو ترسوند! دیگه نمی برمت پیش پریچهر خانم! این بار هم خیلی پشیمون شدم!

فر گل - تو هم منو ترسوندی! اونجا خوابیده بودم و کاری از دستم بر نمی اومد!

بعد از لحظه ای گفت:

فرهاد ممنون که اینقدر دوستم داری! خیلی خوشحالم! بهت افتخار می کنم!

من - روز اولی که خواستیم با هم بیرون بریم چی شد! خاطره شد!

فرگل - نمی دونم چرا اینقدر پریچهر خانم روی من اثر کرد. باورم نمی شه که یه ادم این همه زجر و بدبختی کشیده

باشه! فرهاد نمی تونی براش کاری بکنی؟

من - چند بار تا حالا ازش پرسیدم ولی فقط گفته دعا کن که بمیرم!

فرگل - آخه زندگیش رو چطوری می گذرونه؟ من فکر نکنم کسی ازش حتی یه لیف یا سنگ پا بخره! کاش حداقل

بهش پولی چیزی می دادی!

من - دادم تو خیالت راحت باشه. حالا پاشو بریم تو خونه منتظران!

فردای اون روز پدرم اجازه نداد که به کارخونه برم. تو خونه موندم و استراحت کردم. فرگل هم همینطور. بهش تلفن

کردم حالش خوب بود. ازش پرسیدم که دفعه چندم بود که به این حالت حمله دچار می شه که گفت هر موقع که زیاد

ناراحت می شم این حالت سراغ می آد.

من - باید بریم دکتر. شاید بشه کاریش کرد. با این پیشرفت علم میگردن که چیزی نیست!

خلاصه یکساعتی با هم صحبت کردیم. وقتی باهام حرف می زد وقتی صداشو می شنیدم احساس آرامشی لذت بخش می

کردم!

بهش گفتم که شب می ام دنبالش که شام بریم بیرون.

فرگل - تنها می آی؟

من - چطور؟ تنها نیام؟

فرگل - آخه ما که هنوز عقد نکردیم! اگه لیلا هم بیاد بهتره! می دونی فرهاد جلو همسایه ها خوب نیست! خواهش می

کنم ناراحت نشو. چیزی نمونده! کمی دیگه صبر کن. بعدش تا دلت بخواد می تونیم دوتایی با هم باشیم!

من – ناراحت نمی شم. خوشحالم هستم که مراعات این مسائل رو می کنی!

فرگل – ممنون. پس از قبل از اینکه بیای زنگ بزن.

من – باشه زنگ می زنم.

خداحافظی کردیم. رفتم حمام و بعد دراز کشیدم. ظهر مادرم برای ناهار صدام کرد. اشتها نداشتم ولی به خاطر اینکه

مادرم ناراحت نشه پایین رفتم. چند قاشق غذا بیشتر نتونستم بخورم و دوباره به اتاقم رفتم. ساعت حدود یک بعدازظهر

بود. تلفن رو برداشتم و دوباره به فرگل تلفن زدم. خودش برداشت. سلام کردم.

فرگل – دلت برام تنگ شده؟ به این زودی؟

من – تو دلت برای من تنگ نشده؟

فرگل – اصلا! دوساعت پیش با هم صحبت کردیم!

من – دلم رو شکوندی! راست می گن هر چی زن قشنگتر می شه سنگدل تره! باشه برو کاری نداری؟

فرگل – قهر کردی؟ نی نی کوچولو! باهات شوخی کردم!

من – پس بگو دلت برام تنگ شده؟

فرگل – خوب معلومه! چه سوالی می کنی؟! صدای چیه می آد؟ از خونه شماست؟

من – آره چیزی نیست. زنگ موبایله یه دقیقه فرگل جان گوشی رو نگه دار!

موبایل رور روشن کردم. هومن بود خیلی صداش گرفته بود.

من – چی شده هومن؟

هومن – حاضر باش الان می آم دنبالت! چیزی نشده اومدم بهت می گم.

من – کجایی؟

هومن – کارخونه پدرم الان تلفن کرد اینجا گویا مادرم پیداش شده!

من – چی می گی مادرت؟! حالا؟!

هومن – آماده باش الان می آم.

من – هومن آروم باش. خونسرد.. بذار من می آم دنبالت! پشت فرمون نشین! یا صبر کن من پیام یا با آژانس بیا. رانندگی نکن.

هومن – خداحافظ!

من – هومن، هومن!

تلفن رو قطع کرد. یه لحظه مات موندم.

فرگل – الو فرهاد! چی شده؟ کی بود؟ هومن؟

من – چیزی نشده یعنی اینطور فکر می کنم! هومن بود گویا مادرش اومده سراغش

فرگل – مادرش؟ بعد از این همه سال!

من – اره هومن داره می آد دنبالم. خیلی ناراحت بود. تو فعلا برو فرگل جان خودم بعدا بهت تلفن می کنم.

فرگل – دلم شور می زنه! زود زنگ بزن! باشه؟ مواظب خودت باش فرهاد! می خوای من هم پیام؟

خندیدم و گفتم: نه خیلی ممنون. خداحافظ.

فرگل – تلفن یادت نره!

لباس پوشیدم و به مادرم جریان رو گفتم که بهم گفت: فرهاد تو دخالت نکنی ها! گفتم باشه و رفتم دم در منتظر هومن

ایستادم. بیست دقیقه بعد رسید خیلی تو هم بود.

من – دیوونه با چه سرعتی اومدی؟! خوبه بهت سفارش کردم!

هومن – سوار شو!

سوار شدم و گفتم: حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

هومن - هیچی پدرم همون موقع که به تو تلفن زدم ده دقیقه قبلش زنگ زد و گفت زود بیا خونه منتظر من نباش! وقتی

ازش پرسیدم چی شده جریان رو گفت. بعدش گفت برو دنبال فرهاد با هم بیایید اینجا!

حرکت کرد و دنده عقب جلوی خونه شون پارک کرد و پیاده شدیم. به محض اینکه هومن در رو باز کرد سوسن خانم و

هاله که پشت در نشسته بودند جلو اومدند.

سوسن خانم - هومن مادر آروم باش! چرا اینقدر تند اومدی؟! خدای نکرده یه دفعه تصادف می کنی؟!

هومن و من هر دو سلام کردیم و هومن گفت:

نه به اونکه اصلا مادر نداشتم نه ب اینکه حالا دو تا دارم! چی شده مادر! این از کجا پیداش شده؟ چی می خواد؟

سوسن خانم - مادر خودتو نگه دار! آروم باش. پدرت به من هم چیزی نگفته. هر چی ازش پرسیدم چیزی نگفت! اما تو

خیالت راحت باشه پسرم! هر چی که می خواد بشه، بشه! من و خواهرت پشت تو ایم! مطمئن باش پسرم!

هومن - مطمئن هستم مادر!!! دختر تو چرا گریه می کنی؟

هاله - برای تو! چی کارت داره اون خانم؟

من - هاله جان بیخودی نگرانی! لولول خرخره که نیست! بذارید اول بفهمیم چی شده! چی می خواد بعد می شه تصمیم

گرفت.

سوسن خانم - فرهاد خان راست می گه. برید تو منتظر تونه!

من و هومن وارد خونه شدیم و سلام کردیم.

پدر هومن ایستاده بود و سیگار می کشید! تعجب کردیم چون پدرش سیگاری نبود!

حتما خیلی ناراحت بود.

پدر هومن – سلام بنشینید. خوبی فرهاد جان؟

من – ممنون قربان. خوبم.

بعد از پاکت سیگارش به من و هومن تعارف کرد که ما بر نداشتیم یعنی به او احترام گذاشتیم.

پدر هومن – بردارید خودتون رو لوس نکنید! می دونم هر دوتون می کشید بازم خوبه تو خارج فقط سیگاری شدید!

بعد خودش دو تا سیگار روشن کرد و دست ما داد که گرفتیم. بعد گفت :

چیزهایی که می خوام براتون تعریف کنم هم زیاده هم عجیب! حتما وسطش هوس سیگار می کنید! پس بهتره الان

خودم بهتون بدم بکشید!

من – اگه اجازه بدید من بیرون باشم

پدر هومن – تو که غریبه نیستی! تو هم برای من مثل هومنی! چه فرق می کنه؟!

حالا خوب گوش کنید اینایی رو که می گم نمی خوام سوسن و هاله بدونن. خوب نیست! خب هومن پسرم حالا وقتش

رسیده که بعد از این همه سال من برای تو یه چیزهایی رو تعریف کنم چیزهایی رو که شاید خودت سالهاست دلت می

خواسته بدونی!

چیزهایی که سالها رنجم داده! چیزهایی که اگر تو نبودی شاید من هم الان اینجا نبودم!

پکی به سیگار زد که به سرفه افتاد و بعد گفت:

شماها چه لذتی از کشیدن این وامونده می برید؟!

و بعد سیگاش رو خاموش کرد و گفت:

سالها پیش وقتی که از نظر مادی وضعم خوب شد و تونستم این خونه رو بخرم و ماشینی و زندگی نصیم گرفتم ازدواج

کنم. پدر فرهاد تو جریان همه این برنامه ها بوده و هست!

خلاصه مادرم و خانواده و فامیل هر کسی به دختری رو معرفی می کرد تا اینکه یکی از اقوام همسایه شون رو معرفی

کرد. پدرم که فوت کرده بود. با مادر خدا بیامرز برای دین اون دختر رفتیم. آذر! اسمش بود، مادر تو!

مدتی سکوت کرد و در افکار خودش غرق شد بعد دوباره گفت:

دختر قشنگی بود پسندیدمش. خانواده ای معمولی بودند. خلاصه بعد از اینکه همدیگر رو دیدیم به نیم ساعتی نشستیم

و بلند شدیم برگشتیم خونه.

فرداش مادرم تلفن کرد خونه شون. فهمیدیم که آذر هم از من خوشش اومده. قرار شد پس فرداش رسماً بریم

خواستگاری. شیک و پیک کردم و به سبد گل گرفتم و با مادرم رفتیم خونه شون. آذر هم به لباس قرمز خیلی قشنگ

پوشیده بود و موهای بلند سیاهشو همونطوری دورش ول کرده بود فقط یک طرفشو با یک گل رز پشت گوشش زده

بود. خیلی خوشگل شده بود.

در همین موقع بغض گلوش رو گرفت و بلند شد به طرف شومینه رفت.

-پسرم هومن با اینکه یادآوری این خاطرات برام خیلی سخته اما برای اینکه روشن بشی و با احساسات بازی نشه برات

می گم.

خلاصه اون روز بعد از پذیرایی اجازه خواستم که با آذر تنهایی صحبت کنم. وقتی دوتایی به اتاق دیگه ای رفتیم اولین

چیزی که ازش پرسیدم این بود که نامزدی یا کسی رو که دوست داشته باشه تو زندگیش هست یا نه. دلم نمی خواست

با دختری ازدواج کنم که دلش پیش کس دیگه ای باشه!

اون روز آذر محکم و قاطع جواب منفی داد. خیالم راحت شد چون مسئله دیگه ای باقی نمی موند. وقتی به سالن

برگشتیم در مورد مهر و عروسی و این حرفها صحبت شد که ما همه رو بدون حرف قبول کردیم. نظرم این بود که نباید

در مورد مهریه زن چونه زد! نمی خواستم به شخصیت آذر توهین بشه!

خلاصه همه چیز به خوبی برگزار شد و قرار شد دو هفته بعد عقد و عروسی رو با هم بگیریم. عروسی مفصلی براش گرفتم. سر عقد یه سرویس طلای گرون قیمت بهش هدیه دادم. برای ماه عسل بردمش اروپا. یک ماه سه تا کشور رو

رفتیم و دیدیم. وقتی برگشتیم اقوام هر دو تامون به دیدن ما اومدند. عموی آذر که در زمان عروسی ما ایران نبود هم

برای دیدن ما اومده بود. تا مادر رو دید گفت: پس آذر خانم قسمت شهاب پسر خاله اش نشد.

من گوشم تیز شد! هیچی به رویم نیاوردم. یعنی حساب کردم که خب دختر خاله ، پسر خاله بودند و شاید در کودکی

این دو تا رو برای هم در نظر گرفتند و از این چیزها که در خانواده ها مرسوم بوده و هست. بعدش هم تموم شده رفته

پی کارش!

نمی خواستم گذشته آذر رو زیر و رو کنم. اهمیتی هم نداشت. حالا اون زن من بود و من بهش خیلی علاقه مند شده بودم. یکسال بعدش حامله شد و تو به دنیا اومدی دیگه از خدا چیزی نمی خواستم. همه چیز داشتم. از کارخونه به عشق

تو و آذر می اومدم خونه!

تمام زندگیم شما دو تا شده بودید. ترو بغل می کردم و تا موقعی که می خواستم بخوابم باهات بازی می کردم. یه روز

که خونه می اومدم و تو خواب بودی با اینکه آذر می گفت بیدارت نکنم مخصوصا کاری می کردم تا بیدار شی و بغلت

کنم!

یه چهار سالی واقعا خوشبخت بودم. همه چیز عالی بود تا اینکه قرار شد برای آوردن یه سری دستگاه و دیدن دوره اش

به اروپا برم. خودم اصلا راضی نبودم ولی چاره ای نبود. یه شش ماهی امروز فردا کردم دلم نمی اومد شماها رو تنها بذارم. البته یک ماه یک ماه و نیم بیشتر طول نمی کشید. اون موقع تو حدود چهار سالت بود.

بالاخره اجبارا روز رفتن رسید. به اذر گفتم اگه تنهایی ناراحت بگم مادرم بیاد پیشش یا اون با تو برین خونه مادرم که

قبول نکرد. خلاصه من رفتم. اون یک ماه و نیم مثل صد سال برای من گذشت. خیلی ناراحت بودم. هر شب تلفن می کردم ایران. روزشماری می کردم تا برگردم. دلم برای دیدن هردوتون لک زده بود. وقت برگشتن که نزدیک شد شروع کردم به خرید سوغات. چندین دست لباس برای آذر و تو خریدم. هفت هشت تا عطر خوشبو و گرون قیمت برای آذر!

هر چیز زنانه ای در فروشگاه ها می دیدم دلم می خواست برای آذر بخرم و می خریدم. چقدر برای تو اسباب بازی خریدم! یه روز مشغول خرید ادوکلن برای خودم بودم به یه ادکلن برخوردم که اسمش یعنی ترجمه اسمش برای همسرم بود بوی زیاد خوبی هم نداشت اما بخاطر اسمش اون رو هم خریدم. یادمه ده یازده تا ادوکلن برای خودم خریدم. هشت تا کراوات و دوازده تا پیراهن. وقت برگشتن دیگه داشتم دق می کردم. تا رسیدم فرودگاه پریدم تو یه

تاکسی و به خونه اومدم. در رو که باز کردم و آذر رو دیدم گریه ام گرفت. دلم خیلی براتون تنگ شده بود. تورو که داشتم می خوردم. خلاصه سوغات اذر رو بهش دادم و اسباب بازی های تورو هم بهت دادم. البته زیاد حالت نبود باهاشون بازی می کردی. مخصوصا از یه ماشین که راه می رفت و آژیر می کشید خیلی خوشت اومده بود. خلاصه خیلی

خوشحال بودم که اومدم خونه. یه ماهی گذشت. یه روز رفتم سراغ ادوکلن ها. یاد ادوکلن برای همسرم افتادم. می خواستم به اذر نشونش بدم و بگم که به یاد تو اون رو خریدم. اما هر چی گشتم پیداش نکردم. زیاد اهمیت ندادم.

گذشت. یه هفته بعد وقتی سر کراروات هایی که خریده بودم رفتم دیدم یکی از اونها نیست! گشتم همه جا رو گشتم!

هفت تا بیشتر نبود اینجا بود که یه فکر زشت و پلید تو سرم پیدا شد! یادم بود که دوازده تا پیرهن برای خودم آورده

بودم که هنوز هیچکدوم رو باز نکرده بودم. رفتم سراغشون یازده تا بیشتر نبود!

داشتم دیوونه می شدم. دلم می خواست اشتباه کرده باشم!

با خودم گفتم اینا که دلیل چیزی نمیشه خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم این شک رو که مثل خوره به جونم افتاده

بود از خودم دور کنم. بالاخره موفق شدم یعنی با خودم گفتم حتما اونها رو آذر به پدرش کادو داده و نخواسته به من

بگه از این فکر خوشحال شدم. دلم می خواست فقط دلیلش رو همین بدونم! گذشت، بازهم گذشت! یکسالی از این

جریان گذشت. پولهایی رو که برای خرج خونه می آوردم تو یه کشو می داشتم. حساب و کتاب نداشت. تمام خرید

خونه با خودم بود آذر چیزی نمی خرید البته گاهی برای خودش چیزهایی می خرید اما نه برای خونه. یه روز که پول

ماهیاره خونه رو می آوردم که تو کشو بذارم مقداری پول اضافه هم که از کارخونه آورده بودم قاطی اون پولها تو کشو

گذاشتم تا فردا دوباره به کارخونه ببرم. مقدارش و نوع اسکناسش مشخص بود. فردا که سر کشو رفتم تا پولهای

کارخونه رو بردارم متوجه شدم که مقداریش کمه!

دوباره شمردم کم بود. باز هم شک به دلم افتاد اما بلافاصله با این فکر که آذر به خانواده اش کمک مالی می کنه آروم

شدم. چند روز بعد قبض تلفن برامون اومد. اشتباه شده بود پرداخت نکردیم تا سر فرصت برم و درستش کنم. بعدا

یادم رفت و پانزده روز بعد تلفن رو قطع کردند. مجبور شدم که به مخابرات برم. در اونجا موضوع اشتباه در مبلغ قبض

تلفن رو گفتم که مامور رسیدگی به امور مشترکین گفت باید ریز مکالمات رو از یه قسمت دیگه بگیرم. رفتم و

درخواست دادم. قرار شد فردا برم. فرداش که رفتم ریز مکالمات حاضر بود. نگاهی به شماره تلفن ها کردم. تلفن

کارخونه بود . شماره تلفن خونه پدر آذر بود. شماره خونه مادرم بود و اینجا بود که در لیست چشمم به یه شماره تلفن نا

آشنا افتاد. نمی دونم چرا کنجکاوی ولم نمی کرد. هی به خودم گفتم که حتما شماره یکی از اقوام یا دوستان آذر یا یکی

از همسایه ها! ولی ناخود آگاه از مسئول اون قسمت نام صاحب اون شماره رو که تقریباً هر روز از خونه ما به اونجا تلفن

شده بود گرفتم. انگار دنیا رو تو سرم زدند. نمی خواستم باور کنم. برام غیر قابل قبول بود! شماره خونه خاله آذر بود که

شهاب پسر خاله اش هم با اونها زندگی می کرد. مجرد بود.

از چند سال پیش بعد از اینکه من و اذر با هم ازدواج کرده بودیم خاله آذر قهر کرده بود. رابطه اش با آذر و پدر و

مادرش قطع شده بود. پس چه دلیلی داشت که از خونه ما تقریباً هر روز به خونه اونها تلفن زده شده باشه؟!

دیگه حواسم جمع شده بود. دیگه نمی تونستم با خوش خیالی از هر چیزی بگذرم. خدا نصیب کسی نکنه! شماها نمی

دونید که برای یک مرد چقدر وحشتناکه که در مورد خیانت زنش تحقیق بکنه!

در تمام مدت دلم می خواست یه سو تفاهم ساده باشه! ولی متأسفانه هر چی جلوتر می رفتم واقعیت تلخ بیشتر خودش

رو بهم نشون می داد! کار کارخونه رو که نمی شد ول کرد باید مواظب آذر هم بودم! خیلی مشکل بود!

به هر کسی هم که نمی تونستم چیزی بگم! ولی خوب اخرش مجبور شدم به رادپور پدر فرهاد همه چیز رو بگم. وقتی

شنید با من دعوا کرد که تو کج خیالی و شکاکی و این حرفها! و منو نصیحت کرد اما چند وقتی بود که اخلاقم عوض شده

بود اخلاق آذر هم خیلی وقت بود که عوض شده بود.

دوباره به مخابرات رفتم و با خواهش و تمنا تا اونجا که می شد ریز مکالمات رو پیدا کردم. جریان تلفن ها از دو سال

قبل شروع شده بود. به رادپور جریان رو گفتم. قرار شد که من همه چیز رو دست رادپور بسپرم و رادپور دورادور مواظب آذر باشه .

در یکی از همون شبها که به خونه برگشتم آذر موضوع خونه رو پیش کشید. می گفت باید این خونه رو به نامش کنم.

البته اگر این جریان پیش نیومده بود هیچ مشکلی نبود. نهایتا به نامش می کردم و یک وکالت بلاعزل هم ازش می گرفتم که اگر مسئله ای پیش می اومد بتونم دوباره به نام خودم برگردونم اگر هم که نه با مردن من خونه به اون می

رسید همون کاری که با سوسن کردم. نمی دونم یادته یا نه؟ دیگه هر شب توی خونه ما جنگ و دعوا شروع شده بود از

کارخونه نیومده یکی اون می گفت یکی من! می پریدیم به سر و کله همدیگه. در این وسط فقط دلم برای تو می سوخت

اما چاره ای نداشتم. اون که اصلا فکر تو نبود با خودم عهد کرده بودم که اگر نتیجه تحقیقاتم گواه پاکی و معصومیت آذر باشه حتی نصف کارخونه رو هم بنامش کنم. یک ماهی گذشت. یه روز رادپور اومد سراغم. خیلی گرفته بود گفت

که متاسفانه دیگه کار از کار گذشته!

گویا رادپور یه نفر رو گذاشته بود که به محض اینکه من از خونه بیرون می ام مواظب خونه ما باشه با یک موتور و یک

دوربین!

گویا دو روز بعدش آذر از خونه بیرون می ره اول ترو می ذاره خونه مادرش و به هوای خرید می ره سر قرارش با

شهاب! یارو هم عکس می گیره! از هردوتا شون!

در این موقع پدر هومن دچار حالت عصبی شد و گلدونی رو که روی میز بود بلند کرد و به طرف دیوار پرت کرد! و

مدتی سرش رو در میون دستهایش گرفت و ساکت شد. چشمم به هومن افتاد در حالی که تمام عضلات صورتش کش

اومده بود قطره اشکی نیز از چشمانش روی گونه اش لغزید و پایین اومد! بلند شدم و کنارش نشستم و بغلش کردم.

چند دقیقه بعد پدر هومن دوباره شروع کرد و گفت:

–بچه ها بیخشید دست خودم نبود. یاد اون خاطرات هم منو زجر میده!

بعد به طرف هومن اومد و خم شد و سر هومن رو بوسید! بعد گفت:

اون روزهام می خواست ترو از من بگیره! حالا هم اومده بوسیله تو تهدیدم کنه! داشتم می گفتم گویا رادپور می ره با

آذر صحبت می کنه البته نمی گه که ازشون عکس گرفته فقط می گه یه روز با یه نفر در خیابون اونو دیده و شروع می

کنه به نصیحت کردن. اما همه چیز رو انکار می کنه. رادپور هم خیلی نصیحتش می کنه ولی چند روز بعد دوباره سراغ

شهاب می ره!

دیگه لزومی نداره که وارد مسائل دیگه بشم و بقیه تحقیقات رو براتون تعریف کنم! اینها رو هم سالهاست در دلم نگه

داشتم. نمی خواستم روحیه ترو خراب کنم پسرم. ولی فکر کردم بهتره دیگه بدونی علت جدایی من و مادرت چی بوده.

در تمام عمرت شاید من رو مقصر می دونستی! با خودم فکر می کردم اینطوری بهتره. حداقل اینکه تصویر زشتی از

مادرت نداری! ولی حالا پیداش شده و می خواد از احساسات تو سوء استفاده کنه! می خواد با تو زندگی کنه! می خواد

همونطوری که یکبار زندگی مارو از هم پاشوند حالا زندگی تورو خراب کنه!

پدر هومن خیلی عصبانی شده بود. چند دقیقه بعد دوباره گفت:

یک شب که آخرین شب زندگی مشترکمون بود دعوای سختی کردیم. کار به کتک کاری کشید بعدش هم طلاق!

یادمه روز دادگاه وکیل گرفته بود که مثلاً حق و حقوقش از بین نره! اگر کمی عقل داشت می فهمید که روزی حق و

حقوقش رو از دست داد که به من خیانت کرد! اگر با نجابت زندگی می کرد تمام این خونه و زندگی و کارخونه و خلاصه

همه چیز مال اون بود! از همه مهمتر بزرگترین سرمایه زندگیش یعنی پسرش رو از دست نمی داد!

دادگاه می خواست وارد قضیه بشه که من قبول کردم تمام حق و حقوقش رو بهش بدم. مهریه اش پنجاه سکه بود که

بهش دادم. نمی خواستم جریان کش پیدا کنه و خیلی از مسائل روشن بشه! درد دادگاه گفت که هومن رو می خواد.

کشیدمش کنار و پرسیدم هومن رو برای چی می خوای؟ گفت بچه مه، پسر مه! گفتم تو اگه به پسر ت علاقه داشتی
دنبال

کثافتکاری نمی رفتی! بهش گفتم اگه صحبت هومن رو بکنی رادپور رو برای شهادت به دادگاه می ارم! دیگه صداش
در

نیومد فقط از من خواست که ده سکه دیگه بهش اضافه بدم. برام عجیب بود که مادری پسرش رو با ده تا سکه عوض
کنه!

دوباره یه سیگار روشن کرد که باز به سرفه افتاد بعد گفت:

بعد از جدایی و گذشت چند ماه شهاب پسر خاله اش وقتی فهمید که آذر پولی نداره با یه دختر دیگه ازدواج کرد.

شهاب دنبال این بود که خونه آذر رو به چنگ بیاره! یعنی من این خونه رو به نام آذر کنم و بعد آذر طلاق بگیره و با
شهاب ازدواج کنه و اینطوری شهاب صاحب یه خونه به این بزرگی بشه!

حدود دو سالی هم که از پولهای من بهش می داده!

بعد چند تا عکس دو نفری در خیابان از شهاب و مادر هومن از داخل یه پوشه بیرون آورد و به هومن داد و گفت:

آذر از بودن این عکسها خبر نداره. بیا نگاهش کن!

هومن عکسهارو گرفت و با نفرت بهشون نگاه کرد. پدر هومن صحبتش رو ادامه داد.

-آذر چند وقت بعدش زن یه مردی شد که بیست بیست و پنج سال از خودش بزرگتر بود و یکسال بعد هم طلاق

گرفت. دیگه ازش خبر نداشتم تا امروز که سر و کله اش پیدا شد

بعد از جیش یک چک بیون آورد و گفت:

-با پسرم بگیر این یه چک سفید امضاست! با خودت ببر بین چی می خواد حتما دنبال پول! مبلغ بزن بهش بده که

شرش رو کم کنه!

هومن - یعنی به خاطر پول برگشته؟

پدر هومن - بین پسر من تو دیگه بچه نیستی. بزرگ شدی برو آذر رو بین. هر تصمیمی که گرفتی من قبول دارم. اگر

دلت خواست که با اون زندگی کنی من حرفی ندارم هیچ تغییری هم در رابطه من و تو بوجود نمی آد. تو پسر من می

مونی!

انا اگه فهمیدی که برای پول دنبال تو اومده از یه قرون تا صد میلیون تومن از طرف من اجازه داری که بهش بدی تا تو

رو ول کنه! همونطور که خیلی سال پیش کرد.

من گدایی محبت نمی کنم! اگه بد بودم تو می دونی! اگر هم پدر خوبی بودم باز هم تو باید تصمیمی بگیری. حالا پاشو

برو. این ادرسشه. فکر می کنم خونه خواهرشه.

پدر هومن اینها رو گفت و از سالن بیرون رفت هومن همونطور نشسته بود و به عکسها نگاه می کرد. چند دقیقه ای

گذشت بعد عکسها رو بدست من داد که نگاه نکردم یعنی فقط یه نگاه به یکیشون کردم و روی میز گذاشتم. هومن

مدتی سرش رو بین دستهایش گرفت و در همون حالت گفت:

یه عمر به خاطر جدایی و طلاق از پدرم نفرت داشتم حالا این چیزها رو می فهمم! تمام این مدت مادر من رو زنی بدبخت و

معصوم می دیدم که در زندگی زناشویی مثلا اشتباه کرده! حالا بهم می گن که مادر من یه زن هرزه بوده! چه زندگی ای!

سکوت کردم. حرفی نداشتم بزنم. چند دقیقه بعد هومن بلند شد و گفت: بریم فرهاد.

آدرس رو برداشتیم و حرکت کردیم. توی ماشین بهش گفتم:

-هومن می خواهی چیکار کنی؟

هومن - می خوام ببینم برای چی برگشته. هر چی باشه مادرمه!

من - اینطوری که نمی شه! باید درست جلو رفت! به نظر من خودت رو به بچه ساده نشون بده. نقش بازی کن! از زیر

زبونش بکش برای چی ثنبال تو اومده! تو یک بار باختی این دفعه نباید مفت بیازی!

اگه واقعا پشیمون بود که بالاخره به فکری می کنیم. اگه کلکی تو کارش بود نباید ازش رو دست بخوری. من این طور

که فهمیدم مادرت اگه دوست داشت که ولت نمی کرد! این پدر بدبخت بوده که پات نشسته! حواستو جمع کن تا حالا

هر فکری یا احساسی بدی نسبت به پدرت داشتی اشتباه بوده. بعد از گذشت بیست سال بیست و دو سال احساس کردم

که هنوز پدرت دوستش داره! فکر می کنم که این مادرت بوده که نخواسته زندگی کنه. زرنگ باش حالا باید عقلتو بکار

بندازی!

دیگه حرفی نزدیم تا به ادرس مادر هومن رسیدیم. وقتی پیاده شدیم هومن گفت:

فرهاد باید به جوری سر از کار این خونه در بیار! چراشو بعدا می فهمی در ادرس طبقه سوم ذکر شده بود که هومن زرنگ اول رو زد.

من - اشتباه زرنگ رو زدی طبقه سومه!

هومن - می خوام ببینم اینجا خونه کیه!

یه خانمی آیفون رو برداشت که هومن خواهش کرد که یه لحظه بیاد دم در. چند لحظه بعد یه خانم مسن در رو باز کرد. هومن سلام کرد و گفت:

بخشید خانم از آژانس مزاحمتون شدم! می خواستم ببینم کدوم یک از این طبقات خالیه و می خوان اجاره بدن؟ طبقه

شماست؟

خانم پیر- نه پسر من خونه مال خودمه. سی ساله اینجا زندگی می کنم. طبقه بالا هم دختر من می شینه شاید طبقه سوم باشه!

یه مرد یالقوز صاحبشه! مرتب هم این و اون رو می آره خونه! اصلا مراعات همسایگی رو نمی کنه! خدا کنه اون باشه اجازه بده بره راحت شیم!

تشکر کردیم و وقتی اون خانم رفت زنگ طبقه سوم رو زدیم. زنی آیفون رو برداشت و پرسید کیه؟

هومن- هومن هستم. با آذر خانم کار داشتم.

آذر- فدات شم خوشگلم! بیا بالا.

در رو باز کرد و من و هومن وارد شدیم. خونه ای نسبتاً قدیمی بود با راهرویی که همه جاش زخمی و بعضی قسمتهای

سقفش هم ریخته بود تمام پله ها کثیف بود. به طبقه سوم رسیدیم. زنی در رو باز کرد. من اتفاقی جلوتر رفتم و هومن

پشت من بود. به محض دیدن من به طرفم اومد که منو بغل کنه که خودم رو با اخم عقب کشیدم.

متوجه شد و ایستاد و گفت:

-دورت بگردد پسر من بیاین تو. ایشون کی هستند دوستت؟

من رو اشتباه گرفته بود. زنی تقریباً پنجاه ساله بود با آرایش غلیظ و موهای بور رنگ کرده!

-آره دیگه عزیزم! حق داری شناسی! تف به این روزگار که باعث جدایی ما شده! حیف که زن بودم و زورم به اون پدر

نامردت نرسید! وگرنه هر طوری بود ترو به چنگ و دندون می کشیدم و بزرگ می کردم! حالا چرا ایستادین بیرون؟

بیاین تو غربی نکنید.

دو تایی وارد شدیم یه آپارتمان صد و بیست سی متری بود. ریخته و پاشیده! مشخص بود که صاحبش یا یه زن شلخته

اس یا یک مرد مجرد! روی مبل نشستیم و آذر رفت برامون چایی بیاره. هومن آروم به من گفت که به این نقش ادامه

بدم. وقتی با یه سینی چایی برگشت گفت:

-دل تو دلم نبود که کی میایی، همش گوشم به زنگ بود. خواهرم تا ده دقیقه پیش اینجا بود اونم دلش می خواست ترو

بینه. اینجا تنها زندگی می کنه.

من - از کجا فهمیدید که من هومن هستم؟

-اوا خاک بصرم! خوب من مادرتم! خون می کشه! بوی تو رو می شناسم! شیرت دادم! زائیدمت! حالا شناسمت؟! با

بچگی هات زیاد فرق نکردی فقط بزرگ شدی. بی وفا یاد مادرت هم می کردی یا نه؟

من - همیشه! هر روز! هر ساعت! چطور می شه یاد مادری رو که از شش سالگی ولم کرده و رفته نکنم؟!

آذر - داری به من می زنی؟ چرا به پدرت نمی گی که به من بهتون ناحق زد؟

به همه گفت که من با پسر خاله ام رابطه داشتم! در صورتی که من به این برکت اصلا روحم خبر نداشت! نشست همه جا

گفت که اون مرتیکه بی همه چیز رادپور منو با یه نفر تو خیابونها دیده! می گفت شهاب پسر خاله مه! در صورتی که من

در عمرم حتی یکبار هم با شهاب بیرون نرفتم! کورشم اگه دروغ بگم! شهاب یه روزی خواستگار من بود. من ازش

خوشم نمی اومد ردش کردم اون بیچاره ام رفت زن گرفت! بابات زیر سرش بلند شده بود! تنبوش دو تا شده بود! اینا

بهانه بود.

من - خوب وقتی جدا شدید چرا سراغم نمی اومدید؟ اینهمه مدت کجا بودید؟

آذر - مگه از ترس بابات می تونستم کاری کنم؟! تهدیدم کرده بود اگه سراغت پیام تحویل کلانتریم بده! منم یه زن بی

کس و تنها چه کاری از دستم بر می اومد!

من - برای همین چند وقت بعدش ازدواج کردید؟

آذر کمی من من کرد بعد گفت:

اینارو بابات بهت گفته؟ پرت کرده؟

من - نه. من نسبت به شما کینه ندارم. هیچی. فقط دلم می خواد بدونم چطور شده حالا بعد از این همه سال یاد من

کردید؟ حالا دیگه از کلانتری و پدرم نمی ترسید؟

-خوب حالا تو دیگه واسه خودت مردی شدی. خودت می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری. دیگه صغیر نیستی!

در ذهنم یه حدسی زده بودم بهش بلوف زدم.

من - در هر صورت اگه اومدید با هم زندگی کنیم باید بگم که نمی شه! چون قراره دوباره برگردم اروپا! این مدت که

اینجا بودم دیدم نمی تونم اینجا زندگی کنم! می خوام برگردم اروپا.

برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم. در حالیکه سعی می کرد خوشحالش رو پنهان کنه گفت:

چه بهتر پسرم! اونجام تنهایی با هم می ریم. دلم می خواد این آخر عمریه با تو باشم. جبران گذشته ها رو بکنم. اگه

بدونی چقدر بدبختی کشیدم؟! درسته که روزگار با ما نساخت و من و تو رو از هم جدا کرد ولی من هر چی باشه مادرتم!

چشمم به پشت مبل به یه لنگه جوراب مردونه خورد.

من - ببخشید خانم من که باور نمی کنم! بلند شدم و به طرف لنگه جوراب رفتم و از پشت مبل درش آوردم و نشون آذر

دادم و پرسیدم: خاله جون جوراب مردونه پاش می کنه؟!

هومن خنده اش گرفت. آذر به تته پته افتاد و گفت:

پادرد داره رو جوراب خودش می پوشه! روماتیسم داره!

من - در هر صورت بهتره این چیزها رو به پسر تون بگید! هومن اونه! من دوستش هستم. انگار ایندفعه سیستم ژنتیکی

کمک نکرد! خون اشتباه کشید!

آذر مدتی منو با خشم نگاه کرد. من خونسرد اطراف رو نگاه می کردم و دنبال یه مدرک دیگه بودم که گفت:

تو حیوون مخصوصا گذاشتی تو اشتباه بمونم و به من نگفتی هومن نیستی!

من - شما نپرسیدی! من نگفتم که هومن هستم!

آذر - تو کی هستی؟

من - پسر همون که بهش فحش می دادی! فرهاد رادپور.

آذر - مثل بابات دو بهم زنی! حروم لقمه!

من - هر چه می خواهد دل تنگت بگو! بعد از این همه سال لک و لک بلند شدی اومدی سراغ هومن که چی بشه؟ فکر

کردی فیلم فارسیه زمان شاهه! مادره بعد از 20 سال پیداش میشه و پسره هم می بخشدش و می رن سر خونه

زندگیشون!

آذر - گم شو بیرون! بابات اون موقع زندگیم رو بهم زد حالا نوبت پسرشه؟؟!

من - زندگیت رو خودت بهم زدی! راستی این خونه مال کیه؟ خاله هومن؟ شرط می بندم که اگه یکی از اون کشوها رو

باز کنم شورت و زیر شلواریه مردون توش باشه!

بعد سریع به طرف یه کمد رفتم و تا آذر خواست چیزی بگه یا بلند شه دو تا از کشوها رو بیرون کشیدم. حدسم درست

بود! توش فقط لباس مردونه بود.

آذر - بچه پررو من صد تا مثل تورو می رقصونم و تو می خوای منو خراب کنی؟ آروم به طرف تلفن رفتم و شماره

رو گرفتم و تا جواب داد گفتم خسته نباشید شماره منکرات رو می خواستم! لحظه ای بعد یه شماره رو یادداشت کردم

تا خواستم بگیرم آذر گفت: می خوام چیکار کنی؟

خیلی خونسرد جواب دادم :

می خوام ببینم این خونه کیه و شما اینجا چکار دارید؟ با کی زندگی می کنید؟

آذر- قطع کن (بعد با فریاد) قطع کن ولد زنا!!

تلفن رو قطع کردم و گفتم:

من- بیا قطع کردم. حالا بگو برای چی برگشتی؟ با این بچه چکار داری؟

آذر در حالی که کاملاً کلافه شده بود با حالتی عصبی گفت:

پسرمه! می خوام ببینمش ، جرمه ؟ گناهه؟

من- داری دروغ می گی! مثل جریان شهاب که دروغ گفتی!

به طرف هومن رفتم و یکی از عکسها رو ازش گرفتم.

آذر- هومن داره به مادرت بی احترامی می کنه! هیچی بهش نمی گی؟

من- اول این عکس رو نگاه کن! ببخشید که بدون خبر گرفته شده! قشنگیش به همینه! خیلی طبیعیه!

و عکس رو جلوش روی میز انداختم. تا چشمش به عکس افتاد وا داد! خشکش زد! فقط به عکس نگاه می کرد. معطلش

نکردم و گفتم: چیه ؟ دیگه شعار نمی دی؟ فکر نمی کردی بابای هومن اینقدر زرنگ باشه هان؟!

گذاشتم زمان کار خودش رو بکنه. چند دقیقه به حال خودش رهاش کردم نمی دونستم این چیزها رو چه جوری می گم!

اصلاً اهل این حرفها نبودم! فقط به هومن فکر می کردم. به این همه سال که برام مثل یه برادر بود.

بعد از چند دقیقه چکی رو که پدر هومن داده بود از هومن گرفتم و از دور به آذر نشونش دادم و گفتم :

بین آذر خانم دیگه نمی تونی با احساسات این پسر بازی کنی. این امضاء رو می شناسی؟ امضاء پدر هومنه! چک سفید

امضاست! اگه راستش ور گفتی که یه مبلغی تو این چک هومن می نویسه و بهت می دیم و می ریم پی کارمون اما اگه سر ناسازگاری داشتی تلفن منکرات رو هنوز دارم!

در همین موقع صدای افتادن یه چیزی اومد. رنگ آذر پرید! سریع به طرف دستشویی رفتم کسی نبود. برگشتم و در حمام رو باز کردم. خوشبختانه مدرک جرم زنده با رنگی پریده داخل حمام بود! یه مرد حدود پنجاه و خورده ای سال!

من- آقا سلام عرض کردم! اینجا که زشته تشریف بیارید بیرون در خدمت باشیم!

مرد- برادر منو قاطی این جریان نکن! من آبرو دارم!

من- تو برادر من نیستی! بی آبرو اگه آبرو داشتی که این بازی توی خونه تو نمی شد! چی بود افتاد زمین صدا کرد؟

تشت بود؟ ای تشت بی تربیت! اسم منکرات که اومد تشت از ترسش افتاد زمین!

مردک نزدیک بود که سخته کنه!

من- خوب حالا آذر خانم بفرمایید که چرا خاله جون سیل در آورده؟

اجازه بده من بگم با خودت حساب کردی سنگ مفت، گنجشک مفت! گفتی یه سعی می کنی شاید هومن بیچاره گولت

رو خورد و یه پایگاه برای دوران پیری برات درست شد! نشد هم چیزی از دست ندادی درسته؟

تو اصلا چیزی که نداشتی و نداری احساس مادریه! اگه مادر بودی که الان سر خونه زندگیت بودی! نه اینجا خونه این

خاله جون سیلو!

رو به هومن کردم و گفتم:

هومن جون فکر می کنم دیگه همه چیز برات روشن شده باشه حالا خودت می دونی

هومن مدتی فکر کر و بعد چک رو از من گرفت و سه میلیون تومن توش نوشت.

من – هومن به اسم بنویس! حامل رو خط بزن

هومن اسم و فامیل آذر رو نوشت و انداخت روی میز. آذر با سرعت چک رو برداشت وقتی مبلغ سه میلیون تومن رو

دید گفت:

پسرم یه خورده بیشترش کن! گوشه قلمتو کمی بچرخون سه رو پنج کن!

هومن چک رو برداشت و مبلغش رو عوض کرد و گفت:

خط خوردگی پیدا کرد فقط باید بخوابونید به یه حساب.

و به طزف در حرکت کرد. لحظه آخر برگشت و گفت: دیگه نمی خوام ببینمت!

و رفت. موقعی که داشتم دنبالش می رفتم قبل از خارج شدن به آذر گفتم:

اگه یه بار دیگه سراغ هومن اومدی کاری می کنم که از زندگی پشیمون بشی! یادت نره مادر نمونه!

سوار ماشین شدیم. هومن هیچ حرفی نزد.

نیم ساعت بعد به خونه رسیدیم. ساعت حدود 6 بعدازظهر بود.

هومن – پدرت الان خونه اس؟

من – فکر کنم. چطور مگه؟

هومن – بریم می فهمی.

به خونه ما رفتیم و از در حیاط وارد اتاق من شدیم. دنبال پدرم به طبقه پایین رفتم و با هم به اتاق من برگشتیم. چند

دقیقه بعد پدرم اومد. بلند شدیم و سلام کردیم. پدر رو به هومن کرد و گفت:

پدر – سلام پسرم. خوبی؟ امروز بهت خیلی سخت گذشت نه؟

هومن – خیلی جناب رادپور، خیلی! ازتون یه سوال داشتم چیزهایی که در مورد مادرم و شهاب پسرخاله اش پدرم

بهم

گفت حقیقت داره؟

پدرم مدتی به هومن نگاه کرد و بعد گفت:

متاسفانه باید بگم آره پسرم حقیقت داره! اذر خیلی به پدرت بد کرد. پدرت خیلی آذر رو دوست داشت. وقتی جریان

رو فهمید نابود شد! اگر هم دیدی دو سال بعد ازدواج کرد بخاطر تو بود. می خواست کسی باشه که از تو نگهداری کنه.

شرط ازدواجش هم با سوسن خانم این بود که فقط ظاهری زن و شوهر باشند!

البته سوسن زن بدی نبود. تا چندین سال پدرت واقعا با سوسن کاری نداشت! برای همین هم هاله حدود هشت سال از

تو کوچکتره! پسرم تو باید امروز رو فراموش کنی. از توی تقویم زندگیت خطش بزن! تازه داره زندگیت شروع می شه

لیلا امیدش رو به تو بسته!

هومن مدتی به پدرم نگاه کرد و بعد تشکر و خداحافظی کرد. من هم دنبالش راه افتادم. چند دقیقه بعد به خونه هومن

رسیدیم. پدرش نگران و کلافه تو سالن قدم می زد. تا مارو دید جلو اومد و ناگهان هومن رو بغل کرد. بعد خودش

متوجه شد که زیادی احساساتی شده!

جریان رو براش تعریف کردم. همه رو! لبخند تلخی زد.

هومن - پدر با اجازه تون پنج میلیون بهش دادم. یعنی تو چک نوشتم. می خواستم باهاش حسابی نداشته باشیم!

پدر هومن - خوب کردی پسرم. حالا همه چیز رو فراموش کن. تموم شد!

این دفعه هومن جلو رفت و پدرش رو در آغوش گرفت و بعد گفت:

هومن - پدر با اجازه تون می خوام یه دو روزی برم شمال.

پدر هومن - برو پسرم برات لازمه.

وقتی خداحافظی کردیم و خواستیم بیرون بیاییم پدر هومن گفت : شنیدم که از لیلا خوست اومده!

دو تایی لحظه ای همدیگه رو نگاه کردیم.

پدر هومن – بیاین تا دم در با هم بریم.

قدم زنان حرکت کردیم.

پدر هومن – لیلا دختر خوب و نجیبیه. خوشگل هم هست اگه دوستش داری من حرفی ندارم! خوشبخت بشید.

هومن – پدر شما راضی هستید؟!

پدر هومن خندید و گفت: چرا راضی نباشم. من زنی گرفتم که دوستم نداشت. تباه شدم! امیدوارم که لیلا ترو دوست

داشته باشه. هر چند می دونم که دوستت داره! ولش نکن. دختری که ارزشش رو داره سختی کشیده اس! مثل خودت!

اشک تو چشماش جمع شد و برگشت. بیرون از خونه هومن سیگاری روشن کرد و گفت:

می آی بریم شمال؟ می تونی دو روز از فرگل دل بکنی؟

من – کی می خوای بریم؟

هومن – الان!

من – میرم یه ساک بردارم. برمی گردم همین جا.

به خونه رفتم و از پدرم اجازه گرفتم که دو سه روز کارخونه نرم و با هومن برم شمال. بعد یه تلفن به فرگل زدم.

خودش برداشت.

–فرهاد کجایی؟ چرا اینقدر طول دادی؟ خیلی ترسیدم.

من – سلام . چطوری؟ دلت برام تنگ شده؟

فرگل – فرهاد!

من – خوب تا رفتیم و مادرش رو دیدیم طول کشید. نمی تونستم باهات تماس بگیرم.

فرگل – چی شد؟ هومن کجاست؟

من – چیزی نشد. به مقدار کمک مالی می خواست. هومن یعنی پدرش بخاطر هومن بهش پول داد اونم رفت.

فرگل – فقط برای همین اومده بود؟ عشقی، احساس مادری، محبتی؟!

من – نه متاسفانه! راستی فرگل جان اگه اشکالی نداره چون هومن خیلی ناراحته ازم خواسته باهاش دو روز برم شمال.

نمی تونم تنهاش بذارم.

فرگل – برو عیبی نداره. فقط تو جاده آروم برید. به محض اینکه رسیدید هم به من تلفن کن هر موقع که شد! فهمیدی؟

من – دلم برات خیلی تنگ شده فرگل! دلم نمی خواد از تو جدا شم.

فرگل – برو فرهاد اما زود برگرد باشه؟ منتظر تم.

وقتی خواستم به خونه هومن برم تا در رو باز کردم هومن رو دیدم که با یه ساک دستی پشت در ایستاده.

هومن – آماده ای؟

من – اره داشتم می اومدم دنبالت.

هومن – لیلا رو دیدی؟

من – اره همین دو روبره! خیلی دلش می خواد بدونه چی شده. من مخصوصا طرفش نرفتم که ازم سوالی نکنه. گفتم

شاید بخوای خودت براش تعریف کنی!

هومن – بریم ازش خداحافظی کنم. کجاست؟

من – اونجا کنار استخر.

با هم به طرف لیلا رفتیم. لیلا با اینکه سعی می کرد خوددار باشه ولی از چهره اش نگرانی و دلشوره کاملاً پیدا بود.

هومن – سلام لیلا. می خواستم ازت خداحافظی کنم. چند روز می ریم شمال. بعد که برگشتم باهات صحبت می کنم.

لیلا – فرار می کنی؟ چی شده؟ ناراحتت کردن؟ چرا دیگه شوخی نمی کنی؟ روزگار بهت سیلی زده؟ دردت اومده؟ آره

بچه پولدار نازک نارنجی! فرار کن!

امثال من هستند که با تمام چک و لگدهایی که از دنیا می خوریم باید بمونیم! یعنی جایی برای پناه بردن نداریم! شما برو

آقا پسر! اما من به شوهر مرد می خوام! شوهر من نباید فرار کنه!

تو که از حالا ناراحتی هاتو با من تقسیم نمی کنی چطور توقع داری که باور کنم بعد از ازدواج خوشی ها تو با من قسمت

کنی؟

و بعد از گفتن این حرفها رفت.

هومن – لیلا، لیلا.

لیلا ایستاد و هومن پیشش رفت و با هم به طرف دیگه باغ شروع به قدم زدن کردن.

من – هومن منتظرم زود باش.

هومن – باز خواستی من رو از زن و بچه و خانواده ام جدا کنی ببری شمال؟ مگه تو خودت زن و بچه نداری؟ برو دنبال

کارت دیگه!

لیلا برگشت و به هومن خندید و با هم شروع به حرف زدن کردند و رفتند. من هم موبایلم رو در آوردم و شماره فرگل

رو گرفتم.

قرار شده بود که تا چند روز دیگه هومن و لیلا در یک مراسم ساده با هم ازدواج کنند.

وجود لیلا باعث شد که هومن داشتن مادرش رو تقریباً فراموش کنه. هومن اونقدر لیلا رو دوست داشت که برای

خوشحالی او شروع به شوخی کردن کرد. وانمود کرد که خوشحاله. فردای اون روز پدر هومن رسماً به خواستگاری لیلا

اومد و در یک محیط گرم خواستگاری انجام شد. پدر هومن فوق العاده لیلا رو پسندیده بود. مرتب بهش عر.سم،

عروسم می گفت. فرخنده خانم شدیداً خوشحال بود. بعداً فهمیدیم که جریان هومن و لیلارو پدرم از همون جلسه اول

صحبت به پدر هومن گفته. پدر و مادرم با اینکه جهیزیه لیلارو فراهم کرده بودند سنگ تموم گذاشتند و از شیر مرغ تا

جون آدمیزاد براش خریدند.

همه منتظر مراسم عقد و عروسی بودیم که قرار بود تو خونه هومن برگزار شه. روز جشن رو پنجشنبه انتخاب کردند که

فرداش هم تعطیل باشه. هومن خیلی خوشحال بود. من هم خوشحال بودم. وقتی با فرگل صحبت می کردیم همه اش حرف عروسی هومن و لیلارو بود و ازدواج من و خودش.

ازدواج من و فرگل موکول شده بود به بعد از ازدواج هومن و لیلارو. شب قبل از عروسی هومن پیش من اومد. ساعت حدود ده شب بود. از در حیاط وارد اتاق من شد و بعد از چند دقیقه که به صحبت های متفرقه گذشت گفت: فرهاد تو

نمی ترسی؟

من – از چی؟

هومن – از ازدواج! از اینکه دیگه مجرد نباشی و مسئولیت داشته باشی!

من – نکنه پشیمون شدی؟

هومن – اصلاً. فقط کمی می ترسم. یعنی دلهره دارم.

من – آخه دفعه اول که می خوای ازدواج کنی! دفعه دیگه عادت می کنی.

هومن – توی مراسم تو باید در تمام مدت کنار من باشی! یه دفعه ول نکنی بری!

من – نترس پهلوان! جرات داشته باش. تو که مردی و اینقدر ترسیده باشی وای بحال لیلای بیچاره!

هومن – می ترسم نتونم خوشبختش کنم!

من – لیلای همین حالا خوشبخته! خیلی دوستت داره. تو هم خوشبختی که یه زن مثل لیلای گیت اومده! سعی کنید با هم

دوست باشید. اگه خدا بخواد تا چند وقت دیگه من هم به تو ملحق می شم! یعنی ما هم به شما ملحق می شیم!

فردا صبح کلی کار داشتیم. خریدها رو کرده بودیم. تعداد مهمونها زیاد نبود. یعنی به خاطر لیلای و به درخواست او یه

جشن ساده برگزار شد. عصرش خودم دنبال فرگل و پدر و مادرش رفتم. فرگل بقدری قشنگ شده بود که آرزو می

کردم که عروسی ما دو نفر هم امشب بود! وقتی وارد خونه هومن اینا شدیم یه لحظه بقدری محو تماشای فرگل شده

بودم که وقتی پدرش از من سوال کرد متوجه نشدم.

فرگل – فرهاد پدرم با شماست!

من – بله؟ معذرت می خوام حواسم نبود!

پدر فرگل در حالیکه می خندید گفت :

ان شالله تا چند روز دیگه عروسی شماهارو جشن می گیریم.

من – خیلی ممنون زیر سایه شما. انشالله همه چیز درست می شه.

پدر فرگل – فرهاد خان هنوز هم دیر نشده اگه پشیمونی بگو!

من – پشیمون که هستم جناب حکمت!

فرگل – جدی می گی فرهاد خان؟!

من با خنده – البته! پشیمون از اینکه چرا امشب عروسی ما نیست! ولی خوب عروسی لیلای و هومن هم برای من خیلی لذت

بخشه.

آقای حکمت – حالا داماد کجاست؟

من – حتما یه جایی داره سر به سر یه نفر می ذاره! هومن رو نمی شناسید؟

در همین موقع هومن دور مارو دید و خندان به طرف ما اومد.

–سلام . خیلی خوش اومدید. لطف کردید.

حکمت – خب تبریک می گم هومن خان. انشالله خوشبخت بشید.

هومن – فعلا که از ترس دارم پس می افتم.

آقای حکمت خندید و گفت :

یادمه سر ازدواج خودم درست سر عقد کمی احساس ترس کردم. نزدیک بود که پشیمون بشم!

خانم حکمت – کاش اینطور بود! عوضش من الان راحت بودم.

و با خنده و شوخی همراه هومن به داخل سالن رفتند که پدر هومن برای استقبال جلو اومد. من و فرگل یه گوشه رفتیم و

نشستیم. هنوز مشغول تماشا کردن او بودم .

فرگل – ازم سیر می شی اینقدر نگاهم می کنی ها!

من – اینهمه روزها که نگاهت کردم هنوز نتونستم بفهمم راز این نگاه چیه؟!

فرگل – از کجا می دونی که رازی در کار هست؟

من – حتما هست. مثل رازی که تو شعرهای خیامه! کاش فرگل ترو زودتر دیده بودم!

فرگل – اگه زودتر دیده بودی چی می شد؟ چه فرقی با حالا داشت؟

من – خیلی فرق داشت. انگیزه! اگه زودتر دیده بودمت انگیزه داشتم! فرگل من در مدتی که خارج از کشور بودم هیچ

انگیزه ای نداشتم. اگه درس می خوندم بخاطر این بود که یه مدرک بگیرم! اگر حتی یه بار عکس ترو می دیدم این

سالها برام طور دیگه ای می گذشت! عشق خیلی مهمه! اگه عشق به لیلا نبود هومن ضربه سختی می خورد اما وجود لیلا

نداشت! عشق لیلا بهش امید داد .

یادمه سال آخر درس احساس خالی بودن می کرد! یه دفعه کتاب رو پرت می کردم یه طرف و کلافه از خونه می زدم

بیرون. تو خیابون دختر و پسرهارو می دیدم که شاد و خوشحال دارن با هم قدم می زنن. محیط زنده بود! همه می خندیدند. یکی رو پیدا نمی کردی که اخم کرده باشه! انگار تنها کسی که غمگین بود خودم بودم. چندین بار تصمیم گرفتم که همونجا با یه دختری ازدواج کنم. تو دانشکده دخترهای قشنگ زیاد بودند اما همیشه توی خوابهام یه دختری

رو می دیدم شکل تو! با موهای بلند فر و مشکی! با چشم و ابروی کلاسیک اصیل ایرانی! همیشه اول جلو می اومد و به

من می خندید و بعد از من دور می شد و می رفت!

هر شب که خواب این دختر رو می دیدم صبحش حوصله هیچکس رو نداشتم! جواب سلام دخترهای کلاس رو به زور

می دادم در مقابل زیبایی دختر رویاهام چهره تمام دخترها رنگ می باخت! اون موقع ها فکر می کردم که این خواب و

رویا و تصویر اون دختر به خاطر دیدن یه تابلوست که در نمایشگاهی دیده بودم.

یه پسر هنرمند ایرانی بر اسا داستان بوف کور صادق هدایت یه تابلو کشیده بود که خیلی قشنگ بود. تصویر یه دختر و

نشون می داد که یه طرف نهری ایستاده بود و داشت یه یک پیرمرد نگاه می کرد. چهره اون دختر همون بود که تو

خواب می دیدم! شکل تو بود فر گل! اونم تو نگاهش یه غم پنهان بود.

موهایی سیاه و بلند و تاب دار با چهرای مثل نقاشی های مینیاتوری ایران!

روزی که ترو تو دفتر کارخونه دیدم یه لحظه فکر کردم که دختر توی خوابم واقعا به سراغم اومده!

سیگاری روشن کردم و به مهمونها نگاه کردم.

فر گل - از کجا معلوم؟ شاید خودم بودم! بهت گفتم که وقتی چند سال پیش پدرت عکس ترو به من نشون داد دیگه به

خواستگارهام جواب رد دادم!

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. حالت شوخی در چهره اش نبود!

من – خوشحالم که به خوابم اومدی! همون خوابها بود که منو دوباره به ایران برگردوند! اومدم که تو این خاک خوابم

تعبیر بشه!

فرگل دلم می خواد دوتایی با هم جایی بریم که هیچکس نباشه. فقط من و تو باشیم!

هر وقت که با تو هستم غصه جدا شدن از تو رو می خورم! تا فکر می کنم که باید یکی دو ساعت دیگه از تو جدا شم غم

دنیا تو دلم می ریزه!

فرگل با نگاه قشنگ و مهربونش نگاهم کرد.

–چیزی نمونده فرهاد چند روز دیگه!

بعدش دلم می خواد بشینم و تو برام حرف بزنی.

من – برات تکراری نمی شه؟

فرگل – آهنگ عشق هیچوقت تکراری نیست!

در همین موقع هومن با خنده جلو اومد و گفت:

مرغ های عشق پاشین بیاین! آقای محضردار اومده! کمتر در گوش هم جیک جیک کنین، سرمون رفت!

میهمانها همه آمده بودند. یعنی خانواده حکمت و ما و هومن و خانواده خواهر سوسن خانم و یکی دو تا از دوستان هاله و

دو سه تا از دوستان دانشگاهی لیلا و فرخنده خانم و خود لیلا، مدعوین رو تشکیل می دادند. این البته خواسته لیلا بود.

چون خودش کسی رو نداشت پس جشن عروسی رو مختصر گرفته بودند تا تناسب برقرار باشه و در ضمن حرف مفت

زن هم تو جشن نباشه!

محضردار مردی شصت ساله بود. خوش صحبت و اهل دل!

وقتی همه نشستند و سکوت برقرار شد با نام خداوند یکتا شروع به صحبت کرد.

محضردار – ما همه اینجا جمع شدیم تا گواه یه پیوند باشیم. همه اومدیم تا شروع یه زندگی تازه رو شاهد باشیم.
امشب

می خندیم و شادیم و حرفهای قشنگ می زنیم و دلهامون پر از آرزوی خوشبختی برای این دو نفره. فتنه از این جمع دور باد! همه با هم گفتیم دور باد!

هومن و لیلای عزیز! سلام به یگانگی شما! سلام به دوستی شما! سلام به پیوند شما!

شهادت امشب ما در پیشگاه یزدان پاک گواه یکی شدن روح شماست! بیائیم همگی تموم اونهایی که این دو نفر رو دوست دارند برایشون دعا کنیم.

لحظه ای سکوت برقرار شد. بی اختیار اول به حالت زمزمه و بعد با صدای بلند گفتم:

من شهادت می دهم که هومن برادرم با عشق و محبت زیاد با لیلای ازدواج کرد. دعا می کنم که آتش این عشق همیشه

شعله ور باشه و پاکی اون دلهاشون رو پر کنه! آرزو می کنم که غم به خونه شون راه نداشته باشه!

همه با تعجب به من نگاه می کردند و آقای محضردار می خندید. دوربین فیلمبرداری در حال ضبط بود. خودم از این جسارت متعجب بودم که فرگل شروع کرد.

– من هم شهادت می دم که لیلای خواهرم با عشق به دعوت هومن جواب داد. عشقی که از دوران کودکی شروع شده بود.

دعا می کنم که آتش این عشق حاودانه باشه. از خدا می خوام که سردی به دلهاشون پا نذاره!

پدرم – حالا که این زندگی با شعله های پاک عشق شروع شده آرزو می کنم که شراره های این عشق تا ابد پایدار باشه.

هومن جون، لیلای دخترم رو به قلب پر عشق تو می سپرم!

پدر هومن – من هم آرزو می کنم که یاس و ناامیدی و بدبینی در دلها تون نشینه! آرزو می کنم که همیشه چشمهاتون از

اشک شادی و محبت تر باشه. لیلا جون ، هومن پسر من رو به قلب پر عشق تو می سپرم!

مادرم در حالی که دست فرخنده خانم رو در دست داشت و هر دو از شادی گریه می کردند گفت:

خوشبخت باشید بچه ها! ما دعا می کنیم چراغ عشق و دوستی تو خونه تون خاموش نشه!

بقدری محیط حالت زیبایی پیدا کرده بود که همه تحت تاثیر مجلس گریه می کردند. آقای محضردار در حالی که اشک

رو از گوشه چشمش پاک می کرد شروع به خوندن خطبه عقد کرد. هومن و لیلا با نگاهی مهربون من و فرگل رو نگاه

می کردند!

موقعی که از هومن برای ازدواج بله می گرفت بعد از اون که هومن جواب داد من هم آروم بله گفتم و موقعی که بعد از

سه بار از لیلا جواب گرفت فرگل هم آروم بله گفت.

قرار شد که فردا صبح لیلا و هومن به شمال برن. صبح بلند شدیم و بعد از خوردن صبحانه اونها رو راهی کردیم. بعد از

رفتن هومن احساس غریبی شدیدی کردم. سالها با هم بودیم. تقزیا هر روز همدیگر رو می دیدم. شاید از دو تا برادر

به هم نزدیکتر بودیم. به خونه برگشتم و یه تلفن به فرگل زدم. نیم ساعتی باهاش صحبت کردم. کمی بعد احساس

آرامش کردم. بعد از اینکه خدا حافظی کردم به سرم زد که سراغ پریچهر خانم برم.

بلند شدم و حرکت کردم. یک ساعت بعد رسیدم. پریچهر خانم طبق معمول چادرش رو روی صورتش کشیده بود و

خوابیده بود. کنارش نشستم و سیگاری روشن کردم. دلم نیومد بیدارش کنم. یه ربعی همونجا نشسته بودم که بیدار

شد.

–سلام پریچهر خانم

–سلام. تنهایی؟!

من – هومن و لیلا ازدواج کردند و امروز رفتند مسافرت

پریچهر خانم مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت:

به امید خدا که خوشبخت بشن. نوبت تو کی میشه؟ زودتر با فرگل ازدواج کن. نکنه از دست بدیش!

–اسمش هنوز یادتونه؟

اسمش که یادمه هیچی از روزی که دیدمش نتونستم فراموشش کنم.

–اگه خدا بخواد چند وقت دیگه

–به امید خدا. ادم وقتی جفتش رو پیدا کرد نباید معطل کنه

–پریچهر خانم خیلی دلم گرفته بود. گفتم پیام پیش شما. کمی صحبت کنیم دلم باز شه.

–برای اینکار بد جایی رو انتخاب کردی!

هر دو سیگاری روشن کردیم.

من – مادر بزرگ نمی خواهید بقیه خاطراتتون رو برام تعریف کنید؟

پریچهر خانم بعد از اینکه پکی به سیگار زد گفت :

چرا چرا! هر دفعه که داستان زندگیم رو برای شماها تعریف می کنم برام مثل این می مونه که کاب عمرم ورق می خوره

و به آخرش نزدیک می شه!

من – انشاالله سالهای سال زنده باشید!

–نفرین می کنی؟! زنده باشم که این وضعم باشه؟!

ساکت شدم. انگار حرف بدی زده بودم ولی چه چیز دیگه ای می تونستم بگم.

پریچهر خانم – داشتم می گفتم به اونجا رسیده بودم که عزت با چهار تا دختر اومد سراغ من.

بعد از اینکه با خاک انداز آخنی خودش رو با دخترش زدم نشست رو زمین و شروع کرد به گریه کردن و موهای

خودش رو کندن! جیغ ها می کشید که تموم همسایه ها ریختند خونه ما!

من یه گوشه ایستاده بودم و به این منظره نگاه می کردم. وقتی چند تایی از همسایه ها جمع شدن شروع کرد به بازار

گرمی کردن و شور انداختن!

عزت – آی همسایه ها قربونتون بدادم برسید این خانم کشت منو! شوهرمو ضبط کرده خودم رو هم می خواست

بکشه! ای امراله خیر ندیده خدا به زمین گرمی بزنه ننه ات داغ رو ببینه که خونه خرابم کردی. بعد از چهار تا شکم

سرم هوو اورده. به کی برم بگم؟ جوونیم رو تو خونه این مرد... گذاشتم این هم دست مزدم! دو روز رفت چهار قرون

فروش کرد و تنبوش دو تا شد. هوو سرم آورد حالا باید تو خونه خودم کتک بخورم. ای امراله گدا زاده اگه ببینمت

خشتکت رو جر می دم!

هر کدوم از زنهای همسایه چیزی می گفت. یکی از من دفاع می کرد یکی از عزت. البته تو اون زمان زن دوم گرفتن

چیز عجیبی نبود ولی خب هر زنی وقتی با یه همچین وضعی روبرو می شه حالت جنون بهش دست می ده. احساس پیری

می کنه، احساس شکست!

حال خود من از عزت بدتر بود. روی پله نشسته بودم و این صحنه رو نگاه می کردم. گریه ام گرفته بود اگه پدر و مادر

حسابی داشتم حداقل اینکه یه تحقیق می کردند می فهمیدند که امراله زن و چهار تا بچه داره.

عزت هم مرتب شیون می کرد و اهی هم یکی تو سر بچه هاش می زد. دختر کوچیکش سه چهار ساله بود. طفلک به

طرف عزت رفت که بغلش کنه عزت هم بلندش کرد و ولش داد وسط حیاط خورد زمین و شروع به گریه کرد. دلم

براش سوخت. رفتم و بغلش کردم و شروع به نوازشش کردم که یه دفعه عزت مثل گرگ پرید طرف من و بچه رو

محکم از بغل من گرفت و گفت:

آکله گرفته شوهرم رو ضفط کردی حالا نوبت بچه هامه؟!

بلند شدم و به اتاق خودم رفتم. در رو از تو چفت کردم و یه گوشه نشستم و های های به روزگار نحس خودم گریه

کردم. راست می گن که دونفر گاهی بدون اختیار نسبت به هم کشش دارند؟ دختر کوچیکه اسمش گلاب بود
موقعی که

مشغول گریه بودم از پشت شیشه منو نگاه می کرد. دستش رو گذاشته بود دو طرف صورتش و چسبیده بود به
شیشه.

چون قدش نمی رسید روی نوک پا بلند شده بود و منو نگاه می کرد تا نگاهم بهش افتاد به من خندید. ته دلم یه
شعله

کوچیک روشن شد! برای چی باید وا می دادم؟ حالا که کار از کار گذشته بود و من و عزت هر دو زن امراله بودیم و
چه

می خواستیم و چه نمی خواستیم باید قبئل می کردیم. تا عصری توی اتاق نشسته بودم و فکر می کردم. نباید تسلیم
نامیدی می شدم. از خونه فرج اله که بدتر نبود!

گاه گاهی هم گلاب با اینکه عزت دعواش می کرد باز هم پشت شیشه می اومد و به من می خندید. با خنده های این
بچه

جون گرفتم. تو دل پاک اون دختر کوچولو کینه ای از رقیب نبود. معصومیت اون بچه به من امید داد. عصر بود که
صدای در بلند شد و امراله به خونه اومد. هنوز نرسیده صدای شون عزت که یکی دو ساعتی قطع شده بود بلند شد.

امراله جا خورده بود فکر نمی کرد که زن و بچه هاش به این زودی از ده برگردند. بخاطر ازدواجش با من اونها رو
به ده

فرستاده بود. عزت شروع کرده بود به جیغ و داد و بد و بیراه گفتن که یکدفعه صدای نعره امراله بلند شد و فریاد
عزت

تو گلو خفه شد. بلند شدم از پشت شیشه نگاه کردم امراله با ذرع اهنی (متر آهنی که پارچه رو متر می کنن) افتاده بود

به جون عزت! دختر بزرگ عزت هم که برای دفاع از مادرش اومده بود بی نصیب نموند. خشم تمام وجودم رو گرفته

بود. این چه عدلی یه که یه زن بعد از سالها زندگی اخه بشه!

زنی که جوونیش رو تو خونه یه مرد گذاشته و حالا سنی ازش گذشته با اومدن حریف تازه نفس باید از میدون در بره!

دیگه نتونستم طاقت بیارم در اتاق رو باز کردم و پریدم بیرون و به طرف امراله رسیدم و تا رسیدم گفتم:

اگه دستت رو به اینا یه بار دیگه بلند کردی ، نکردی ها امراله!!

دست امراله تو هوا خشک شد. برگشت به من نگاه کرد که معطلش نکردم و ذرع را از دستش گرفتم و با تحکم گفتم

بی شرم سرش هوو آوردی کتکش هم می زنی؟!

امراله وقتی دید سنبه پرزوره! دست پایین گرفت و لا اله الا الله گویان به اتاق رفت. نمی دونم تا حالا براتون پیش اومده

یا نه که از ظلم دوست به دشمن پناه ببرید؟!

به طرف عزت رفتم تا منو دید بغضش دوباره ترکید. شکسته و پوچ روی زمین افتاده بود و گریه می کرد. گریه ای آروم

و دلمرده! نه با شیون! بالا سرش نشستم و خاک چادرش رو تکوندم و آروم روی سرش انداختم. لخت و ل بلند شد یه

دفعه دستش رو دور گردن من انداخت و های های گریه کرد.

بهش گفتم پاشو خواهر که اگر می دونستم این مرتیکه زن و بچه داره تف تو صورتش نمی انداختم چه برسه اینکه

زنش بشم! پاشو بچه هات غصه می خورن! پاشو خدا بزرگه.

عزت در حالیکه اشکهاشو پاک می کرد زمزمه کرد:

خواهر تازه چند صبحی که تونسته شکم مارو سیر کنه! رخت تنم رو ببین! این پیرهن چیت رو سه ساله که می پوشم!

رخت تن بچه هامو ببین! از کهنگی داره از تنشون وا می ده! تازه این از خدا بی خبر چند وقت بود که تونست شکممون

رو سیر کنه که سر بی شام زمین نذاریم! آرزوی یه جفت جوراب به دلم مونده! دلم خوش بود که سربراهه!! که اونم تو

زرد در اومد!

در همین وقت گلاب به طرف من اومد و بغلم کرد و اشک از چشماش مثل مروارید پایین ریخت. تو دلم رو انگار یکی

چنگ انداخت. نمی دونم این بچه چطور محبت رو از ته دل من بیرون کشیده بود. اشکهاشو پاک کردم و گفتم:

پاشو خواهر حیف این بچه های مثل دسته گل نیست؟!

عزت- ترو به سی جزء کلام الله می دونستی که امراله زن داره یا نه؟

بهش گفتم به همون خدایی که می پرستم و می پرستی اگه می دونستم نگاش نمی کردم! این مرتیکه دم خونه ما پارچه

واسه فروش می آورد و منو دید و دیگه ول کن نبود. چه می دونستم خبرم! خودش رو به موش مردگی زد! اونقدر اومد

و رفت تا خام شدم. حالا پاشو بچه ها گرسنه ان. بریم یه لقمه نون بخوریم تا بعد.

بلند شد از اینکه فهمیده بود از جریان زن و بچه امراله خبر نداشتم کمی آروم شد. گلاب رو بغل کردم و به اتاق رفتیم.

سفره رو انداختم و کمی نون و پنیر و هندونه گذاشتم وسط سفره. بچه ها که گرسنه بودن افتادن به جون غذا. خودم

لقمه می گرفتم و به گلاب می دادم که با خنده می خورد. عزت دستش تو سفره نمی رفت. بهش گفتم چرا نمی خوری؟

دوباره زد زیر گریه و گفت: دیگه نمی خوام نون این مرد رو بخورم! بیچاره از حق طبیعی خودش خبر نداشت!

گفتم بخور خواهر دیگه یه لقمه نون و پنیر بعد از این همه سال بدبختی کشیدن و چهار تا بچه زاییدن که منت نداره!

بخور!

لبخند زد و گفت به ابوالفضل کمتر از این هم راضی بودم! همش فکر می کردم همین که مثل بقیه مردها سرم هوو

نیاورده راضی بودم! منتش رو هم داشتم!

در اون لحظه دلم برای تمام زنهای این ملک سوخت که چقدر راضی و کم توقعند!

دلم برای عزت سوخت که باهاش مثل یک حیوون رفتار شده بود! دلم برای خودم سوخت که آرزوی یه زندگی

آدمیزادی به دلم موند! عزت بعد از اینکه چندتا لقمه خورد گفت که فقط از این می ترسیدم که بخاطر نداشتن پسر

امراه هوس زن گرفتن به سرش بزنه که همینطور هم شد! می گفت که چقدر پیش این فالگیرها و رمال ها دوا

درمون

کرده که شاید یه پسر بزاد و چهار میخ بشه!

در همین موقع صدای امراله از بیرون اومد: کجایید ضعیفه ها! شوم چی داریم؟

عزت بلافاصله بر حسب عادت از جا پرید که محکم دستش رو گرفتم و کشیدم و گفتم بشین زن! مگه تو برده یا

کنیز

زر خریدی؟! خوبه این زندگیت! اگه برات دو تا پیرهن و یه جفت جوراب خریده بود براش چیکار می کردی!

عزت - می گی چه کنم؟ بذارم یه لقد تو ... بزنه بفرسته خونه بابام؟

بزور نشوندمش و سطل نون رو برداشتم و با یه لحاف از در گذاشتم بیرون توی ایوون و گفتم این شامت اینم

رختخوابت! برو تو یکی از اتاقها بخواب این طرفها پیدات نشه! خودمون هم چراغها رو خاموش کردیم و خوابیدیم.

صدای هق هق عزت از زیر پتو اومد که تا نصفه های دل شب از خدا گله می کرد!

پریچهر خانم سیگاری روشن کرد. ازش پرسیدم:

واقعا پریچهر خانم به همین راحتی بود که یه مرد بعد از سالها زندگی دست یه زن دیگه رو بگیره و بیاره خونه؟

پریچهر خانم – از این هم راحت تر بود! بازم گلی به گوشه جمال امراله که زیر چک و لگد و کمر بند سیاه و کبودمون نکرد! یعنی از بس که خاطر منو می خواست مراعات حال رو می کرد! تازه مگه حالا تو همین روز و روزگار بعضی از مردها این کار رو نمی کنن؟!

راست می گفت خودم تو فامیل مون یکی رو می شناختم که تا وضع مادیش خوب نبود سربراه بود اما بعد از چند سال که

با پدر سوختگی وضعش خوب شد بلافاصله یه دختر رو گرفت که هجده سال از خودش کوچکتر بود! زن بیچاره اش هم

نتونست از طریق قانون کاری بکنه! بگذریم، پریچهر خانم بعد از اینکه نفسی تازه کرد ادامه داد:

فرداش صبح زود از خواب بلند شدم و بساط چایی و صبحانه رو براه کردم و نشستم با خودم فکر کردن. به صورت

عزت و بچه ها نگاه کردم. چهره عزت حتی در خواب هم گرفته بود! اسم دختر بزرگش عشرت بود و کوچکتره

عصمت و بعدیش شوکت و آخری هم که گلاب بود. سه تا دخترها با من بد نبودند یعنی دیشب با هم حرف می زدیم اما

عشرت حتی یکبار هم تو روی من نگاه کرد! چشمم که به گلاب افتاد دیدم که در خواب هم می خنده. دولا شدم

بیوسمش که عزت از خواب پرید و وقتی که دید روی گلاب خم شدم ترسید. بچه رو کشید طرف خودش! گلاب هم

هراسون بیدار شد. آروم از توی بغلش گلاب رو گرفتم و گفتم خواهر ترسیدی بخوام بلایی چیزی سر بچه ات بیارم؟

گلاب بهم خندید و منم چسبوندمش به خودم. عجیب محبتش تو دلم افتاده بود. صدای سرفه امراله هم تو حیاط می اومد

که یعنی می خواد بره سرکار و صبحونه می خواد. بازم بهش اعتنا نکردم و عزت رو هم نداشتم بره بیرون. چند دقیقه

بعد امراله غر غر کنون از خونه بیرون رفت. با رفتن امراله بلند شدیم و سفره رو انداختیم و صبحانه خوردیم. یه ساعتی

که گذشت به عزت گفتم که پاشه آماده شه! پرسید برای چی که گفتم تو بلند شو و بچه هارو حاضر کن تا بهت بگم.

ده

دقیقه بعد همه حاضر شدند جز عشرت! هیچ جوری دلش با من راه نبود! من و عزت و سه تا دخترها راه افتادیم.

دست

گلاب تو دستم بود و پا به پاش آروم می رفتم. عزت با شک و تردید راه می اومد که گفتم دلت قرص باشه عزت جون!

داریم می ریم بازار باید یه خرده خرت و پرت بخریم! دردمسرت ندیدم وقتی به بازار رسیدیم و چشم اونها به مغازه ها و

اجناس افتاد انگار وارد بهشت شده بودند! عزت پرسید از امراله پول گرفتی! بهش خندیدم و گفتم امراله گور نداره که

کفن داشته باشه! پول خودمه خیالت راحت

برای بچه ها پیرهن خریدم و برای عزت هم یه پیرهن و جوراب. یکی یه جفت کفش هم براشون خریدم. برای عشرت

هم همشطور. وقتی شادی رو توی چشمای اونا دیدم انگار دنیارو بهم دادند. احساس می کردم که به من اعتماد پیدا

کردند. به خونه برگشتیم. سر راه هم کمی میوه خریدم. وقتی به خونه رسیدیم عشرت دست به سیاه و سفید نزده بود.

عزت لباسش رو با کفش بهش داد که تا فهمید پولش رو من دادم پرت کرد یه طرف! عزت خواست دعواش کنه که نداشتم.

به عزت گفتم تو برو سراغ ناهار و خودم با بچه ها شروع به نظافت کردیم. حیاط و اتاقها و همه جارو. خونه شد عین

دشته گل! آب حوض رو هم عوض کردیم. سطل سطل از آب انبار آب کشیدیم و ریختیم تو حوض. گوشه حیاط یه

دریچه بود که زیرش یک آب انبار بزرگ بود و هفته ای یکبار میراب محل آب توش می انداخت. بماند که چه

جونورهای توش بود! اونقدر گود و سیاه و پر لجن بود که درش رو که برمی داشتیم خوف می کردیم! عزت هم یه

دم

پختک گذاشت و یک از ظهر گذشته سر سفره دور هم نشستیم و با خنده و شوخی خوردیم. با هم جور شده بودیم! یعنی چاره ای نداشتیم. باید هر طوری بود با هم زندگی می کردیم. عزت کینه ای نبود سه تا دخترهام که با خریدن لباس و کفش رام من شده بودند مونده بود عشرت! نفرت از چشاش می بارید. بعد از اینکه سفره جمع شد بچه هارو فرستاد که بخوابن. عشرت هم سراغ کار خودش رفت. موندیم من و عزت.

بهش گفتم ببین خواهر اتفاقی که افتاده! چیز تازه ای هم نیست. همونطور که تو کلاه سرت رفته منم کلاه سرم رفته. اگه

تو رو دست خوردی منم رو دست خوردم! با مرد هم که همیشه جنگ کرد. باید ساخت. قسمت ماهام این بوده. اگر هم

من و تو بزیم تو سر و کله هم و تو برای من سوسه بیا و من واسه تو سوسه بیا این خونه برامون میشه جهنم! باید با

هم کنار بیایم.

نه تو آدم بدی هستی نه من. می تونیم مثل دو تا خواهر با هم زندگی کنیم جای اینکه دشمن همدیگه باشیم می تونیم

دوست هم باشیم. این همه زنهام سرشون هوو اومده همش افتادن به جون هم آخرش چی شده؟ جز اینکه پدر

همدیگه رو در آوردن کار دیگه ای کردن؟

تو اگه به حرفهای من گوش کنی باز می تونی خانم این خونه باشی من هم میشم خواهر کوچکتر تو. امراله هم آش

دهن سوزی نیست که براش بیفتیم به جون هم! دخترهای تو عین دخترهای خودم می شن و خودت مثل خواهرم. کار

خونه رو هم تقسیم می کنیم. امراله هر دو شب بیاد پیش تو یک شب بیاد پیش من راضیم.

میدونم که تو حق آب و گل داری! شوهرت رو ازت نمی گیرم اما به شرطی که با من چپ نباشی! نباید بذاری که امراله

بین من و تو یکی رو انتخاب کنه. حالا یا من یا تو!

من هیچ کینه ای از تو ندارم دلم می خواد تو هم دلت رو با من صاف کنی. حالا اگه حاضری بسم الله! بیا با هم قسم بخوریم که به هم نارو نزنیم!

اینارو که گفتم عزت زد زیر گریه و گفت پریچهر جون فکر نکن که من کورم یا نفهمم! منم آدمم! دیدم که دیروز چطوری مثل شیر از من و بچه هام دفاع کردی! بخدا از روت شرمندم. از اون حرفا که بهت زدم خجالت زده ام. ولی دست خودم نبود. می دونم که تو هم سرت کلاه رفته بخدا محبتت تو دلم نشسته.

وقتی گلاب رو بغل کردی مهربونی رو تو چشات دیدم. حالام اگه می خوای قسم بخوریم حاضرم به دو دست بریده حضرت عباس که از این به بعد ترو به چشم خواهرم نگاه می کنم و هیچوقت بدت رو نمی گم و نمی خوام. اما تو هم بدم رو نخواه!

ترو به اون نون و نمکی که با هم خوردیم قسم می دم که بچه هامو بی مادر نکن! من تو این سن پشت و پناهی ندارم. اگه به من بد کنی واگذارم به خدا می کنم اگر هم من به تو بد کردم حواله ام با صدیقه کبری.

همدیگه رو بغل کردیم و کلی گریه! هردو به دردهای خودمون گریه کردیم. بعدش بلند شدیم و بساط شام امراله رو

جور کردیم. شکست رو پذیرفته بودیم. تسلیم قدرت مرد! از زبونی و عجز زن بدبخت ایرانی به بغض تو گلوم نشست.

عصری بود که عصمت و شوکت رو صدا کردم. گلاب بغلم بود. ازشون پرسیدم شماها درس خوندین؟ که عزت خندید و

گفت خدا پدرت رو بیامرزه! تا همین چند وقت پیش اگه امراله می تونست روزی به نون سنگ و به سیر پنیر بیاره

خونه کلاهمون رو می انداختیم بالا! چند وقته که کارش رو عوض کرده و تو این خونه نون پیدا شده! رفتم و از تو

صندوق خونه کاغذ و قلم آوردم و گفتم نمیشه! باید این بچه ها با سواد بشن! از امروز روزی به ساعت باهاشون کار می

کنم به امید خدا سر به سال باسواد می شن.

عزت – مگه تو سواد داری؟ درس خوندی؟

بهش گفتم ای یه کوره سوادى دارم تو چشمات احترام و اعتقادى رو دیدم که برق زد. عشرت رو هم صدا کردم که نیومد. شروع کردم به بچه ها سرمشق دادن. اون شب امراله دیرتر از همیشه اومد خونه و بعد از شستن دست و روش

یه راست طرف اتاق من اومد. پشت در رو با چند تا لحاف و تشک بسته بودم که نتونه به زور در رو باز کنه. دو تا از اتاق

های اون طرف حیاط رو برای عزت و بچه ها درست کرده بودیم. از پشت در شروع به قربون صدقه رفتن من کرد که

بهش گفتم برو سراغ عزت! از دلش در بیار و گرنه پریچهر بی پریچهر!

وقتی دید اصرار فایده نداره با اکراه سراغ عزت رفت و من هم یکساعت بعد چراغ رو خاموش کردم و خوابیدم. نصف

شب بود که صدای در اومد از جا پریدم و دیدم امراله می خواد بیاد تو اتاق! بهش گفتم امشب و فردا شب پیش عزتی!

دو شب اونجا یه شب اینجا! برو دنبال کارت!

یه دو سه دقیقه ای موس موس کرد و وقتی دید فایده نداره پیش عزت رفت. نگو عزت بیداره و مواظب!

فرا صبح آرامش برقرار بود. دو هم صبحونه خوردیم و کمی هم شوخی و خنده با بچه ها باعث شد گرمی به خونه بیاد وقتی امراله رفت عزت پرید و منو ماچ کرد و گفت خدا از خواهری کمت نکنه! دیشب بیدار بودم و همه چیز رو فهمیدم.

بهش خندیدم و گفتم من سر قوالم هستم. از اون روز به بعد رابط خوبی بین من و عزت و بچه ها برقرار شد غیر از عشرت که ناسازگاری داشت. هر روز صبح بعد از رفتن امراله شروع به نظافت و غذا درست کردن می کردیم و عصر

هم بساط درس بچه ها به راه بود. ما خیلی کم از خونه بیرون می رفتیم ولی همسایه ها بعد از اینکه ابگوشت رو بار می

داشتند دم در جمع می شدند و شروع می کردند به چرت و پرت گفتن و پشت سر هم حرف زدن! گناهی هم نداشتند نه

تفریحی بود نه سرگرمی. ظهر که می شد برای خوردن ناهار می رفتند و عصر دوباره برنامه صبح تکرار می شد. ما با اونها قاتی نمی شدیم ولی عشرت از این کار بدش نمی اومد!

زندگی می گذشت. دست و بال امراله تنگ بود و همین که شب به شب می تونست نون و پنیری برای خونه جور کنه خیلی بود. این که میگم نون و پنیر فکر نکنین منظورم چیز دیگه ای مثل کمی گوشت و مرغ و این حرفهاست! نه واقعا

همون نون و پنیر و سبزی، گاهی گوچه یا سیب زمینی، گاهی تخم مرغ، سالی ماهی هم دو سیر گوشت! من از پول خودم گاهی یک کیلو دو کیلو میوه می خریدم که این بچه ها بخورند. پول ه چیز دیگه ای نمی رسید. چند ماهی صبر کردم دیدم اینطوری نمیشه یه روز صاحب خونه اومد دم در داد و فریاد که چی؟ چهار ماه بود که اجاره اش

عقب افتاده بود. شب که امراله اومد بهش گفتیم. هیچی نگفت. بعد از اینکه شام خوردیم مثل برج زهرمار رفت لب حوض نشست. یکساعتی اونجا بود. به عزت اشاره کردم که بچه ها رو بفرسته بخوابند نیم ساعتی که گذشت امراله رو

صدا کردم و ازش پرسیدم که چی شده؟ نگاهی کرد و گفت:

بخدا خسته شدم پریچهر! این کار هم واسه ما کار نمی شه! تا حالا ده تا کار عوض کردم هیچکدوم نگرفته!

این چند وقته از جیب خوردم! این پارچه ها تموم بشه پول خرید پارچه ندارم دیگه نمی دونم چکار کنم؟ دنیا از من رو

برگردونده بخدا خجالت شماهارو می کشم اگه تو برای اینا لباس و کفش نمی خریدی نمی دونستم چکار کنم. بحق پنج

تن هیچ مردی خجالت زن و بچشو نکشه!

مدتی فکر کردم و بعد بلند شدم و از توی صندوق خونه کمی پول آوردم و به امراله دادم و گفتم فعلا برو حساب صاحب

خونه رو بکن که دیگه نیاد در خونه و آبروریزی کنه! بعدش هم کمی گوشت و مرغ بگیر بیار. این بچه ها مردن از بس

نون و پنیر خوردن!

با خجالت پول رو برداشت و سرش رو پایین انداخت و به حیاط رفت. کمرش زیر بار زندگی خم شده بود.

عزت گفت پریچهر بالاخره چی؟ پول تو هم کم کم تموم میشه اونوقت چیکار کنیم؟ باید این مرد یه فکری بکنه!

بهشگفتم من یه فکری تو سرم هست اما باید تو به من کمک کنی باید خیلی حواست رو جمع کنی اگه فکرم درست

از اب در بیاد و خدا بخواد کارها جور می شه. فعلا پاشو بریم بخوابیم تا فردا بهت بگم باید چکار کنیم.

فردا صبح وقتی که امراله سر کار رفت عزت منو کشید کنار و گفت از دیشب تا حالا فکری شدم که چه نقشه ای داری!

حالا بگو که دلم ترکید! بهش گفتم می دونی عزت من قبل از اینکه زن امراله بشم قالی بافی می کردم راستش رو بخوای

یه روز امراله اومد خونه ما واسه فروش پارچه. وقتی داشت پارچه ها رو به کارگرهامون نشون می داد به فکر افتادم که

این نقش رو روی قالیچه پیاده کنم. مجبور بودم که خوب تماشاش کنم تا بتونم صورتش رو درست در بیارم این بود که

امراله فکر کرد ازش خوشم اومده و چند وقت بعدش اومد خواستگاری!

عزت رو بردم و قالیچه ای رو که تصویر امراله بود بهش نشون دادم وقتی قالیچه رو دید انگشت به دهن مونده بود باور

نمی کرد بعد از مدتی که چشم به قالیچه ابریشمی دوخته بود گفت دختر می دونی قیمت این چنده؟ باهاش می شه

نصف این خونه رو خرید!

خندیدم و گفتم نصف این خونه که نه ولی آره قیمیتی! گفت راستی پریچهر تو با اون وضع پدرت و کلفت و نوکر چطور

زن این امراله شدی؟

آهی کشیدم و گفتم:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

به آب زمزم و کوثر سفد نتوان کرد

اگه شوهر اولم رو می دیدی پس چی می گفتی؟! حالا یه روز همه رو برات تعریف می کنم. فعلا گوش کن بین چی می

گم. من خیال دار تو این خونه دار قالی به پا کنم. اینجا دور تا دور اتاقه. حساب کردم اگه اتاقهای خودمون رو جدا کنیم

می مونه دوازده تا اتاق. می تونیم دوازده تا دار قالی بزنیم. تو باید قالی بافی یاد بگیری. یه هنره بدردت می خوره. حالا

گوش کن این زنهای همسایه از صبح که غذاشون رو بار می دارن بیکارن تا شب نشستن دم در به چرت و پرت گفتن

اگه بتونیم اونارو راضی کنیم که وقتی صبح شوهراشون سرکار رفتند بیان اینجا و مشغول بافتن قالی بشن همه چیز جور

می شه. اینطور که فهمیدم همه شون هم دست به دهنن! وضع هیچدوم خوب نیست. اگه ما روزانه بهشون حقوق بدیم

فکر کنم از خدا می خوان که کار کنن. باید یه ساعت دو ساعت دیگه بریم باهاشون حرف بزنیم و راضیشون کنیم. عزت

پرید منو ماچ کرد و گفت انگار خدا ترو برای ما فرستاده! قربون قدرت خدا برم. یکی هوو گیرش میاد که سایه اش رو

با تیر می زنه! یکی هوو گیرش میاد که به بچه هاش سواد یاد می ده و با کارش وضع خونه رو درست می کنه!

گفتم پاشو فکر ناهار باش که بعد بریم ببینیم چه کار می تونیم بکنیم. عزت شاد و خندون دنبال تهیه ناهار رفت و یک

ساعت یک ساعت و نیم بعد کارش تموم شد. داشتم با گلاب بازی می کردم که اومد و گفت من حاضرم. چادر
سرمون

کردیم و رفتیم دم در. چند تا از همسایه ها اومده بودند. هر کدوم یه مشت تخمه تو دامنشون ریخته بودند و چلیک
چلیک می شکوندن. تا من و عزت رو دیدند شروع کردند.

-به به عروس خانم! بفرمایید. صفا آوردین. عزت چی شد؟! اون شیون ها! خوب با هم جی جی با جی شدین!

-خوبه حالا چشمشون بزن!

... -شب درازه! بذار چند وقت بگذره و پیازش کونه کنه. بعد.

-شب چکار می کنین؟ سر امراله دعواتون نمی شه؟!

-تو یکی خفه شو شنیدم جعفر آقا هفته ای یه شب پیش توئه! شش شب دیگه اش پیش هوووته!

-اگه یه بار دیگه زرزر کنی می زنم تو سرت ها!

کم کم بقیه همسایه ها از سر و صدای اینای دیگه اومدن دم در و دور ما جمع شدن. من و عزت هیچی نمی گفتیم
یعنی

بهش سپرده بودم چیزی نگه و بذاره خودم حرف بزنم.

-شهناز خانم می شه جلو اون بچه بزمجه تو بگیری؟! آخه تو حوض خونه که جای.....نیست. آب رو نجس کرد! بهش

یاد بده خبرش بره تو موال کارش رو بکنه.

-لچر خانم! یه خورده نعره بزن همه بشنن! حالا ننه مرده یه بار اومده تو پاشوره....ترشح شد تو حوض!

-یه دقیقه اومدیم بیرون دلمون واز شه ها! همش حرف.....و این چیزها رو می زن!

-ااااا اکر اومدی؟ بیا این هم عروس خانم که حرفش رو می زدی! اینام چند وقت بیشتر نتونستن تو خونه دووم بیارن

زدن بیرون!

-وا من کی پشت سرشون حرف می زدم؟ ددری خانم باز حرف مفت زدی؟

-اوا تو کور شده نبودی می گفتم پریچهر به..... می گه دنبال نیا بو می دی؟! حالا بزن زیرش!

– به به عزت خانم مبارکه! پیرهن نو مبارک. چی شده دزد اومده خونتون؟

– مگه تا حالا تنش ندیده بودی؟ چند وقته خریده. هووش واسه اش خریده!

– خدا شانس بده! طالع، طالع...هم به طالع!

– امراله خوب تیکه ای رو سوا کرده ها! چه چشمهایی داره! نگفتین پریچهر خانم چی شده امروز دیدن فقیر فقرا

اومدین؟

نگاهی بهشون کردم و گفتم هیچی! اومده بودیم که یه نونی تو دامن شماها بذاریم ولی پشیمون شدیم! انگار شما عادت

کردین جای چهار تا کلوم حرف حساب دری وری تحویل آدم بدین! بریم عزت خانم. بریم محل ما همسایه های در

خونه پدریم آرزوشونه من دستشون رو بگیرم و کمکشون کنم!

– از کی تا حالا شما نون رسون شدی؟

– هر کی میگه نون و پنیر تو سرت رو بذار بمیر اکرم خانم! اگه گذاشتی ببینم چی می کن!!

– راست می گه بذار بفهمیم جریان چیه

آروم رفتم روی یه پله نشستم و جا دادم که عزت هم نشست و گلاب رو بغلم گرفتم و به صورت همسایه ها نگاه کردم.

وقتی همه رو مشتاق دیدم شروع کردم.

شما اکرم خانم شوهرت روزی چقدر مزد می گیره؟

– شوهر من؟ آقامون روز می شه بیست تومن می آره خونه!

– قمپز در نکن اکرم! از سر و وضعت معلومه!

همه زدند زیر خنده.

– من می دونم پریچهر خانم شوهر اکرم روزی دو تومن مزدشه.

– غلط کردی! سوزمونی خانم بعضی روزها شیش تومن هم می گیره!

خیلی خوب اکرم خانم شش تومن من که نمی خوام بهت جایزه بدم که مزدش رو بالا می بری! مزد شوهر همه تون تقریبا همین قدره! حالا به خورده بالا به خورده پایین! شماها هیچکدوم از خودتون عایدی دارید؟ نه! در صورتی که می

تونین داشته باشید!

از صبح می آیین دم در به چرت و پرت گفتن! یا پشت سر هم غیبت می کنید یا می پرین به همدیگه! اینکه کار نشد زن باید به ممر درآمد داشته باشه. باید به قرون دوزار گوشه چارقش داشته باشه که بتونه به جفت جوراب واسه خودش بخره!

صبر کردم تا حرفهام اثرش رو بذاره که گذاشت.

– خوب خواهر تو می گی چکار کنیم؟ نه هنری داریم نه صنعتی بلدیم. دم در هم نیاییم دلمون تو خونه می پوسه! کمی صبر کردم بعد گفتم. این کار راه داره من حاضرم بهتون به خدمت بکنم که همیشه دعایم کنید!! خونه پدری که بودم این کار رو کردم الان همه شون برای خودشون کاسب!

– دلمون آب شد پریچهر جون بگو دیگه!

می خوام تو خونمون دار قالی به پا کنم البته چند نفر رو الان بیشتر احتیاج نداریم هر کی زودتر بیاد کار مال او نه! هم بهتون قالی بافی یاد می دم که چند سال برای خودتون استاد بشین و توی خونه خودتون کار کنید هم روزی پنجهزار بهتون حقوق می دم! چند سال که کار کنین و فوت و فن کار رو یاد بگیرید می تونید به دار قالی تو خونه تون به پا کنید.

حالا خودتون می دونید. البته یک دو تا از شما که قبلا عزت خانم باهاشون صحبت کرده قبول کردن و از چند روز دیگه

مشغول میشن! خواستم بهتون بگم بعدا گله گی نکنید! امشب با شوهرتون حرف بزنید و خبرش رو به من بدین .

بلند شدم و دست گلاب رو گرفتم و با عزت به خونه برگشتم. تا رسیدیم عزت گفت ذلیل نمرده من با کی صحبت

کردم؟ داشتی بازار گرمی می کردی؟ خندیدم و گفتم آره. حالا پیش خودشون فکر می کنند که اگه دیر بیان جلو یکی

از اونا زرننگ تر کار رو می قاپه! عزت زد زیر خنده و گفت راست می گن ادم باسواد عقلش بیشتره ها!

خلاصه تا عصر که امراله بیاد یکی یکی اتاقها رو واریسی کردیم و نقشه کشیدیم. عصری بود که امراله دست از پا درازتر

به خونه برگشت. اون روز اصلا کاسبی نکرده بود. فقط از پول من کرایه خونه رو داده بود و کمی گوشت گرفته بود. مثل

عنق منکسره اومد و رفت لب حوض شروع کرد آب رو سرش ریختن.

کارش که تموم شد صداش کردم و بهش گفتم می ری خونه بابام و به بهجت خانم پیغام می دی پریچهر گفته اگه آب

دستته بذار زمین و بیا! پرسید چیکارش داری؟ گفتم تو برو بعد با خودت هم کار دارم. زود برگرد.

امراله با تردید رفت و یک ساعت و نیم بعد با بهجت خانم برگشت و تا رسید گفت بابا این پیرزن که پا نداره! مجبور

شدم با درشکه بیارمش. حالا پول درشکه رو ندارم بدم! که بهجت خانم وارد شد گفت لازم نیست خودم حساب کردم.

پریدم بغلش کردم و بوسیدمش. نشست رو تخت و مات به عزت و بچه ها نگاه کرد و گفت: اینا کی ان پریچهر؟

خندیدم و گفت این عزته! هووی من اینم بچه هاشن!

زد تو صورتش و گفت خدا مرگم بده! امراله زن و بچه داشته؟ چرا تا حالا نگفتی دختر؟

نگاهی بهش کردم و گفتم گیرم می گفتم! چی می شد حالا که شده.

بهجت خانم نگاهی به امراله کرد و گفت لال بودی که قبلا بگی؟ با پدر سوختگی اومدی زن گرفتی هان؟ حقشه دستش

رو بگیرم ببرم خونه باباش!

امراله سرش رو پایین انداخته بود و هیچی نمی گفت که من گفتم بهجت خانم حالا گذشته! عزت مثل خواهر خودمه

و

بچه هاش هم مثل بچه های خودم. عزت پرید و رفت چای آورد و تعارف کرد گفتم دستت درد نکنه که اومدی بهجت

خانم کارت داشتم می خوام تو تمام این اتاقها دار قالی بزنم. شما باید بیاین بشید استاد کار اینجا. هم پیش من هستید و

با هم زندگی می کنیم هم از هنرتون اسفاده کنید. پرسید این همه قالی رو کی می بافه؟ گفتم همسایه ها. و براش همه

جریان رو تعریف کردم. خندید و گفت بارک الله به عقلت! اما اینا که می گی هیچکدوم وارد نیستن. تا حالا کار نکردن.

خیلی سخته تا راه بیفتن. پدرمون در می آد! گفتم بهجت خانم منم یه روزی بلد نبودم اما یاد گرفتم. گفت تو با استعداد

بودی ولی خب اینم کاریه. راستش رو بخوای من هم از آشپزی خسته شدم بدم نیاد دست به یه کار دیگه بزنم! ولی چطوری از خونه بابات بیرون بیام؟ گفتم به سهراب خان بگو. بگو پریچهر خواسته حتما جورش می کنه.

شور و شوق عجیبی داشت. بلند شد و سراغ اتاقها رفت و گفت بد نیست. خوبه. باید دار کوچک بزنیم واسه قالیچه. مشترییش بیشتره. امراله یه گوشه نشسته بود و مات به ما نگاه می کرد. حاج و واج مونده بود.

نیم ساعت بعد بهجت خانم وقتی دستورات لازم رو برای دار قالی داد بلند شد امراله رو فرستادم که بره درشکه بگیره و

بیاره. چند دقیقه بعد برشگت و بهش پول دادم و سوار شدن و رفتند. وقتی برشگت گل از گلش شکفته بود! گویا توی

راه بهجت خانم براش از کار من تعریف کرده بود. تا رسید گفت پریچهر تو جواهری بخدا! گفتم جواهر این عزت و

بچه هاتن! بعد رفتم و از توی صندوق خونه پول آوردم و بهش دادم و گفتم از فردا نرو سرکار این پارچه ها رو هم بذار

واسه این بچه ها. باید بی کار گر قالی بیاری. برو بازار فرش فروش ها. زود باید چند تا دار قالی به پا کنیم. بعدا بهت می

گم چه چیزهایی باید بخری .

اون شب تو خونه همه خوشحال بودیم. امید وقتی باشه دلها به هم مهربون می شه! فردا صبح زود اماله بیدار شد و بعد از

خوردن صبحانه بیرون رفت. و دو ساعت بعد با چند کارگر برگشت زبر وزرنگ شده بود امید کار خودش رو کرده بود!

کارگرها شروع کردند به هفته نشده دارها به پا شد و مشغول چله کشی شدند. بهجت خانم هم دو روز بعد با دو تا چمدون به خونه ما اومد. براش یه اتاق خالی کرد بودم. باز هم سهراب خان به کمک اومده بود و اجازه بهجت خانم رو

به سختی از پدرم گرفته بود. امراله شد وردست بهجت خانم! اون دستور می داد این یکی با کارگرها سر و کله می زد.

اون آدم که تا چند روز پیش دل و دماغ هیچ کاری رو نداشت چنان به جوش و خروش افتاده بود که نگوا! از صبح به پاش بازار بود یه پاش تو خونه. به این اتاق سرک می کشید به اون اتاق سرک می کشید برو بیایی راه افتاده بود! بهت خانم هم انگار ده سال جوون شده بود و همه جا رو زیر نظر داشت. من و عزت هم خوشحال بودیم هر چند هنوز

نه پولی دشت کرده بودیم نه چیزی ولی احساس موفقیت می کردیم!

امراله شده بود عین آتیش! مثل کارخونه دارها شده بود. با این که از صبح تا شب یه لنگه پا کار می کرد اما شب همه دور هم می گفتیم و می خندیدیم. روزها همسایه ها به خونه ما می اومدند و با تعجب و احترام کار رو می دیدند که چطوری پیش می ره. دیگه واسه همه شده بودم پریچهر خانم! پریچهر خانم از دهنشون نمی افتاد! هر کدوم می خواستند خودشون رو تو دلم جا کنند. کار دو هفته طول کشید تا حاضر شد. دوازده تا دار قالی تو اتاقها بود و دو تا هم

توی ایوان. دار قالی خودم رو هم بهجت خانم برام آورده بود که گوشه اتاق خودم گذاشتم. با حصیر تمام اتاقها رو فرش

کردیم. حساب کارگرها رو کردم و راهیشتون کردم. در این دو هفته چند تا نقش خودم کشیده بودم و آماده بود. قالیچه

ها رو جفت می خواستیم ببافیم. فردای اون روز امراله و بهجت خانم برای خرید پشم و ابریشم و بقیه چیزها به بازار رفتند از پولهایی که سهراب خان از فروش قالیچه هام بهم داده بود چیز زیادی باقی نمونه بود این بود که طلاهام رو

هم به امراله دادم که بفروشه. زیاد بود و می تونستیم تا تموم شدن قالیچه ها کار رو بگذرونیم. همسایه ها بی طاقت شده

بودند که کار رو شروع کنند. ظهر بود که امراله و بهجت خانم برگشتند و همه چیز خریده بودند. عصری به همسایه ها

خبر دادیم که فردا بیان سرکار. شب رو با دلهره گذروندیم و صبح با نام خدا شروع به کار کردیم.

عزت و عصمت سر یه دار نشستند و هر دو نفر از زن های همسایه تو یه اتاق سر یه قالی. یه جا خودم و یه جا بهجت خانم شروع کردیم سر و کله زدن باهاشون. بعضی هاشون زود یاد می گرفتن بعضی هاشون دیرتر. دوازده تا قالیچه شروع شد.

اما بهجت خانم راست می گفت کار سختی بود تا زنهارا بیفتند ولی عجیب به شوق آمده بودیم. خودم به عزت و

عصمت یاد می دادم. عشرت که اصلا جلو نیومد!

زنهارا که رج اول و دوم رو زدند اونقدر خوشحال شده بودند که نگوا! دیگه از حرف مفت زدن و چرت و پرت خبری نبود

حالا دیگه احساس می کردند که می تونن مفید باشن همه حواسشون به کارشون بود و ما هم بالاسرون مواظب بودیم که

خراب نکنن امراله هم با اینکه چیزی بلد نبود اما تو ایوون نشسته بود و دستور می داد. صدا که از یه اتاق در میومد داد

می زد پریچهر ، بهجت خانم بیاین این اتاق کار گیر کرده! همه خونه شده بود تلاش! تنها کسی که کار نمی کرد عشرت

بود!

روزهای اول کار زیاد خوب پیش نمی رفت زنها کند کار می کردند تا گرم کار می شدند یکی مجبور بود بره به
غذاش

سر بزنه یکی باید می رفت بچه شو سر پا بگیره، یکی بچه اش تو خیابون دعوا می کرد! خلاصه بساطی بود!

اما بعد از یک هفته ده روز کارها رو غلطک افتاد. زنها جا افتادند و دستشون کمی روون شد. هنوز یه ماه نشده بود
که با

سعی و کوشش من و بهجت خانم قالی بافها راه افتادند. البته حیف و میلی تو کارشون بود ولی خوب چاره نبود. خبر
این

کارگاه قالی بافی به کوچه های دور و بر هم رسیده بود. هر روز یکی دو نفر به اونجا سر می زدند که کار کنند. دو تا
دار

دیگه رو هم راه انداختیم. زنهای همسایه وقتی می دیدند که از کوچه های اطراف برای کار می آن سفت و محکم به
کارشون چسبیده بودند امراله هم مواظب بود تا چند تا از زن ها حرف می زدند امراله می گفت:

آبجی حرف نزن کارت رو بکن. آخر وقت حقوق نمی خوای!

–واه واه خدا به دور! این امراله خان چقدر بد خلقه! عزت خانم و پریچهر خانم چطور با این مرد سر می کنین؟!

–امراله خان روزها اینطوره شبها خوش اخلاق می شه!

همه می خندیدند و خستگی شون در می رفت و کار می کردند. من و بهجت خانم با مهربونی باهاشون تا می کردیم.

اینطوری کار بهتر پیش می رفت. همون تشر امراله براشون کافی بود! به امراله سپرده بودم که حرف بدی بهشون
نزنه

اما اگر پرچونگی کردن بهشون تشر بره! عزت و عصمت هم خوب کار می کردند. خودم بهشون فوت و فن کار رو
یاد

می دادم. قالیچه ها مرتب بالا می اومد. مخصوصا نقش ساده انتخاب کرده بودم که کار اول براشون سخت نباشه.
وقتی

آخر برج اولین حقوق رو گرفتند از خوشحالی بال در آورده بودند!

شوخی نبود! هم به هنر یاد می گرفتند و هم روزی پنج زار پول!

اون موقع ها پول ارزش داشت. مثل حالا بی برکت نبود به قاب چلوکباب سلطانی پنج زار بود! از فردای اون روز حسابی

دل به کار داده بودند. پول زیر دندونشون مزه کرده بود!

امراه اوایل با اینکه قرص و محکم به کار چسبیده بود ولی ته دلش شک داشت بعد از ماه اول که قالیچه ها کمی بالا اومد اونم دلش به کار گرم شد. از ماه دوم که زنها کمی به کارشون وارد شدند خودم قالیچه ابریشمی رو شوع کردم. هم

می بافتم و هم به اونها سر می زدم. دوباره فکر و ذکرم رفته بود توی کار! امراه که قالیچه منو می دید و سرعت دستهامو تند تند قریبون صدقه من می رفت. بهش سفارش کردم که جلوی عزت از این کارها نکنه! ممکنه دلش بشکنه!

با اینکه همه کاره خونه دیگه من بودم و تمام کارها زیر نظر من اداره می شد اما عزت خانم ، عزت خانم از دهنم نمی

افتاد! بقدری بهش احترام می گذاشتم که زنهای همسایه و امراه هم دیگه اونو عزت خانم صدا می کردند!

حق شناسی رو در چشمان عزت می دیدم. به روز که تازه دست از کار کشیده بودیم و زن ها تازه رفته بودند عزت منو

صدا کرد تو به اتاق و تا رفتم تو پرید و چند تا ماچ منو کرد و گفت: دختر من از تو به خانمی رسیدم! خدا خیرت بده! برنامه درس بچه هام قطع نمی شد. طرفهای غروب قبل از شام نیم ساعتی با عصمت و شوکت کار می کردم. خودم هم

غرق کار شده بودم و شبها هم کار می کردم بطوری که بهجت خانم و عزت گاهی از شبها به زور من رو از پای دار بلند

می کردند.

سرت رو درد نیارم. پنج ماهی گذشت که اولین قالیچه ها تموم شد و از دار پایین اومد. قالیچه ای که دست خودم بود هم

تموم شد. حساب همه زنها رو داده بودم البته امراله می گفت که پولشون رو آخر کار که قالیچه ها تموم شد بدم که قبول

نکردم. باید دلشون گرم می شد وقتی آخر برج حقوقشون رو می گرفتند باور می کردند که خودشون پول در آوردن!

خلاصه چهارده تا قالیچه که همه جفت بود همراه با قالیچه ابریشمی خودم حاضر شد و امراله با بهجت خانم برای فروش

به بازار بردند. تا ساعت دو بعدازظهر برنگشتن. کم کم دلم شوره افتاد که در باز شد و دو تایی خسته و هلاک برگشتند.

خسته اما شاد!

تا امراله منو دید گفت دستت درد نکنه پریچهر همه قالیچه ها به طرف مال تو به طرف! اونو به قیمت تموم قالیچه ها فروختیم!

تمام قالیچه ها به قیمت خوب فروش رفته بودن. استفاده خیلی خوبی کرده بودیم. امراله اصلا روی پا بند نبود. کم مونده

بود که برقصه! پولها را آورد و ریخت جلوی منو و گفت بردار پریچهر همش مال توست!

من هم اول پول رو گرفتم جلوی بهجت خانم که بیچاره با اصرار روزی سه تومن برای خودش حساب کرد و برداشت.

بقیه رو بردم و گذاشتم جلوی عزت و گفتم بگیر خواهر خانم خونه شما!

عزت نگاهی از حق شناسی به من کرد که به کتاب معنی داشت! در برکت رو به ما باز شده بود. قالیچه پشت قالیچه!

دست زنها تند شده بود و مثل برق می بافتند و قالیچه بود که می رفت بازار.

یه روز دستم بند بود عشرت رو صدا کردم که کاری بکنه که اصلا بهم محل نداشت. ولش کردم. همونطوری واسه

خودش تو خونه بیکار و بیعار می گشت تا اینکه یه شب که عزت خسته و مرده روی تخت نشسته بود به عشرت گفت

که کمی آب بهش بده عشرت یه ایشی گفت و رفت! فرداش جمعه بود. عزت به من گفت دلم از بابت این دختر نگرone

اگه یه کاری کنی که بیاد سر قالی بافی و کا کنه خیلی خوبه! بهش گفتم بچه ها رو وردار و برو بیرون. امراله هم نبود.

عشرت رو صدا کردم با اکراه اومد جلو. تا رسید معطلش نکردم چنان زدم تو صورتش که برق از چشاش پرید! محکم

خورد زمین. تا چند دقیقه گیج بود. گیس هاشو گرفتم و بلند کردم با جیغ از زمین بلند شد مات منو نگاه می کرد بهش

گفتم قاطرهای از تو چموش ترو رام کردم تو که قدت به شکم اونام نمی رسه! گوش کن اگه از فردا رفتی جای مادرت

نشستی و کار کردی که هیچ اگه نه گیس هاتو می چینم و سر برهنه از خونه بیرون می کنم! حسابی جا خورده بود و

ترسید از فردا اونم شروع به کار کرد اما نفرتش از من بیشتر شد. اوضاع خوب پیش می رفت . کم کم توی قالیچه ها

ابریشم هم کاری کردیم که قیمتشون رو دو برابر می کرد. نقش ها رو هم سنگین تر می کشیدم و بازار خوبی پیدا کرده بود.

یک سال بعد همون خونه رو امراله خرید. کا رو گسترش دادیم و تو هر اتاق یه دار دیگه هم گذاشتیم و دیگه پول بود

که از در و دیوار برامون می بارید! بعد از سه سال اگر عزت رو می دیدی نمی شناختی! تا آرنج طلا دستش بود. خودم

هم همینطور!

زن های همسایه هم وضعشون خوب شده بود. از کوچه های دیگه زن ها دنبال کار دم در خونه صف می کشیدند!

سر چهار سال امراله یه حجره بزرگ فرش فروشی تو بازار خرید! سال بعدش هم یه باغ میوه همین جاها که الان

ساختمون کردند خرید و بعدش رفت مکه و حاجی شد.

پنج سال گذشت. مثل برق و باد!

یه روز صبح بود. یه ساعتی بود که امراله سرکار رفته بود. در زدند. عزت در رو باز کرد. سهراب خان بود. خیلی گرفته

و ناراحت!

اومد تو و به من و بهجت خانم اشاره کرد که جلو بیاییم. رفتیم جلو و سلام کردیم. سری تگون داد و گفت بریم یه جای

خلوت باهاتون کار دارم!

رفتیم به اتاق بهجت خانم. نشست. خواستم برم براش چایی بیارم که نداشت. کمی دست دست کرد تا بالاخره گفت

پریچهر می دونم که پدرت برای تو پدری نکرد اما حلالش کن! متوجه منظورش نشدم. مات نگاهش کردم. وقتی دید

که چیزی دستگیرم نشده آرام گفت پدرت رو دیشب تیربارون کردند!

هاج و واج مونده بودم نمی تونستم باور کنم. فقط به دهن سهراب خان نگاه می کردم. وقتی دید نگاهش می کنم دوباره

گفت:

یه هفته پیش ریختند تو خونه. خواب بود. همونطوری کت بند بردنش نظیمه. دیروز خبر دادند که باید خونه رو تحویل

بدیم. اجازه دادند به ملاقاتش برم. دیشب هم تیربارون شد!

بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد. از پدرم دل خوشی نداشتم. این سال آخر که حتی یکبار هم ندیده بودمش از

وقتی هم که فهمیده بودم کارش چیه مخصوصا با آشنایی با کوکب ازش دیگه خوشم نمی اومد ولی خوب هر چی بود

پدرم بود. از سهراب خان پرسیدم: آخه چرا؟ مگه چکار کرده بود؟

گفت یه آدم کله گنده سر یه ملک بزرگ باهاش در افتاد. چند سال پیش پدرت به اعتبار چند تا وکیل و وزیر که می

شناخت طرف رو خراب کرد اونم بالاخره زهرش رو بهش ریخت بهش وصله چسبوندن که با روسها سر و سر داره.

چشمشون به املاک پدرت بود. هر تیکه اش رو به کدوم برداشتند. این آخری ها پدرت خیلی مال دار شده بود.
هوای

سیاست به سرش زد. با کلک کشونده بودنش تو کار! بعدش هم زیر آبش رو زدن! اصل کاری همون بود که باهاش

چپ افتاده بود. مال و اموال پدرت هم خیلی تو چشم بود. دو تا ده شیش دونگ خریده بود. کل دکان های مال
بابات

بود. ده تا باغ تو شمرون داشت. چند تا حجره تو بازار. حساب گوسفندهاش رو نمی شد کرد. تمامش ور بردندا!
بیشن

خودشون تقسیم کردند. چون پدرت مهاجر روس بود راحت تونستند بهش انگ جاسوسی بزنن!

بعد دست کرد از جیبش یه نامه بیرون آورد و به من داد و گفت: روزی که رفتم دیدنش تو زندان یواشکی این نامه
رو

به من داد گفت بدم به تو. حالا گوش کن پریچهر طرف خونه پدرت پیدات نشه. اونجا رو هم مهر و موم کردند.
صداشو

جلوی شوهرت در نیار. بهش بگو رفته مسافرت. بگو برگشته روسیه! نذار بفهمن چی شده و کار پدرت چی بوده. می
فهمی چی می گم؟

بعد یه دستمال پیچ گذاشت جلوی من و گفت:

بیا اینا مال توست. مواظبش باش من باید یه چند وقتی از اینجا برم. یه سری هم به خواهرت پریوش می زنم. باید

جریان رو برای اون هم بگم و بهش پول بدم. حواستو جمع کن. دیگه تنهایی. یادته چند سال پیش بهت چی گفتم؟!

خوبه حالا سر و سامون گرفتی و گرنه الان باید آواره کوچه و خیابون می شدی! حالا هم بچسب به خونه و زندگیت.
گریه

زاری هم نکن که از قضیه بو ببرن! دنبال قبر بابات هم نگرد! معلوم نیس کجا خاکش کردند.

بلند شد و یک نگاه پر معنی به من کرد و گفت .بهجت خانم مواظبش باش!

بعد رو به من کرد و گفت. سختی هات تموم شده! گذشته رو فراموش کن! بعد خداحافظی کرد و رفت. من و بهجت

خانم فقط رفتنش رو نگاه کردیم به دفعه بهجت خانم بلند شد دنبالش رفت و چند دقیقه دم در باهاش صحبت کرد و

بعد سهراب خان برای همیشه رفت. وقتی که رفتنش رو دیدم تازه متوجه شدم که در تمام این مدت شاید در ذهنم اونو

پدر خودم می دونستم! اگه کاری داشتم به اون می گفتم. اگر مشکلی داشتم اون برام حل می کرد. در موقع گرفتاری امیدم به اون بود و همیشه بجای پدرم اونو می دیدم و عوض اینکه پدرم به من کمک کنه سهراب خان بود که به دادم می

رسید!

شروع به گریه کردم. کمی برای پدرم و بیشتر به خاطر سهراب خان که فکر نمی کردم دیگه بتونم ببینمش! نامه پدرم

رو قایم کردم. آمادگی نداشتم که بخونمش. بهجت خانم برگشت به اتاق و وقتی دید که گریه می کنم بغلم کرد و منو

تسلی داد و گفت که گریه نکنم. گفت نباید کسی از این جریان باخبر بشه. پولهای توی دستمال رو در آورد و شمرد.

پول زیادی بود باهاش می شد دو تا خونه مثل خونه ما خرید. چندشم می شد که دست به اون پولها بزنم!

دلم خیلی گرفته بود حوصله اینکه با کسی حرف بزنم یا اینکه کسی رو ببینم نداشتم. بهجت خانم به عزت که کنجکاو

شده بود گفت که این پیشکار پدر پریچهره. پدرش مجبور شده از ایران به روسیه بره اینه که پریچهر کمی ناراحته. به

اتاق خودم رفتم و شروع به بافتن کردم. بهترین کاری بود که می تونستم تو اون موقع بکنم! ظهر به اصرار بهجت خانم و

عزت ناهار خوردم و دوباره به اتاق خودم برگشتم. عزت و بهجت خانم مواظب قالی بافها بودند. سر و صداشون به لحظه

قطع نمی شد. داشتم سرسام می گرفتم. دیدم حال و حوصله کار کردن ندارم این بود که گرفتم خوابیدم. دو ساعتی

خواب بودم. خواب پدرم رو دیدم. خواب دیدم که گریه کنون از من خداحافظی می کنه. با گریه از خواب پریدم. رفتم

سراغ نامه بازش کردم و شروع به خواندن کردم. نوشته بود:

پریچهر دخترم خیال ندارم که در این مکتوب عذر گذشته ها رو بخوام. وقتی هم نیست طومار بنویسم. می دونم که آفتاب فردا رو نمی بینم. بد کردم حلالم کن.

و این تمام حرفهای پدرم با من بود که سالها آرزو داتم از زبون خودش بشنوم! سه سالی گذشت. خاطرات کمرنگ می

شن اما فراموش نه! دوباره به زندگی عادی برگشته بودم. همه چیز مثل قبل شده بود. زنهای قالی می بافتند و پول رو پول

ما می اومد! یه روز صبح که از خواب بیدار شدم احساس سرگیجه کردم. حال تهوع داشتم. فکر کردم مریض شدم این

بود که خوابیدم. ظهر هوس یه چیز شیرین کرده بودم. وقتی به بهجت خانم گفتم خندید و هلله کشید. باور نمی کردم.

بعد از این همه سال! از خودم قطع امید کرده بودم. در این چند سال هر چند که مدیریت و فکر اقتصادی من باعث

پولدار شدن امراله و زندگی راحت عزت و بچه ها و تغییر وضع مالی زنهای همسایه شده بود مانع از اون بود که کسی

اجاق کوری منو به روم بیاره اما هر وقت دو تا زن با هم پیچ می کردند به خودم می گفتم حتما در مورد بچه دار نشدن

من حرف می زنند! بارها و بارها از خدا خواسته بودم که شادی منو کامل کنه و بهم یه بچه بده! هر وقت که بچه های

عزت رو می دیدم در دلم آرزو می کردم که ای کاش خدا به من هم یه بچه بده و حالا انگار آرزوم برآورده شده بود!

این دفعه برخلاف دفعه پیش که هیچ کس رو نداشتم ثور و برم پر بود از کسانی که دوستم داشتند و مواظبم بودند. از

فردای اون روز دیگه ویارونه بود که عزت و همسایه ها برام درست می کردند. همش مواظب بودند که سبک سنگین

نکنم. امراله مثل پروانه دوربرم می گشت عزت تا تکون می خوردم باهام دعوا می کرد خلاصه عزیز بودم عزیزتر شدم.

هر چی روزها می گذشت و شکمم بالاتر می اومد رسیدگی به من هم بیشتر می شد. دار قالی رو به زور از اتاقم برده بودند که پشتش نشینم. تا اینکه بعد از نه ماه یه شب زد و دردم گرفت. نعره های امراله رو می شنیدم که تو حیاط به

این و اون می پرید که دنبال ماما برن. یه دقیقه سر این و اون داد می زد یه دقیقه بعد می رفت بالای پشت بوم اذان می

گفت تمام زنهای همسایه ریخته بودند خونه ما. هر کدوم یه کاری می کردند و اونهایی هم که کاری نداشتن بکنند پشت

در اتاق نشسته بودند و دعا می خواندند. امراله خونه رو گذاشته بود رو سرش! عزت بالای سرم نشسته بود و دستم رو

تو دستش گرفته بود و گریه می کرد. سرش رو به اسمون بلند می کرد هی می گفت خدایا این زن و بچه اش رو سالم

نگه دار. خدایا تو آگاهی که از چشمم بد دیدم از این زن ندیدم 1 خدایا دردش رو بجون من بنداز! خدایا این زن دل منو

نشکوند تو هم دلش رو نشکون! بهجت خانم هم یه طرف دیگه نشسته بود و دعا می خوند و به من فوت می کرد. صدای

صلوات بود که از پشت در اتاق بلند می شد. شوهر زن ها تو حیاط جمع شده بودند و نگران با همدیگه حرف می زدند.

امراله دقیقه به دقیقه داد می زد که ماما اومد؟ و هی حرص می خورد و غر می زد. صحبت که به اینجا رسید پریچهر

خانم شروع به گریه تلخی کرد. گریه ای که تا اون موقع ندیده بودم. شاهد گریه کردن یه پیرزن بودن واقعا مشکله!

بلند شدم و مقداری پول یواشکی زیر چادرش گذاشتم و زیر لب خداحافظی کردم. از خودم بدم اومده بودم که چرا

باعث می شدم که این پیرزن با گفتن این خاطراتش به یاد گذشته زجر بکشد! سوار ماشین آرام به طرف خانه حرکت

کردم. در راه به سرنوشت پریچهر خانم فکر می کردم. نیم ساعتی که رانندگی کردم بالای شهر مقابل پارکی ایستادم و

پیاده شدم. به داخل پارک رفتم و سیگاری روشن کردم. شروع به قدم زدن کرده بودم که تلفن همراهم زنگ زد. فرگل

بود.

فرگل – سلام کجایی فرهاد؟

– زیر سایه شما! شما کجایی؟

فرگل – لوس نشو! کجایی؟

من – تو یه پارک نزدیک خونه.

فرگل – پارک؟! اونجا چکار می کنی؟ تنهایی؟

من – نه. پریچهر خانم و بهجت خانم و عزت و عشرت و عصمت و شوکت و گلاب و امراه و زن های همسایه هم با من

هستند!

مدتی سکوت کرد بعد گفت :

حالت خوبه؟ نکنه رفته بودی پیش پریچهر خانم؟

من – درسته رفته بودم به دنیای پریچهر خانم!

فرگل – چرا به من نگفتی؟ دلم می خواست من هم پیام

من – اولاً که تنها با من می اومدی؟ دوماً بیای دوباره میگرنت عود کنه؟ راستی فرگل بیا بریم یه دکتر خودتو نشون بده

تا کهنه نشده معالجه اش کنه. می آی فردا بریم؟

– فردا کارهای دیگه داریم! باید بریم آزمایش خون

من – آزمایش خون برای چی؟

فرگل – نکنه یادت رفته؟ قراره با هم ازدواج کنیم!

من – دوتایی با هم تنها می ریم؟

فرگل با خنده – آره پدرم می گه زودتر بریم که جواب بدن و زودتر مراسم رو برگزار کنیم.

خندیدم.

فرگل – خوشحالی؟

من – خیلی! دلم می خواد این چند روز هر چه زودتر تموم بشه و تو زن من بشی.

فرگل – اگه من زنت بشم منو با چی می زنی؟

من – من اصلا اهل زدن و دعوا مرافعه نیستم. اگه مشکلی هم پیش اومد با صحبت اونو برطرف می کنیم. حوصله بازی

آقا موشه و خاله سوسکه رو هم ندارم!

فرگل – هنوز هیچی نشده تا احساس کردی که زنت می شم طبع روماتیکت از بین رفت؟

من – نه به خدا ولی همون روز که شده بودم آقا موشه هر کی از رد شد و شنید بهمون خندید!

فرگل – چه عیبی داره؟ بذار بخندند. خنده که چیز بدی نیست.

من – حالا نمیشه یه حرف دیگه بزنی؟ من اصلا از موش خوشم نمی آد!

فرگل – چرا . حرف دیگه این که امشب شما اینجا دعوت داری شام. خودم برات یه غذای خوب درست کردم. می خوام

دستپختم رو بهت نشون بدم.

من – دستپخت شمارو که من بارها خوردم. عالی بوده.

فرگل – فرهاد داری چکار می کنی؟ صدای کیه می اد؟

من – قدم می زنم چند تا دختر خانم هم پشت سرم بودند و انگار شنیدند به روز آقا موشه شده بودم! خندیدند.

فرگل – آقا پسر شما دیگه متاهل هستی. خوب نیست تنهایی تو پارک ها قدم بزنی. زود برگرد خونه

من – چشم دارم به طرف ماشین می رم. امر دیگه ای نیست؟

فرگل با خنده – خیر. امر دیگه ای نیست. شب زود بیا. دلم برات تنگ شده!

من – راست می گی؟! الو فرگل!

قطع کرده بود با شنیدن این حرف به دنیا شادی در قلبم سرازیر شد.

شب به خونه فرگل رفتم خیلی خوش گذشت. فرگل زیباتر از همیشه به استقبال اومد. وقتی در رو روم باز کرد دلم می

خواست که به دوربین داشتم و ازش عکس می گرفتم! خیلی قشنگ شده بود. به احساس مالکیت قوی نسبت به او داشتم!

فردا صبح برای آزمایش خون رفتیم و دو ساعتی کارمون طول کشید. موقع برگشتن بازهم دچار سر درد شد. بزور و بر

خلاف میلش اونو به بیمارستان نزدیک خونه مون بردم. یکی از پزشکان اونجا ا دوستان پدرم بود. بعد از معاینه دستور

سی تی اسکن داد که با اینکه فرگل مخالف بود ولی باز هم بزور ازش سی تی اسکن کردیم و قرار شد دو روز دیگه جوابش حاضر شه. دکتر گفت که می تونه میگردن فرگل رو معالجه کنه خیلی خوشحال شدم هربار که سر درد می گرفت

و اون حالت می شد انگار می خواستن جون منو بگیرن! البته اون دفعه حالش خیلی بد شده بود. این دفعه فقط به سر درد

ملایم گرفته بود .

فردای اون روز با هم برای سفارش لباس عروسی همراه خانم حکمت رفتیم و بعدهم سه تایی ناها رو بیرون خوردیم.

دیگه خودمون رو زن وش هر حساب می کردیم. بقدری خوشحال بودم که دلم می خواست زمان از حرکت بایسته.
با

هر لبخند فرگل بهار می شه!

وقتی با من حرف می زد صدای قشنگش مثل موسیقی زیبایی به گوشم می رسید. وقتی با اون چشمهای قشنگش
نگاهم

می کرد دست و پامو گم می کردم و کاملاً در مقابلش خلع سلاح می شدم!

روز بعد دوست پدرم از بیمارستان زنگ زد و گفت که سی تی اسکن خراب شده و باید دوباره برای عکسبرداری به
بیمارستان بریم. قرار پس فردارو گذاشتیم .

خیل کار بود که باید انجام می دادیم. خرید، سفارش کیک، سفارش غذای شب عروسی، خرید حلقه و
انگشتر، سفارش

گل و خیلی چیزهای دیگه که روحم ازش خبر نداشت ولی همه اونا شیرین بود. دو تایی با هم بیرون می رفتیم،
حرف

می زدیم. برای آیندمون نقشه می کشیدیم. فرگل خیلی کم توقع بود. از هر چیز ساده ترینش رو انتخاب می کرد.
موقع

خرید حلقه و انگشتر ساده ترینش رو برداشت. هر چی اصرار کردم قبول نکرد که چیز گران قیمت انتخاب کنه
ساده

ترین لباس عروسی رو خرید که با این حال با پوشیدن اون مثل فرشته ها می شد.

دو روز بعد هومنم و لیلا هم از مسافرت برگشتند. سرحال وو شاد و خوشحال.

پدر هومن یه آپارتمان بزرگ براشون خریده بود که با برگشتن اونها همگی با کمک هم جهیزیه لیلا رو به اونجا
بردیم

و قرار شد فردا شب همه برای شام به خونه جدید اونا بریم. شب بهش از خونه زنگ زدم و بعد از سلام و علیک
گفت:

هومن – پسر تو هنوز مجردی؟

من - بله جناب آقای زن و بچه دار!

هومن - معذرت می خوام فرهاد جون. خانم بهم گفته با مردهای عزب اوقلی حرف نزنم!

هر وقت زن گرفتی یه زنگ به من بزن. لیلا جون می گه اخلاقت رو خراب می کن!

من - لوس نشو می خواستم ببینم برای فردا شب کاری نداری برات بکنم؟ خریدی، چیزی؟

هومن - تو برام خرید کنی؟

من - خوب آره. مگه چیه؟

هومن رو به لیلا - ترو به خدا ببین کار ما به کجا کشیده! این می خواد برای من خرید بکنه!

من - تقصیر منه که به فکر توام. هومن خان تا زن گرفتی من رو یادت رفته ، هان؟!

هومن - گفتم که لیلا جون گفته با مردای عزب حرف نزنم .

لیلا گوشی رو از هومن گرفت.

-الو فرهاد سلام

من - سلام این همه آدمه باهاش ازدواج کردی؟

لیلا - داره اذیت می کنه. راستی فرهاد فردا شب دیر نیاین ها

من - باشه کاری چیزی نداری؟

لیلا - نه ممنون. مامانم چطورره؟ خوبه؟

من - آره کاریش داری؟

لیلا - نه سلام به همه برسون خداحافظ

من - خداحافظ. از اون شوهر دیوونه ات هم خداحافظی کن.

گوشی رو قطع کردم و رفتم پایین. پدر و مادرم برای قم زدن به باغ رفته بودند. فرخنده خانم تنها توی سالن نشسته بود

تا منو دید بلند شد و گفت:

فرهاد جون بیا باهات کار دارم. بشین اول یه چایی برات بیارم بعد

من – شما زحمت نکشید خودم می ارم.

فرخنده خانم – نه بشین اومدم. می خوام برای خودم هم بیارم.

به آشپزخوه رفت و چند دقیقه بعد با دوتا چایی برگشت. وقتی نشست گفت:

از بچه ها خبری نداری؟

–چرا همین الان با لیلا و هومن صحبت کردم. سلام رسوندن

–خدارو صد هزار مرتبه شکر. دامادم خوب پسریه! روز اول دیدمش جا خورده بودم. یعنی هزار ماشالا اونقدر شیطونه

که آدم دفعه اول که می بیندش خیال می کنه از اون پدر سوخته های روزگاره!

–راست می گی فرخنده خانم ولی بعدش که بهتر می شناسیدش آدم می فهمه که از این پدر سوخته های روزگاره!

فرخنده خانم – نگو ترو خدا! خیلی مهربونه! خیلی با محبته. چند روزه که به من بند کرده که برم خونه اونا و باهاشون

زندگی می کنم. می گه شما پیش لیلا باشید خیال من راحت! ولی از تو ه پنهون راضی نیستم.

–چرا فرخنده خانم؟

–آخه اونجا مزاحم اونها هستم این یکی، یکی دیگه ام اینکه دل کندن از اینجا برام سخته یه عمره که با ستاره خانم انس

گرفتم. مثل خواهرم می مونه.

–فرخنده خانم اگه اینجا هم ناراحتین می تونم به پدرم بگم که یه آپارتمان کوچک براتون همین دور و برها بگیره که

راحت باشین.

–نه پسرم. من اینجا راحتم. خیلی! یادمه روزی که اینجا اومدم لیلا سه چهار سالش بود. از اون وقت تا حالا حتی یکبار هم

تو این خونه من رو به چشم کارگر نگاه نکردن!

روزی که اومدم اینجا تو هم کوچک بودی ده یازده سالت بیشتر نبود. خیالم راحت بود که بچه ای و با لیلا بزرگ می شی

و لیلا مثل خواهرت می مونه. راستش رو بخوای تنها موقعی که تو این خونه احساس ناراحتی کردم موقعی بود که قرار

بود تو از خارج برگردی!

من با تعجب به فرخنده خانم نگاه کردم و گفتم: چطور فرخنده خانم؟! نمی فهمم!

-ناراحت نشو مادر! یعنی می ترسیدم. می ترسیدم شماها تو خارج اخلاقتون عوض شده باشه و یه وقت خدای ناکرده با

چشم بد به لیلا نگاه کنین! مثل بعضی از این فیلمها که تلویزیون نشون می داد! خوب لیلا دیگه بزرگ شده بود و وقت

شوهرش بود. نمی خواستم دختری رو که با بدبختی و بی پدری بزرگ کردم انگشت نمای خاص و عام شه!

مخصوصا که می دونستم وقتی تو برگردی مثل قدیمها حتما هومن هم بیست و چهار ساعته اینجاست!

من- پس اون روزهای اول بخاطر همین بود که لیلا چادر سرش می کرد؟!

خندید و گفت- آره مادر. خود لیلا می گفت که نجابت به این چیزها نیست ولی من اصرار داشتم که چادر سرش کنه!

فکر می کردم شماها مثل دو تا گرگ از خارج برمی گردین! چه می دونستم که بره اید!

-دست شما درد نکنه فرخنده خانم! حالا من و هومن شدیم جزء حیوانات! یا گرگیم یا بره؟

-اوا دور از جون از شما. یعنی هر دوتاتون بچه های خوبی هستید.

من- یه چیزی از تون پیرسم جواب می دید فرخنده خانم؟

-پیرس مادر.

-پدر لیلا چی شده فوت کرده؟ جوون بوده؟

ای مادر 1 حالا دیگه چه فرقی می کنه؟ حالا که دیگه بیست سال گذشته؟

منظورم این نبود که ناراحتتون کنم کنجکاو شدم که بدونم چطور شد که فوت کرد.

مدتی به من نگاه کرد و بعد گفت:

چایی تو بخور سرد می شه.

شروع کردیم به خوردن چایی. چند دقیقه بعد گفت:

تو جای پسر هستی. بهت اعتماد دارم. برات تعریف می کنم ولی به هیچ کس نگو! حتی هومن! یعنی مخصوصا به هومن

و لیلا. لیلا فکر می کنه که پدرش تصادف کرده و مرده.

برام جالب شده بود یه سرگذشت دیگه 1

می دونی فرهاد جون من و بابای لیلا هر دو مون یکی از ده های ورامین بودیم پدر اون و من هر کدوم یکی یه تیکه

زمین داشتند و می کاشتند و ای یه لقمه نون بخور و نمیر در می آوردند. پدر لیلا خدایامرز از اون جوونی هاش هم سر

پر شوری داشت.

نه زمین بود نه زمان! تو ده یه قاطر، یه گاو، یه گوسفند، یه غاز، یه مرغ، یه خروس از دستش امان نداشت! این جریان

مال وقتی که سیزده چهارده سالش بود. هیچکس ازش دلخوشی نداشت همه می گفتند این پسر سر زنده به گور نمی بره!

هر چی بزرگتر می شد بدتر می شد جوری که تو سن هجده، نوزده سالگی ده دوازده تا گوسفند رو دسته کرد و برد

بیرون ده، تو شهر فروخت!

وقتی اهالی ده فهمیدن می خواستند از ده بیرونش کنن. کارهای عجیب غریب می کرد.

یه بار یه گربه رو با طناب دار زد! پای سگهای ده رو به هم می بست! مار می گرفت و می انداخت تو خونه همسایه ها!

تازه یه کارهایی می کرد با حیونهای بیچاره که خوبیت نداره بگم! خلاصه هیچکس از اون خوشش نمی اومد جز

دخترهای ده! تا دلت بخواد بین دخترها خاطر خواه داشت. خوش قیافه بود و لباسهای شهرری می پوشید. اصلا مثل

دهاتی ها نبود! همه دخترها آرزو داشتند که یه همچین شوهری داشته باشن! زد و بین همه دخترها خاطر خواه من شد.

اون موقع من هم بر و رویی داشتم. یه روز با پدر و مادرش اومدند خواستگاری من تا پدرم اونارو تو خونمون دید با

عصبانیت بیرونشون کرد. بیچاره حق داشت هیچ کس حاضر نبود که یه همچین آدمی دامادش بشه! ولی خب من جوون

بودم و جاهل. عاشق شدم.

چند روزی این ور و اون ور جلوم رو می گرفت می رفتم سر زمین جلوم سبز می شد. می رفتم سر قنات آب بیارم سر

راهم می گرفت. گوسفندهامونو بیرون می بردم دنبالم می اومد همش زیر گوشم حرفای قشنگ می زد. برام از شهر می

گفت. می گفت باهاش فرار کنم و بریم شهر. پولدار می شیم و ماشین می خریم و خونه زندگی درست می کنیم مثل

شهر ها راحت زندگی می کنیم. راستش از دهاتی بودن خسته شده بودم. یعنی ما توی ده هیچی نداشتیم. نه تفریحی، نه

سرگرمی. هیچی! فقط کار بود و بدبختی. خیلی دلم می خواست که شهر رو ببینم اونقدر در گوشم خوند تا گول خوردم

و اون کاری که نباید بشه، شد! دوتایی با هم فرار کردیم. تو شهر یه جایی یه نفر یه پولی گرفت و ما دو تا رو برای هم

عقد کرد. البته تهران مثل حالا ولنگ واز نبود. پایین شهر تو یه خونه بزرگ که دور تا دورش اتاق بود و هر اتاق رو یه

عده اجاره کرده بودند ما هم اتاقی گرفتیم. اوایل خیلی خوب بود. رت سرکار و هر شب با یه نون و یه پاکت میوه برمی

گشت خونه. سر به راه شده بود.

راضی بودم. خدارو شکر می کردم که اگه تموم پل هارو پشت سرم خراب کردم حداقل شوهرم خوب و سر به راهه.
دو

سالی گذشت ولی خدا به ما بچه نداد. کم کم اخلاقش عوض شد. کارو ول کرد. دیگه صبح ها سرکار نمی رفت جاش شب که می شد شال و کلاه می کرد و می زد بیرون! شه چهار سالی این برنامه اش بود. تا اینکه زد و خدا لایلا رو به ما داد

. یه روز نشستم و باهاش صحبت کردم. بهش گفتم دست از کثافتکاری برداره و بره سر یه کار حسابی. هر چی بهش

گفتم انگار نه انگار! مرغ یه پا داشت! می گفت می خوام پولدار شم. می گفت آدم از کارگری به هیچ جا نمی رسه.
بعدها

فهمیدم که دزدی می کنه! ضبط ماشین می دزده ها و از این جور کارها!

هر چی بهش گفتم فایده نداشت فقط کارمون به دعوا و کتک کاری می کشید. تا اینکه خودش فهمید دزدی به دردش

نمی خوره. یعنی دیگه شب ها بیرون نمی رفت. خدارو شکر کردم که دست از این کار کشیده. دیگه صبحها بلند می شد

و سرکار می رفت. می گفت می ره بازار. می گفت راه پول درآوردن رو یاد گرفته! وضعش هم خوب شده بود هر شب با

دست پر بر می گشت خونه! داشت وضعمون خوب می شد که یه روز یکی از زنهای همسایه شیون کنون اومد در اتاق ما

و محکم زد و در رو باز کرد و پرید تو!

فحش رو کشید به من. اصلا نمی فهمیدم که چی می گه! وقتی حسابی سر و تن من رو شست تازه فهمیدم که شغل آقا

چی! هروئین فروش شده بود. پسر پانزده شانزده ساله همسایه رو گردی کرده بود. شب که برگشت خونه مردهای

همسایه ریختند سرش و حسابی کتکش زدند و از خونه بیرونش کردند. البته من و لایلا که دو سالش بود اونجا موندیم

ولی دیگه نمی داشتند که اون پاشو تو خونه بذاره. هر چی بهش می گفتم مرد یه جای دیگه ای رو پیدا کن که اسباب

کشی کنیم تو هم دست از این کار بردار به خرجش نمی رفت. می گفت جا پیدا کردم. می گفت تو همین جا باش پولدار

که شدم می آم با خودم می برمت. بهش می گفتم بابا من پول نمی خوام با یه لقمه نونم می سازم این کاررو ول کن بالاخره آه این پدر مادرها پاکیرت می شه گوش نمی کرد تا اینکه یه دفعه هفت هشت ماهی غیبتش زد. مجبور شدم با

کلفتی شکمون رو سیر کنم و کرایه اتاق رو جور کنم. بعد از هشت ماه یه شب اومد خونه. یعنی اومد پشت در منو صدا

کرد. وقتی دیمش اونقدر گریه کردم که نگ ولی تازه تو زندان یاد گرفته بود چکار کنه! آخه این چند وقته زندان بود. با جنس گرفته بودنش.

یه سالی آزاد بود دو شبی یه بار می اومد و به ما سر می زد و پول می داد و می رفت تا اینکه دوباره غیبتش زد. دو هفته

بعد از کلانتری اومدن دنبال من. دوباره گرفته بودنش ایندفعه با ذو کیلو هروئین!

وقتی رفتم ملاقاتش نشناختمش. تو این چند وقته پیر شده بود. حکم اعدامش رو داده بودند. یه ساعتی پیشش بودم همش گریه کردیم. لیلارو بغل گرفته بود و هی بو می کرد. فقط گفت وقتی بزرگ شد بهش نگو باباش چکاره بود. پس

فردا صبحش که می خواستند اعدامش کنن وقتی نمی دونم رئیس دادگاه بود، رئیس زندان بود چی بود! اومد خودم رو

انداختم رو پاش. گریه و التماس کردم که به من و این بچه رحم کنه خلاصه دستور داد ماهارو از اونجا بردند. بعد از

اینکه اعدام تموم شد یه مقدار پول به من دادند و راهیم کردن. حالم رو برات نمی گم که چطور بود! برگشتم خونه دیگه

نمی دونستم چکار باید بکنم. دو روز بعد همون رئیس زندان با یه مرد دیگه اومد خنمون. اون مرد پدرت بود. دست

من و لیلا رو گرفت آورد به این خونه. خدا از بزرگی کمش نکنه برای من برادر شد و برای لیلا پدر!

این جریان رو فقط من می دونم و پدرت و تو. حتی مادرت هم خبر نداره. حالام که برای تو گفتم پشیمونم! اما دلم می

خواست برای یه نفر درد دل کنم و بگم تا این دختر به عرصه رسید چقدر بدبختی کشیدم! اما ترو به جون همون پدرت

قسم می دم تا که به کسی بگی!

مدتی به چهره خسته فرخنده خانم نگاه کردم و بعد گفتم:

خیالتون راحت باشه فرخنده خانم این راز همیشه تو دل من می مونه.

نگاهی به من کرد و آروم دستش رو روی زانوهایش گذاشت و بلند شد و استکانهای چایی رو برداشت و به آشپزخونه

رفت. از پشت سر قامت تکیده شو انگار برای اولین بار بود که می دیدم!

صبح فرگل زنگ زد

-الو فرهاد سلام

-سلام همسر عزیزم! حالت چطوره؟ چی می شد که هر روز تو من رو بیدار می کردی؟

فرگل - مگه خواب بودی؟

من - نه بیدار بودم باید برم کارخونه. کاری داشتی؟

فرگل - می خواستم بگم عصری اگه کمی زودتر بیای دنبالم بریم با هم یه کادویی ، چیزی برای لیلا و هومن بخریم.

من - حیف کوفت که برای هومن بخریم!

فرگل - چی گفتی؟

من - هیچی، باشه عصری زودتر می آم دنبالت. راستی فرگل جان باید می رفتیم برای سی تی اسکن. دکتر زرتاش

دوست پدرم منتظر عکس توئه

فرگل – حالا چه عجله ایه؟ بذار پس فردا شنبه می ریم. نمی خوای من باهات پیام کارخونه؟

من – خواستن که از خدا می خوام. ولی نه دوست ندارم با همسر یکجا کار کنم.

فرگل – ای شیطون! می خوای من اونجا مواظبت نباشم؟!

من – از کجا فهمیدی؟

فرگل – برو تا بعدا خدمتت برسم. خداحافظ

من – خداحافظ

بلند شدم و بعد از حمام و صبحانه به کارخونه رفتم و ساعت دو که پدرم اومد به خونه برگشتم ناهار خوردم و کمی

خوابیدم ساعت چهار و نیم بود که فرگل زنگ زد و قرار شد دنبالش برم. لباس پوشیدم و پیش مادرم رفتم ازش

پرسیدم چیزی نمی خواهید برای لیلا بخرید که گفت قبلا خریدیم. خداحافظی کردم و به خونه آقای حکمت رفتم.
در

زدم. آقای حکمت در رو باز کرد و بعد از سلام و احوالپرسی و تعارف فرگل رو صدا کرد. دو تایی سوار ماشین شدیم
و

حرکت کردیم.

فرگل – فرهاد تو همیشه اینقدر می خوابی؟

من – من کی خوابیدم؟ کلا در بیست چهار ساعت اگه شش ساعت بخوابم خوبه!

فرگل – من که هر دفعه تلفن کردم خواب بودی.

من – فرگل خانم هنوز هیچی نشده شروع کردب به ایراد گرفتن از من؟

فرگل – باهات شوخی کردم.

من – خواب می خوای هومن! اونقدر خوش خوابه که نگو. می دونی بین خواب و بیداری حالتی یه که هومن نداره!
یعنی یا

خوابه یا بیدار! داره باهات حرف می زنه ابته تو رختخواب که دراز کشیده‌یه دفعه سرش می افته و خروپفش هوا می
ره.

آدم برای اولین بار که می بینه فکر می کنه شوخیه. نمی شه باور کرد.

فرگل – خوش بحالتون! مردها خیلی راحت هستن. دوتایی با هم بلند شدین رفتین خارج. اونجا با هم بودین. می

گشتین. درس می خوندیدن! هر وقت شب دلتون بخواد بیرون می رین، هر وقت می خواین برمی گردین. خلاصه خیلی

راحت و آزادی. حالا ما زن ها تا دختر تو خونه ایم حق نداریم بدون اجازه پدر و مادر از تو خونه تکیون بخوریم. یه شب

نمی تونیم با دوستمون با هم یکجا بخوابیم و تا نصف شب درد دل کنیم یا اینکه مثلا دنبال همدیگه بریم و تو خیابونها

قدم بزنیم. شوهر هم که می کنیم باید مطیع شوهرمون باشیم. راستی چرا اینطوره؟

من – والله چی بگم، خوب اینطوره دیگه

فرگل – تو خارج هم همینطوره؟

من – خب نه. دخترها و زن ها اونجا آزادی زیادی دارن تقریبا مثل مردها.

فرگل – تو و هومن با هم یه اتاق داشتید؟

من – یه آپارتمان دوخوابه داشتیم. اجازه ای بود.

فرگل – غذا کی درست می کرد؟

من – هوم. البته اونجا خورد و خوراک به پول خودشون خیلی ارزونه بیشتر غذاهای آماده می گرفتیم و درست می کردیم.

گاهی هم هومن غذای ایرانی درست می کرد.

فرگل – حتما بهتون خیلی خوش می گذشت؟

من – خیلی! می دونی اونجا همه چیز روی حسابه! قانون حرف اول رو می زنه. اونجا برای انسان ارزش قائلند.

فرگل – خیلی دلم می خواد برای یکبار هم که شده یکی از کشورهای خارجی رو ببینم

من – بذار عروسی کنیم با هم می ریم. من هر موقع دلم بخواد یه هفته ای بهم ویزا میدن.

فرگل – فرهاد چرا برگشتی؟

من – شاید بخاطر خوابم! خواب هام رو که برات تعریف کردم

فرگل – نه جدی می گم

من – بخاطر خاکم! بخاطر کشورم. می دونی فرگل برای یه مدت خوبه ادم ونجا زندگی کنه ولی برای همیشه نه! ما ایرانی

هستیم و حساس. بعد از یه مدت دلمون هوای وطن رو می کنه.

فرگل – چه چیزی اونجا برات بیشتر از همه جالب بود؟

من – احترام به قانون. آزادی. می دونی اونجا تا زمانی که عمل خلافی مرتکب نشدی کسی کاری بهت نداره. هیچوقت

پلیس مزاحمت نمی شه.

فرگل – فرهاد همین جا جلوی اون مغازه نگه دار.

نگه داشتم و پیاده شدیم.

فرگل – فرهاد باید دو تا کادو بخرم. یکی از طرف بابا مامان یکی از طرف خودمون.

من – خودمون؟!

فرگل – خوب آره دیگه من و تو. دیگه تقریباً ما خودمون یه خانواده ایم!

خندیدم و گفتم : باشه ولی خرجمون زیاد می شه ها!

فرگل – فرهاد؟

من – گوشم باشماست بفرماید.

فرگل – دلت می خواست دختر بودی؟!

نگاهی با تعجب بهش کردم و گفتم: شوخیت گرفته؟

– نه جدی م گم دلت می خواست دختر بدنیا می اومدی؟

من – اگه مثل تو خوشگل می شدم آره!

فرگل – جدی می گی؟

من – نه . راستش رو بخوای اصلا دلم نمی خواست دختر می شدم. حالا چرا این سوال رو کردی؟

فرگل – همینطوری می خواستم بدونم

من – حالا غصه نخور. شانسا آوردی که خوشگلی! اگه زشت بودی که دیگه وامصیبتا!

فرگل – فرهاد بریم اون آباژور رو بخریم از طرف بابا اینا

من – از طرف خودمون هم یک لامپ 100 وات براشون بخریم که به آباژور وصل کنن. چطوره؟

فرگل – بیا تو خسیس خان!

وارد مغازه شدیم و یک آباژور و یک لوستر خیلی شیک براشون خریدیم و بعد سوار ماشین شدیم و به خونه هومن اینا

رفتیم. به محض اینکه در زدیم و وارد شدیم تا هومن من رو دید پرید و بغلم کرد.

من – باز محبتت به من قلبه شد؟!

هومن – نه دیوونه دلم برات تنگ شده بود!

من – مگه تو هم دل داری؟

هومن – پس چی؟ دل دارم، قلوه دارم، یگر تازه دارم سیخی 100 تومن!

لیلا و فرگل روبوسی کردن و توی سالن نشستیم چند دقیقه بعد اون ها به آشپزخونه رفتن. وقتی تنها شدیم از هومن

پرسیدم:

من – هومن راضی هستی؟

هومن – اره فرهاد ازدواج خیلی خوبه به شرطی که جفتت رو درست انتخاب کنی!

من – لیلا چگونه؟ اخلاقش چه جوریه؟

هومن – عالی درکش خیلی خوبه. ان شاءالله تو هم زودتر با فرگل عروسی کنی.

در همین موقع لیلا و فرگل با یه سینی چایی اومدند.

لیلا – خیلی خوش اومدی داداشی!

من – آجی این شوورت که اذیت نمی کنه؟

لیلا – نه داداشی. فقط خرجی نمی ده.

من – اون عیب نداره. مرد باید اخلاقش خوب باشه

لیلا – داداشی گاهی هم شبها دیر می آد خونه.

من – عیبی نداره مرد باید اخلاقش خوب باشه

لیلا – داداشی گاهی هم منو کتک می زنه

من – عیبی نداره مرد باید اخلاقش خوب باشه

لیلا – داداشی می خواد بره یه زن دیگه ام بگیره

من – عیبی نداره اون ماله عقلشه! پاره سنگ ورمی داره!

همه خندیدند.

هومن – به پریچهر خانم سر نزدی؟

من – چرا جمعه پیش رفتم اونجا. فردا هم شاید برم

هومن – رفاقت اینه؟ صبر می کردی با هم می رفتیم

من – مهم نیست برات تعریف می کنم چی گفت

هومن – خوب فرگل خانم خیلی خوش اومدید. به امید خدا تو عروسیتون خدمت کنم.

فرگل – خیلی ممنون. حالا از لیلا راضی هستید؟

هومن – دست به دلم نذار که خونه خواهر! دختری که ازش خواستگاری کنیم بزنه سر آدمو بشکنه حساب کن وقتی زن

آدم بشه چکار می کنه؟!

من – خدا از ته دلت بشنفه!

لیلا – هومن!

هومن – غلط کردم ترو خدا دعوام نکن مادر ندارم غصه می خورم.

لیلا – چرا خجالت دادین؟ دستتون درد نکنه

من – آبا زور رو ما از طرف جناب حکمت و خانم حکمت خریدیم.

هومن – دستشون درد نکنه. گفتم درد یاد سردردم افتادم! لیلا جون یه قرص سردرد با یه لیوان آب بده من

لیلا – گفتمی سردرد من هم یاد سردرد فرگل افتادم. چطوری راستی؟ باز هم سردرد داری؟

من – گفتن سردرد یاد دکتر فرگل افتادم. باید فرگل خانم بریم سی تی اسکن یادت نره!

هومن – مگه چی شده؟

من – چند روز پیش دوباره سر فرگل درد گرفت رفتیم پیش دکتر زرتاش. سی تی اسکن داد گفت میگرن رو می شه

معالجه کرد. بشرطی که کهنه نشده باشه. متاسفانه عکس خراب شده باید دوباره بریم سی تی اسکن کنیم.

لیلا – اینا همه عصبیه!

هومن – عین سردرد من! استرس ازدواجه!

لیلا – هومن خان!

هومن – خانم ها و آقایون معرفی می کنم، خانم لیلا پینوشه! همسر من دیکتاتور بزرگ! باور کنین صدام رو تو گلو خفه

کرده!

من – حالا شام چی دارین؟

هومن – مهمونی با صرف عصرونه اس! نون و پنیر و چایی شیرین! اول زندگی‌مونه! باید خودمون رو جمع و جور کنیم.
 چیه خراب شدین رو ما! فردا بابام بیرونم کنه باید مدرک مهندسیم رو وردارم ببرم سر کوچه یه دکه کفافی باز کنم
 و

بزنم بالا سرم!

من – ناله نکن. برو جوجه کباب بگیر من پولشو رو می دم گدا!

هومن – ترو هم اگه بابات بیرون کنه باید بیای بشی شاگرد من!

در همین موقع زنگ زدند . سوسن خانم و هاله بودند. سلام و احوالپرسی شروع شد. نیم ساعت بعد هم بقیه اومدند و
 مهمونی به صورت رسمی شروع شد و تا ساعت دوازده ادامه داشت. خیلی خوش گذشت. یعنی هومن سر به سر
 پدرش

و فرخنده خانم و پدرم می داشت و همه می خندیدم با رسیدن نیمه شب همه به خونه های خودمون برگشتیم. شب
 درست نتونستم بخوابم. در تمام طول شب کابوس می دیدم. ساعت 9 صبح بود چشمم تازه گرم می شد که یه دفعه
 دیدم یکی اومد زیر پتو ، توی تختخواب من! برگشتم دیدم هومن!

من – ا گم شو هومن تو اینجا چکار می کنی؟!

–خودتو بکش اون ورتر. دلم برای روزگار مجردی تنگ شده!

–نکنه لیلا از خونه بیرون رفت کرده؟

هومن – لیلا از این کارها بلد نیست. اومدیم بریم سراغ پریچهر خانم. دیدم خوابی یاد دوران قدیم افتادم که دوتایی

پیش هم می خوابیدیم. نمی دونم چرا یه دفعه دلم گرفت!

من – نکنه هنوز می ترسی؟

هومن – پاشو نوبت تو هم می رسه. انوقت می فهمی چی می گم.

بلند شدم و کارهامو کردم و صبحانه خوردم و با هومن حرکت کردیم.

هومن – لیلا هم دلش می خواست بیاد.

من – فرگل هم همینطور. وقتی فهمید هفته پیش تنها رفتم خیلی ناراحت شد می ترسم ببرمش دوباره حالش بد شه.

هومن – فهمیدی فرهاد؟ آذر فرداش رفته بود چک رو نقد کرده بود!

من – خب چه انتظاری داشتی؟ اومده بود پول بگیره که گرفت.

هومن – دلم شکست. کاشکی دلش برام تنگ شده بود! کاش عذاب وجدان باعث شده بود بیاد سراغم! وقتی سر پول

باهام چونه زد حالم داشت بهم می خورد! یه عمر با پدرم بد بودم به خاطر کی؟

همیشه یه تصویر قشنگ از مادرم تو ذهنم داشتم. همش خراب شد. حداقل نکرده بود برای چند ساعت اون مرتیکه
رو

از خونه بیرون بفرسته!

من – بهتر اینطوری مچش باز شد. تو هم روشن شدی. اگه اینطوری نمی شد همیشه تو دلت شک بود!

هومن – توی ناراحتی از کارهای اون روز تو خنده ام گرفته بود. شده بودی مثل خانم مارپل! اصلا فکر نمی کردم از
این

کارها بلد باشی!

من – خودم هم فکر نمی کردم بتونم از این کارها بکنم.

هومن – در هر صورت خیلی ممنون فرهاد جون. زحمت کشیدی

من – هومن دیگه همه چیز رو فراموش کن شکر خدا زندگی خوبی داری. دیگه به زندگیت برس.

هومن – سر عقلم با اون حرفهایی که زدی مجلس عقد خیلی طبیعی حالت شاعرانه و قشنگی پیدا کرد یه چیز جدید
بود

تو فیلم عالی شده بود.

من – دست خودم نبود. یه دفعه نمی دونم چطور اون جمله ها رو گفتم.

هومن – می دونی فرهاد تا حالا چند بار به فرخنده خانم گفتم که بیاد با ما زندگی کنه البته قبول نکرده نظر تو چیه؟

من - خونه ما خونه اونم هست. فرخنده خانم مثل مادر دوم من می مونه کم زحمت برای من نکشیده. برای تو هم

همینطور. خودت بهتر می دونی که ما به چشم تقریبا به خاله به اون نگاه می کنیم.

هومن - راست می گی ولی می خواستم حالا که با لیلا ازدواج کردم اونم بیاد پیش ما راحت زندگی کنه.

من - مگه پیش ما ناراحته؟

هومن - نه. می دونم. اصلا ولش کن!

من - بهتره اجازه بدی هر جور راحت زندگی کنه. بذار خودش تصمیم بگیره.

هومن کنار به قنادی نگه داشت.

من - چرا ایستادی؟

هومن - می خوام شیرینی عروسی بخرم! حالا که ازدواج کردم نمی خوام دست خالی برم پیش پریچهر خانم.

من - پس شیرینی خشک بگیر که بتونه چند روزی نگهش داره.

هومن پیاده شد و یک جعبه شیرینی خرید و دوباره حرکت کردیم و نیم ساعت بعد به شهرری رسیدیم. پیاده شدیم

و

به طرف محل بساط پریچهر خانم حرکت کردیم.

هومن - خبر داری؟

من - از چی؟

هومن - شهره دختر خالت رفت خارج

من - جدی؟ تو از کجا فهمیدی؟

هومن - مادرت به لیلا گفته. اون دختره منیژه که هروئین به شهره داده بود یادته؟

من - خب

هومن - عملی شده خوابوندنش ترکش دادن

من – معلوم بود. بالاخره کسی که تو این راه می افته آخرش این چیزهارو هم داره.

هومن – حالا خبر داری خالت چی گفته؟

من – والله انگار تمام اخبار فامیل ما اول روی آنتنه خبرگزاری شماست!

هومن – خالت گفته که شهره گفته اولین سیگار حشیش رو فرهاد جون دست شهره داده!

من – خاله ام گفته؟ عجب! چه بی شرم هایی هستند. حالا خوبه نگفته بسته هروئین رو هم من بهش دادم.

هومن – اینارو گفته که اگه این جریان تو فامیل درز کرد همه رو بندازه بگردن تو.

من – برن گم شن هر کاری می خوان بکنن بذار بکنن

هومن – فرهاد بذار این دفعه من میوه و گوشت و مرغ برای پریچهر خانم بگیرم باشه؟

تا رفتیم گوشت و مرغ و این چیزها رو بخریم خلاصه خاطرات پریچهر خانم رو که هفته پیش برام تعریف کرده بود

برای هومن گفتم. خریدمون که تموم شد سراغ پریچهر خانم رفتیم. مثل همیشه همونجا نشسته بود و داشت با تسبیح

ذکر می گفت. وقتی مارو دید برق شادی تو چشمهاش درخشید. سلام کردیم و نشستیم.

پریچهر خانم – دیگه عادت کردم که هر روز جمعه شماهارو ببینم دیر که می کنید دل نگرون می شم حالا یه کدوم بلند

شید و یه پاکت سیگار برام بخرید. و دست کرد که بهومن پول بده هومن از توی کیسه سیگارها رو در آورد. پریچهر

خانم نگاهی به ما کرد و لبخندی قدرشناس زد و آروم پول رو گذاشت زیر تشکچه ای که روش می نشست. هومن یه

بسته سیگار رو باز کرد و سه تا از توش در آورد و روشن کرد و نفری یکی به ما داد. پریچهر خانم سیگار رو گرفت و

پکی محکم زد.

پریچهر خانم – وامونده بدترین چیزه! اگه شماها بتونید ترکش کنید خیلی خوبه.

بعد رو به هومن کرد و گفت:

خب مبارکه ان شالله. براتون دعا کردم که خوشبخت بشین. دعا کردم که هیچوقت بدبختی در خونه تونو نزنه

هومن جعبه شیرینی رو در آورد و گذاشت جلوی پریچهر خانم.

پریچهر خانم – فقط یادت باشه هومن جون با زنت رفیق باش ، دوست باش. ما زنها اگه بهمون ارزش بدن خیلی کارها

ازمون بر می آد! یکی از علت ها که این مملکت عقب افتاده اینه که فقط توش مردها کار می کنن! مردها تصمیم می

گیرن! یعنی نصف جمعیت این قلک واسه رونقش زحمت می کشن! تازه اگه همشون کار بکنن! نمونه اش زندگی خودم.

پدرم چکار می کرد؟!

اما به واسطه بهجت خانم خدایا مرز! من کار یاد گرفتم و تونستن چهل پنجاه نفر رو هم سرکار بذارم و کار هم یادشون

بدم. اگه اون روز سهراب خان اجازه نداده بود که قالی بافی رو شروع کنیم و وسایلش رو برامون تهیه نکرده بود هیچ

کدوم از اون زنها که می دونم الان هر کدوم واسه خودشون یه پانویس در آرن هیچی نمی شدن و کارشون همون تخمه

شکستن و وراجی بود!

قدیمی ها می گفتن: کوکو از روغن گل می کنه و زن از مرد!

اگه قرار بشه که تو سر زن بزنی و همیشه خفه اش کنی خیانت کردی!

بعد دست کرد و یه شیرینی برداشت و خندید و گفت مبارکه!

منو هومن هم یکی یه دونه برداشتیم. همونطور که پریچهر خانم مشغول خوردن شد نگاهش از پیش ما رفت! رفت و

رفت تا رسید به شبی که داشت وضع حمل می کرد! هومن رو نمی دونم ولی من خودم رو تو حیاط خونه اونها بین بقیه

می دیدم. همه جا شلوغ بود. زنها در رفت و آمد بودند. مردها قدم می زدند و دعا می خواندند.

پریچهر خانم - چه شبی بود اون شب! عزت اشک می ریخت به پهنای صورتش! صدای صلوات و دعا یه لحظه قطع نمی

شد. بوی اسفند و کندر همه جا پخش بود. صدای اذان گفتن امراله از پشت بوم می اومد. از درد داشتم می مردم. زجر

می کشیدم اما خوشحال بودم زیر لب فقط اسم خداوند رو زمزمه می کردم نمی دونم کی بود که داشت آروم به عزت می

گفت که دو تا مرد رو بذارین پشت در آل نیاد! چهره ماما رو با دستهای کثیف پیش خودم مجسم کردم. با زحمت عزت

و بهجت خانم رو صدا کردم و بهشون سفارش کردم که وقتی ماما اومد تا دستهاشو با صابون تمیز نشسته نذارید دست

به من بزنه!

خلاصه با هر نعره من تو حیاط یه صلوات فرستاده می شد رو کردم به عزت و گفتم خواهر اگر زنده موندم که هیچی

اگر مردم و بچه ام زنده موند اونو اول به خدا بعد به تو می سپرم. باید قول بدی که مثل بچه خودت مواظبش باشی. باید

قول بدی که چه دختر بود چه پسر حتما براش معلم بگیري یا بذاریش درس بخونه باید همونطور که برای من خواهری

کردی برای اون مادری کنی. دیگه درد امونم نداد. از بیرون هم صدای ماما اومد! ماما اومد! رو شنیدم فقط به بهجت خانم تونستم بگم دستهاش!

بعد از هوش رفتم یه موقع دیدم که سیلی یه که به صورتم می خوره چنان خوابی منو گرفته بود که نگوا انگار روی ابرها

راه می رفتم! انگار داشتم پرواز می کردم. چشمهامو که باز کردم دیدم عزت گریه کنون داره تند تند تو صورتم می زنه

و صدام می کنه. آخرین درد گرفت. مثل مرگ بود! احساس کردم که دارم می میرم.

شنیدم ماما یه چیزی گفت که یه دفعه عزت محکم زد تو صورتم و گریه کنون فریاد زد: زور بزنی پدر سگ بچه خفه

شد! که دیگه آخرین نیرومو جمع کردم و تا اونجا که جون تو تنم بود زور زدم و فریادی کشیدم و گفتم ای خدا که تموم

خونه لرزید!

اونقدر خودم رو نگه داشتم که شنیدم همه سکوت کردند و لحظه ای بعد صدای شیون بچه بلند شد! بعد دیگه نفهمیدم.

تو رویا دیدم که یه پیرمرد نورانی اومده و بهم می گه نمی آی بریم؟ منم با عصبانیت بهش می گم کجا پیام؟ بچه موچکار کنم؟ پیش کی بذارمش؟ می گفت اگه می آی الان وقتشه! بهش گفتم نمی ام گفت پشیمون می شی ها! داد زدم

و گفتم نمی آم. اینو که گفتم خندید و رفت.

در همین موقع سیگار دیگه ای روشن کرد و گفت: کاش اون آقا حالا بیاد دنبالم که خیلی پشیمونم! من و هومن هم سیگاری روشن کردیم. چند دقیقه بعد دوباره شروع کرد.

خلاصه یه ساعت بعد به هوش اومدم تا چشمهامو باز کردم سراغ بچمو گرفتم. همه از شادی هلهله کشیدند عزت بچه

مو بغل کرده بود یه حوله دورش پیچیده بود بچه رو اروم گذاشت تو بغل من و گفت پسره!

برام زیاد فرقی نداشت اوایل اگر پسر می خواستم واسه این بود که دختر جماعت تو این مملکت بدبخت بود ولی وقتی

خودم رو می دیدم که تونستم از پس خیلی کارها بر پیام دیگه برام پسر یا دختر بودن بچه ام فرقی نمی کرد. خودم

طوری تربیتش می کردم تا مثل یه مرد بتونه از عهده کارها بر بیاد کاری می کردم که بتونه خوب فکر کنه. می دونید

بزرگترین نعمتی که خدا می تونه به یه نفر بده به نظر من اینه که یه فکر خوب به آدم بده خلاصه دروغ نگفته باشم از

اینکه بچه ام سالم بود و پسر بیشتر خوشحال شدم. شاید هم اینکه ما ایرانی ها پسر رو بیشتر از دختر دوست داریم

رسم عرب های جاهل بوده که بعد از گرفتن ایران هنوز توی ذهن اونها بوده و کم کم به ما سرایت کرده! خدا می دونه.

داشتم می گفتم همین که پسر رو بغل کردم احساسی رو که سالهای سال در انتظارش بودم بهم دست داد. عقده سالها

مادر نشدن و اشد. زدم زیر گریه. نمی دونم اشک شادی بود. اشک سالها غم بود! نمی دونم. هر چی بود که دست خودم

نبود اما هر چی بیشتر گریه می کردم سبکتر می شدم. پسر رو مثل یه چیز که از چینی و بلور درست شده باشه تو بغلم

گرفته بودم. می ترسیدم تکونش بدم بشکنه!

دو ساعتی تو بغلم بود تا ترسم ریخت. بهش شیر دادم بوسیدمش نازش کردم. شماها مرد هستین نمی فهمید یه مادر،

یه زن اونم بعد از سالها که آرزوی بچه دار شدن به دلش مونده بوده وقتی برای اولین بار بچه اش رو بغل می گیره چه

حالی پیدا می کنه! بعد از اینکه خوب بچه مو و ارسی کردم که عیب و ایرادی توی تن و بدنش نداشته باشه عزت رو

صداش کردم و بچه رو دادم دستش. مخصوصا اون کار رو کردم که مهر پسر رو تو دل اون هم بیفته که افتاد! وقتی جلوی

همسایه ها اینکار رو کردم نشون دادم که چقدر به هووم اعتماد دارم اونقدر عزت خوشحال شد که نگو. بچه رو گرفت و

برد تو اون اتاق که عوضش کنه. دل تو دلم نبود اما خودم رو نگه داشتم. همش یکی تو دلم می گفت نکنه یه سوزن بکنه

تو ملاجش! نکنه چیز خورش کنه! نکنه یه دفعه از دستش بیفته!

زود این فکرها رو از سرم بیرون کردم و پسر رو به خدا سپردم. بهجت خانم برام کاجی درست کرده بود. چقدر بهم

مزه داد. مزه اش هنوز زیر دندونمه! امراله سه شب به همه شام داد. سه شب جشن گرفته بود. دیگه بقیه اش بماند که

تو خونه ما چه خبر بود! سه چهار روز بعد از جام بلند شدم حالم دیگه خوب شده بود و جون گرفته بودم. تا چند وقت

پشت دار قالی نمی نشستم. کارم فقط مواظبت از بچه بود. روزها می اومد و می رفت و پسر بزرگ می شد اسمش رو

گذاشته بودیم سعید. همه چیز روبراه بود باورم نمی شد که خوشبخت شده باشم!

یکسالی گذشت یک روز امراله اومد پیش من و گفت که پریچهر نمی خواد دوباره قالی بافی رو شروع کنی؟ راستش

تعجب کردم وقتی تعجبم رو دید گفت آخه قالیچه هایی که تو می بافتی هر کدوم برابر بود با تمام قالیچه ها یی که اینا

می بافن. می گفت هر کدوم رو به قیمت خیلی خیلی زیاد می فروخته. می دونی طرحهایی رو که من کار می کردم همه

نقشهای تک بود مثلاً یکی از اونها نقش یه پیرمرد بود که داشت تریاک می کشید کنار منقل و قوری و این چیزها.

یکیش یه پیرزن بود که کنار بازار داشت گدایی می کرد. یکی دیگه یه زن قالیباف بود که داشت هی قالیچه می بافت

شکل قالیچه شو هم توی دار همون نقش خودش بافته بودم! مثل اینکه جلو آینه نشسته بود این قالیچه رو که می بافتم

روی دار بود که امراله یه روز با دو سه نفر که یکیشون هم خارجی بود اومدند و دیدند و همونجا معامله کردند.

دردسرتون ندم خودم هم بدم نمی اومد که دوباره مشغول کار بشم. این بود که دوباره شروع کردم. موقع بیکاری که

سعید خواب بود کار می کردم.

امراله رو وادار کرده بودم که این خونه رو بنام عزت کنه. اولش قبول نمی کرد. ولی با پافشاری من چند وقت بعد یه روز

عزت رو برد محضر و خونه رو بنامش کرد. وقتی عزت فهمید که من باعث این کار شدم نمی دونید برام چکار کرد!

خلاصه خیلی خوشحال شد. چند وقتی بود که برق اومده بود ما هم داده بودیم خونه رو برق کشی کرده بودند. شبی که

واسه اولین بار تو خونه ما چراغ روشن شد یادم نمی ره. همه همسایه ها شب جمع شده بودند تا چراغ روشن شد همه صلوات فرستادند. خونه ما پایین شهر بود چند وقتی بود که زیر گوش امراله می خوندم که باید از این جا بریم. نمی خواستم سعید تو یه همچو محیطی بزرگش شه. اون موقع ها جنوب شهر مثل حالا نبود یه جنوب شهر می گفتن یه جنوب شهر می شنیدن! سلام علیک پسر بچه هاش فحش خواهر مادر بود! می گفت پول ندارم من هم که سرم تو حساب کتاب نبود این بود که ولش کردم تا بعد. سعید هم هنوز خیلی کوچک بود وقت داشتیم .

مدتی بود که تو کوک عشرت بودم. سرو گوشش می جنبید! چند وقتی بود که زیاد بیرون می رفت به هر هوایی که شده

بود روزی یه بار رو بیرون می رفت! زاغش رو چوب زدم. انگار کاسه ای زیر نیم کاسه بود. یه روز مخصوصا خودم فرستادمش بیرون که بره نون بگیره تا رفت خودم هم سایه به سایه دنبالش رفتم جوری می رفتم که نفهمه. سرکوچه

جای اینکه طرف نانوايي بره کج کرد طرف دیگه تو محل ما اون موقع ها یه جوونی بود که خیلی شر و شور بود. چند تا

رفیق بالای شهری واسه خودش جور کرده بود و عصرها گویا می رفت بالای شهر و تو کافه ها و این جور جاهای بالای

شهر. از این شلوارهای تنگ و چسبون می پوشید و موهایش رو بلند می کرد. می گفتن قمار باز، دزدی هم می کنه! یکی

دیگه از عیبهاشم این بود که چشمش تو محل دنبال دخترهای سر به هوا مثل عشرت بود. اسمش جواد بود ولی به همه

گفته بود صداش کنن بهرام! خلاصه دنبال عشرت رفتم تا بالاخره فهمیدم که خانم با اقای جواد سر و سری داره! ناراحت

برگشتم خونه. نمی دونستم چکار کنم. نیم ساعت بعد عشرت برگشت. صداش کردم بردمش تو اتاق خودم. بهش گفتم

چرا دیر کردی؟ گفت نونوایی شلوغ بود. گفتم نونوایی شلوغ بود یا سر آقا جواد؟! چشماش از تعجب گشاد شد. فقط نگاهم کرد بهش گفتم که دختر جون این پسر به درد تو نمی خوره اون یه لات هفت خط روزگاره! فقط می خواد از تو

سوء استفاده کنه. چند وقت که باهات بود اون وقت ازت سیر می شه و ولت می کنه. تو الان بابای پولداری داری. بشین

تو خونه یه خواستگار خوب که اومد شوهر کن برو. خیلی نصیحتش کردم آخرش با نفرت گفت: حسودیت می شه؟! نمی دونستم چه جوابی باید به این دختر بدقلق بدم! این بود که فقط بهش گفتم دیگه حق نداری از خونه پاتو بذاری بیرون به همه هم سپردم که نذارن عشرت از خونه بیرون بره. البته نگفتم چرا فقط گفتم تو کوچه این پسر و چند تا از

لات و لوت ها می گردند. صلاح نیست دختر دم بخت از خونه بیرون بره! خودم از این کارم ناراحت بودم ولی چاره ای

نبود. چند روز بعد تو اتاق مشغول بافتن بودم که سر و صدا شنیدم اومدم بیرون دیدم که عشرت با عزت مشغول دعوا و

بگو مگو هستند. گویا عشرت می خواسته بیرون بره که عزت جلوشو گرفته. تا اونا رو دیدم داد کشیدم که سر صدا چیه؟ چه خبره؟ عشرت که منو دید رو کرد به عزت و گفت: اربابت اومد! ببین چه فرمون و دستور دیگه ای داره! بعد

راهشو کشید که بره تو اتاق. از پله ها پایین اومدم و از طرف دیگه حوض جلوش در اومدم تا خواست راهشو عوض کنه

از پشت گیس هاشو گرفتم و کشیدم اونم برگشت و محکم زد تو سینه من! بزرگ شده بود و زورش زیاده! اما من بیدی

نبودم که از این بادها بلرزیم. پریدم جلو مثل پلنگ! خوب نبود جلوی همسایه ها ذلیل این یه الف بچه بشم 1 اون موقع

دیگه واسم تره هم خرد نمی کردند. با یه دست خرخره شو گرفتم و با دست دیگه موهاشو. کشیدمش طرف حوض و

سرش رو کردم زیر آب! نزدیک یه دقیقه نگه داشتم! دست و پا می زد همه همسایه ها ریخته بودن که نجاتش بدن
اما

حریف من نمی شدند! بعد خودم ولش کردم. وقتی چند تا نفس کشید بهش گفتم دیگه نیستم با مادرت اینطوری
صحبت

کنی! لال شده بود فقط نگاهم می کرد. بهش گفتم حالا گم شو تو اتاق. ساکت بلند شد و رفت. عزت یه گوشه
ایستاده

بود و گریه می کرد صدایش کردم و رفتیم تو اتاق بهش گفتم عزت جون از دست من ناراحت نشو صلاحشو می
خوام.

بعد جریان جواد رو براش تعریف کردم. از عصبانیت بلند شد بره سراغ عشرت که نداشتم بهش گفتم تو اصلا به
روت

نیار که از جریان باخبری فقط حواست باشه که عشرت از خونه بیرون نره.

گذشت. پسره، جواد چند وقتی دور و بر خونه می پلکید وقتی دید از عشرت خبری نیست اونم رفت پی کارش. اما
این

پدر سوخته عشرت یه کینه دیگه هم از من بدل گرفت. بعد از اون چند تا خواستگار براش اومدن همه رو جواب
کرد!

بگذریم. اینا رو گفتم که بدونین. بعد از یکسالی وقتی دیم عشرت شوهر نمی کنه چون برای عصمت خواستگار پا به

جفتی پیدا شده بود که سرش به تنش می ارزید! عصمت رو شوهرش دادیم. امراله سر هیزیه گدا بازی در می آورد

وادارش کردم که یه جهیزیه حسابی به عصمت بده. خودم هم سر عقد یه جفت قالیچه البته نه از قالیچه های بافت
خودم

از همون قالیچه های بافت زن های همسایه بهش دادم و با آبرو روانه خونه بختش کردیم. عزت خیلی خوشحال بود

وقتی می دید سر جهیزیه با امراله بگو مگو می کردم قدر می دونست! قدر شناسی رو تو چشمش می دیدم .

دردسرتوندم اگه بخوام همه اتفاقات رو براتون بگم مثنوی هفتادمن می شه!

چند وقتی گذشته بود یه روز دست سعید رو گرفتم که ببرم براش لباس بخرم. رفتیم بازار همین جور که تو بازار راه می

رفتیم و مغازه ها رو نگاه می کردیم یه گداهه دست سعید رو گرفت و شروع به التماس کرد که من کمکی بهش بکنم.

دست بچه مو از دستش در اوردم و خواستم بهش پول بدم به نظرم آشنا اومد. خوب که نگاهش کردم دیدم می

شناسمش. کی باشه خوب بود؟! فرج اله بود! پیر و داغون و رو به مرگ!

مدتی نگاهش کردم بعد بهش گفتم اسمت چیه پیرمرد؟!

سرش رو بلند کرد و گفت: نوکر شما فرج اله.

گفتم: منو می شناسی؟

دوباره نگاهم کرد و گفت: حاج خانم چشم سو نداره.

گفتم خوب نگاه کن حتما می شناسی.

مدتی به من خیره شد بعد چهره اش باز شد و گفت: پریچهر! خودتی؟!!

گفتم: آره خودمم. پریچهر. اونقدرهام چشات کور نشده.

گفت: تو کجاف اینجا کجا؟

گفتم اومدم برای پسر لباس بخرم. تو چی؟ به گدایی افتادی!

سرش رو پایین انداخت. دلم نیومد که تو سر افتاده بزنی! بهش گفتم:

یادته مرد چقدر به من ظلم کردی؟ یادته چقدر منو زجر دادی؟

گفت: دلم رو ریش نکن. بد کردم چوبش رو هم خوردم.

گفتم عفت و مادررت چطون؟

گفت نه ام که مرد چند وقت بعد هم عفت مرض گرفت اونم راهی شد.

طلاهارو تو دستم دید و گفت تو انگار وضعت خوبه!

گفتم اگه فکر کردی که یه شوهر پولدار گیرم اومده یا ارث پدری بهم رسیده اشتباه کردی همش دست رنج خودمه! اما

امثال تو این چیزها رو نمی فهمن! تو اگه عقل داشتی جای اینکه از جسم من برای کاسبی استفاده کنی از عقلم اسفاده می

کردی! اگه یه خورده وجدان و شرف داشتی الان پولت از پارو بالا می رفت.

اینا رو گفتم و دست کردم یکی از النگوهامو درآوردم و انداختم جلوش! بعد دست سعید رو گرفتم و رفتم . بیست

قدمی که دور شدم برگشتم و دیدم هنوز النگو تو دستشه و با دهن باز داره منو نگاه می کنه! اون روز در تمامی مدت که

داشتم خرید می کردم تو عالم اون موقع بودم که این مرد چه بلایی سر من آورد و چی از دستش کشیدم! اینم از آخر

عاقبت بدی کردن!

اما نه! چرا عاقبت خوبی هم مثل بدیه؟! اگه به این چیزها بود چرا سرنوشت من اینطوری شد؟! من که تو زندگی به هیچ

کس بد نکردم!

دوباره سیگاری روشن کرد و کشید و یه دقیقه بعد گفت:

جامی ست که عقل آفرین می زندش

صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف

می سازد و باز بر زمین می زندش

چراشو نمی دونم. نه من ، هیچ کسی نمی دونه!

برگشتم خونه. اون روز تا شب حالم خوب نبود یاد اینکه این بی شرف چه کارها که با من کرده تموم بدنم رو می

لرزونه! شرمم می شد تو آینه خودم رو نگاه کنم!

گذشت. چند سالی گذشت. سعید شش سالش شد. مثل گل شده بود با ترتیبت، با ادب، باهوش!

از پنج سالگی خودم باهاش درس و مشق کار کردم که مدرسه می ره آماده باشه. هر چی می گفتم تا از دهنم در می

اومد یاد می گفت. یه زبون داشت مثل قند شیرین.

جونم بود و اون. مامان، مامانی می گفت!

نقاشی می کشید مثل ماه! با اون سن کمش بقدری چیز می فهمید! دنیارو اگر از من می گرفتی برام مهم نبود فقط

سعید

رو داشته باشم کافی بود اگر کار می کردم واسه این بود که آینده بچه مو تامین کنم. می خواستم واسه خودش کسی

باشه. می خواستم درس بخونه و درسش رو ادامه بده. دلم نمی خواست انگل باشه! نه اینکه لوسش کرده باشم

برعکس

طوری تربیتش کرده بودم که روی پای خودش باشه. تو همون سن خیلی کارها می کرد که بچه های سه چهار سال

بزرگتر بلد نبودند. مهم این بود که هر کاری رو با فکر انجام می داد. چراغ خونه بود بچه ام! صبح همسایه ها تا

سعید رو

نمی دیدند آروم نداشتند. یکی یکی می رفت سراغشون و سلام می کرد. خسته نباشید می گفت.

بچه ام راه می افتاد با یه تنگ آب خنک هر کی تشنه بود بهش آب می داد. برای ماهی های تو حوض نون می

ریخت.

تو حیاط واسه پرنده ها دونه می ریخت باور نمی کنید گنجشک ها ازش نمی ترسیدند! خودم دیدم که تو یه

بعدازظهر

چند تا گنجشک از دستش دونه می خوردند!

یه روز یه ماهی برده بود ورش داشت و توی باغچه خاکش کرد. بعد اونقدر گریه کرد که نگوا! دستهامو تو دستاش

می

گرفت و می پرسید مامان چرا دستهای شما اینطوریه بهش می گفتم از کاره پسر. می گفت چرا کار می کنی مگه

بابام

نیست که کار کنه و شما راحت باشید؟

نگاهش می کردم و می خندیدم. بعد دستهامو ماچ می کرد و می اومد تو بغلم!

در این موقع پریچهر خانم زد زیر گریه! گریه ای تلخ! با همون گریه بقیه داستان زندگیش رو گفت:

یه روز داشتم با بافنده ها صحبت می کردم و یکی یکی بهشون سر می زدم و ایراد کارهاشونو می گرفتم. سرم بکار گرم

بود.

سرشو بلند کرد رو به آسمون و با گریه گفت:

خدا چرا گلم رو گرفتی خدا!!

آروم با دستهای استخوانی و نحیف خودش تو سرش می زد.

-خدا! اگه می خواستی از من بگیریش چرا دادیش؟!

با چنگهای صورتش رو خراشید! و سرش رو محکم زد به دیوار و لحظه ای بعد همونطور که گریه می کرد ادامه داد:

همونطور که داشتم تو اتاقها به قالیچه ها سر می زدم صدای جیغ سعید رو شنیدم. نفهمیدم چطوری به طرف اتاق خودم

دویدم تو راه خوردم زمین و بلند شدم و باز دویدم. در اتاق رو که باز کردم سعید رو دیدم. "دوباره زد تو سر خودش و

سرش رو به آسمون بلند کرد و گفت :

خدا گله دارم! گله دارم! گله دارم!

دوباره با همون حال شروع کرد.

بچه ام سعید افتاده بود یه گوشه. صورتش کبود شده بود. بچه ام رفت!

بچه ام رفت! ماه من رفت. خورشیدم رفت. زندگیم رفت!

اشک بود که از چشم این پیرزن بیرون می ریخت. می خواستم که جلوی حرف زدنش رو بگیریم شاید آروم شه ولی

خودش ادامه می داد. هر چی می گفتیم پریچهر خانم اروم باش حالت بد می شه. حالا دیگه گذشته! ولی انگار این جریان

همین دیروز برایش اتفاق افتاده!

–دیگه نفهمیدم. زبونم بند اومد و مثل توپ خوردم زمین.

هومن پرید و یه لیوان آب از کبابی بغل گرفت و اومد. آروم چند جرعه بهش دادیم. صاحب کبابی بیرون اومد و وقتی

پریچهر خانم رو به اون حال دید با چهره ای غمگین سری تکون داد و دوباره به داخل مغازه رفت. سیگاری روشن

کردیم و به پریچهر خانم که کمی آروم شده بود دادیم. بغض گلوی خودم رو گرفته بود طوری که نمی تونستم حرف

بزنم. لیوان آب رو برداشتم و خوردم.

من و هومن هم سیگاری روشن کردیم. یک ربعی گذشت. خواستیم بلند شیم بریم که پریچهر خانم نداشت. گفت می

خوام بازم حرف بزنم. هومن گفت مادر من حرف بزنی بازم ناراحت می شی. بذار دفعه بعد. گفت زورم که به دنیا نمی

رسه! به چشم خودم که می رسه! دوباره زد زیر گریه و چنددقیقه دیگه هم گریه کرد و سیگاری روشن کرد و ادامه داد:

بچه مو برق خشک کرده بود. یه سیم لخت روی زمین افتاده بود. یکی مخصوصا این کار رو کرده بود! من اونجا سیم

برق نداشتم! خونه شده بود صحرای محشر! ناله از در و دیوار بلند بود. ماهی ها گریه می کردند. پرنده ها نوحه می

خوندند! همسایه ها خودشون رو می زدند. من فقط نگاه می کردم. بهت زده سعیدم رو نگاه می کردم. عزت گیس های

من رو گرفت و کند! هوار می زد پدر سگ سیم برق رو چرا اونجا گذاشتی! بچه مو کشتی! خاک بر سرم کردی!

زن ها گرفتنش. من فقط نگاه می کردم. همه چیز می فهمیدم ولی حرف زدن رو یادم رفته بود! چشمهام فقط به سعیدم

بود. بلند شدم و بچه مو بغل کردم و بخودم فشردم. بوئیدمش. بوسیدمش. نازش کردم. با زبون دلم باهاش حرف زدم.

دعواش کردم که چرا تنهایی رفته! چرا بی مامان بیرون رفته! دیدم بچه ام بهم خندید!

به امراله خبر دادند. اومد. اونقدر خودش رو زد که خونین و مالین شد. نعش بچه مو بلند کردند. تمام اهل محل گریه کنون دنبالش بودن.

"دوباره گریه رو شروع کرد ولی این دفعه آروم. بعد از چند دقیقه گفت:

آوردنش همین جا. تو قبرستون اینجا خاکش کردند. منم باهاش خاک شدم! ازش دل نمی کندم به زور بردنم خونه. لال

لال شده بودم. زبونم حرکت نمی کرد. تموم خونه رو سیاهپوش کرده بودند. وقتی برگشتیم خونه چشمم گوشه حیاط به

عشرت افتاد!!

یه هفته گذشت. نه حرف می زدم نه چیزی. منتظر بودم!

وقتی که هفت تموم شد یه شب که همه خواب بودند آروم بلند شدم از توی مطبخ پیت نفت رو برداشتم و با کبریت

رفتم بالای سر عشرت! می خواستم آتشش بزدم! بالای سرش ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با خودم فکر می کردم.

یه دلم می گفت کار خودش یه دلم می گفت نکنه اشتباه کنی! نمی دونم چند وقت اونجا واستاده بودم و فکر می کردم.

چشمم به صورت عزت افتاد. از روش شرم کردم اومدم تو حیاط. نفت رو ریختم روی خودم و کبریت کشیدم. آتش

زبونه کشید! یه جیغ هم نکشیدم. اصلا درد و سوزشی رو نمی فهمیدم من یک هفته بود که مرده بودم!

یه موقع دیدم امراله با یه پتو پرید روی من و بدنم رو پیچید تو پتو. آتش خاموش شد. فقط پوست تنم و موهام سوخت.

دم خونه محشر کبری بود. همه همسایه ها اومده بودند. یکی می گفت جنی شده! یکی می گفت زده به سرش از غصه!

یکی می گفت بریم برایش دعا بگیریم! عزت گریه کنون گفت بابا اینا مال غم سعیده! دعا و سر کتاب چیه؟!
برسونیمش

بیمارستان. و زد تو سر خودش.

زنها همه گریه می کردند خلاصه بلندم کردند و روی دست رسوندن بیمارستان. ده روز بیمارستان خوابیدم. اونجام نه
با

کسی حرف می زد نه جواب کسی رو می دادم. روزی که می خواستن منو مرخص کنن امراله با چند تا از فک و
فامیل

هاش اومده بودند داشتند با دکتر حرف می زدند و من می شنیدم. امراله می گفت آقای دکتر زن من زده به کله اش!
اگه

ببریمش خونه و ایندفعه همه جاها رو به آتیش بکشه چی؟ تو خونه من بیست تا دار قالی سر پاس! ورشکست می
شم! بیچاره می شم!

رفتم تو فکر. کاری رو که خودم برایش جور کرده بودم. ثروتی رو که از صدقه سر من پیدا کرده بود. همه، حالا
براش

بیشتر از من ارزش داشت می خواست منو بندازه دور! تا حالا که عقم سر جاش بود و برایش سود داشتم عاشقم بود!
تف به این روزگار. چند دقیقه دیگه ام با دکتر حرف زد و رفت. جمله آخرش این بود: دکتر ما که نمی تونیم تو خونه

ازش نگهداری کنیم، شما خودتون صاحب کمال هستین. آدمی که عقلش تکون خورده جاش کجاست؟!

دلم می خواست بلند شم و یه تف بندازم تو صورتش ولی دیگه برام فرقی نمی کرد. فرداش دو نفر اومدن و منو با

خودشون بردن امین آباد. دیوونه خونه امین آباد!

انداختم تو یه اتاق. کثافت بود!

نشستم یه گوشه و سرم رو گرفتم تو زانوهام و شروع کردم گریه کردن. از اون روز که سعیدم رفت تا اون موقع
گریه

نکرده بودم. مرثیه می خوندم و گریه می کردم خودم رو ول کرده بودم دیگه پریچهر خانم نبودم. دیگه مادر سعید

نبودم. شده بودم یه دیوونه! یه سربار!

سعیدم، برگ بیدم، سر و گردن سفیدم!

دوباره شروع به گریه کرد و تو سر خودش زد. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم بی اختیار از گوشه چشمم سرازیر شد.

هومن سیگاری روشن کرد و داد به من.

سعید، سعیدم کجایی که بهت الف ب یاد بدم! کجایی که بهت مشق بگم! کجایی که دستامو تو دستای کوچولو و قشنگت

بگیری و ماچ کنی! دیگه کی به پرنده ها دونه می ده؟! دیگه کی برای ماهی ها نون میریزه تو حوض؟!!

کیه که دیگه قوت قلبم بشه؟! برای کی دیگه شبا قصه بگم؟! موهای مثل ابریشمت کجاست که نازش کنم؟! خدا دیگه

کدوم گناه نکردمو باید کفاره پس بدم؟! قربون سر قشنگت برم پسر گلم! پاشو می خوام لباستو بشورم. سرتو شونه

کنم. لباس تنت کنم بفرستمت مدرسه! می خوام دامادیتو ببینم! دست کدوم جلاد شاخه عمرتو برید؟ کدوم باد خزون

گلم رو پر پر کرد؟

دوباره سرش رو زد به دیوار هر سه نفر گریه می کردیم.

براش کیف و کفش مدرسه شو خریده بودم. اون سال باید می رفت کلاس اول. از روزی که براش کیف مدرسه خریده

بودم همش ذوق و شوق داشت که زودتر بره مدرسه. همش ازم سوال می کرد که مامان مدرسه چطوریه؟ می گفت

مامان من که برم مدرسه دلم برات تنگ میشه اما قول میدم درس هامو خوب بخونم که شما غصه نخوری!

بچه ام آرزو به دل مرد.

کجایی مادر که منو ببینی؟! کجایی که مادرت رو ببینی که چه روزگاری پیدا کرد! یادمه می گفتی بزرگ بشم نمی دارم

شما دیگه کارکنی! یادته؟!

ای روزگار اگه زورم بهت می رسید زیر و روت می کردم! هر جا رفتم چنگ انداختی پیدام کردی و تو سرم زدی!
زورت

رو به یه زن ضعیف و یه بچه معصوم رسوندی! برو که از یه کمتری که اونا معرفت دارن و تو نداشتی!

سرش رو به دیوار گذاشت و چشمهاشو بست. به صورتش دقیق شدم. هر کدوم از چین های این صورت یادگار
زخمی از

دشنة روزگار بود! بعد از دو سه دقیقه چشمهاشو باز کرد و به من و هومن نگاه کرد و گفت:

گریه می کنید؟ دلتون برام سوخت؟ دلتون برای سعیدم سوخت؟

دوباره گریه کرد. بعد از گذشت این همه سال عجیب بود که همه چیز براش تازه بود.

-یه هفته بعد عزت پیدام کرد و اومد سراغم. نشست پیشم. گریه کرد. فکر می کرد که چیزی نمی
فهمم.

همونطور که گریه می کرد گفت کجایی پریچهر که ببینی؟!

کجایی که بی تو و سعید بهجت خانم دق کرد و مرد! کجا بودی که براش عزاداری کنی! فهمیدم که بهجت خانم هم
مرد.

پیرزن بیچاره نتونست طاقت بیاره. من مثل دخترش بودم و سعید مثل نوه اش. این درد هم به دردهام اضافه شد. از
اون

به بعد ده روزی، دو هفته ای یکبار عزت اونجا بهم سر می زد. بازم وفای این زن! تا یک سال اینطوری می اومد بعد
وقتی

که امیدش از خوب شدن من قطع شد ماهی یه بار می اومد پیشم. تا اینکه یه روز اومد ملاقاتم. یک سال و نیم بود
که

تو دیوونه خونه بودم. ده دقیقه ای کنارم نشست و نگاهم کرد و بعد گفت: نمی دونم حرفهامو می فهمی یا نه. ما
داریم از

اون خونه می ریم. اون قالیچه رو که دوست داشتی با هر زحمتی بود با طلاهاات اوردم دادم رئیس اینجا. دنیا رو چه

دیدی؟ شاید یه روز خوب شدی. بعد یه دفعه بغلم کرد و زد زیر گریه و گفت: قدرت رو ندونستم خانمم! قدرت رو

ندونستم تاج سرم! جات بخدا خالیه! کجایی که خانمی رو بهم برگردونی؟!

بعد گفت که امراله یه زن جوون گرفته و اونم همه چیز رو از چنگ اینا درآورده و کرده به نام خودش.

چند روزی گذشت یه روز تو حیاط بیمارستان زیر یک درخت نشسته بودم که دکتر از دور منو دید و به طرفم اومد.

وقتی رسید مدتی منو نگاه کرد و در حالی که سرش رو با حسرت تکون می داد گفت اون قالیچه کار تو بوده؟ افسوس!

واسه خودت کمال الملکی بودی! این گفت و داشت می رفت که بی اختیار گفتم کمال الملک هم اسیر بود! برگشت به من نگاه کرد و بعد گفت: اسیر چی بود؟

-اسیر یه مشت دیوونه تو دربار! مثل من که اسیر نفرین روزگارم!

دکتر گفت از کجا کمال الملک رو می شناسی؟ گفتم وقتی تونستی هنر رو بشناسی اونها رو هم می شناسی. گفت برام

خیلی عجیه که متوجه حالت شما نشدم! گفتم تو این مدت که اینجام دفعه سوم یا چهارمه که شما رو دیدم! اگه درست

وظیفه تونو انجام می دادی متوجه خیلی چیزهای دیگه ام می شدید! جوابی نداشت بده پرسید بازم می تونی مثل اون

قالیچه رو ببافی؟ گفتم اگه روحم نمرده بود شاید! ولی روحم رو کشتند! هنرمند روحشه که هنر رو خلق می کنه نه

جسمش! گفت چی شد که سر از اینجا در آوردی؟ حتما این مدت بین این دیوونه ها خیلی سختی کشیدی؟ گفتم در تمام

عمرم اونقدر که بین این دیوونه ها راحت بودم با عاقل ها نبودم!

گرفت نشست پیشم و گفت چرا تا حالا حرف نمی زدی؟ گفتم یه عمر حرف زدم کی جوابم رو داد؟ گفت اگه ازادت

کنم کجا می ری؟ گفتم آزادم کنی؟! آزاد کننده خداست! یه بار خودم سعی کردم که آزاد بشم سر از اینجا در آوردم!

گفت اگه مرخصت کنم کجا می ری؟ گفتم سر قبر بچه ام! گفت چرا تا حالا نخواستی بری؟ گفتم دلش رو نداشتم کلم

رو زیر خاک ببینم! گفت زندگی بهت خیلی سخت گرفته؟ گفتم:

ای چرخ و فلک خرابی از کینه تست!

گفت اینطوری که حرف می زنی یعنی کاملاً عاقلی! نگاهی بهش کردم و گفتم عقل رو اون زمان داشتم که حرف نمی

زدم! گفت چرا این مدت حرف نمی زدی؟ گفتم از همه بریده بودم. گفت حالا دیگه می خوای با مردم باشی؟ گفتم نه

دلم هوای خاک پسر رو کرده! می خوام برم سر خاکش. گفت شنیدم سیم برق رو تو اتاقت ول کرده بودی رو زمین!

بعدش هم خودتو آتش زدی! اینا علائم چیه؟ گفتم اون سیم رو یه قاتل رو زمین انداخته بود! آتش رو هم باید کسی

دیگه توش می سوخت. اما چون از قضاوت غلط ترس داشتم خودم را آتش زدم. گفت می دونستی قاتل کیه؟ گفتم می

دونستم اما مطمئن نبودم. گفت چرا به پلیس معرفیش نکردی؟ گفتم چه فایده داشت چیزی عوض نمی شد. برای من که

پسرم زنده نمی شد! گفت حالا نمی خواهی برگردی پیش شوهرت؟ گفتم شوهری که از هنر من به همه جا رسید و با

اولین مشکل من رو از خودش پس زد و یکبار هم دیدنم نیومد ارزش یاد کردن هم نداره. گفت می خواهی اینجا هنر

رو ادامه بدی؟ گفتم یه بار پرسیدی جوابت رو دادم. گفت حیفه، واقعا حیفه! گفتم حیف پسرم بود که رفت. زندگیم بود

که رفت. گفت یه سوالی ازت دارم اگه قرار بود دوباره بدنیا بیای چکار می کردی؟ گفتم سوالت معقول نیست! به دنیا

اومدن ما زورکيه دست خودمون نیست ولی اگه دست خودمون بود اصلاً دلم نمی خواست به دنیا بیام! اینو گفتم و بلند

شدم رفتم .

سه روز بعد دوباره دکتر سراغم اومد کمی از این در و اون در صحبت کرد و بعد گفت می خوام مرخصت کنم اما می

ترسم یه بلایی سر خودت بیاری! گفتم اولاً شما وکیل وصی مردم نیستی! دوماً اگه می خواستم دوباره بلایی سر خودم بیارم اینجا نمی تونستم؟ نه نگهبان درست حسابی دارید نه پرستار زیاد! سوماً خودتون رو معذب نکنید من اگه دیگه می

خوام برم بخاطر پسرمه! می خوام برم سر خاکش. دلم از اینجا کنده شده. هوای عشق بچه ام به سرمه !
یه هفته بعد مرخص شدم. موقعی که خواستم برم دکتر اومد قالیچه و طلاهام رو به من داد و گفت مواظب این قالیچه باش خیلی گرون قیمته! گفتم آره اما نه گرون قیمت تر از آرزو هام! گفت اگه یه روز احتیاج به کمک داشتی بیا اینجا.

ازش خداحافظی کردم و راه افتادم. یکراست اومدم اینجا. بعد از یک و سال و نیم دوری از پسرم اومدم سر خاکش. برای قبرش سنگ انداخته بودند. روی سنگ اسمش و تاریخ و تولد و مردنش رو حک کرده بودند و زیرش نوشته بود

من و مادرت همیشه به یادت هستیم سعید جان!

حدس زدم که کار عزت باشه. دوباره همه خاطرات جلو چشمم زنده شد سعید رو دیدم که دستهاشو باز کرده و به طرفم

می آد. به من که رسید محو شد! چشمم به سنگ قبرش افتاد. نتونستم که روی پا بایستم. نشستم. تنها نبودم. تمام غم و

غصه های زندگیم با من بودند! یه طرفم غم دوران بچگی هام بود یه طرف غم بی مادری و بی پدری و بی کسی، یه

طرف بدبختی و زجرهایی که خونه فرج اله کشیدم و روبروم غصه رفتن سعیدم نشسته بود!

خاک و گل روی قبرش نشسته بود. با چادرم سنگ قبرش رو تمیز کردم. سرم رو که بلند کردم سعیدم رو دیدم که

جلوم نشسته! نگاهش کردم با دستهای کوچکش دستهامو تو دستهاش گرفت و گفت مامان اومدی؟! گفتم اومدم پسرم.

گفت چرا این قدر دیر کردی؟ گفتم کار داشتم عزیزم. گفت اینجا پیشم می مونی؟ گفتم می مونم. گفت تا هر وقت که

من بخوام؟ گفتم آره خوشگلم تا هر وقت که تو بخوای!

دوباره شروع به گریه کرد با دستهای بی جون و بی رمقش موهاشو از زیر چادر می کند. دلم ریش شد طاقت دیدن این

صحنه رو نداشتم.

-سر بچه مو ماچ کردم گفت مامان خیلی تنهایی؟ گفتم خیلی پسر م گفت مامان خوابم می آد! سرش رو گذاشتم رو زانوهایم و همونطور که نازش می کردم براش لالایی خوندم چشمهاشو بست و برای همیشه خوابید.

آروم با گریه شروع به خوندن لالایی کرد:

لالایی گویم و خوابت کنم من!

همراه اشک سرش رو تکیه می داد. مثل اینکه واقعا داشت برای پسرش که روی پاهاش خوابیده بود لالایی می گفت.

چشمهاشو بسته بود و گریه می کرد و لالایی می خوند!

عزیز جونم که صد سالت کنم من

لالایی کن گل خوشرنگ پونه - که مامانت تو این دنیا به زندونه

لالایی کن گل خوشرنگ پسته - که مامانت از این دنیا شده خسته

سرش رو گذاشت به دیوار و های های گریه کرد. رهگذرها که رد می شدند نگاهی بی تفاوت به این صحنه می کردند و

می رفتند.

-اگه پسر من زنده بود الان هم سن و سال شما بود دست مادرش رو می گرفت و با خودش می برد. نمی داشت اینجا مثل

گداها بشینه و غصه بخوره! اگه بچه ام زنده بود بدش می اومد که مادرش اینجا بشینه تا هر کی یک تومن، دو تومن

بندازه جلوش. اگه پسر من زنده بود دلش نمی خواست دیگه مادرش کار کنه.

از زور گریه به هق هق افتاده بود..نفس در نمی اومد.

-پاشو پسر من بین تنهات نذاشتم! بیست و چند ساله که اینجا نشستم. گاهی اینجا گاهی سر خاک توام که تنها نباشی.

همونطور که خواسته بودی پیشت موندم! از اینجا هیچ جا نمی رم تا خدا منو ببره! بخدا به هیچ کس بد نکردم که بد

دیدم!

دلم می خواست مثل پسرش بغلش کنم و دوتایی گریه کنیم. دلم می خواست بهش بگم مادر من هم پسر توام! پاشو با

هم بریم دیگه نمی دارم کار کنی دیگه نمی دارم غصه بخوری!

چند دقیقه دیگه هم گریه کرد و بعد دستش رو به طرف من دراز کرد کمکش کردم تا بلند شد و سه تایی به طرف

قبرستون رفتیم. سر یه قبر ایستاد یه قبر بود که سنگش مثل گل تمیز بود! برق می زد با وجود کهنگی تمیز بود!

آروم به قبر اشاره کرد و گفت :

این خاکی که منو اینجا زمین گیر کرده! گل من اینجا خوابیده. حالا دیگه ازش فقط چند تا استخوان باقیمونده اما این

استخوانها که این زیره یه موقع وقتی می خندید بهار می شد! وقتی می خندید تموم خوشی های دنیا تو خونه ما جمع می

شد! حالا ازش چی مونده؟! از من چی مونده?!

برگشتیم. دستش رو گرفته بودم که زمین نخوره. قدرت راه رفتن براش نمونده بود رسیدیم سر بساطش اما نایستاد و

به طرف یه کوچه کمی پایین تر رفت. پیچیدیم تو کوچه انتهای کوچه جلوی یه در کهنه قدیمی که فقط چند تا تکه چوب

بود ایستاد و گفت: اینجا قبر منه!

در هل داد و باز کرد. برگشت و نگاهی به ما کرد و گفت:

این زندگی من بود که تا حالا تو دلم تو دلم نگه داشته بودم حالا برید به خدا سپردمتون.

هومن گفت پریچهر خانم بساطتون چی میشه؟! دزد می بره

برگشت نگاهی به هومن کرد و زهرخندی زد و در رو پشت سرش بست!

نگاهی به هومن کردم و آهی کشیدم و دو تایی به طرف ماشین حرکت کردیم.

من – من دلم می خواد اونقدر گریه کنم تا خون از چشم بیاد!

هومن – منم دست کمی از تو ندارم.

دیگه تا خونه هیچ حرفی با هم نزدیم. به خونه رفتم و از ناراحتی بدون اینکه ناهر بخورم رفتم گرفتم خوابیدم. دو

ساعتی خواب بودم که تلفن زنگ زد. هراسون از خواب بیدار شدم و تلفن رو برداشتم.

–الو فرهاد

من – سلام

فرگل – کجا بودی؟ چرا موبایلِت جواب نمی داد

من – خاموشش کرده بودم

فرگل – رفته بودیم پیش پریچهر خانم؟

من – آره با هومن رفتیم

فرگل – حالش چطور بود؟

من – خراب

فرگل – چرا؟ مریض شده؟

من – نه داشت آخر داستان زندگیشو برامون تعریف می کرد

فرگل – تو چت شده؟ چرا صدات اینطوریه؟

من – باور نمی کنی ولی دارم گریه می کنم.

فرگل – چرا؟!؟

من – نمی دونم دست خودم نیست. بی اختیار داره اشک از چشم میاد.

فرگل – پاشو بیا تعریف کن بینم چی شده. گریه نکن فرهاد!

من – حالا برو یکی دو ساعت دیگه می آم دنبالت شام بریم بیرون فعلا خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و سرم رو میون دستهام گرفتم و گریه کردم. برای تنهایی پریچهر خانم گریه کردم. برای سعید

گریه کردم برای تمام آدمهای اسیر غم این دنیا گریه کردم! عصری رفتم دنبال فرگل. سوار ماشین شد.

–حالت بهتر شده؟ مگه چی شده بود؟

من – چیزی نشده بود پریچهر خانم داستان زندگیش رو تموم کرد. از ناراحتی هایی که کشیده بود ناراحت شدم.

فرگل – مطمئن باشم چیز دیگه ای نیست؟!

من – مثلا چه چیز دیگه ایی؟

فرگل – مثلا در مورد ازدواج خودمون!

من – تو هم چه فکر ها می کنی! راستی فردا می ام دنبالت بریم سی تی اسکن. آماده باش.

فرگل – ولش کن فرهاد. من به این سردرد عادت کردم. امروز هم بعد از تلفن تو دوباره گرفت چند تا قرص خوردم

خوب شد. میگرن عصبیه.

من – وقتی می شه معالجهش کرد چرا آدم درد بکشه؟

فرگل – خوب حالا تا فردا. الان کجا بریم آقا موشه؟!

نگاهی بهش کردم و خندیدم. وقتی به چهره قشنگش نگاه می کردم تمام غصه هام یادم می رفت.

من – ترو خدا فرگل اگه این کلمه اقا موشه به گوش هومن برسه دیگه منو ول نمی کنه!

فرگل – می دونی بعضی از زن و شوهرها برای هم اسم می ذارن! مثلا شوهره به زنش می گه عسل خانم! زن هم به

شوهرش می گه مثلا آقا خروسه!

من – این دیگه چه مدلشه؟

فرگل – حالا تو دوست داری من بهت چی بگم؟ آقا ببره؟ آقا شیره؟ آقا پلنگه؟

من – ترجیح می دم اسم خودم رو صدا کنی.

فرگل – نمی شه ! من دلم می خواد بگم آقا موشه

من – عجب بدبختی دارم با این اسم! آخه چه وجه تشابهی بین من و موش می بینی؟ همه می گن موش موزیه! من کجام

موزیه؟

فرگل – من اون آقا موشه رو می گم که تو قصه خاله سوسکس!

من – نمی شه حالا یه اسم دیگه روم بذاری ؟ مثلا آقا ازدها! آقا عقابه!

فرگل – نه نمی شه آقا موشه تو اون داستان خیلی رومانتیک و ملایم و آرومه مثل تو! کجای ازدها و عقاب ملایم و آرومن!

من – چه دختر لجبازی هستی تو! دفعه اول که دیدمت اصلا فکر نمی کردم اینطوری باشی!

فرگل – گریه می کنم ها!

من – نه ترو خدا! تو اصلا لجباز نیستی

فرگل – خوب حالا می خوای منو کجا ببری؟

من – متاسفانه نمی دونم. می خوای بریم سینما؟

فرگل – بدم نمیاد. کدوم فیلم؟

من – نمی دونم

فرگل – بریم فیلم پارک خلوت

من – کدوم سینما نشون میده؟

فرگل – بریم بهت نشون می دم. برو دست راست.

من – فرگل می خوام یه چیزی بهت بگم

فرگل – چی ؟ بگو.

من – وقتی به امید خدا ازدواج کردیم می آی تو خونه ما با مادر و پدرم زندگی کنی؟ راستش نمی دونم پدرم برام جایی

رو می خره یا نه! روی پرسیدنش رو هم ندارم خودم هم که به اون صورت پولی ندارم که جایی رو بخرم.

فرگل – من اصلا ناراحت نمی شم که با پدر و مادرت زندگی کنم. خونه شما هم اونقدر بزرگه که اگه ده نفر هم توش

زندگی کنن سالی یه بار هم همدیگه رو نمی بینن! اصلا خودت رو برای این مسایل ناراحت نکن فرهاد.

من – ممنون که وضع منو درک می کنی می دونی فرگل من فعلا فقط یه مدرک دسته! همین. تا بعد خدا چی بخواد نمی

دونم.

فرگل – من تو رو واسه خودت انتخاب کردم و دوست دارم.

من – منم خیلی دوست دارم فرگل. از همه دنیا بیشتر!

فرگل – برو سمت چپ جلوی اون پارک نگه دار

من – اینجا که سینما نیست!

فرگل – پارک خلوت که هست!

جلوی پارک ایستادم و پیاده شدیم و رفتیم تو پارک

فرگل – آقا موشه ببین چه جای قشنگیه!

من – فرگل حداقل تو خیابون آقا موشه صدام نکن! یکی می شنوه زشته!

فرگل با صدای آروم گفت :

ببین چه پارک قشنگیه آقا موشه!

خندم گرفت.

–عجب آدم لجبازی هستی توها!

فرگل – بیا بشین اینجا و برام اون حرفهای آقا موشه رو بزن

من – جدی می گی؟! من رو اوردی اینجا که برات قصه بگم؟!

فرگل – خوب آره مگه چیه؟

من – خوب باشه. ولی این دفعه نوبت خودته یعنی خاله سوسکه باید قصه بگه.

فرگل – باشه خیلی هم خوبه. پس بیا قدم بزنیم.

دوتایی مشغول قدم زدن شدیم. کمی که راه رفتیم گفت:

– یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود یه خاله سوسکه ای بود که با پدر و مادرش تو یه خونه نسبتاً کوچک البته

در مقایسه با بقیه خونه ها در یک منطقه اعیان نشین زندگی می کردن. یه روز این خاله سوسکه ما با درش رفت خونه

دوست پدرش. اونجا آقا موشه رو دید! آقا موشه یه پسر خیلی آقا با صورت معصوم بود. اون روز آقا موشه خاله سوسکه

رو سوار دوچرخه کرد زد زمین. خاله سوسکه هر چی منتظر شد که آقا موشه بیاد جلو کمی خاله سوسکه رو ناز و

نوازشش کنه نکرد. خاله سوسکه هم زد زیر گریه. بعد از اون روز دیگه آقا موشه ، خاله سوسکه رو ندید اما خاله

سوسکه آقا موشه رو فراموش نکرد.

اینجای داستان که رسید فرگل مدتی سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد.

– همونجور که خاله سوسکه بزرگ می شد خاطره آقا موشه خوش قیافه رو با اون چهره معصوم از یاد نبرد. می شه گفت

که با اون خاطره بزرگ شد. چند سال بعد گاهی با پدرش می اومد خونه آقا موشه اما دم در می موند و تو خونه نمی

اومد. چرا، نمی دونم. شاید بخاطر اینکه اختلاف طبقاتی زیادی بین اون و آقا موشه بود اما همیشه آرزو داشت که آقا

موشه رو که حالا بزرگ شده ببینه! تا اینکه یه بار که با پدرش اومده بود آقا موشه رو دید و این موقعی بود که آقا

موشه

می خواست برای ادامه تحصیل بره خارج از کشور. خاله سوسکه خیلی غصه می خورد آرزو می کرد که پدرش پولدار بود مثل پدر آقا موشه!

نه به خاطر اینکه پول و ثروت دوست داشته باشه! به این دلیل که شاید بتونه نظر آقا موشه رو جلب کنه! خلاصه آقا موشه که تازه از سربازی برگشته بود رفت خارج. چند سال بعد یه روز پدر آقا موشه عکس آقا موشه رو آورد خونه خاله سوسکه. وقتی خاله سوسکه عکس رو دید تازه فهمید از همون روز که سوار دوچرخه آقا موشه شده یه دل نه صد

دل عاشق آقا موشه بوده!

در اینجا فرگل از داستان خارج شد و به واقعیت پیوست و گفت:

-فرهاد از همون روز که تو منو سوار دوچرخه ات کردی تصویرت، مهرت، عشقت تو یه گوشه از ذهنم جا گرفت! دختر خیلی حساسه! در تمام این مدت تو رو دوست داشتم نمی دونم چرا احساس می کردم یه روز زن تو می شم! همیشه یه حسی به من می گفت وقتی تو برگردی می آی سراغ من! همیشه هم بعد از این فکر به خودم می خندیدم می

گفتم اصلا ممکنه که تو اونجا ازدواج کنی و ایران نیای. اصلا تو منو یادت نیست اما دفعه بعد که به تو فکر می کردم باز

یه حسی به من می گفت که تو منو برای ازدواج انتخاب می کنی! اون موقع ها اصلا نمی دونستم که پدرت منو برای تو در

نظر گرفته. فرهاد تونمی دونی چقدر انتظار سخته! تازه انتظاری که آدم ندونه بعدش چی می شه در هر مرحله از سنم

ترو یه جور دوست داشتم. می دونی در زندگی انسان یه لحظه می تونه سرنوشت ساز باشه! برای من هم لحظه دیدن تو

شروع یک رویا بود که به واقعیت رسید. باور کن فرهاد اگر دخترها هم می تونستند به خواستگاری پسرها برن من به

خواستگاریت می اومدم. راستی چرا فقط مرد می تونه به خواستگاری یه دختر یا زن بیاد؟

چرا یه دختر اگر عاشق یه پسر مثلا پسر همسایه شد نمی تونه بره خواستگاریش؟! اما اگه یه پسر از دختر همسایه

خوشش اومد می تونه بره جلو و با خانواده دختر صحبت کنه؟

در هر صورت صبر کردم و امیدوار بودم همیشه از خدا می خواستم که تو اونجا ازدواج نکنی. دعا می کردم که برگردی

ایران و اونجا نمونی. آرزو می کردم که وقتی برگشتی یه طوری من رو ببینی و از من خوشت بیاد و بیای خواستگاری من!

گاهی از اینکه اینقدر ما دخترها اسیر هستیم احساس نفرت می کردم می دونی وقتی یه دختر در این حالت قرار بگیره

واقعا تحقیر میشه. هیچ چاره ای نداره جز اینکه یه جوری خودش رو به اون پسر نشون بده حالا شانس داشته باشه که

خوشگل باشه و پسر ازش خوشش بیاد!

برای یک مرد اینطوری نیست تو خیابون یه دختر رو می بینه و دنبالش راه می افته و خونه شو یاد می گیره و بعدش می

آد خواستگاری. حالا یا بهش جواب مثبت می دن یا منفی. حداقل اینه که این امتیاز رو داره که اولین انتخاب رو بکنه!

فرهاد واقعا اگه پدرت منو برای تو در نظر نگرفته بود و تو منو توی کارخونه نمی دیدی من باید عضق تو رو در قلبم می

کشتم و زن یکی دیگه می شدم یا باید خودم شال و کلاه می کردم و توی خیابون جلوی تو رو می گرفتم و احساس

خودم رو بهت می گفتم و یا اصلا ازدواج نمی کردم در حالت اول که درست نیست که یه دختر با داشتن یه عشق زن

کس دیگه ای بشه. کشتن عضق هم که درست نیست. در حالت دوم هم که اگه خودم جلوی ترو می گرفتم حتما تو دلت

می گفتی که این دیگه چه دختر بد و بی اصالتی یه! حالت سوم هم که برای یه دختر مقدور نیست. خوب حالا می فهمی

که یه دختر با چه مشکلاتی رو به روه!

من – تا حالا اینطوری به این موضوع فکر نکرده بودم.

فرگل – یادمه موقعی که فهمیدم شهره با اون ثروت پدرش با اون ماشین گرون قیمتش خیال ازدواج با ترو داره وقتی

لیلا می گفت که مادرت تمام دخترهای فامیل رو دعوت کرده که تو یه کدوم رو انتخاب کنی داشتم دیوانه می شدم! هیچ

کاری از دستم بر نمی اومد. نه به مادرم می تونستم در این مورد حرفی بزنم نه به پدرم. فقط به لیلا درد دل میکردیم.

من – پس لیلا از همه چیز خبر داشت؟!

فرگل – آره. اما ازش خواسته بودم که هیچی به تو نگه. نمی خواستم تحقیر بشم تو باید خودت من رو انتخاب می

کردی. باور کن فرهاد اون روزها بقدری سردرد می گرفتم که فکر می کردم هر لحظه ممکنه مغزم متلاشی بشه!

من – حالا دیگه خودت رو ناراحت نکن. حالا که همه چیز همونطور که تو می خواستی شده. به امید خدا تا چند روز دیگه

من و تو زن و شوهر می شیم و من هم که اندازه جونم ترو دوست دارم.

فرگل مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت:

فرهاد باید قول بدی که منو تنها نذاری باید قول بدی از اینکه صادقانه احساساتم رو برات بگویم ازش سو استفاده نکنی و

باید به من قول بدی که همیشه دوستم داشته باشی.

من – نه تنها سو استفاده نمی کنم بلکه برعکس با ای چیزها که برام تعریف کردی وقتی فهمیدم واقعا دوستم داری یه

احساس امنیت خاطر در من ایجاد شد! فرگل قول می دم هیچ قت تنهات نذارم. فرگل تو اون قدر قشنگی که فکر این

که یه روز دوست نداشته باشم برام خنده داره!

چشمهای تو مثل شبه! پر رازه! وقتی تو چشمت نگاه می کنم احساس می کنم در شب تاریک تاریک توی کویر گم شدم!

به هر طرف که نگاه می کنم سیاهی چشم ترو می بینم! تو این شب هیچ جا نمی تونم برم. توی شب چشمت اسیرم، کجا

برم؟! توی این شب تاریک گم شدم فقط تویی که راه رو بلدی!

نگاهم کرد و گفت – فرهاد پاییز شده من دلم از پاییز می گیره!

من – برای ما که بهاره!

فرگل – هر دفعه که برگهای درختها زرد می شن و میریزن همش می ترسم نکنه دیگه برگها در نیان! نکنه دیگه بهار

نشه!

من – همیشه بهار می شه. بهار همیشه می اد نمی شه جلوشو گرفت.

فرگل – فرهاد من از صدای کلاغ ها می ترسم! صداشون طوریه که ادم فکر می کنه همه چیز تموم شده!

من – کلاغ هم یه موجود خداست. چرا باید ازشون بترسی؟

فرگل – نمی دونم. از بچگی از صداشون وحشت داشتم.

برگشتم و چند تا کلاغ رو که روی یک درخت نشسته بودند نگاه کردم وقتی به فرگل نگاه کردم دیدم که اونم متوجه

کلاغهست!

فرگل – فرهاد می گن این پرنده خیلی چیزها رو حس می کنه می گن اگه یکی از اونها رو اذیت کنی همشون با هم

میریزن سرت!

من – این که چیز بدی نیست! با هم اتحاد دارن.

بلند شد و به طرف درختی که کلاغها روش نشسته بودند رفت. یه دفعه صدای کلاغها قطع شد. دیگه هیچکدوم صدا نمی

کردند.

فرگل – فرها ببین! دارن به من نگاه می کنن!

من – خب به خاطر اینه که تو به طرفشون رفتی

فرگل – می گن کلاغ ها شو من!

من – شنیده بودم که جغد شومه! البته اینا همه خرافاته

فرگل به طرف من برگشت و پرسید:

–فرهاد تو مطمئنی همه چیز درسته؟ یعنی هیچ مشکلی در کار نیست؟

من – تو عصبی هستی. این دلشوره تو این مواقع طبیعیه. تو باید الان فقط به فکر کارها و برنامه های عروسی باشی نه این

فکرها.

در این موقع کلاغ ها با صدای عجیبی شروع به قار قار کردند. فرگل به طرف من امد و گفت:

فرگل – فرهاد بیا بریم من می ترسم!

بهش خندیدم و گفتم: نترس چند تا کلاغ نمی تونن عروسی ما رو بهم بززن!

با هم به طرف ماشین رفتیم. وقتی خواستیم سوار شیم فرگل گفت: فرهاد ببین دنبال ما اومدن!

راست می گفت من هم مواظب کلاغ ها بودم از اون طرف پارک دنبال ما به این طرف اومدن!

من – سوار شو خاله سوسکه خرافاتی!

سوار شدیم و حرکت کردیم. کمی که از پارک دور شدیم فرگل گفت: می گن این پرنده حس ششم قوی ای داره! خیلی

چیزها رو پیش بینی می کنه!

من – اکثر حیوانات این حالت رو دارن

فرگل – نه نمی تونم منظورم رو بهت بگم. اصلا ولش کن.

من - من هم که همین رو گفتم

فرگل - فرهاد من دلم نمی خواد یه جشن عروسی بزرگ بگیریم

من - بالاخره باید چهار تا فک و فامیل رو دعوت کنیم دیگه.

فرگل - آره اما نه خیلی زیاد . معمولی

من - باشه هر چی تو بخوای بشرطی که این فکرها رو از کله ات بیرون کنی

برگشت نگاهم کرد و خندید.

من - حیف نیست که این چشمهای قشنگ غمگین باشه؟! راستی فرگل چرا تا حالا سراغ تو نیومدن برای هنر پیشگی!

فرگل - آقا موشه دیگه اینقدر چاخان نکن! لونقدر که تو می گی من خوشگل نیستم مگه اینکه لیلی رو از چشم

مجنون

نگاه کنی!

من - ترو با هر چشمی که نگاه کردم قشنگ بودی!

فرگل - راست بگو! اینا رو تا حالا به چند نفر گفتی؟

من - حرف دل چیزی نیست که آدم به چند نفر بگه ! طرف دل فقط یکیه!

فرگل - کدوم دل؟

من - همون دل که غرق خون!

فرگل - کدوم خون؟

من - همون خون که از چشم اومد

فرگل - کدوم چشم؟

من - همون چشم که مست خوابه!

فرگل - کدوم خواب؟

–همون خواب که از چشم رفت!

–کجا رفت؟

–تو رویا!

–رویا کجاست؟

–بر آبه!

–کدوم آب؟

–همون آب که از چشم ریخت!

–کجا رفت؟

–توشبها!

–کدوم شب؟

–همون شب که تو چشاته!

–کدوم چشم؟

–همون چشم که اگر درست باز نکنم ممکنه تصادف کنم و بزnm به یه نفر!

فرگل – دیدی بالاخره آقا موشه برام این شعر رو خوندی!

من – با اون طلسم چشمت بزور من رو وادار به هر کاری می کنی!

فرگل در حای که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

این طلسم بعد از اینکه ازدواج کردیم خودش رو نشون می ده!

بعد از شام فرگل رو به خونه رسوندم و خودم برگشتم خونه. وقتی ماشین رو توی باغ پارک کردم و وارد خونه شدم

دیدم هومن خونه ماست بعد از سلام و احوالپرسی پرسیدم:

چی شده مهندس مجنون؟! لیلی بیرون ت کرده؟! لبخندی زد و گفت:

– نه هوای یار کهنه به سرم افتاده!

من – چیز کهنه به درد نمی خوره فکر تازه ها باش.

هومن – اگه عتیقه شناس باشی دنبال کهنه ها می گردی!

من – حالا چطور این طرفها؟

پدرم – فرهاد یه مشکلی پیش اومده!

من – چه مشکلی؟

متوجه هومن شدم که اشک تو چشماش حلقه زد و روش رو از من برگردوند!

دوباره پرسیدم: چی شده؟ برای لیلا اتفاقی افتاده؟

پدرم – متاسفانه آره! حالا بیا بشین فکرهامونو روی هم بذاریم تا ببینیم چی می شه.

من – هومن دعواتون شده؟

پدرم – دعوا که نه. بیا بشین بهت می گم.

رفتیم اخر سالن و نشستیم.

من – مادر کجاست؟

پدر – پیش فرخنده خانمه. سرش رو گرم کرده که اینجا نیاد و ما بتونیم با هم حرف بزنیم.

من – در مورد لیلا؟ نکنه طوریش شده؟ پدر خواهش می کنم زودتر بگید.

پدر – چطوری بگم؟ لیلا مریضه!

من مدتی به پدرم و هومن که اشک چشمهاشو پاک می کرد نگاه کردم.

من – یعنی چه مریضه؟ چش شده؟ بیماریش چیه؟

در همین موقع پدر هومن هم از در وارد شد. بلندشدیم و سلام کردم. چشمهای پدر هومن هم سرخ بود. گویا گریه

کرده بود. مات به اونها نگاه می کردم. احساس کردم که مسئله جدیه!

پدر هومن – خوبی فرهاد جان؟ داشتم تو باغ قدم می زدم دیدم اومدی.

من – من نمی فهمم. چی شده؟ لیلا کجاست؟

هومن – لیلا خونه اس.

پدرم – بشین فرهاد باید خودمون رو کنترل کنیم تا بتونیم به تصمیم درست بگیریم همه نشستیم و دوباره پرسیدم:

بیماری لیلا چیه؟

پدرم – آروم صحبت کن فرهاد. خودتو کنترل کن. نباید فرخنده خانم چیزی بفهمه.

من – چشم پدر ولی اینطور که شما صحبت می کنین هزار تا فکر تو سر آدم می ادا!

پدرم – لیلا تو سرش مشکل داره!

من – تو سرش مشکل داره؟! چه مشکلی؟

متوجه شدم که بغض گلوی پدرم رو گرفته. خودم هم همین حال رو داشتم.

پدر هومن – فرهاد جون انگار لیلا تو سرش به تومور داره.

من – تومور؟! شما از کجا می دونید؟ کی گفته؟ چطوری فهمیدید؟

هومن – چند روز پیش سرش درد گرفت بردمش دکتر سی تی اسکن کردن معلوم شد به تومور خوش خیم تو مغزشه

البته می شه عمل کد خطرناک نیست.

مدتی به هومن نگاه کردم و گفتم: شما مطمئن هستید؟ شاید سی تی اسکن اشتباه باشه!

پدرم – قراره دوباره فردا ببریمش بیمارستان از سرش عکسبرداری کنیم.

من – خودش که خبر نداره؟

هومن – فعلا نه ولی اگه بهش بگم فردا دوباره باید برای سی تی اسکن بریم احتمالا شک می کنه.

من - ناراحت نباش هومن جون. به امید خدا که اشتباه شده تازه خودت می گی که خطرناک نیست. اگر هم خدای نکرده

حرفشون درست باشه با هم می بریمش خارج تو بهترین بیمارستانها عملش می کنیم. خداوند بزرگ و مهربونه. قول

بهت می دم که خوب می شه. من تا آخرش باهات هستم. فعلا عروسی خودمون و عقب می اندازیم. لیلا که به سلامتی

خوب شد بعد عروسی می کنیم .

هومن سرش رو انداخت پایین و گریه کرد بغلش کردم و خودم هم شروع به گریه کردم.

من - رفیق مرد که نباید با اولین سختی جا بزنه! گریه کن سبک می شی اما باید به فکر چاره بود بخدا من دلم روشنه!

لیلا هیچ چیزش نیست خوب می شه.

دیگه گریه نداشت بقیه حرفامو بزمن سرم رو پایین انداختم و مثل هومن حسابی مشغول گریه کردن شدم.

با خودم فکر می کردم که چرا باید این دو نفر حالا که سختی ها رو پشت سر گذاشتن دچار این مشکل بشن. به لیلا فکر

کردم. دلم سوخت. این دختر طفل معصوم چرا باید این بیماری رو داشته باشه! مگه تو زندگی کم بدبختی کشیده؟!

نگاهم به هومن افتاد. دلم خیلی گرفت. هر چی می خواستم آروم باشم و هومن رو تسلی بدم نمی تونستم. چهره لیلا

جلوی چشمم بود. حرفاش، کارهاش، ازدواج سادش، غصه هاش!

یاد روزهایی افتادم که بچه بودیم و با هم بازی می کردیم سر یه چیز کوچک دعوامون می شد و با هم قهر می کردیم .

نیم ساعت بعد آشتی می کردیم و دوباره بازی شروع می شد. تو دلم دعا می کردم که این یکی هم مثل قهر و دعوای

بازیهای کودکی باشه و زود برطرف شه و دوباره بازی تازه ای رو با هم شروع کنیم. داشتم خودم رو آماده می کردم که

هومن رو آروم کنم که چشمم به در آشپزخانه افتاد میون چهارچوب در لیلا رو دیدم که با مادرم ایستاده دارن ماها

رو

نگاه می کنن و گریه می کنن. یه لحظه اومدم به هومن بگم که مواظب باشه لایلا اینجاست! که انگار آب یخ رو رو سرم

ریختند. لخت و شل روی مبل افتادم. سیتی اسکن رو از سر فرگل کرده بودیم!!

یاد کلاغ های شوم افتادم. انگار تمام کلاغهای شوم دنیا تو سرم قار قار می کردند!

به پدرم نگاه کردم و پرسیدم:

-پدر، فرگل؟!!

پدرم در حالی که اشکهاشو مخفی نمی کرد سرش رو تکون داد! سرم رو میون دستهام گرفتم و اهی کشیدم!

بلند شدم و به باغ رفتم تا صدای ناله هام به گوش کسی نرسه خودم رو بین درختها گم کردم. همونجایی که با فرگل

صحبت کرده بودم. خمونجایی که ازش خواستگاری کردم!

ای غم ریشه ات بخشکه که ریشه مو خشک کردی! دستت بشکنه روزگار که جز بذر بدبختی نمی کاری! کور بشه

چشمت که نتونستی خوشبختی مارو ببینی!

ته باغ که رسیدم با صدای بلند گریه کردم. به کی شکایتت رو بکنم ای بخت سیاه. سر کی خالی کنم عقده دل رو! چه

کسی رو مقصر بدونم؟! مشت هامو گره کردم و به دیوار کوبیدم! کوبیدم! اونقدر کوبیدم که خون از دستهام راه افتاد!

هومن از پشت دستهامو گرفت و گریه کنون گفت:

منو بزن فرهاد پدر دستهاتو در آوردی!

سرم رو روی شونه های هومن گذاشتم و های های مثل یه زن گریه کردم!

-چرا هومن؟ چرا؟ چرا فرگل؟ این دختر آزارش به مورچه هم نرسیده.

-آروم باش فرهاد خودم هم نمی دونم چی بگم.

من - این طفل معصوم همیشه می ترسید. انگار بهش الهام شده بود. همش نگران بود که نکنه یه مشکلی پیش بیاد!

همش دلش شور می زد. همش فکر می کرد که ممکنه همه چیز خراب بشه! لعنت به عشق! لعنت به دوست داشتن!

لعنت به من!

از همه چیز بدم می آید. از خودم، از زندگی، از این خونه، از این دنیا! مرده شور این دل منو ببرن. مرده شور این

آرزو هامو! مرده شور این دنیا رو ببرن که یه چیز به آدم می ده و ده تا می گیره! داشتیم واسه خودمون یه لونه درست

می کردیم آتیش افتاد تو آشیونه مون.

پدر سگ چی ازت کم می شد که ما هم یه گوشه ات راحت زندگی می کردیم؟! جای کی رو تنگ کرده بود که به ریشه

اش زدی؟! ای خدا کاش این درد رو به من می دادی. این دختر که هنوز هیچی از زندگی نفهمیده!

دیگه نمی تونستم بایستم. روی زمین ولو شدم و تنم رو به خاک سرد سپردم و گریه کردم. از سر ناامیدی گریه کردم. از

پشت سر صدای لیلا اومد.

-خودت رو باختی فرهاد! هنوز که چیزی معلوم نیست. حالا که چیزی نشده. چیه مرثیه می خونی؟! مگه سر خاک فرگل

اومدی که اینطور شیون می کنی؟!

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چه کنم؟ زورم به این روزگار پست نمی رسه

-دست و پا بسته و تسلیم هم که نباید به مسلخ رفت!

-چکنم؟ بگی چکار می تونم بکنم

-پول که داری! خدام که هست. پناه بهش ببر و تکونی بخور! شاید بشه کاری کرد. حداقل اینکه سعی خودت رو

کردی. اینجا شد، اینجا. نشد ببرش خارج. نباید وقت رو از دست داد. الان بعد از خدا تویی که می تونی کاری بکنی!

گریه کردی! خودت رو زدی! درست. حق داری. حالا که آروم تر شدی بلند شو. ناسلامتی تو مردی!

بلند شدم. شکسته. اما محکم بلند شدم. لیلا راست می گفت. اشک هامو پاک کردم. به طرف خونه رفتم. وارد که شدم

رو

به پدرم کردم و گفتم :

پدر من فردا فرگل رو به بیمارستان می برم تا دوباره سی تی اسکن شه. شما لطفاً به جوری جریان رو به پدرش بگید مواظب باشید وضع قلبش زیاد خوب نیست.

گرفتم رو مبل نشستیم. پدرم سیگاری روشن کرد بدستم داد. اولین بار بود که پیش پدرم سیگار می کشیدم. همه نشستند. مدتی به سکوت گذشت. بعد از دقایقی مادرم در حالی که اشکهاشو پاک می کرد گفت:

فرهاد خودت می خوای چکار کنی؟ تصمیمت چیه؟ یعنی اینکه حالا با پیش اومدن این مسئله باز هم خیال ازدواج داری؟

من - برای من هیچ چیز فرق نکرده! فقط وقت کمه. اگه شما و پدر اجازه بدید ظرف همین چند روز می خوام با فرگل ازدواج کنم. فقط خیلی مختصر و ساده باید باشه. فرگل نباید چیزی بفهمه. پدر شما از کجا فهمیدید؟

پدرم - دکتر زرتاش وقتی دید شما نرفتید اونجا به من زنگ زد توی سی تی اسکن تومور رو دیده. می خواسته مطمئن

بشه. بلند شدم و بیرون رفتم. پیاده به طرف خونه فرگل حرکت کردم. گریه می کردم و راه می رفتم. یاد اون روزی افتادم که برای اولین بار به خونه ما اومده بود. یاد اون افتادم که با دوچرخه زدمش زمین. یاد گریه فرگل افتادم. یاد روز

یکه تو کارخونه دیدمش. یاد چشمهای قشنگش. یاد معصومیت چهره اش. یاد حرفهایی که به من زد. دلم داشت می ترکید.

یاد این افتادم که چندین سال منتظر من بود. از خودم بدم اومد. هر چی گریه می کردم دلم آروم نمی شد. یه موقع دیدم

جلوی خونه فرگل ایستادم. تکیه به درختی دادم و سیگاری روشن کردم. چه روزهایی رو باید می گذروندم! چه روزهای

سختی در انتظارم بود! چطور تا حالا پدر مادر فرگل به فکر نیفتاده بودن در پی علت این سردردها باشن! چرا باید اینقدر

بی توجه باشن؟! شاید اگر یکی دو سال پیش کمی کنجکاوی کرده بودند امروز این دختر معصوم کارش به این جا نمی

کشید.

نکنه فرگل از دستم بره! نکنه همه چیز به آخرش رسیده باشه! اگه اینطوری باشه من چکار کنم؟ بدون فرگل مگه خورشید باز هم طلوع می کنه؟! مگه بازم بهار می شه؟! برام تجسم نبودن فرگل غیر ممکن بود.

سیگار دیگه ای روشن کردم.

اگه خودش بفهمه چکار کنم؟ اگه بخوام ببرمش خارج از کشور چطوری باید عمل کنم که از موضوع بویی نبره؟! چقدر

وقت داریم؟ اصلا می شه با جراحی کاری کرد؟ از کجا معلوم شاید سی تی اسکن اشتباه شده باشه!

یعنی یه روزی می شه که من پیام اینجا و فرگلی وجود نداشته باشه؟!

از این فکر دوباره گریه ام گرفت. تازه فهمیدم که ما آدمها چقدر ضعیفیم. الان فرگل داره چکار میکنه؟ تو چه فکریه؟

شاید خواب باشه. شاید داره خواب زندگی آیندمون رو می بینه! جلو رفتم و دیوار خنوشون رو با دست لمس کردم! سرم

رو به دیوار گذاشتم و گریه کردم. قتی به خودم اومدم که هومن دستش رو روشونه ام گذاشته بود.

هومن - بریم فرهاد . خوب نیست این موقع شب اینجا باشی. یکی می بینه زشته!

من - مگه دیگه فرقی هم می کنه؟

هومن - خیلی فرق می کنه. تو که نمی خوای برای فرگل حرف در بیاد؟! تازه ممکنه یه دفعه فرگل یا پدر و مادرش ترو

اینجا با این وضع ببینند. بریم. هنوز خون رو دستها ته! ببین دستها تو به چه روزی انداختی! راست می گفت دستهام از

خون خشک شده روش قرمز قرمز بود اگه کسی مارو می دید فکر می کردم کسی رو کشتم! حرکت کردیم.

من - خوشحالم هومن که لیلا سلامته! ای کاش فرگل من هم سالم بود. کاش این درد به جون من می افتاد. کاش اصلا این

مرض وامونده وجود نداشت.

هومن - فرهاد حالا که هنوز هیچی معلوم نیست. شاید یه چیز ساده باشه.

من - دکتر زرتاش دقیقا چی گفته؟

هومن - وقتی دفعه اول رفتین سی تی اسکن وقتی دکتر عکس رو می بینه یه چیز مشکوکی رو تشخیص میده برای همین

هم به پدرت می گه که عکس خراب شده و دوباره باید سی تی اسکن انجام بشه. نمی خواسته بیخودی شماهارو نگران

کنه. وقتی می بینه که شماها به بیمارستان نرفتید با پدرت تماس می گیره وقتی پدرت پرس و جو می کنه دکتر می گه

احتمال این که یه تومور تو سر فرگل باشه هست. ما هم برای اینکه تو کم کم برای فهمیدن موضوع آماده بشی گفتیم که

لیلا مریضه و تومور داره تا تو آروم جریان رو بفهمی ولی در هر صورت هنوز چیزی معلوم نیس. شاید به امید خدا همه

چیز اشتباه بوده باشه.

من - بهتر به فرگل بگم که تو سرش یه غده چربی پیدا شده اینطوری کمتر شک می کنه.

هومن - فعلا چیزی نگو. فقط بگو که عکس خراب شده و باید دوباره عکسبرداری بشه.

من - هومن چه آرزوها که نداشتم. چه نقشه ها که نکشیده بودم. نابود شدم.

کنار پیاده رو نشستم و با عجز گریه کردم. هومن هم در حالی که گریه می کرد گفت:

فرهاد جون گریه هاتو بکن فردا که دنبال فرگل رفتی باید مثل کوه محکم باشی و گرنه فرگل همه چیز رو می فهمه. تو

که اینو نمی خوای؟!

بلند شدم و به خونه برگشتم. همه اونجا بودند هر کسی به گوشه ای در افکار خودش غوطه ور بود تا رسیدیم
فرخنده

خانم جلو اومد همونطور که گریه می کرد گفت:

فرهاد جون ختم "امن یجیب" نذر کردم و سفره مرتضی علی مطمئن باش ردخور نداره! حتما فرگل جون خوب می
شه تو هم نذر کن که اگه خوب شد به سفر ببری پابوس امام هشتم.

نگاهش کردم این زن از عمق دل پاکش حرف می زد ای کاش همین طور بود که فرخنده خانم می گفت.

با هومن به به گوشه باغ رفتیم و روی نیمکت نشستیم. لیلا برامون چایی آورد و خودش هم کنار من نشست. چشاش
سرخ سرخ بود.

من - از این همه ثروت داشتن چه فایده؟ چه فایده که هنوز عاجزیم؟

لیلا - ناشکری نکن خیلی ها همین الان تو این مملکت هستن که از عهده به عکسبرداری ساده بر نمی آن! اولاً که
هنوز

چیزی معلوم نیست. در ثانی تو از الان خودت رو آماده کردی که فرگل رو ببری خارج از کشور! دلت رو بذار جای
اونهایی که پول ندارن نسخه بچه شون رو از دارخونه بگیرن!

من - من کاری به کسی ندارم! من فرگل خودم رو می خوام. من فرگلم رو سلامت می خوام. من نمی خوام فرگلم
طوریش بشه. برام چیز دیگه یا کس دیگه مهم نیست!

هومن - داری دروغ می گی فرهاد جون. یادت رفت برای پریچهر خانم داشتی چکار می کردی؟!

سرم رو پایین انداختم و گریه کردم و گفتم:

من اصلاً دلم نمی خواد هیچ کس مریض باشه. فرگلم رو هم از خدا سالم می خوام.

لیلا - حالا خوب شد. امیدت به خدا باشه.

هومن - فرهاد بسه دیگه. گریه نکن. پدرت داره می اد اینجا. به کاری نکن که این پیرمرد به دفعه خدای نکرده
سکته

کنه.

سرم رو بلند کردم. پدرم آروم به طرف ما می اومد. اشکهامو پاک کردم و بلند شدم.

پدر – آروم شدی پسرم؟

من – شما چطورید پدر؟ آروم شدید؟

پدر – من واقعا متاسفم. هیچ چیزی نمی تونه در این مواقع انسان رو آروم کنه! فرگل رو من مثل دختر خودم دوست

دارم. همیشه آرزو داشتم که اون یه روزی عروسم بشه. پس درد من هم دست کمی از درد تو نداره. ولی در سختی
جز

صبر چاره ای نیست.

من در حالی که دوباره گریه ام شروع شده بود گفتم:

پدر من خیلی غمگینم. شما هیچوقت این چهره زندگی رو به من نشون نداده بودید. من نمی دونم چطور باید رفتار
کنم

شما دوست داشتن رو به من یاد دادید. شما عشق رو به من شناسوندین. اما نگفتید که یه چهره دیگه ای هم از عشق
وجود داره!

بی اختیار پدرم رو در آغوش گرفتم و مثل دوران کودکی به اغوش امن پدر پناه بردم. پدرم در حالی که مرا به
خودش

فشار می داد و محکم بغل کرده بود گفت:

این شکل عشق رو باید خودت تجربه کنی، مثل یک مرد!

تا صبح نخواستیم و سیگار کشیدم و گریه کردم. حال و روز همه همین طور بود. هومن دستهامو پانسمان کرد. تا
ساعت

9 صبح هرطوری بود صبر کردم و بعد دنبال فرگل رفتم.

آقای حکمت – خیره پسرم! چطور این موقع؟! دستت چس شده؟

من - چیزی نیست با آب رادیاتور سوخته!

تقصیر این فرگل خانم که نیومده بریم دکتر دیدم بهترین موقع حالاست این بود که این وقت مزاحم شدم.

فرگل با لباس خونه اومد و سلام کرد. ساده و قشنگ و مهربون. داشتم چایی می خورد تا نگاهم بهش افتاد بغضم ترکید.

وانمود کردم چایی به گلوم پریده و سرفه کردم و خودم رو به دستشویی رسوندم و در رو از پشت بستم. در حالی که به

دروغ سرفه می کردم گریه کردم.

فرگل - فرهاد در رو باز کن. چی شد؟ بذار بزنم پشتت. در رو باز کن فرهاد!

شیر دستشویی رو باز کردم و گفتم چیزی نیست تموم شد. از دستشویی بعد از شستن صورتم بیرون اومدم.

فرگل - دستت چی شده، چرا بستی شون؟

من - سوخته . چیزی نیست. با آب رادیاتور سوخته.

فرگل - چرا مواظب نبودی. باز کن ببینم چی شده. حواست کجا بود؟!

من - گفتم که چیزی نیست. خیلی کم سوخته

فرگل - چت شد یه دفعه؟ چرا سرفه ات گرفت؟ امروز چته؟!

من - تو رو دیدم که حتی با لباس ساده تو خونه چقدر قشنگی، چایی جست گلوم!

مادر فرگل با شنیدن حرف من با لبخند رضایت آمیزی مارو نگاه کرد.

فرگل - ای ناقل! خوب بلدی صبح اول وقت چطورى خودت رو تو دل مادر زن جا کنی! ولی فرهاد خان من امروز هزار تا

کار دارم. عکس باشه یه وقت دیگه. دیر نمی شه. چند روز دیگه هم سردرد داشته باشم زیاد مهم نیست.

دلم سوخت. طفل معصوم بی خبر از همه جا چقدر نسبت به بیماریش خوش بین بود. باز هم گریه ام گرفت. چند تا

سرفه محکم کردم و به طرف میز رفتم و یه دستمال کاغذی برداشتم و چشمهامو پاک کردم.

فرگل – انگار به سوغاتی خوب گیرت می اد فرهاد!

من – فرگل جان نیم ساعت بیشتر طول نمی کشه خواهش می کنم برو کارهاتو بکن بریم و برگردیم.

فرگل – آخه....

من – خواهش کردم. بدو برو حاضر شو.

فرگل ناچار به اتاق خودش رفت و من و پدر فرگل تنها موندیم. به طرف آقای حکمت رفتم و آروم بهش گفتم:

جناب حکمت من و فرگل که رفتیم پدرم با شما کار داره. بیرون منتظره. ولی حالا کاری نکنید. اجازه بدید من و فرگل

بریم بعد.

آقای حکمت – چی شده فرهاد جان؟ اتفاقی افتاده؟

من – خواهش می کنم آروم صحبت کنید. چیز مهمی نیست. پدرم بهتون می گن! شما سعی کنید خانم حکمت متوجه

نشن. بعد از اینکه ما رفتیم به بهانه یه چیزی برید تو خیابون. پدرم سر کوچه تو ماشین نشسته. منتظر شماست.

بیچاره چهره غمگین من باعث شد به فکر عمیقی فرو بره. سرش رو پایین انداخته بود و فکر می کرد گاهی به صورت

من نگاه می کرد که سخت گرفته بود و بیشتر باعث ترسیدنش می شد. چاره ای نبود باید کم کم آماده می شد که این

حقیقت تلخ رو بفهمه!

فرگل حاضر شد و با هم رفتیم. لحظه اخر موقع خداحافظی نگاهی به پدر فرگل کردم. تا چند دقیقه دیگه چیزی رو می

شنید که قلبش پاره پاره می شد. با فرگل به بیمارستان رفتیم. در راه سعی می کردم که نگاهم به صورتش نیفته. می

ترسیدم نتونم خودم رو کنترل کنم. در بیمارستان دکتر قبلا ترتیب کارها رو داده بود بلافاصله به اتاق مخصوص رفتیم و

نیم ساعت بعد تمام شد. دکتر گفت که فردا برای گرفتن جواب به دفترش بریم. سر درد رو بهانه کردم و فرگل رو به

خونه رسوندم و خودم به خونه خودمون برگشتم. وارد که شدم پدر فرگل رو یعنی چیزی که از پدر فرگل باقی مونده

بود دیدم. تا چشمش به من افتاد گفت:

فرهاد، فرهاد! اینا که می گن راسته؟ حقیقت داره؟

نتونستم خودم رو نگه دارم. یه گوشه نشستم و با تلخی گریستم. هومن جلو اومد و گفت: فرهاد خودتو کنترل کن!

اشکهامو پاک کردم و گفتم: دکتر یواشکی به من گفت که یکساعت دیگه پیشش بریم.

پدر فرگل – اگه حقیقت داشته باشه من چه خاکی تو سرم کنم؟

و مثل یه بچه گریه می کرد و با دست به پیشونیش می زد. چه لحظه های گندی!

هر طوری بود یکساعت گذشت و همگی به بیمارستان رفتیم چهره دکتر گویای همه چیزهای زشت این دنیا بود. وقتی

در دفترش نشستیم بعد از مدتی سکوت گفت: متاسفم!

من – دکتر یعنی همه چیز تموم شدش؟

دکتر – پسرم هیچ وقت نمی شه این حرف رو زد. خدایی هم هست.

گریه کردم. آروم گریه کردم. دکتر بلند شد و پیش من اومد و دستش رو روی شونه هایم گذاشت و گفت:

امیدت بخدا باشه خیلی مثل این موارد بوده که شفا پیدا کردن

هومن – ببخشید آقای دکتر الان تومور در چه وضعیه؟

دکتر – در حال رشد! اگر عمل نشه بسرعت تمام مغز رو می گیره و احتمال کما وجود داره. عملش هم کمی خطرناکه.

هومن – یعنی گذشته از خطر عمل جراحی ممکنه که این تومور رو خارج کنن و فرگل خوب بشه؟ مثل اینکه اصلا یه

همچین چیزی نبوده؟

دکتر مدتی مکث کرد و گفت: پیش خدا هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

نگاهم به پدر فرگل افتاد. قلبش رو گرفته بود و چهره اش در هم رفته بود. بلند شدم و به طرفش رفتم که دکتر زنگ

زد و پرستار رو خواست و فوراً چند تا آمپول و قرص و این چیزها بهش دادن که بهتر شد. بعد از نیم ساعت، یک ساعت

که خواستیم به خونه برگردیم دکتر گفت:

بهتره بگید که در سرش یه غده چریه! اینطوری بهتره فقط هر کاری می کنید زودتر زیاد وقت ندارید!

هومن – اتفاقاً خودمون هم تصمیم داشتیم یه همچین چیزی بهش بگیم.

من – آقای دکتر چقدر وقت داریم؟

دکتر نگاهی به من کرد و بعد از لحظه ای گفت: این نوع تومورها دیر خودشون رو نشون می دن ولی بعد از اینکه به این

حالت رسیدند خیلی سریع رشد می کنند.

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

حدود دوماه! حالا کمی دیرتر یا زودتر!

تو خونه ما نشسته بودیم. سینی چایی دست نخورده روی میز بود. از نگاه کردن به چشمان پدر فرگل اجتناب می کردم.

دلش رو نداشتم که به چشمان پدری نگاه کنم که ثمره وجودش، نهال نورسش، یه دونه دخترش تا دو ماه دیگه جلوش

پرپر می زنه!

گریه هاشو در راه بیمارستان تا خونه کرده بود. حالا نوبت مات شدن و برگشتن به خاطراتش بود! خاطاتی که حالا مثل

عقرب ادم رو نیش می زنن!

سیگاری روشن کردم که پدر فرگل گفت:

فرهاد تو هم واقعا دوستش داشتی؟

نگاهی بهش کردم و لحظه ای بعد گفتم:

جناب حکمت چون شما پدر فرگل هستید فکر می کنید که بیشتر از من دوستش دارید؟

نتونستم خودم رو نگه دارم همونطور که اشک بی صدا از چشمهام سرازیر بود ادامه دادم:

فرگل یه رفیق برای منه. یه دوست. یه تصویر از عشق من!

فرگل خوابی که سالیان سال هر شب با من بوده! همسفر من به رویا! فرگل گذشته من و آینده منه!

فرگل تولدی که خودم انتخاب کردم و با خواست خودم بود! به من نگید که عشق پدری یه چیز دیگه اس! چشمهای

فرگل من رو از اون طرف دنیا اینجا آورد تا به خاک سیاه بشونه! رفیق نیمه راه من که می خواد تنهام بذاره! می خواد

بهار رو ببره و منو تو پاییز تنها بذاره! فرگل اگه تنها دختر شماسست نیمه دیگه من هم هست. نیمه ای که خیلی وقته

دنبالش می گردم اگه احساس شما به فرگل محبت پدریه احساس من به اون عشقه! اگه شما اونو با دنیا عوض نمی کنید

من هم فرگل رو با دنیا عوض نمی کنم من فقط فرگل رو می خوام.

ای وای که خوشبختی تو دستهام بود و گم شد!

دیگه از شدت گریه نتونستم ادامه بدم. هومن کنارم نشست و دستم رو گرفت. مدتی که به سکوت گذشت پدر فرگل

در حالی که حتی نفس کشیدن براش مشکل بود گفت

پس تو این بدبختی نیستی! فرهاد، فرگل هم ترو از جونش بیشتر دوست داره. جونی که دو ماه دیگه بیشتر تو تنش

نیستی! آرزوی فرگل ازدواج با تو بود.

نذاشتم حرفش رو ادامه بده.

– چیزی فرق نکرده از خدا می خوام هر چه زودتر با فرگل ازدواج کنم.

سرش رو به طرف بالا گرفت و گفت :

خدایا ترو به عشق این دو تا جوون قسم می دم. کمکمون کن!

کسی حرفی نداشت که بزنه.

من – می خوام فرگل رو ببرم خارج. می خوام اونجا هم معاینه اش کنم.

باز هم کسی چیزی نگفت. مدتی به سکوت گذشت بعد پدر فرگل گفت :

فرهاد جان باید فرگل رو ببری بیرون از خونه. باید به مادرش جریان رو بگم باید بگم که گلش داره پر پر می شه!

و با این حرف درمانده گریست! مدتی بعد دوباره گفت:

چند بار که بردیمش دکتر همش به ما می گفتن که سردردهاش عصبیه!

پدرم – هیچ آزمایشی، عکسی چیزی ندادن؟

پدر فرگل – هیچی! دلم از این می سوزه که تا می گفت دکتر سرم درد می گیره می گفتن عصبیه! میگرنه.

پدرم – فرهاد برو اون بچه رو به یه بهانه از خونه ببر بیرون.

بلندش دم و صورتم رو شستم. راه افتادم. وقتی به خونه فرگل رسیدم و زنگ زدم خانم حکمت در رو باز کرد .
فرگل

خونه نبود برای خرید بیرون رفته بود. تلفنی با خونه خودمون صحبت کردم و به پدرم گفتم که فرگل نیست. قرار شد

صبر کنیم تا فرگل برگردنه و من ببرمش بیرون. تا خانم حکمت برام چای ریخت و من خوردم فرگل برگشت و وقتی

منو دید گفت:

–سلام! تو که سرت درد می کرد چطور شد اومدی اینجا آقا موشه؟!

–حوصلم تو خونه سر رفت گفتم پیام دنبالت ناهار با هم ببریم بیرون. (فرگل لحظه ای منو نگاه کرد و بعد گفت:)

–بریم . من حاضرم.

وقتی تو ماشین نشستیم یه تلفن به خونه زدم به پدرم گفتم که من و فرگل ناهار داریم می ریم بیرون. دلتون شور
زنه!

(منظورم این بود که بفهمن فرگل خونه نیست)

من - خوب کجا بریم؟

فرگل - من فعلا اشتها ندارم بریم پارک خلوت!

من - پارک خلوت؟ همونجا که کلاغ داره؟ دیگه از کلاغها نمی ترسی؟

فرگل - برو فرهاد جان. دیگه از کلاغ ها نمی ترسم. برو

حرکت کردم. یک ربع بعد رسیدیم. پیاده شدیم و وارد پارک شدیم. پارک خلوت بود خلوت تر از همیشه. روی یه
نیمکت نشستیم.

فرگل - فرهاد دیگه از کلاغها خبری نیست!

من - آره. فکر می کنم رفتن ناهار بخورن!

فرگل - حرفهاشونو زدن! دیگه کاری با من ندارن!

من - هنوز تو فکر دیروزی؟

فرگل - فرهاد پاییز اومد! دیگه هم نمی ره!

من - چند ماه دیگه زمستون میشه بعدش هم بهار

فرگل - خوشحالم که بهار برای تو دوباره می آد!

نگاهش کردم.

فرگل - دستها چی شده فرهاد؟

من - گفتم که آب جوش رادیاتور ریخت رو دستهام سوخت.

نگاهم کرد و خندید.

فرگل – چه مرد خوبیه این دکتر زرتاش!

من – آره مرد خوبیه. حالا چطور یاد اون افتادی؟

فرگل – رفته بودم پیشش. یکساعت پیش! گفت شماها قبلش اونجا بودید!

مات به فرگل نگاه کردم. سعی کردم خودم رو نبازم.

من – رفته بودی چکار؟

فرگل – شماها رفته بودید چکار؟ من هم برای همون رفتم.

مونده بودم چی بگم.

من – دکتر گفت ما اونجا بودیم؟!

فرگل – یه عمر به یادت بودم. همه جور تصویرت رو در ذهنم مجسم کردم. همیشه فکرم پیش تو بوده! این چند سال

آخر همیشه خودم رو همسر تو می دونستم! دیگه نمی تونی چیزی رو که تو فکرته از من پنهون کنی! تو فکر کردی متوجه نشدم که صبح چه حالی داشتی؟ فکر کردی نفهمیدم گریه کردی؟ فکر کردی که نفهمیدم سی تی اسکن اگر

خراب بشه همونجا به آدم می گن و دوباره عکس می گیرن؟!

من – دکتر بهت چی گفته فرگل؟

فرگل – جریان یه تومور کوچولو رو گفت.

فقط نگاهش کردم. شاید داشت به من بلوف می زد!

من – اون فقط یه غده چربییه که هیچ چیز مهمی نیست.

نگاهم کرد و گفت:

آقا موشه دل نازکم! بازی تمومه! دکتر هم اولش همین رو می گفت بعد که باهاش صحبت کردم حقیقت رو بهم گفت در

ضمن گفت که تو با این حال و روزت ممکنه سخته کنی! فرهاد برای من پاییز شد! دیگه بهاری وجود نداره!

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم. حرفی نه برای تسلی نه برای هیچ چیز دیگه وجود نداشت این بود که جلوی خودم
رو

ول کردم!

فرگل – فرهاد عزیزم این حق من بود که بدونم اینا رو باید تو به من می گفتی!

من – فرگل. فرگلم بخدا این بی انصافیه!

فرگل – نه عزیزم چه بی انصافی؟ من در تمام این مدت خوب زندگی کردم. تنها آرزوم داشتن تو بود. دلم می
خواست

که تو من رو بین همه انتخاب کنی که کردی.

من – من نمی دونم چی بگم! فقط! فرگل چرا اینطوری شد!

سرم رو در دستهام گرفته بودم و گریه می کردم. در مقابل فرگل خیلی آروم همه چیز رو قبول کرده بود.

فرگل – عزیزم تو نباید این کارهارو بکنی اگه دوستم داری باید آروم باشی!

من – فرگل می ریم خارج. اونجا عملت می کنن. حتما خوب می شی.

فرگل – من دلم نمی خواد خارج برم. پولش رو هم نداریم.

من – مگه من مردم؟ پس من چکارم؟

فرگل – می خوام چیزی ازت بخوام. فقط نباید حرفم رو زمین بندازی. باشه؟

من – هر چی تو بگی. هر چی تو بخوای.

فرگل – اول اینکه گریه نکن

من – دست خودم نیست. من جز تو کسی رو ندارم فرگل.

فرگل – چرا عزیزم تو زندگی رو داری! آینده رو داری!

من – من آینده رو نمی خوام. من تو رو می خوام.

فرگل – تو باید بری!

من – کجا برم؟ بگو برم.

فرگل – آفرین پسر خوب! باید بری دنبال زندگیت.

لحظه ای نگاهش کردم و دوباره در حالیکه با شدت زار می زدم گفتم:

فرگل، فرگل! این حرف چیه که می زنی!

فرگل – کار من تمومه فرهاد. دیگه راه ما از هم جداست. اینو جدی می گم تو باید بری! بعد از مدتی همه چیز رو

فراموش می کنی.

فریاد زدم:

–فرگل!

فرگل – فرهاد پدر و مادرم نباید بدونن که من جریان رو فهمیدم. نمی خوام ناراحت بشن. همین قدر که درد دارن

براشون کافیه! تو هم برو! دیگه نیا دنبالم. حرفام جدیه فرهاد. دیگه تو زندگی برام چیزی تو این دنیا ارزش نداره! می

فهمی چی می گم؟! دیگه کاری به من نداشته باش! برو! تو منو یاد مدت کوتاه زندگیم می اندازی و همین منو ناراحت می

کنه! اگه تو ور نبینم راحت ترم! حالا من می رم فرهاد دیگه سراغم نیا!

با این حرف در بهت من بلند شد و رفت. درک می کردم چرا این حرفها رو می زنه آروم دنبالش راه افتادم و گریه کنون

گفتم:

فرگل عزیزم دیگه هر چقدر بخوای برات از اون شعرها می خونم. دیگه از کسی خجالت نمی کشم! تو رو به خدا نرو.

من جز تو کسی رو ندارم. تنهام نذار.

فرگل – برو فرهاد. این چند روز رو می خوام تنها باشم. گریه های تو منو یاد مردن می اندازه. نمی خوام به مرگ فکر

کنم. برو!

من - دیگه گریه نمی کنم. قول می دم. دیگه می خندم. من بدون تو هیچی نیستم فرگل!

برگشت و نگاهم کرد.

فرگل - در این شرایط من تو فقط باعث زجر و ناراحتی منی!

وبعد رفت.

دیگه چیزی درونم باقی نمونه بود که به این دنیا وصلم کنه. از این دنیا بریدم!

به طرف خیابون رفتم یه ماشین از دور با سرعت اومد. پریدم!

صدای ترمز ماشین و جیغ فرگل رو شنیدم!

طنین اسم خودم بود که فرگل در گوشم می گفت!

چشمهامو که باز کردم روی تخت خوابیده بودم. یه کلینیک بود. فرگل بالای سرم نشسته بود و گریه می کرد. دو تا

پسر

جوون یه گوشه اتاق ایستاده بودند. دکتر هم بالای سرم بود.

دکتر - حالت خوبه پسرم؟

گریه کردم.

پرستار - دکتر انگار شوکه شده!

یکی از جوونها گفت: آقای دکتر بخدا خودش پرید جلو ماشین! ازش پرسید تا بهوشه!

من - من خودم پریدم جلوی ماشین اونا! بذارید برن.

دکتر - چرا اینکارو کردی! پسرم؟ چرا گریه می کنی؟

من - می خواستم برم! ولی انگار نشد!

دوباره اشک از چشمام سرازیر شد. سرم رو برگردوندم.

دکتر – شانس آوردی! خدا بهت رحم کرد!

من – شانس نیاوردم! خداوند لطفش رو از من دریغ کرد!

دکتر – در هر صورت من نمی دونم مشکلک چیه ولی خوشبختانه عکس از سرت چیزی نشون نداده ولی باید بیست و

چهار ساعت تحت نظر باشی. فکر نکنم جاییت هم شکسته باشه. خدا خیلی بهت لطف داشته!

با لبخندی تلخ نگاهش کردم که رویش رو برگردوند.

دکتر – خانم به یکی از اقوام زنگ بزنید بیان دنبالتون.

بلند شدم. سرم منگ بود.

دکتر – شما نباید بلند شید! بخوابید

من – آقای دکتر خیلی ممنون از زحمات شما ولی این زندگی خودمه!

دکتر – من نمی تونم اجازه بدم شما از اینجا برید. مسئولیت داره.

من – مسئولیتش با خودم. کجا رو باید امضا کنم؟

بلندشدم و از تخت پایین اومدم و به فرگل نگاه کردم. داشت آروم گریه می کرد.

من – باز سعی خودم رو می کنم فرگل! ایندفعه شاید زودتر از تو برم!

دکتر مات به من نگاه می کرد. رو به جوونها کردم و گفتم:

شما برید بچه ها. ازتون معذرت می خوام.

پای چپم درد می کرد. فرگل جلو اومد و گفت:

تا آخرش با من بودی فرهادم! ببخش. تو در عشق پاکبازی! کاش زودتر اومده بودی!

من – ازدواج می کنیم فرگل. خدا بزرگه باشه.

نگاهی به من کرد و خندید و گفت: باشه.

بعد از اینکه فرگل رو به خونه رسوندم به خونه خودمون برگشتم. دل دیدن پدر و مادرش رو نداشتم. کار خدا رو ببین!

یکی که نمی خواد بمیره داره می میره! اون موقع یکی می پره جلوی ماشین با اون سرعت حتی سرش هم نمی شکنه!

دوش گرفتم و خوابیدم. دیگه مغزم کار نمی کرد. به محض اینکه روی تختخواب افتادم از حال رفتم. اگر خداوند خواب

را به ما ارزانی نکرده بود چه مصیبتی بود!

ساعت حدود هشت و نیم صبح بود که پدرم هراسون منو از خواب بیدار کرد. در عالم خواب و بیداری حرفهاشو درست

متوجه نمی شدم. داشت می گفت که دکتر زرتاش تماس گرفته و گفته که متخصص مغز و اعصاب گفته اگه سریعا

فرگل رو عمل کنیم به احتمال هفتاد درصد خوب می شه. از شادی پدرم رو چندین بار بوسیدم و لباس پوشیدم و به

طرف خونه فرگل رفتم. پدرش در رو باز کرد پریدم و بوسیدمش.

پدر فرگل – چی شده خوش خبر باشی بحق خدا!

آروم جریان رو بهش گفتم. همونجا به زمین نشست و سجده کرد! گفتم جلوی فرگل به روی خودتون نیارید. فرگل

خواب بود. بیدارش کردند. از اتاق بیرون اومد و سلام کرد.

من – فرگل جان لباس بپوش بریم خرید.

فرگل – اول بگو سالمی؟ طوریت نشده

من – چطور مگه؟

فرگل – دیروز! یادت رفته؟

من – آهان! نه خوبم. بدو برو حاضر شو.

فرگل – کجا؟

من - بریم بهت می گم.

تا فرگل رفت که لباس پیوشه به پدرش گفتم:

-جناب حکمت باید هر چه زودتر من و فرگل ازدواج کنیم. باید برای جراحی به خارج بریم. من احتمالا می تونم فرگل

رو خیلی سریع با خودم ببرم. فقط باید خیلی سریع باشه.

مادر فرگل فقط من رو نگاه کرد. جرات نگاه کردن به چشماشو نداشتم.

من - باید هر چه زودتر برنامه عروسی رو جور کنیم.

حکمت - من آگهی فروش خونه رو می دم روزنامه

من - فروش خونه؟ برای چی؟

حکمت - برای مخارج فرگل! عملش، سفرش به خارج.

من - اگه فرگل قراره همسر من باشه اجازه بدید که مخارجش رو خودم بدم.

در همین موقع فرگل از اتاق بیرون اومد. دوتایی خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. تا سوار ماشین شدیم گفتم:

فرگل مژده! انگار خداوند فراموشمون نکرده! دکتر زرتاش زنگ زد گفته اگه سریع عمل بشه به امید خدا هفتاد درصد

احتمال خوب شدنش هست!

فرگل خندید و گفت اینارو برای دل خوشی من می گی.

من - به خدا! به جون خودت نه! اومدم ببرمت خود دکتر بهت بگه. من خودم هم با دکتر صحبت نکردم. بخدا دروغ نمی

گم!

فرگل مدتی من رو نگاه کرد و بعد گفت:

دکتر دقیقا چی گفته؟

حرکت کردم و همونطور که سریع به طرف بیمارستان می رفتم گفتم:

خواب بودم. یکدفعه پدرم با هیجان اومد بالا سرم و بیدارم کرد و گفت دکتر زرتاش تماس گرفته. رفته با متخصص مغز

و اعصاب مشورت کرده اونا گفتن این تومور هنوز متاستاز نکرده یعنی ریشه ندونده. میشه عملش کرد.

فرگل – چطور قبلا با متخصص مشورت نکرده؟

من – نمی دونم. صبر کن تا از خودش پرسیم.

خوشحال بودم. دلم نمی خواست این سوالها تو ذهنم بیاد. فقط دلم می خواست که حرف دکتر درست باشه و فرگل

معالجه بشه. چند دقیقه بعد بیمارستان بودیم و یکراست به دفتر دکتر رفتیم. توی مطب مریض بود. صبر کردیم تا

بیرون بیاد بعد دوتایی وارد دفتر دکتر شدیم تا مارو دید خوشحال بلند شد و به طرف ما اومد.

دکتر – خوش اومدید! خوشحالم. خیلی بهتون گفت؟

من – بله دکتر فقط می خواستیم از زبون خودتون بشنویم.

دکتر – بشینید. می دونید سی تی اسکن اولی واضح نبود یه جلسه مشاوره تشکیل دادیم خوشبختانه نظر همه پزشکان

مثبت بود. اگر سریع تحت عمل جراحی قرار بگیره من فکر می کنم به امید خدا مسئله حل بشه! فعلا این نسخه رو باید

بگیری و مصرف کنی. قبلا دکتر صالح برات نوشته. فقط هرکاری که می کنید. هر جا که مایلید جراحی انجام بشه خیلی

سریع.

فرگل – دکتر آخه حرفهای قبلی شما!

دکتر – دخترم من هم یه انسانم. با سواد می. احتمال اشتباه زیاد در کارم هست در ضمن تخصص من چیز دیگه اییه

تو هم امیدوار باش حقیقت رو بهت گفتم.

فرگل خندید. خنده ای که امید باعثش بود. در اون لحظه دکتر زرتاش رو به بشکل فرشته ها می دیدم. جلو رفتم و دکتر

رو بوسیدم.

دکتر – دخترم فرهاد خیلی دوست داره. قدرش رو بدون. خوشبخت بشید. مطمئن باش دانشگاه رفتن فرزندتون رو هم

می بینید! بهتون قول میدم. حرفامو باور کنید. فقط سریع!

با دل شاد از بیمارستان بیرون اومدیم و به طرف خونه حرکت کردیم

فرگل – فرهاد

نگاهش کردم.

فرگل – خیلی دوست دارم!

خندیدم و با سرعت رانندگی کردم. جلوی خونه خودمون که رسیدم هومن و لیلا رسیدن. تا پیاده شدم هومن که تلفنی از

جریان باخبر شده بود بغلم کرد و دوتایی گریه کردیم. لیلا و فرگل هم همین حال رو داشتند.

تازه بعد از یکی دو دقیقه هومن متوجه شد که اون و لیلا جلوی فرگل ننوشتن خودشون رو نگه دارند که بهشون گفتم

فرگل از همه چیز باخبره!

هومن رو فرستادم دنبال پدر و مادر فرگل و ما سه نفر وارد خونه شدیم. وقتی پدر و مادر رو دیدیم اونها جلوی فرگل

عکس العملی حاکی از خوشحالی نشون ندادند. به پدرم جریان رو گفتم. وقتی فهمید که فرگل از همه چیز خبر داره

پدرم هم گریه کرد. مادرم فرگل رو بغل کرده بود و اشک می ریخت.

پدر – خدارو شکر، خدارو شکر. به امید خداوند که این غم به شادی بدل می شه.

مادر – فرهاد برو دنبال آقا و خانم حکمت

لیلا- هومن رفته

پدر- فقط دخترم باید خیلی سریع کارهارو روبراه کنیم.

فرخنده خانم با گریه سینی چای رو آورد و بعد از اینکه اون رو روی میز گذاشت فرگل رو بغل کرد و هی بوسید و بعد

رو به من کرد و گفت:

فرهاد جون نذرها یادت نره! دیدی خدا مرادمون رو داد

همه خوشحال بودند. امیدی پس از ناامیدی!

چند دقیقه بعد پدر و مادر فرگل هم آمدند. غوغایی بود! لحظه ای گریه و لحظه ای خنده! بعد از اینکه مدتی بدین صورت گذشت و التهاب اولیه تموم شد همه نشستند و شروع به برنامه ریزی کردیم. جواب آزمایش خون و بقیه چیزها

آماده شده بود قرار بر این شد که پس فردا در محضر فعلا بصورت ساده عقد برگزار بشه تا ما بتونیم برای معالجه فرگل به خارج از کشور بریم. با پرونده فرگل و پاسپورت او همراه خودش به سفارت کشوری که در اون تحصیل کردم

مراجعه کردیم. به خاطر مدت هشت سالی که در اونجا اقامت داشتم و تحصیل می کردم بسیار همراهی کردند و ویزای

فرگل درست شد. از همونجا با بیمارستانی در شهری که خودم اقامت داشتم تماس گرفتیم ترتیب بستری شدن فرگل

رو دادیم. البته هزینه بسیار زیادی در بر داشت. چون پدر و مادر فرگل هم خواستند همراه ما باشند حتی با همراهی سفارت ممکن نشد. ناچار من و فرگل دوتایی برای دو روز بعد بلیط رزرو کردیم. پس فردای اون روز من و پدر و مادر

و و فرگل و آقا و خانم حکمت همراه هومن و پدرش به محضر رفتیم. همه چیز سریع اتفاق افتاد. زمان سرعت گرفته

بود و ما نباید از اون عقب می افتادیم وقتی صیغه عقد جاری شد و ما قباله رو امضا کردیم مادرم آرام گرفت:

چه آرزوها که برای عروسی شما داشتم.

من – مادر! خواهش می کنم. حالا وقت این حرفها نیست.

پدرم – ستاره آروم! می شنوند. به امید خدا که فرگل صحیح و سالم برگشت جشن عروسی مفصلی می گیریم. من و

فرگل با ماشین من برگشتیم و بقیه هم دنبال ما بودند.

من – باورم نمی شه که من و تو زن و شوهر شدیم.

فرگل – خوشحالم فرهاد ولی اینطوری نمی خواستم.

من – چه فرقی می کنه؟ مهم این بود که من و تو بهم برسیم.

فرگل – درسته ولی هر دختری آرزو داره که لباس عروسی رو به تن کنه.

من – تو که لباس عروسیت حاضره برمی گردیم می پوشی. تو جشن عروسی مون.

فرگل – اگه برگردم!

من – فرگل! قرار نشد که ناامید باشی. حرفهای دکتر زرتاش یادت رفت؟

فرگل – تو می گی برمی گردیم؟ با هم؟

من – بهت قول میدم که با هم برگردیم. من دلم خیلی خیلی روشنه.

فرگل – یعنی من و تو می تونیم با هم زندگی کنیم؟

من – من و تو سالهای سال با هم زندگی می کنیم. مطمئن باش. دیگه هم به این چیزها فکر نکن. به فردا فکر کن که
با

هم بطرف خارج پرواز می کنیم. مگه دلت نمی خواست بری خارج از کشور؟

فرگل – چرا اما باز هم نه اینطوری!

من – اونطوریش رو هم می بینی. وقتی به امید خدا جراحی شدی و حالت خوب شد همه جارو بهت نشون می دم. زود
بر

نمی گردیم. یه مدت اونجا دوتایی با هم می مونیم.

فرگل – من فکر می کنم گرون قیمت ترین عروس بو.دم!چقد رخرج رفتن و عمل و بیمارستان می شه فرهاد؟

من – به قیمت یه خنده ات!

فرگل – اگه زنده موندم قول میدم همسر خوبی برات باشم! قول می دم که بعد از خدا، خدای من تو باشی! قول می دم

فرهاد. تو هر بار عشق و دوستی و وفاداری رو به من یاد دادی! وقتی با تو هستم از مردن هم نمی ترسم!

من – تو نمی میری. تو خوب می شی باور کن فرگل و تموم اینها برامون یه خاطره می شه. برای بچه مون تعریف می

کنیم!

به خونه رسیده بودیم. وقتی وارد شدیم سالن پر از گل بود. صدای آهنگ مبارکباد رو از همه جا می شنیدیم. لایلا همه

جارو گل بارون کرده بود. سوسن خانم و هاله با کمک فرخنده خانم تمام باغ رو آبیاشی کرده بودند. همه خوشحال

بودیم. ناهار رو دور هم بودیم. هومن با اینکه دل و دماغ شوخی نداشت مجلس رو با شوخی هاش شاد و زیبا کرد.

شام

هم همگی به یک رستوران شیک رفتیم. جشن عروسی ما به این صورت برگزار شد! چیزی که اصلا فکرش رو نمی

کردم. بعد از شام پدر و مادر فرگل به خونه خودشون رفتند و ما هم به خونه خودمون برگشتیم.

دم در موقعی که از هومن خداحافظی می کردیم هومن گفت:

فرهاد همه چیز درست می شه.

من – هومن می ترسم.

هومن – توکل به خدا کن. هر چی اون بخواد همون می شه. حالا برو فردا باید بریم فرودگاه.

بعد از خداحافظی به خونه برگشتم و پس از اینکه با پدر و مادر و فرخنده خانم چایی خوردیم من و فرگل به اتاق من

رفتیم. فرگل مدتی روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم و نگاهش کردم. فرگل با خنده گفت:

سالها آرزوی یه همچین روزی رو داشتم و حالا ازت خجالت می کشم!

من - از من؟ برای چی؟

فرگل - خودم هم نمی دونم.

من - نکنه پشیمون شدی

فرگل - من برای پشیمونی وقتی ندارم از اون گذشته وقتی کنار تو هستم احساس شجاعت می کنم. فرهاد ازت معذرت

می خوام که به خاطر من باید همچین عروسی ای داشته باشی ولی خوب چه می شه کرد بدشانسی آوردی!

من - اولاً که این حرفهارو نزن من با عشق با تو ازدواج کردم و خوشحالم. خوشحالیم زمانی کامل می شه که تو خوب بشی. حالا به سوالی ازت دارم فرگل:

اون حرفهایی که اون روز توی پارک به من زدی راست بود؟

خندید و گفت:

نه می خواستم که تو دنبال زندگیت بری و خوشبخت بشی. لحظه ای که پریدی جلوی ماشین تمام درد اون تصادف رو

من کشیدم. فرهاد دوست دارم. برای همیشه دوست دارم.

من - من هم دوست دارم. دلم می خواست زمان متوقف میشد. دلم می خواست دیگه صبح نمی شد.

فرگل - (بیا با هم تا ابد برویم) (پیش از اینکه صبح بدمد برویم) (دست تا بدست هم داریم) (پیش از آنکه غم رسد برویم)

من - تا همه جا باهات می آم فرگل

فرگل - دلم می خواد فقط تا اونجایی بیای که من میگم!

من - هر جا که تو بگی.

فرگل - فرهاد گوشه آسمون سفیدی می زنه انگار شب از دست رفت!

من - هنوز نه! بیا با هم تا به شب برویم!

ساعت یازده صبح همه فرودگاه بودیم. پدرم منو کنار کشید و گفت:

فرهاد از هیچ چیز کوتاهی نکن. پول که به اندازه کافی داری. صورت حساب بیمارستان رو هم من اینجا پرداخت می

کنم. محکم باش و قوی. تو باید به فرگل روحیه بدی. بخودت مسلط باش برو به امید خدا.

من – برامون دعا کنید پدر. خداحافظ

پدر – خدا به همراهتون پسر. به خدا سپردمتون.

پدر فرگل جلو اومد و گفت:

فرهاد، فرگل رو اول به خدا بعد به تو می سپرمش. می دونم چقدر دوستش داری. مواظبش باش. براش هم شوهر باش

هم پدر! اونجا کلری کن که تنها نباشه. بخدا سپردمتون.

تو دلم از خدا خواستم که رو سفید بشم و فرگل رو سالم و خوب به ایران برگردونم.

هومن جلو اومد و گفت:

فرهاد رسیدی تماس بگیر. حتما. منتظرم. یادت نره. مطمئن باش که همه چیز درست می شه. هر موقع دلت گرفت به

این فکر کن که اینجا چندین دل نگران شماست. چندین دست به طرف آسمون دراز شده و براتون دعا می کنه. از چیزی

نترس خدا یا عاشقاست.

بوسیدمش و خداحافظی کردم. دست فرگل رو گرفتم و به داخل سالن ترانزیت رفتم. چیزی به زمان پرواز نمونه بود.

سوار هواپیما شدیم و روی صندلی های خودمون نشستیم و کمربندهامون رو بستیم.

فرگل دستم رو گرفت و گفت:

فرهاد وقتی می گن روح آدم از جسمش پرواز می کنه مثل همین پروازه؟

دستش رو فشار دادم و گفتم:

نه این پرواز مثل اون پروازی که من و تو باهاش به ایران برمی گردیم!

فرگل – کاش فرهاد پیش دکنر زرتاش نرفته بودم! کاش دکنر به من در مورد این تومور چیزی نمی گفت! کاش اصلا از

هیچ چیز خبر نداشتم!

من – تو هیچ طوریت نمی شه. ما خیلی زود با هم برمی گردیم ایران و زندگیمون رو شروع می کنیم. بهت قول می دم.

فرگل – فرهاد من تا حالا از پدر و مادرم دور نشده بودم. این اولین باره می ترسم!

من – از هیچی نترس عزیزم ببین همه خوشحالن! همه دارن می خندن تو هم بخند. ترس سراغ کسانی که می خندن نمی

آد. آدم تا وقتی می خنده ترس ازش فرار می کنه.

فرگل – برام یه چیزی تعریف کن فرهاد. قصه بگو! یادمه وقتی کوچک بودم شبها که می ترسیدم پدرم برام قصه می گفت تا خوابم ببره انوقت دیگه نمی ترسیدم.

در همین موقع هواپیما حرکت کرد. کم کم سرعتش زیاد شد و از زمین کنده شد. مرتب اوج می گرفت و بالا می رفت

فرگل دست من رو محکم تر فشار می داد.

من – یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی بود و روزگاری بود. پسری بود که همیشه دعا می کرد خدا دلش رو از غم و غصه نجات بده. از خدا می خواست که دلش رو با یه عشق پر کنه. شب و روز توی همین فکر بود. همیشه دعاش به درگاه خدا این بود که خدا یه دختر خوشگل سر راهش قرار بده و مهر اونو به دل اون دختر بندازه تا

روحشون با هم یکی بشه و پسر قصه ما از تنهایی درییاد اما سالیان سال بود که دعاهاش اثری نداشت و به آرزوش نمی

رسید. خیلی احساس پوچی می کرد. دیگه براش همه چیز بی رنگ و عادی شده بود. دیگه همه چیز دلش رو زده بود. از

هیچ چیز خوشحال نمی شد. همه روزها براش مثل هم شده بود تا اینکه زد و یه شب توی خواب یه دختر خوشگل و

قشنگ رو دید که بهش می خندید. به دختر گفت چی می شد اگه تو مال من می شدی؟!

دختره بهش باز خندید. پسر تنهای قصه که کمی دل و جرات پیدا کرده بود دوباره گفت: می آی دلهامونو با هم یکی

کنیم؟ دختر تو رویا گفت: برای اینکه دلها یکی بشه باید عاشق بود.

پسر قصه گفت چی می شد اگه تو عاشق من بودی؟ من می تونم با عشق یه خونه بسازم به بزرگی آسمون ها! یه باغ

براش درست کنم اندازه تموم جنگلهای دنیا! وسط باغش یه حوض می سازم اندازه تمام دریاها! اون وقت تو این حوض

از عشق خودم می ریزم تا پر از ماهی های قشنگ بشه و همشون اسم ترو صدا کنن! دختر تو رویا خندید و گفت مگه

می شه که تو با عشق اینکارهارو بکنی؟ عشق هیچوقت تنها نمی آد. همیشه غم و عشق با همن! وقتی هم که غم بیاد نمی

ذاره تو اون خونه باغ و حوض بسازی. پسر قصه ما گفت من سر غم رو با سنگ های همون خونه می شکونم. دختر رویا

گفت اون وقت تموم سنگ های خونه رنگ خون می شن. پسر قصه گفت من با شاخه های درخت های باغ غم رو می

زنم تا بره. دختر رویا گفت اون موقع از غم تمام برگهای باغ زرد می شن و می ریزن. پسر غصه گفت من غم رو توی

حوض خفه می کنم تا دیگه مارو اذیت نکنه. دختر رویا گفت اون وقت آب حوض بوی غم می گیره و همه ماهی ها می

میرن و دیگه نمی تونن اسم من رو صدا کنن!

می دونی پسر قصه چی گفت؟

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. خواب بود. چهره اش آروم شده بود. دیگه از ترس چند دقیقه قبل اثری در صورتش

نبود. مونده بودم که پسر قصه چطوری غم رو از بین ببره!

تقریباً پرواز سه ساعت و نیم طول کشید تا رسیدیم. تموم این مدت رو فرگل خوابیده بود و تموم این مدت رو من به

این فکر می کردم که چطور می شه! با این که سعی می کردم این فکر رو از خودم دور کنم نمی شد. ترس تمام وجودم

رو گرفته بود.

اگر فرگل طوری بشه من چه کنم؟! با غم فرگل چه کنم؟! با نبودن فرگل چه کنم!؟

به صورتش نگاه کردم. معصوم و ساده خوابیده بود. بغض گلوم رو گرفت چیزی نمونده بود که گریه کنم اما سر خودم

فریاد زدم که باید محکم باشم. نباید به این چیزها فکر کنم. در اثر تگون هواپیما موقع فرود فرگل وحشتزده بیدار شد.

-فرهاد! چی شده؟ رسیدیم؟

من - آره عزیزم رسیدیم.

فرگل - من تموم این مدت خواب بودم؟ چقدر گذشته؟

من - حدود چهار ساعت.

فرگل - چطور خوابم برد؟ بمیرم برات! تو حوصله ات سر رفت. چرا بیدارم نکردی؟

من - من همین که تو کنارم بودی حوصلم سر نرفت.

فرگل - فرهاد همه چیز درسته؟ ویزامون درسته؟

من - خیالت راحت باشه. همه چیز مرتبه.

چند دقیقه بعد هواپیما ایستاد و درها باز شد و پیاده شدیم. مراحل گمرکی خیلی زود انجام شد و بلافاصله با تاکسی به

طرف بیمارستان حرکت کردیم.

فرگل – فرهاد خدارو شکر که تو زبونت خوبه و گرنه چیکار می کردیم؟ اینجا اگه آدم زبان بلد نباشه مثل لال ها می شه!

تو حالا مطمئن هستی که گم نمی شیم؟

بهش خندیدم و گفتم:

دختر من و هومن حدود هشت سال اینجا زندگی کردیم. تمام کوچه های اینجا رو مثل کف دستم می شناسم. صدتا آشنا

اینجا دارم. بازم می ترسی؟

فرگل در حالی که دستم رو فشار می داد گفت:

می ترسم تنهام بذاری!

من – عزیزم من همیشه پیش تو می مونم. نترس

فرگل – همیشه اول بریم یه هتلی، جایی بعد بریم بیمارستان؟

من – نه. اول بریم بیمارستان. بعد یه تلفن به ایران بزنینم.

فرگل – اگه منو بیمارستان نگه داشتن تو کجا می ری؟

من – من جایی نمی رم. پیش تو می مونم. خیالت راحت باشه.

چند دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم و به قسمت پذیرش رفتیم. ده دقیقه بیشتر طول نکشید. هزینه بیمارستان رو قبلا در

ایران به حساب واریز کرده بودیم. در طبقه سوم یه اتاق برای فرگل آماده کردند. از پرستار خواش کردم که ترتیبی

بده که من هم با فرگل باشم که گفت طبق مقررات اکان نداره. می دونستم اگر فرگل بفهمه خیلی می ترسه و توی

روحیه اش اثر بدی می ذاره. رفتم با دکتر صحبت کردم. بسیار مرد فهمیده ای بود. قبول کرد. یه اتاق بزرگتر با دو

تخت به ما دادند که با هم باشیم. بلافاصله فرگل بستری شد و شروع به آزمایش و عکسبرداری کردند. در تمام مراحل

من پیش فرگل بودم هم به خاطر مسئله زبان و هم بخاطر اینکه بیمار احساس ترس نکنه!

سه ساعت تمام طول کشید. پس از اون دکتر به من گفت که باید جلسه مشاوره ترتیب بده. در زمانی که با من صحبت

می کرد خنده از لبش نمی افتاد. از زندگیمون پرسید وقتی فهمید دیروز ازدواج کردیم در چشماش غم رو دیدم! رو به

فرگل کرد و مثل یک پدر تبریک گفت که من ترجمه کردم. بعد گفت اینطور که من نتیجه گرفتم چیز زیاد مهمی

نیست. ممکنه که در ایران اشتباه تشخیص داده باشن! اول برای

فرگل ترجمه کردم بعد از دکتر پرسیدم که این چیزی رو که گفت حقیقت بوده یا برای تقویت روحیه فرگل می گه.

دکتر دستی به شانه من زد و گفت که همش حقیقت بوده. انگار خدا دنیا رو بهم داد. طوری شاد شدم که فرگل کاملاً متوجه شد.

فرگل – فرهاد انگار همه چیز درست می شه! از شادی که تو صورتت نشست فهمیدم!

من – فرگل بخدا انگار تو ایران اشتباه تشخیص دادن!

دکتر گفت البته این نظر منه باید صبر کرد که چند تا پزشک دیگه هم ظر خودشون رو بدن ولی شماها خیالتون راحت

باشه. اجازه داد تا جلسه مشورتی انجام نشده از بیمارستان بریم! گفت فعلاً برید با هم بگردید و اصلاً نگران نباشید چون

جای نگرانی نیست!

دلم می خواست که ببوسمش!

دکتر بعد از خداحافظی رفت و چند دقیقه بعد پرستار با چند شاخه گل اومد و اونهارو به فرگل داد و گفت که از طرف

دکتره بخاطر ازدواجمون!

در ضمن گفت که هر جا که اتاق می گیریم شماره شو به اطلاع دفتر بیمارستان برسونیم.

از خانم پرستار تشکر کردیم. وموقعی که می خواست بره برگشت و فرگل رو نگاه کرد و گفت: من یک عکس از یک

تابلوی نقاشی دارم که توسط یک هنرمند نقاش ایرانی کشیده شده گفت البته این تابلو خیلی قدیمیه. تصویر یک دختر

ایرانیه با چشمهای خیلی عجیب! این خانم درست مثل اون نقاشی هستند! موهاشون، چشمهاشون، صورتشون! برای فرگل ترجمه کردم.

فرگل – ازشون پرس حالا اون دختر با چشمهای عجیب، طشته عجیبه یا زیبای عجیب؟ ایندفعه برای پرستار ترجمه کردم که گفت:

–نه، نه. زیبای عجیب! درست مثل چشمهای شما! زیبا و پر از راز!

ازش تشکر کردم و وقتی برای فرگل ترجمه کردم او هم تشکر کرد و خانم پرستار رو بوسید.

آخرهای شب بود که از بیمارستان بیرون اومدیم. اول به یک هتل درجه یک رفتیم و اتاقی دو نفره گرفتیم و بعد از گذاشتن چمدانها در اتاق برای خوردن شام بیرون اومدیم.

فرگل – فرهاد بیا پیاده بریم. چه هوای خوبی! چقدر همه جا تمیزه! موقعی که تازه رسیدیم اصلا توجهی به اطراف نداشتم

ولی نگاه کن تمام ماشین ها تمیز و بدون دود هستن. چطوری اینجوری می شه؟! اصلا قابل مقایسه با تهران نیست.

من – فرگل من خیلی خوشحالم. اونقدر خوشحالم که دلم می خواد فریاد بزنم و بلند بلند بخندم!

فرگل – منم خوشحالم. بیشتر بخاطر اینکه تورو دارم! تویی که اونقدر خوبی! تویی که اونقدر وفاداری و پایبند به عشق!

من – فرگل یه غم مثل سرطان به قلبم چنگ انداخته بود. این چند روز مرگ رو به چشم خودم دید! خداروشکر که همه

چیز تموم شد. می دونی برام خیلی عجیب بود. یه عکس بگیرن و بگن تو سر یه نفر تومور وجود داره! کاش یه تلفن به

ایران می زدیم و جریان رو می گفتیم.

فرگل – مگه رسیدیم تلفن نکردی؟

من – چرا. خوب باشه فردا می زنم.

فرگل – من این چند روزه اصلا نتونستم غذا بخورم. الان هم حسابی گرسنه ام.

من – اینجا یه رستوران هست که هم خیلی قشنگه هم غذاش عالیه.

فرگل – خوب این هفت هشت ساله اینجا خوش گذروندین ها!

من – بذار فردا کارهای بیمارستان که تموم شد یه ماه اینجا می مونیم و حسابی خستگی این چند روزه رو در می کنیم.

فرگل – فرهاد قصه ای که تو هواپیما گفتی بقیه اش چی شد؟

من – قصه؟! از خودم در آوردم.

فرگل – راست می گی؟ اما خیلی قشنگ بود. اونقدر خسته بودم که تا چشمهامو بستم خوابم برد. وای فرهاد خیلی

خوشحالم! من هم دلم می خواد فریاد بزنم، بدوم، بخندم. انگار دوباره به دنیا اومدم! اونجا چیه؟

من – کلیسا

فرگل – بیا بریم تو! دلم می خواد از خداوند تشکر کنم

من – بریم تو کلیسا؟ دختر ما مسلمونیم!

فرگل – چه فرقی می کنه؟ مگه اونجا به عنوان خونه خدا نیست؟

من – خوب چرا ولی من تا حالا کلیسا نرفتم. رسم و رسومش رو بلد نیستم.

فرگل – راز و نیاز کردن با خداوند نه رسم و رسوم می خواد نه زبان مخصوص و نه جای مخصوص! بیا بریم نترس.

من – چه شجاع شدی فرگل؟! آروم ندو! اینجا رد شدن از خیابون مقررات داره پلیس جریمه مون می کنه ها! اصلا شاید

باز نباشه

فرگل – در خونه خدا هیچوقت بسته نیست!

به طرف کلیسا رفتیم. باز بود. وارد شدیم. آروم جلو رفتیم. روبرو قسمت محراب بود. مجسمه حضرت مسیح روبرو قرار

داشت. در یک قسمت جعبه ای قرار داشت و در قسمت دیگه شمع.

فرگل آروم گفت:

فرهاد چند تا شمع بردار روشن کنیم. به مقدار پول هم بنداز تو این جعبه.

چند تا شمع برداشتم و یک اسکناس تو جعبه اعانه انداختم و جل رفتیم و در قسمتی دیگه شمعها رو روشن کردیم.

فرگل – من توی فیلمها دیدم. انگار اینجا باید زانو بزنیم و دعا کنیم.

من – حالا همین طوری هم دعا کنیم قبول می شه!

فرگل – بیا زانو بزن اینجا خونه خداست

دوتایی زانو زدیم و دیگه با هم صحبت نکردیم. جو روحانی ، اخلاص ما، شادی درونی مون باعث شد که از خود آزاد شیم

گریه ام گرفت. سرم رو به طرف بالا گرفتم و چشمهامو بستم.

خداوندا ببخش که به کلیسا برای دعا اومدیم. البته هم ایجا مقدسه هم مسجد خودمون ولی چون اینجا مسجد نبوده به

کلیسا اومدیم خدای مهربون چیزی نمی تونم بگم فقط به فرمان تو تسلیمم.

برگشتم و فرگل رو نگاه کردم. مثل ابر بهار گریه می کرد و با خداوند راز و نیاز. نور ده ها شمع به چهره اش افتاده بود

و اونو زیباتر کرده بود. بقدری حالت روحانی صورتش گرفته بود که جا خوردم! گاهی سرش رو به طرف بالا می گرفت

و گاهی روی دستهایش می گذاشت و زیر لب نیایش می کرد.

ده دقیقه ای طول کشید تا از این حالت خارج شد. اشک هاشو پاک کرد و به من نگاه کرد. دستی به صورتم کشید و

اشک های روی گونه ام رو پاک کرد و گفت:

بخاطر من گریه کردی فرهاد؟!

من – بخاطر شفای تو گریه کردم. حالا حاضری بریم؟

فرگل – آره سبک شدم. خیلی برام لذت بخش بود.

وقتی هر دو بلند شدیم از پشت یه نفر سلام کرد. برگشتیم. یه کشیش بود. هردو جواب دادیم. جلو اومد و بعد از زانو

زدن به طرف محراب و صلیب کشیدن روی سینه به طرف ما برگشت و گفت:

فرزندان من موقعی که وارد شدید ناخودآگاه متوجه شما شدم. آخه این وقت شب کم پیش می آد کسی برای دعا اینجا

بیاد مگه اینکه مشکلی داشته باشه. وقتی هم جلو اومدید متوجه شدم که مثل ما به سینه صلیب نکشیدید. البته قصد ندارم

باعث ناراحتی شما بشم. دلم می خواد اگه کمکی از دستم بر می اد براتون انجام بدم. احساس می کنم که خارجی هستید

می تونید به زبان ما تکلم کنید؟

من – بله پدر! درست حدس زدید. هم خارجی هستیم هم مسیحی نیستیم. در ضمن مشکل هم داشتیم. همسر مریض

بود در کشور خودم به ما گفته بودند که تا دو ماه دیگه بیشتر زنده نیست. امروز بعدازظهر اینجا رسیدیم. یکی از دکترهای خوب اینجا بعد از آزمایش های زیاد به ما گفت که تشخیص اشتباه بوده. حالا برای شکر گزاری از خداوند یکتا به اینجا اومدیم. البته چون در این شهر مسجد نبود اینجا اومدیم.

کشیش – خوشحالم که به اینجا اومدید. دین شما چیه و اهل کدوم کشوری؟

من – مسلمان هستیم و اهل ایران.

کشیش – مسلمان؟! به خانه خدا خوش اومدید! خوشحالم که خداوند رئ در این جا هم دیدید! البته همه جا خونه

خداست.

برای فرگل حرفهای کشیش رو ترجمه کردم

فرگل – خونه اصلی خداوند در دل آدمهاست پدر

وقتی جمله فرگل رو برای پدر مقدس ترجمه کردم خندید و گفت :

شما خانم فهمیده ای هستید. خدارو شکر می کنم که تشخیص پزشکان ایران اشتباه بوده. امیدوارم سالیان دراز با خوشی

زندگی کنید اما دخترم بدون که مرگ پایان زندگی نیست! اگر قرار باشه کسی رو که چندین سال در یک سلول کوچک

زندانی بوده به یک دنیای بزرگ و آزاد ببرند این نمی تونه اسمش تمام شدن یا مردن باشه برعکس تولدی دوباره اس!

در هر صورت ا دیدن شما و سلامتی شما خوشحال شدم. براتون دعا می کنم.

از کشیش مهربون خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم.

فرگل – فرهاد خیلی عالی بود! کشیش راست می گفت هیچ چیز نمی تونه پایان باشه!

مردن یه انسان، خشک شدن یه درخت، خوردن یه غذا، تموم شدن یه روز، کشتن یه گوسفند ، هیچکدوم پایان اونها

نیست! شروع دیگه ای براشونه!

من – فکر کنم گرسنه هستی فرگل! آدم گرسنه شروع به فلسفه بافی می کنه!

فرگل – نه جدی می گم فرهاد! تو نگاه کن وقتی مثلا یه درخت خشک میشه بعدش چی میشه؟ چه اتفاقی می افته؟

من – هیچی! مامورهای شهرداری می آن و با اره می برنش و می اندازنش دور!

فرگل – درسته اما بعدش! فقط تغییر ماهیت می ده! آخرش می شه نفت!

من – درسته اما به عمر ما قد نمی ده از این نفت استفاده کنیم.

فرگل – چون عمر ما کوتاهه! برای ما در زمان مثل چند دقیقه اس!

من – فرگل خانم از صبح تا حالا چیزی نخوردم. مرتب فشار روحی هم داشتم. حالا اگه به این بحث علمی فلسفی ادامه

بدی باید یک ساعت دیگه این مثال رو روی جنازه من عنوان کنی!

خندید و گفت:

این رستوران که گفتی کجاست؟ خیلی مونده برسیم؟

من – نه تو همین خیابون سمت راست.

فرگل – چقدر مردم شاد و سرزنده ان!

من – خوشن دیگه! چه غمی دارن؟!

فرگل – نه بالاخره هر کسی یه غمی داره. اینهام شاید البته بعضی شون غمگین باشن.

من – اگه یه نفر رو با چهره غمگین دیدی و به من نشون دادی شام مهمون من هستی!

فرگل – در هر صورت باید مهمون تو باشم چون خودم اصلا پولی ندارم.

من – ای وای! فراموش کردم بهت پول بدم.

از جیبم مقداری پول بیرون اوردم و به فرگل دادم.

فرگل – نه نمی خوام. تو که هستی هر وقت خواستم ازت می گیرم.

من – تعارف نکن. تو زن من هستی باید از من پول بگیری چرا خجالت می کشی بگیر بذار تو کیفیت ممکنه لازمت بشه.

فرگل – دست شما درد نکنه آقا فرهاد! خدا از بزرگی کمت نکنه!

من – بیا تو که رسیدیم بین چقدر قشنگه!

فرگل – خیلی! حتما باید گرون باشه. بریم یه جایی که غذاهاش ارزون تر باشه.

من – بیا تو از گرسنگس دارم می میرم.

وارد رستوران شدیم و سفارش غذا دادیم و هر دو با اشتها خوردیم وقتی حسابی سیر شدیم گفتم:

خانم شب زنده دار! می دونی ساعت چنده؟

فرگل – چنده؟

من – دو بعد از نیمه شب!

فرگل – عالی! باید از هر دقیقه اش لذت ببرم! تو قدر لحظه ها رو نمی دونی! من که از سفر مرگ برگشتم می دونم
ثانیه

ها چقدر قیمت دارن!

من – دیگه منو یاد اون وقتها نینداز. به اندازه کافی بدبختی کشیدیم. حالا پاشو بریم.

بلند شدیم و بعد از پرداخت صورتحساب بیرون اومدیم و با یک تاکسی به هتل برگشتیم وقتی وارد اتاقمون شدیم
فرگل گفت:

فرهاد خیلی هتل قشنگیه! همه چیزش نو و تمیزه. چه حمام تمیز و قشنگی داره!

من – تا تو از اتاق و هتل تعریف می کنی من یه دوش بگیرم.

فرگل – برو. بعد من هم می خوام حمام کنم. می خوام تمام غصه هارو از تنم بشورم!

بهش خندیدم و به حمام رفتم.

نیم ساعت بعد هر دو آماده خواب بودیم تو رختخواب نشسته بودیم و صحبت می کردیم.

من – بذار یه تلفن بزنم برامون چایی بیارن

فرگل – خدارو خوش نمی اد این موقع شب مزاحم خدمتکارها بشیم.

من – دختر سرویس اینجا شبانه روزیه!

چند دقیقه بعد پیشخدمت با یه سینی پشت در بود. سینی رو ازش گرفتم و بهش انعام دادم. چشمه اش برق زد. انعام

خوبی دادم. رادیو رو روشن کردم. موزیک ملایم و قشنگی پخش می شد. برای هردومون چایی ریختم.

فرگل – فرهاد باورم نمی شه! انگار همه این چیزهارو تو خواب می بینم. دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر می کردم!

من – احتمالا امشب تا صبح می خوام بخوابی؟!

نگاهم کرد و خندید.

من – بیا چایی تو بخور

فرگل – بیار تو رختخواب می خوام اینجا بخورم! چراغهارو هم خاموش کن فقط آباژور رو روشن بذار!

من – اووووه!

فرگل – می خوام مثل فیلم های خارجی شاعرانه باشه آقا موشه!

من – بخدا فرگل اگه یه بار دیگه به من بگی آقا موشه ها!...

فرگل – چیکار می کنی؟

من – هیچی! می گم هر چقدر دلت می خواد بهم بگو آقا موشه!

فرگل – تو مرد منی! تو شوهر منی! تو شیر منی! تو امتحان خودت رو پس دادی ، عالی! (چراغهارو به جز یه آباژور

خاموش کردم و چای رو به دستش دادم)

فرگل – امشب شب ماست! حالا می خواد صبح بشه یا نشه! دیگه فرقی نداره.

خندیدم و گفتم:

امیدوارم همیشه ترو خوشحال ببینم.

فرگل – پس قندت کو عروس خانم؟

من – باید ببخشید اینجا چایی رو با شکر می خورن (براش شکر ریختم)

فرگل در حالیکه چای رو می خورد گفت:

چه با قند ف چه با شکر! همه چیز عالی و رویایه فرهاد!

هر دو در حالیکه به موسیقی گوش می کردیم چایی مون رو خوردیم.

فرگل – حالا دیگه اون آباژور رو هم خاموش کن!

صبح با صدای فرگل از خواب بیدار شدم. بالای سرم نشسته بود و بهم می خندید تا چشمم به صورتش افتاد دنیا به من

خندید!

فرگل – پاشو تنبل خان از گرسنگی دارم تلف می شم

من – چقدر خوبه که با صدای تو از خواب بیدار بشم و اولین چیزی رو که می بینم صورت تو باشه!

فرگل – نیم ساعته که بالای سرت نشستم و نگاهت می کنم!

من – چرا بیدارم نکردی؟

فرگل – دلم می خواست همونطوری نگاهت کنم!

خندیدم و گفتم:

دلت می خواد صبحانه رو توی اتاق بخوریم یا بریم توی رستوران؟

فرگل – نه توی اتاق بخوریم می خوام با تو تنها باشم.

تلفن زدم و سفارش صبحانه رو دادم تا دوش گرفتم صبحانه رو آوردند. دوتایی با هم پشت میز نشستیم و صبحانه رو با

اشتها خوردیم.

فرگل – فرهاد نمی خواد منو ببری و شهر رو بهم نشون بدی؟

من – چرا نمی خوام؟ کارهاتو بکن بریم.

فرگل – خیلی دلم می خواد جاهای دیدنی اینجارو ببینم.

من – دلت نمی خواد کمی هم خرید کنی؟

فرگل – راستش چرا ولی خجالت کشیدم بگم.

من – عزیزم خجالت نداره. صبحانه ات که تموم شد لباس بپوش بریم.

در همین موقع تلفن زنگ زد. از بیمارستان بود دکتر از ما خواسته بود برای تعدادی آزمایش به بیمارستان بریم.

رنگ فرگل به طور محسوس پرید!

من – خودت رو ناراحت نکن یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشه.

لباس پوشیدیم و به بیمارستان رفتیم. دکتر با رویی گشاده جلو اومد و بعد از سلام گفت:

باید چند تا آزمایش دیگه هم انجام بدیم. متاسفم که برنامه تون رو خراب کردم.

فرگل همراه دو تا پرستار به طبقه بالا رفت وقتی با دکتر تنها شدیم دکتر گفت:

من واقعا متاسفم که مجبورم حقیقت رو به شما بگم.

من – دکتر مشکلی پیش اومده؟

دکتر – همون مشکل سابق! تومور داخل سر همسر شما!

من – ولی شما دیروز گفتید که

دکتر – بله نخواستم که قبل از این تومور ترس و ناامیدی شمارو از بین ببره! یعنی همسر شمارو. اون دیروز به قدر

ترسیده بود که با مردن فرقی نداشت.

من – دکتر من فکر کردم که همه چیز اشتباه بوده!

دکتر – ای کاش اینطور بود

دیگه نتونستم بایستم. پس همه چیز حقیقت داشت. به فرگل فکر کردم که امروز چه خیال ها برای خودش داشت! که

فردا چه برنامه ها برای خودش درست کرده بود! که آینده رو مال خودش می دونست!

دکتر – باید صبور باشید. شما تنها تکیه گاه همسرتون هستید. خودتون رو کنترل کنید. ما و شما با کمک هم باید طوری

رفتار کنیم که روحیه همسرتون از بین نره. شما باید به او بگید که توموری که در ایران تشخیص دادن فقط یه کیست

چربی بوده که همون باعث سردرد می شده.

من - دکتر این تومور چقدر خطرناکه؟

دکتر - باز هم متاسفانه باید بگم خیلی. وقت زیادی نداریم. شما اجازه جراحی به ما می دید؟

من - ما برای همین کار اینجا آمدیم. مگه خطری داره؟

دکتر - متاسفانه بله. بقدری متاستاز زیاد و سریعه که باعث تعجب ما شده. احتمال داره که بدون هیچ علایمی تا چند روز

دیگه بیمار فلج بشه!

من - دکتر آخه چطور امکان داره؟!

دکتر - این یک نوع نادر سرطانه!

من - دکتر خطر جراحی چیه؟

دکتر - خطر جراحی؟ پنجاه درصد خطر داره. باید تارهای نخ مانندی رو از روی مغز برداشت. خیلی مشکله! و

خطرناک!

من - دکتر نمی دونم چی باید بگم. باید با پدر و مادر همسرم صحبت کنم. نمی تونم تنهایی تصمیم بگیرم. قدرتش رو

ندارم اگر عمل نشه چی میشه دکتر؟

دکتر - اگه منظور تون اینه که چه مدت زنده می مونه باید بگم حدود یک ماه! تقریباً! اما در چند روز آینده معلوم نیست

چه اتفاقی می افته!

من - نمی دونم چی بگم! من غافلگیر شدم!

دکتر - شما با هر کس می خواهید مشورت کنید. یکساعت آزمایشهای همسرتون طول می کشه ولی اگر قرار بود من

تصمیم بگیرم حداقل این شانس رو به این دختر می دادم که شاید، دقت کنید، گفتم شاید بشه کاری کرد! یعنی سعی

خودمون رو بکنیم. نظر من اینه که جراحی بشه. خیلی زود! علیرغم خطرهایی که وجود داره! وقت رو نباید تلف کرد!

عجله کنید.

از بیمارستان خارج شدم و با ایران تماس گرفتم. با خونه فرگل آقای حکمت بود.

-آقای حکمت!

حکمت - فرهاد! سلام. خوبی پسرم؟

من - نمی دونم چکار کنم؟ تنهام! نمی تونم تصمیم بگیرم!

حکمت - پسرم خودت رو کنترل کن. چی شده؟ فرگل کجاست؟

من - بیمارستانه. دکتر گفته باید عمل بشه وگرنه تا یک ماه دیگه بیشتر زنده نیست. چه کنم؟

حکمت - فرهاد آرام باش. ما همه این مسئله رو می دونستیم. تو تنها کسی هستی که فرگل اونجا داره اگه تو هم سست

باشی همه چیز خراب می شه!

من - دکتر به من گفته باید اجازه عمل رو بدم ولی من می ترسم!

و شروع به گریه کردم. مدتی حکمت چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه گفت:

حالا آرام شدی؟ گوش کن فرهاد. این آخرین شانس فرگله! اجازه بده.

من - دکتر گفته ممکنه زیر عمل تموم کنه. می فهمید؟!

حکمت مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

فرهاد ما همه این رو می دونستیم دکتر زرتاش به ما گفته بود که فرگل تنهایی پیشش رفته و از موضوع باخبر شده! این

برنامه رو ترتیب دادیم که فرگل امیدواری پیدا کنه! هم تو هم فرگل! حالا آرام باش. فهمیدی چی گفتم؟ ما تموم این

چیزها رو می دونستیم!

جوابی نداشتم بدم.

حکمت – فرهاد! گوش می کنی؟

من – متوجه شدم. همه چیز رو!

حکمت – اجازه عمل رو بده. خواهش می کنم. تنها شانسیه که فرگل داره. اگه خدا بخواد شاید معجزه بشه!

من – من باید برم فرگل منتظره.

حکمت – برو پسرم. قوی باش. ما روی تو حساب می کنیم. برو به امید خدا. از طرف ما ببوسش.

ودیگه نتونست خودش رو نگه داره!

تلغن رو قطع کردم و به بیمارستان برگشتم. دکتر منتظر بود.

وتی داشتم ورقه رو امضا می کردم دستم می لرزید. صبر کردم. دکتر که متوجه شده بود گفت:

–این تنها راه ممکنه!

امضا کردم.

به اتاق فرگل برگشتم. باید خودم رو کنترل می کردم اگر فرگل من رو با حالتی عصبی و غمگین می دید حتما همه چیز

رو می فهمید .

چند دقیقه بعد فرگل به اتاق برگشت و با دیدن من گفت:

فرهاد اتفاقی افتاده؟

من – نه چطور مگه؟

فرگل – دکتر به تو چیزی نگفته؟

من – اصلا! مگه قراره چیزی بگه؟

فرگل – نمی دونم فقط دلم شور می زنه.

من – بازم که ترسیدی خاله سوسکه! خوبه دکتر دیروز خیالت رو راحت کرد!

فرگل – می ترسم باز همه چیز خراب بشه.

من – ایندفعه دیگه چیزی خراب نمی شه. مطمئن باش.

در این موقع دکتر همراه یکی از همکارانش اومد و بعد از معرفی همکارش شروع به صحبت کرد.

–دخترم مشکل شما تومور نیست.قطعه ای از استخوان جمجمه رشد کرده و باعث می شه به مغز فشار بیاد. خیلی راحت

و بسهولت می تونیم اوم قطعه رو بتراشیم. تمام مدت عمل شاید بیشتر از دو ساعت طول نکشه.

برای فرگل ترجمه کردم و در دل آرزو کردم که ای کاش همین طور بود. دکتر نقش خودش رو بقدری طبیعی بازی کرد که برای خودم هم تولید شک کرد.

فرگل – فرهاد پیرس اگر عمل نکنم چی می شه؟ اگر فقط این سردردها ادمه داشته باشه اصلا مهم نیست تحمل می کنم.

ترجمه کردم. دکتر جواب داد:

ممکنه در آینده این زائده رشد بکنه و تولید ضایعاتی روی مغز بکنه. اون موقع ممکنه مشکلاتی پیش بیاره در اون صورت باید جراحی کنید.حالا که چیز مهمی نیست بهتره همین جا این کار رو بکنید.

برای فرگل ترجمه کردم. با اکراه قبول کرد.

دکتر – نهراحت نباشید ظرف یک هفته از بیمارستان مرخص می شید خوب و سالم! بعد از اون دکتر دستور بستری شدن

فرگل رو داد. قرار شد فردا صبح زود جراحی انجام بشه .

پرستار فرگل رو با خودش به اتاقی که قبلا برای ما در نظر گرفته بودند، برد. بعد از رفتن فرگل دکتر گفت:

بعد از نهار برای اینکه آروم باشه دستور تزریق مسکن دادم. شب هم همینطور. شما باید فقط بهش روحیه بدید به

خودتون هم همینطور نباید نا امید بود.

چند دقیقه بعد پرستار خبر داد که می تونم به اتاق برم. وقتی وارد اتاق شدم فرگل با یک لباس سفید قشنگ روی تخت

خوابیده بود.

فرگل – این هم لباس عروسی!

من – چقدر رنگ سفید بهت می آد فرگل!

فرگل – گردشمون هم خراب شد.

من – یه هفته دیگه! چه فرقی می کنه.

فرگل – با ایران تماس گرفتی؟

من – نه بذار برم به پرستار بگم از همین جا تلفن بزنیم.

از اتاق بیرون اومدم و از بیرون دوباره با ایران تماس گرفتم. چند دقیقه ای طول کشید تا تماس برقرار شد. خود آقای

حکمت بود. جریان رو بهش گفتم ازش خواستم وقتی خود فرگل تلفن زد طوری وانمود کنه که هیچی نمی دونه و به فرگل نگه که من قبلا با او صحبت کردم. بعد از خداحافظی با اتاق برگشتم.

من – اجازه گرفتم. هزینه تلفن روی صورت حساب منظور می شه. اگر می خواهی تلفن کن. بهشون خبر بده. حالا دیگه

خیالمون راحت! بذار اونهام خیالشون راحت بشه.

فرگل – بهشون چی بگم؟

من – حقیقت رو! هر چی دکتر گفت.

خودم شماره ایران رو گرفتم. بعد از یکی دو بار شماره گیری تماس برقرار شد.

من – الو. جناب حکمت! سلام

حکمت – سلام خودم هستم.

من - حالتون چطورره؟ خبر خوش دارم!

حکمت - سکوت!

من - شکر خدا نتیجه آزمایشها معلوم شد تمام اون چیزها اشتباه بود! اصلا موضوع تومور منتفیہ!

حکمت گریه می کرد. من با هیجانی ساختگی صحبت می کردم تا فرگل شک نکنه.

من - بله، بله! خودم هم اول باور نمی کردم! خواهش می کنم شما این خبر رو به پدر و مادرم و هومن و لیلا بدید بگید خیالشون راحت باشه.

دکتر گفته یه زائده استخوانیه! کمی به مغز فشار می آره! می خوان فردا جراحی کنن و اون قسمت رو بتراشن. چیز

مهمی نیست. یه جراحی ساده! اصلا خودتون با فرگل صحبت کنید گوشی.

تلفن رو به فرگل دادم و گفتم:

از خوشحالی دارن گریه می کنن بیچاره ها چی کشیدن این چند وقته!

فرگل تلفن رو گرفت و شروع به صحبت کرد.

گوشه ای ایستادم و همونطور که فرگل رو نگاه می کردم آروم گریه کردم دیگه دست خودم نبود. نمی تونستم اشکهامو

کنترل کنم. فرگل بعد از آقای حکمت با مادرش صحبت کرد. هم صحبت می کرد، هم گریه!

بعد از چند دقیقه به مادرش گفت که پول تلفن زیاد می شه بهش اشاره کردم که فکر این چیزها نباشه ولی فرگل

خداحافظی کرد و تلفن رو قطع کرد. لحظه ای به من نگاه کرد و بعد گفت:

تو چرا گریه می کنی؟

من - داشتم فکر می کردم که اگر واقعا تشخیص دکتر درست بود و تو سرت تومور داشتی من چکار می کردم؟!

فرگل - باید تسلیم خواست خدا می شدی. تو و خانوادت از هیچ چیز کوتاهی نکردید من واقعا مدیون شماها هستم. اگر

عمری برام باقی موند حتما جبران می کنم فرهاد.

من – تو به هیچ کس مدیون نیستی ولی به امید خدا وقتی خوب شدی حتما جبران کن!

فرگل – جبران کارهای تو خیلی مشکله ولی سعی خودم رو می کنم.

من – شوخی کردم دختر!

در همین موقع ناهار آوردند و دوتایی مشغول خوردن شدیم. هیچ اشتها نداشتم ولی مجبور بودم برای حفظ ظاهر هم که

شده با اشتها تموم غذامو بخورم و تموم کنم! فرگل در چهره من بسیار دقیق می شد. می دونست که اگر مسئله ای باشه

من نمی تونم خودم رو کنترل کنم. وقتی غذا تموم شد بشقاب من رو نگاه کرد و گفت:

چه با اشتها خوردی؟

من – هنوز گرسنه ام! تو چرا غذا تو تموم نکردی؟

فرگل – زیاد اشتها ندارم بیا تو بخور!

مجبور شدم بقیه غذای فرگل رو هم به زور بخورم عجیب اینکه همین عمل اعتماد فرگل رو جلب کرد و برای اولین بار

بعد از ورود به بیمارستان خندید. نیم ساعت بعد پرستار به تزریق انجام داد و گفت:

شما باید استراحت کنید. باید برای فردا قوی و سر حال باشید. خواهش می کنم بخوابید .

وقتی رفت فرگل پرسید:

این چی بود به من زد؟

من – مسکن! گفت که باید بخوابی

فرگل – شیطان اگه خوابم برد نری بیرون و یاد دوران مجردیت بیفتی ها!

من – اتفاقا خیال داشتم وقتی تو خوابی به سری به رفقای قدیمی بزنم. از بیمارستان که مرخص شدی حتما باید با اونها

آشنا بشی. چندتاشون همین جا ازدواج کردن. زن خارجی گرفتن! حتما از بعضی هاشون خوشت می آد. بچه های خوبی

هستن.

فرگل – شوخی کردم فرهاد. اگه خوابم برد تو برو. اینجا حوصلت سر می ره. برو یکی دو ساعت خستگی در کن. روحیه

ات هم عوض می شه.

من – مگه روحیه ام بده؟

فرگل خندید و گفت: شکر خدا نه. از اشتها معلوم بود. یادمه قبل از ازدواجمون موقعی که باهات سر مهمونی شهره

قهر کرده بودم و تو ناراحت بودی اصلا غذا نمی خوردی!

من – باور کن فرگل هنوز کاملا سیر نشدم! غذای اینجا خیلی کمه!

فرگل – برو رستوران یه چیزی بخور.

من – عصری می رم. تو فعلا استراحت کن.

فرگل – باشه چون خوابم هم گرفته. امگار دارو اثر کرد.

چند دقیقه بعد فرگل خوابش برد و من نیم ساعتی بالای سرش نشستم و فکر کردم. بعد از اتاق بیرون رفتم و به پرستار

گفتم که اگر فرگل بیدار شد بهش بگه که من از بیمارستان بیرون رفتم. می خواستم وانمود کنه هیچ مسئله ای فکرم رو

مشغول نکرده تا خیال فرگل هم راحت بشه! ولی غم توی گلویم چنگ انداخته بود و داشت خفه ام می کرد. به طبقه پایین

رفتم و یه گوشه نشستم. گریه ام گرفته بود. بلند شدم و به باغ بیمارستان رفتم و یه گوشه خلوت پیدا کردم و نشستم به

گریه کردن.

ترس تمام وجودم رو گرفته بود. ترس از دست دادن فرگل! ترس تنها شدن. هیچ عشقی رو بی وجود رقیب نمی

شناختم. متاسفانه رقیب عشق من مرگ بود! رقیبی که بسیار قدرتمند با من به مبارزه پرداخته بود! دلم حتی از اسمش

آشوب می شد.

یکساعتی که گذشت سری به فرگل زدم. خواب بود. آروم بیرون اومدم و به باغ برگشتم. دقیقه ها مثل سال برایم می

گذشت. هیچ کاری از دستم ساخته نبود و این زجرم می داد. صدای فرگل ، چهره فرگل، نگاه فرگل یه لحظه منو رها

نمی کرد. گاهی فکر می کردم باید تمام حقیقت رو بهش بگم! ولی دوباره منصرف می شدم. یاد ترس اون از مرگ

دیوانه ام می کردم. کاش من جای او بودم.

خوشحال بودم از اینکه فعلا خوابیده و غصه نمی خوره. خودم هم چشمهامو بستم شاید بتونم مدتی بخوابم اما با اضطراب

و غمی که یک لحظه ولم نمی کرد خواب سراغم نمی اومد. در همین افکار بودم که یکی سلام کرد برگشتم و متوجه یک

پرستار شدم که با یه فنجان کنارم ایستاده بود. دختری همسن و سال فرگل بود بهش سلام کردم.

پرستار – براتون قهوه آوردم. اجازه می دید کنارتون بنشینم؟

بلند شدم و تعارف کردم و نشستم.

پرستار – اسم من ماریاست. من واقعا از بابت همسرتون متاسفم. یعنی تمام پرسنل بخش از این مسئله متاسف هستند و

آرزوی سلامتی ایشون رو می کنند.می دونید همسر شما خیلی زیباست! در صورت ایشون حالتی وجود داره که هر کی

یکبار این صورت رو می بینه تحت تاثیر قرار می گیره!

من - اسم من هم فرهاد. از آشنایی شما خوشبختم. تشکر به خاطر لطف شما نسبت به همسر من و تشکر به خاطر قهوه،

ممنون که فکر من بودید. از طرف من از همه همکاران تشکر کنید. اینجا همه نسبت به ما لطف دارن.

ماریا - شما خیلی عالی به زبان ما صحبت می کنید. حتی به زحمت می شه لهجه رو در زبان شما فهمید! می شه گفت اصلا

لهجه ندارید. خیلی جالبه!

من - من تحصیلاتم رو در این کشور در همین شهر تموم کردم. بخاطر همین خوب صحبت می کنم.

ماریا - چه جالب! با همسرتون که اینجا آشنا نشدید؟ چون شنیدم که ایشون به زبان ما آشنایی ندارند.

من - من با همسر من، فرگل، در ایران آشنا شدم.

ماریا - ببخش که سوال کردم. اگر مزاحم هستم لطفا بگو. احساس کردم که خیلی تنها هستید این بود که اینجا اومدم.

من - نه شما اصلا مزاحم نیستید. برعکس خیلی لطف کردید. راستش خیلی غمگین هستم.

ماریا - کاملاً حق دارید. اما هنوز اتفاقی نیفتاده. شما باید به لطف خداوند امیدوار باشید.

من - هستم، اما اگر برای همسر من اتفاق بدی بیفته نمی دونم چکار باید بکنم!

ماریا - شما برای تنهایی خودتون غمگین هستید! یعنی از تنها شدن می ترسید!

من - هم این مسئله و هم بخاطر فرگل. اون خیلی جوونه!

ماریا - من امیدوارم که ایشون حالشون بزودی خوب بشه و جراحی با موفقیت انجام بشه ولی در هر صورت شما نباید

خودتون رو از بین ببرید! زندگی برای شما تموم نشده! من فکر نمی کنم که همسرتون هم راضی باشه که شما اینقدر

زجر بکشید!

من - حرف شما کاملاً منطقیه اما ما شرقی هستیم!

خندید و گفت :

درسته شما شرقی ها تابع احساساتتون هستید و این به شما خیلی لطمه می زنه.

من – شما می دونید که یک شرقی با احساساتش زنده اس!

ماریا – کاملاً! شما اینجا دوستی ، آشنایی ندارید؟

من – چرا خیلی زیاد! اما اگه قرار باشه بدون همسر باشه باز تنهام! کسی نمی تونه جای فرگل رو در قلب من بگیره.

این عادلانه نیست! ما فقط چند روزه با هم ازدواج کردیم! فرگل هنوز از زندگی چیزی نفهمیده! م با دیدن فرگل زندگی

رو دیدم! نمی خوام اونو از دست بدم.

بی اختیار اشک از چشمام سرازیر شد. دستم رو جلوی صورتم گرفتم. لحظه ای بعد ماریا بلند شد و گفت: متاسفم، و رفت.

باز با خودم و غم فرگل تنها شدم. سیگاری روشن کردم و به فردا فکر کردم.

ساعت حدود 6 بعداز ظهر بود که فرگل بیدار شده بود. پرستارها به من خبر دادند. صبر کردم تا یک ربع گذشت بعد

سراغش رفتم. تا منو دید گفت:

بیرون رفته بودی؟

من – آره خوب خوابیدی؟

فرگل – آره. کجا رفته بودی؟ پرستار گفت از بیمارستان بیرون رفتی.

من – رفتمی به یکی از دوستان سر زدم. وقتی جریان رو بهش گفتم هم خوشحال شد و هم ناراحت. می خواست بیاد

اینجا. نذاشتم. در هر صورت دعوت کردند برای شام البته بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم.

فرگل – اینجا حوصله ام سر رفته فرهاد! کاش می شد بریم هتل.

من – هتل با این جا چه فرقی می کنه؟! هر چی اونجا داره اینجا داره. می خوام تلویزیون رو برات روشن کنم؟

فرگل - نه، بیا بشین پیشم و برام حرف بزن.

کنارش نشستم و پرسیدم:

چی بگم؟ از چی برات حرف بزنم؟

فرگل - از آینده!

بغض گلوم رو گرفت. می فهمیدم منظورش چیه. باید طوری باهاش حرف می زدم که شک از دلش بیرون بره.

من - راستش یه حرفایی دارم! البته بعدا باهات صحبت می کنم. حالا وقتش نیست.

فرگل - نه بگو. حالا بگو.

من - در مورد زندگیمون. راستش داشتم فکر می کردم که حالا که اینجا اومدیم همین جا بمونیم و زندگی کنیم البته اگه

تو راضی باشی. فقط مسئله دوری از پدر و مادرت مشکل سازه! من که عادت کردم!

فرگل - ولی من ایران رو دوست دارم. اینجا رو فقط دلم می خواست ببینم! برای زندگی ترجیح می دم تو ایران باشم.

من - بین فرگل درسته الان وقت این حرفا نیست ول خودت خواستی. من در ایران توی این چند وقت هیچ کاری

نتونستم بکنم. یعنی چطوری بگم! هنوز نون خور پدرم هستم! حتی اگر برگردیم ایران یا باید تو خونه پدرم زندگی

کنیم یا اینکه پدرم برام یه جایی رو بخره! این برای من سخته!

ولی اینجا دستم بازه! می تونم خیلی کارها بکنم از اون گذشته همه آرزوشونه که بتونن بیان اینجا زندگی کنن!

فرگل - من آرزو ندارم که پیام اینجا زندگی کنم!!

من - دیدی عصبانی شدی! برات خوب نیست.

فرگل - معذرت می خوام فرهاد. من مطیع توام. هر چیز که تو بخوای من هم راحتم.

من - نه تو چون می خوای به خیال خودت کارهای من رو جبران کنی این حرف رو می زنی دلم می خواد نظر خودتو بگی

فرگل – بذار فردا تموم بشه بعد صحبت می کنیم.

من – پس معلومه راضی نیستی.

در همین موقع دکتر همراه یک پرستار وارد اتاق شدند.

دکتر – سلام حالتون چطوره؟ شما چرا تو تختخواب هستید؟!

من همه رو ترجمه کردم.

فرگل – شما گفتید دکتر که استراحت کنم!

دکتر خندید و گفت:

شما هم این حرف من رو یک شانس ناخواسته حساب کردید و گرفتید خوابیدید!

فردا عمل شما دو ساعت بیشتر طول نمی کشه الان هم بلند شید تا شام رو نیاوردند به حیاط بیمارستان برید و حسابی راه

برید چون بعد از جراحی حداقل تا یک هفته اجازه ایکه از تختخواب پایین بیایید ندارید پس امشب خوب راه برید و

لذت ببرید!

فرگل تا این حرفها رو براش ترجمه کردم از تخت پایین اومد و با خنده گفت:

من حاضرم!

دکتر خندید و گفت :

البته اگر بدن شما قوی باشه شاید بعد از پنج روز اجازه حرکت بهتون بدیم موفق باشید.

دکتر بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد.

من – یه چیزی تنت کن سرما نخوری

چند دقیقه بعد دوتایی به باغ بزرگ بیمارستان رفتیم. رفتار همه پرسنل بیمارستان گرم و صمیمی بود.

فرگل – چقدر اینها با ما مهربون هستن! با رفتارشون نمی دارن آدم احساس غربت بکنه، خوب فرهاد خان بقیه حرفاتو

بزن.

من – بذار تو جراحی بشی بعد مفصل با هم صحبت می کنیم.

فرگل – چه هوایی فرهاد! مثل هوای شمال خودمونه

مدتی دوتایی در سکوت قدم زدیم. بعد از چند دقیقه فرگل گفت:

می دونی فرهاد؟ من تو زندگی آرزوی خیلی چیزها رو داشتم. این خونه ای که توش زندگی می کنیم ارث پدری پدرم

بوده. پدرم یه دبیر ساده بود با درآمدی محدود. متاسفانه خونه ما جایی قرار داشت که آدمهای اونجا اکثرا متمدول بودند.

نمی گم ما فقیر بودیم اما پولدار هم نبودیم. یعنی حقوق یک دبیر به زحمت تکافوی زندگیمون رو می کرد! مخصوصا این چند سال آخر!

من سعی می کردم که تا اونجا که امکان داره از پدرم خواسته ای نداشته باشم. زیاد درس می خوندم که در دانشگاه سراسری قبول بشم تا هزینه آنچنانی برای پدرم نداشته باشم! غذاهامون همه ساده بود. لباسم ساده بود. دو سال یکبار

بزور می تونستیم یه مسافرت بریم تازه از تهران غذای اون چند روز رو می بردیم که خرجمون کمتر بشه. من عاشق مطالعه بودم. از هر چیزی می زدم تا بتونم پول خرید کتاب رو جور کنم. پدرم عزت نفس داشت. همیشه به من می گفت

که اگه پول می خوام از جیبش بردارم ولی من همیشه شرم از نداری رو تو چشمات می خوندم!

پدرم چند وقت پیش ماشینش رو فروخت. فهمیدی؟ می دونی برای چی؟

ظاهرا گفت که دیگه چون نمی تونه پشت ماشین بشینه اونو فروخته! اما حقیقتش این بود که با پولش برای من جهیزیه

تهیه کرد. همیشه تو خونه ما یک چیزی لنگ بود. پدرم میوه رو همیشه از بازار روز می خرید. هر دفعه می رفت عصبانی

برمی گشت. علتش رو ما می فهمیدیم اما به روش نمی آوردیم. متاسفم که باید وضع زندگی یه دبیر این مملکت اینطوری باشه!

پدرهای همه دوستانم پولدار بودند. ه لباسهایی می پوشیدند! چه کفشها، چقدر طلا و جواهر به خودشون آویزون می کردند! آرزوی همه اینا به دل من بود!

پدر و مادرم هم خوب این چیزها رو می فهمیدند! می فهمیدند و زجر می کشیدند. چند بار پدرم خواست خونه مونو بفروشه و یه آپارتمان کوچک جاش بخره و بقیه پولشو بزنه به زخمهای زندگیمون که من و مادرم نداشتیم. پدرم عاشق

این خونه بود. من هم همینطور. اینا رو گفتم که کمی با زندگی من آشنا بشی!

من – حالا دیگه همه چیز گذشته! به امید خدا از بیمارستان که مرخص شدم خودم برات یه زندگی عالی جور می کنم کاری می کنم که دیگه هیچ آرزویی تو دلت نمونه!

فرگل – تو اینکار رو کردی! می دونی؟ ما کمبودهای مادی زندگیمون رو با چیزهای معنوی پر می کردیم! با محبت! تو این چند وقته با عشق همه آرزوهای من رو برآورده کردی! حالام که با این هزینه زیاد که تو و پدرت برای آوردن من

به اینجا متقبل شدید آرزوهای مادی رو هم در من ارضا کردید! ازت ممنونم. دلم می خواست از پدر و مادرت هم تشکر

می کردم!

من – اینقدر خودت رو معذب نکن!

فرگل – فرهاد من ترو خیلی دوست دارم. اینو همیشه بدون!

من – من هم همینطور. تو هم همیشه بدون!

فرگل – من برای تو خیلی زحمت کردم. باید منو ببخشی فرهاد.

من – این حرفا چیه فرگل؟

فرگل – سردم شد. سرم هم درد گرفته.

من – بریم تو بیمارستان. هوا کمی سرد شده

به طر بیمارستان حرکت کردیم. وارد بیمارستان که شدیم فرگل نگاهی به در و دیوار کرد و گفت :

نمی دونم باز هم می تونم از این بیمارستان بیرون برم یا نه؟!

من – چرا نتونی؟!

فرگل – مثل اینکه در و دیوار اینجا دارن منو می خورن فرهاد!

من – اینا همه به خاطر اینه که فردا قرار جراحی بشی! اضطراب داری!

با هم به اتاق رفتیم و چند دقیقه بعد شام آوردند. طبق معمول فرگل شام خیلی کم خورد و بالاجبار هم غذای خودم رو

خوردم و هم غذای فرگل رو!

من – دلت برای ایران تنگ شده؟

فرگل – خیلی! غربت اینجا منو آزار می ده.

من – فردا که عمل تموم شد زنگ می زنم بیست سی تا ایرانی بیان عیادت! دیگه احساس غربت نمی کنی.

در این زمان فرگل چشمهاشو بست و سرش رو به طرف آسمون گرفت!

سکوت کردم. مدت یک ربع با خدا راز و نیاز کرد. گریه می کرد و چیزهایی زیر لب می گفت. سخت بخودم فشار

آوردم تا بغضم نترکه!

نگاهش می کردم و درون خودم اشک می ریختم. چنان با صداقت دعا می کرد که دلم خون شد. بعد از اینکه دعاش

تموم شد اشکهاشو پاک کرد و به طرف من برگشت و گفت:

فرهاد اگر اتفاقی برای من افتاد اجازه نده اینجا بمونم! منو هر جور هست با خودت ببر! می دونم خیلی سخته اما این

آخرین آرزویی که دارم!

من - دست بردار فرگل! داری خودت رو لوس می کنی! می خوای نازت رو بکشم؟!

فرگل مدتی به من نگاه کرد و بعد گفت:

نه فرهاد، نمی دونم چرا همش فکر می کنم که فردا شب رو نمی بینم! می دونی خودم هم خسته شدم! دلم می خواد تکلیفم معلوم بشه.

من - اینا همه بخاطر احساس غربته! اعصابت ضعیف شده!

فرگل - فرهاد باید به من قول بدی که اگر اتفاقی برای من افتاد بلایی سر خودت نیاری. باید به زندگیت ادامه بدی و

عاشق بشی، ازدواج کنی، بچه دار بشی! باور کن نصفه غصه های من به خاطر توئه! همش نگران تو هستم!

تو باید بدونی که بعد از من زندگی تموم نمی شه! من هر جا که باشم تو رو دوست دارم و برات نگرانم! عشق ما کوتاه

بود! اما بدون که چندین سال تو رو دوست داشتم! شاید از بچگی! از همون روز که سوار دوچرخه ات شدم!

فرهاد اگه خوب شدم که خودم هستم اگه زنده نموندم باید قول بدی که برای خودت یه فرگل دیگه پیدا کنی! اجازه نده

روح من زجر بکشه! من تو رو شاد و خوشحال می خوام! طقت ناراحتی تورو ندارم.

فرهاد، فرهاد دلم خیلی گرفته! کاش پدر و مادرم هم اینجا بودند. کاش پدرم بود که برام حرف بزنه و مثل قدیمها ترس

و غصه رو از دلم بیرون کنه! اینجا هیچی ندارم! من خاکم رو می خوام! من خونه مونو می خوام!

و شروع به گریه کرد.

حالا موقعی بود که جای پدرش رو هم پر کنم. کنارش نشستم و گفتم:

عزیزم، قشنگم چرا گریه می کنی؟ حیف از این مرواریدها نیست که اینجوری هدرشون می دی؟! آروم باش می خوای

دلم رو برات از تو سینه در بیارم تا ببینی که اندازه همه اونهایی که دلت برایشون تنگ شده دوستت دارم؟!

بین شب چقدر قشنگه! بین ستاره ها بهت چشمک می زن!

من پروانه توام که دورت می گردم! تو که راضی نبودی ناراحتی منو ببینی! پس چرا این حرفها رو می زنی؟ چرا به فردا و

فرداها فکر نمی کنی که من و تو با هم از دست غم فرار می کنیم!

امشب هم یه شبه مثل دیشب! مثل شبهای دیگه! باز هم صبح می شه، باز هم خورشید در می آد غم ها رو آب می کنه و

می بره. بین اگر قرار بود اتفاقی برای تو بیفته من اینجوری آروم بودم؟! تو هیچ طوریت نمی شه بهت قول می دم. قول

می دم که بعد از فردا سالیان سال با هم به خوبی و خوشی زندگی می کنیم. من و تو با هم!

حالا اشکها تو پاک کن و بخند تا دنیا بهت بخنده!

سرش رو بلند کرد و گفت:

کاش هنوز بچه بودم! کاش تو عالم بچگی می مردم! چه خوشی از روزگار دیدم؟! تا درس بود که باید خودم رو می کشتم

تا بهترین باشم که پول پدرم که با بدبختی به دست می آورد حروم نشه!

از خونه به مدرسه! از مدرسه به خونه! توی راه سرم رو بلند نمی کردم نکنه مردم پشت سرم حرف در بیارن! چه

آرزوهایی که نداشتم!

همیشه با خودم می گفتم وقتی بزرگ شدم و ازدواج کردم چه کارها که نمی کنم!

آرزو داشتم وقتی شوهرم از سرکار خسته و ناراحت برگشت خونه ، وقتی غم دنیا تو دلش سنگینی کرد، باهاش حرف

بزنم، خستگی رو از تنش در کنم. براش چایی بیارم! بهش امید بدم! پشتش باشم تا احساس تنهایی نکنه!

حالا اسیر این شب شدم! حالا این شوهرمه که باید به من امید بده!

آرزو داشتم بچه دار شم و بچه مو بزرگ کنم! آرزو داشتم یه خونه گرم و پر از محبت برای شوهر و بچه ام درست کنم!

فرهاد من نمی خوام بمیرم! فرهاد من هنوز به هیچکدوم از آرزو هام نرسیدم!

من باید به تو نشون می دادم که می تونم خوشبختت کنم! تو باید می دیدی که من می تونم برات همسر خوبی باشم!

فرهاد این زمانی که به من دادن خیلی کم بود!

در همین موقع برگشتم و دکتر رو در چهار چوب در دیدم. با غم فرگل رو نگاه می کرد. بلافاصله حالت چهره اش عوض

شد و وارد اتاق شد.

دکتر – چه اتفاقی افتاده که شهرزاد قصه گو داره گریه می کنه؟

ترجمه کردم.

فرگل – شهرزاد خیلی غمگینه دکتر!

دکتر – چرا؟ می ترسه دیگه قصه ای برای گفتن نداشته باشه و شاه خشمگین دستور قتلش رو بده؟ می ترسه دیگه

خورشید فردا رو نبینه؟

فرگل به من نگاه کرد و گفت:

یکی از غصه های من اینه! دلم نمی خواد تنه اش بذارم!

دکتر – قرار نیست تنها بمونه! حداکثر برای سه ساعت تنها می مونه بعد تو هم برمی گردی پیشش! اینا همه طبیعیه! تو

حالت افسردگی پیدا کردی و همه چیز برات وحشتناک جلوه می کنه الان می گم بهت تزریق کنن. قول بهت می دم که

فردا شب خوشحال و خندان روی این تخت خوابیده باشی و به فکرهای امشب بخندی!

دکتر بعد از این حرف اتاق رو ترک کرد و چند دقیقه بعد پرستار با یک سرنگ وارد شد و به فرگل دارویی تزریق کرد.

فرگل – فرهاد اگه خوابم برد تو هرجا خواستی برو. اینجا حوصله ات سر می ره. منو ببخش که با حرفهام ناراحت کردم.

من – گذاشتم حرفهاتو بزنی که سبک بشی وگرنه هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداره! حرفهای دکتر رو که شنیدی!؟

فرگل – شاید! شاید من حساس شدم!

تلویزیون رو روشن کردم. چند دقیقه نگاه کرد و بعد گفت:

فرهاد خاموشش کن. وقت این چیزهارو ندارم! داره خوابم می گیره می خوام با صدای تو ، با حرفهای تو خوابم ببره!

تلویزیون رو خاموش کردم و کنارش نشستم و گفتم:

بخواب عزیزم. راحت بخواب. هیچ چیز اونقدر که فکر می کنی سخت و ترسناک نیست! من پشتم می مونم. تنهات نمی

ذارم! من همیشه با توام!

تو همسر خوب و مهربون و قشنگ من هستی و همیشه می مونی! من و تو چه روزهایی رو با هم غروب می کنیم و بعد

دوتایی تو شب تو تاریکی یاد امشب می افتم و می خندیم!

قرار نیست که خوب ها برن و بدها بمونن! بین تو قصه ها اگر چه غم ها خودشون رو بزرگ نشون می دن اما شادی ها

از دور دورها می آن و غم هارو از بین می برن! ما الان تو شب هستیم اما قرار نیست که شب همیشه جاودانه باشه! فردا

خورشید مثل همیشه طلوع می کنه، تاریکی ها تموم می شن. بین اینجا هیچ کلاهی نیست!

اینجا پر از پرنده های قشنگ و آزاده! بهت قول میدم دوتایی با هم برگردیم ایران. برگردیم به خاک خودمون که

دوستش داری! تو باید بهم نشون بدی که چه زن خوبی برام می شی!

بخواب عزیزم. شب کوتاهه!

بخواب عزیزم تو باز هم می خندی! من باز هم می خندم! گریه ها تموم می شه! من و تو برای خودمون یه خونه درست

می کنیم که از در و دیوارش محبت و شادی بباره! اون وقت تو تموم این شادی ها رو دسته می کنی و تو گلدون می زاری! تمام این محبت هارو تو یه ظرف می زاری و وقتی من اومدم جلوم می آری تا از خستگی از تنم بیرون بره! بخواب

عزیزم من دنیا رو با تو می خوام! زندگی با تو زندگیه! حیاط خونه ام با اسم تو رنگ و عطر می گیره! روز با خنده تو برام

شروع می شه!

دیگه بغض در گلوم شکست و با قطره های اشک فرو ریخت.

خواب در چشمهای قشنگ همسرم نشسته بود.

بلند شدم و چراغ رو خاموش کردم فقط چراغ کم نوری روشن بود که نور ملایمی به صورت فرگل می تابید. بالای سرش

نشستم و نگاهش کردم. دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم فقط نگاهش کردم. بقدر صد سال نگاهش کردم. تمام صورت زیبا و قشنگش رو که در خواب حالت معصومانه عجیبی پیدا کرده بود به خاطرم سپردم. ساعتها نگاهش کردم.

چشمهای قشنگش، صورت ظریف مینیاتوری که دست خالق با زبردستی آفریده بود. به اعماق دلم چنگ می زد.

خدایا نخواه که این چشمها برای همیشه بسته بشن!

نگاهش کردم. با دلم نگاهش کردم.

حالت ترس به درونم نفوذ کرده بود. من هم تنها بودم. غم و اندوه مثل دیواری سترگ دور تا دورم رو گرفته بود. دلم

داشت می ترکید! ای کاش می شد که همین الان دست فرگل رو می گرفتم و از اینجا می بردم! کاش می شد با هم جایی

بریم که غم نشونیش رو بلد نبود!

کاش می شد که با هم جایی بریم که زمان در اون جا معنی نداشته باشه! کاش می شد که دست فرگل رو می گرفتم و با

هم جایی می رفتیم که هیچ ساعتی نبود! از پنجره به آسمون نگاه کردم. تاریکی از گوشه آسمون داشت فرار می کرد!

تمام شب رو به فرگل نگاه کرده بودم!

سرم رو روی تخت فرگل کنار دستش گذاشتم و چشمهامو بستم. این شب هم از دست رفت!

بیصدا گریه می کردم که فرگل بیدار نشه. دلم نمی خواست حالا که اینقدر راحت خوابیده بود بیدارش کنم تا ترس دوباره به جونش بیفته!

دست نوازشی رو روی سرم حس کردم. فکر کردم فرگل بیدار شده!

برگشتم و نگاه کردم. هومن بود!

نگاهش کردم. خودش بود! بغلش کردم.

هومن – نبینم رفیق تنها باشی!

من – خیلی تنهام رفیق! چرا خبر نکردی که می آی؟

هومن – نمی خواستم این جا تنها باشی . حالش چطوره؟ روحیه اش چطوره؟

من – خراب! مثل خودم

هومن – کی عملش می کنی؟

من – فردا!!

نگاهی به آسمون کردم و گفتم:

یعنی دیگه وقتشه! فردا شد!

هومن – خدا بزرگه فرهاد!

من – چقدر خوب شد تو اومدی! داشتم از غصه می مردم.

هومن – آروم باش. تو هر چه از دستت برمی اومد انجام دادی. دیگه باید دید سرنوشت چی برای این دختر رقم زده!

من – اگه فرگل طوریش بشه هومن نابود می شم!

هومن – به دلت بد نیار. هنوز طوری نشده. آینده رو هم خدا می دونه.

من – هومن بخدا حیفه که فرگل طوریش بشه!

هومن – بسه دیگه. گریه نکن. برو بگیر بخواب داغون شدی! من بالای سرش هستم تو برو بگیر یه ساعت بخواب.

من – دلم نمی آد ولش کنم! نمی خوام تنهات بذارم. بهش قول دادم. طاقت دل کندن ازش رو ندارم. می ترسم یه ساعت

بخوابم و از دستم بره!

هومن – این چیزها نه دست منه نه دست تو! روزگار از این بازی ها زیاد داره!

من – اگه دستم و زورم به روزگار می رسید که همه رو از ظلمش راحت می کردم!

هومن – تو خسته ای . برو بخواب.

من – بخت رو می بینی رفیق؟ تا از یک گل خوشم اومد پژمرده شد!

هومن – هنوز چیزی معلوم نیست فرهاد!

من – هومن چرا باید ما آدمها به کسی دل ببندیم؟ چرا خدا دوست داشتن رو تو ما بوجود آورد؟ اگر دوست نداشتیم دل

بریدن هم سخت نبود؟

هومن – اگه عشق و دوست داشتن نبود دنیا دیگه ارزش نداشت!

من – حالا هم ارزش نداره. ببین فرگل رو! این دنیا چی بهش داده؟

هومن – نمی دونم چی جوابت رو بدم

من – جوابی نیست که بدی! این دختر معصوم جواب ماست! تا یکی دو ساعت دیگه سرنوشتش معلوم می شه!
سرنوشت

من هم معلوم می شه!

حیف از این همه زیبایی نیست که بره زیر خاک؟!

هومن – نفوس بد نزن. به امید خدا همه چیز درست می شه. دنیارو چه دیدی؟ یه سیب رو می اندازی هوا هزار تا چرخ

می خوره تا دوباره تو دستت بیاد! شاید همه چیز اونطوری شد که تو خواستی!

من – کسی برای من پیغامی چیزی نداده؟

هومن – نه کسی حرفی برای گفتن نداشت فقط پدر فرگل گفت که بهت بگم هر چی که شد ازت ممنونه! بیجاره شده یه

پوست واستخون!

مادرش حالت جنون پیدا کرده! خیلی بهشون سخت می گذره اگه می شد که بیان اینجا بازم خوب بود. هر کاری تو

سفارت کردم نشد!

من – اینم از اون سیب که گفتی از هزار تا چرخ نهصد تاش علیه ماست!

امشب فرگل می گفت کاش پدر و مادرش پیشش بودند. دلم آتش گرفت! هومن ترو خدا براش دعا کن!

هومن – کار همه ما دعا بود. پدر و مادرت خودت، من ، لیلا، خلاصه همه فقط دعا می کردیم. تو هم بهتره از این حالت

بیرون بیای. هر لحظه ممکنه فرگل بیدار بشه. من میرم پایین تو سالن می شینم. اگه بفهمه من از ایران اومدم ممکنه

شک کنه و بترسه ، تو هم بهش نگو من اومدم. فقط یادت نره قبل از عمل یه تماس با ایران بگیری.

من – باشه تو برو.

هومن به طبقه پایین رفت. نیم ساعت بعد فرگل بیدار شد و تا من رو دید خندید.

–کی بیدار شدی فرهاد؟

من - یکساعتی هست که بیدار شدم. خوب می خوابی فرگل خانم!

فرگل - آخه این دارو رو که به من تزریق می کنن انگار به یه دنیای دیگه می رم!

من - حالا حالت چطوره؟

فرگل - من که وضع معلومه! خودت چطوری؟

من - عالی! به امید خدا تا چند ساعت دیگه تو هم راحت می شی و دیگه خیال همه مون راحت می شه. من با یه دکتر

دیگه هم صحبت کردم اونم می گفت جراحی تو مثل عمل یه آپاندیس می مونه، به همین سادگی!

فرگل نگاهم کرد و خندید و گفت:

شاید هم همینطور باشه که تو می گی .

بعد بلند شد و صورتش رو شست و دوباره روی تخت برگشت.

من - هومن تلفن زد. می خواست حالت رو پرسیه. کاش تو هم یه تلفن به ایران می زدی بیچاره ها نگران هستند!

فرگل - بدم نیامد که با پدر و مادرم صحبت کنم.

تلفن رو برداشتم و ایران رو گرفتم و گوشی رو به فرگل دادم و گفتم:

هر چقدر دلت می خواد حرف بزنی خواهش می کنم فکر پولش رو نکن باشه؟

فرگل - باشه اما چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه. حرفی باقی نمونده!

من - من بیرون هستم. راحت حرف بزنی.

از اتاق بیرون اومدم و کناری ایستادم. صدای فرگل رو می شنیدم.

-الو پدر! سلام . منم فرگل

-خوبم ، شما چطورید؟ مامان چطوره؟

-فرهاد اینجاست کارش دارید؟

-نه تازه از خواب بلند شدم. شاید تا یکی دو ساعت دیگه عملم کنن.

–ممنون پدر دیگه جز قبول سرنوشت چاره ای نیست.

–ممنون فرهاد و دکترهام همین رو می گن. پدر! می خواستم چیزی بهتون بگم. پدر خیلی دوستتون دارم. همیشه

دوستتون داشتم و براتون احترام قایل بودم. شما باعث افتخارم بودید. پدر برام دعا کنید. پدر یادتونه هر وقت می

ترسیدم برام قصه می گفتید؟ تو این مدت بجای شما فرهاد اینکار رو کرد! فرهاد این چند وقته خیلی مواظب من بوده و

برام زحمت کشیده! اگر من یعنی اگر اتفاقی برای من افتاد مواظب فرهاد باشید اون یکبار به خاطر من نزدیک بود

کشته بشه! متوجه هستید. من می فهمم خیلی ناراحته اما به روی خودش نمی آره. پدر من فرهاد رو خیلی دوست دارم

مواظبش باشید.

–ممنون پدر. پدر اگر گاهی کاری کردم که باعث ناراحتی شما شدم منو ببخشید!

دوستتون دارم پدر! خداحافظ!

–سلام مامان. چطورید؟

–من خوبم.

–بله تا یکی دو ساعت دیگه.

–بله فرهاد هم اینجاست. سلام می رسونه. مادر! دوستتون دارم. اگه تو این مدت گاهی اذیتتون کردم منو ببخشید.

–نه همین طوری می گم.

–نه هیچ مسئله ای پیش نیومده. شما خودتون رو ناراحت نکنید.

–چشم مواظب خودم هستم. می گم تا عمل تموم شد فرهاد با شما تماس بگیره.

–مامان خواهش می کنم گریه نکنید.

–نه، نه همه چیز اینجا خوبه.

–باشه چشم لطفا گوشی رو بدید به پدر.

–چشم خیالتون راحت باشه خداحافظ

–دوباره سلام پدر

–پدر مواظب مامان هم باشید. مواظب خودتون هم باشید.

–نه بخدا چیزی نشده. همین طوری می گم.

–چشم می گم بلافاصله تماس بگیره.

–چشم دیگه کاری ندارید پدر؟

–خداحافظ پدر! دوستتون دارم.

–می دونم پدر. به خاطر همه چیز ممنون! خداحافظ.

تلفن رو قطع کرد. چند دقیقه بعد منو صدا کرد وقتی رفتم تو متوجه شدم که گریه کرده.

من – گرسنه ات نیست؟

فرگل – نه خسته ام!

من – از چی؟ مگه کاری کردی؟

فرگل – نه اما خسته ام!

در همین موقع پرستار همراه دکتر وارد شدند.

دکتر – سلام. صبح بخیر. امروز دختر زیبای شرقی حالش چطوره؟!

ترجمه کردم.

فرگل – خوب، خسته، آماده!

دکتر – عالی! خستگی هم فقط بخاطر اضطرابه! ساعت الان 7 صبحه درست تا ساعت ده نهایتا تو دیگه با خیال راحت
تو

همین اتاق خوابیدی! دو سه ساعت بعد آروم آروم بهوش می آی و اولین چیزی رو که می بینی چهره شوهر عاشق خودته!

و حدود یک هفته بعد دو تایی دست همدیگه رو می گیرید و خوب و سالم از این جا بیرون می رید! البته باید اجازه بدید که با هم یه عکس یادگاری بگیریم! دلم می خواد به عنوان یادبود اونو داشته باشم. قبوله؟

فرگل – قبلا به خاطر همه چیز ازتون تشکر می کنم دکتر . از همه! قبوله!

دکتر – خوب شما نباید صبحانه بخورید. حالا حاضرید؟

فرگل – بله دکتر حاضرم.

دکتر – عالی! الان چند نفر می آن تا شما رو به اتاق عمل هدایت کنن. اونجا همه چیز آماده اس. همه پرسنل اتاق عمل

در خدمت پرنسس ایرانی هستند!

بعد دکتر رو به من کرد و گفت:

شما هم نگران نباشید. قول می دم همه چیز درست و مرتب به پایان برسه

من هم از دکتر تشکر کردم بعد دکتر رفت و چند نفر برای بردن فرگل با یه تخت چرخدار اومدند. پاهام قدرت

حرکت نداشت. خودم رو دنبال فرگل می کشوندم!

در تمام طول راه اتاق تا سالن جراحی فرگل منو نگاه می کرد و چشم از من بر نمی داشت! جلوی در سالن اشاره کرد تا

نگرش دارند. همه ایستادند. رو به من کرد و گفت:

فرهاد از اولین بار که دیدمت عاشقت شدم و دوستت داشتم! منو به خاطر همه چیز ببخش! یادت نره چه قولهایی به من

دادی! مواظب خودت باش! فرهاد نذار من اینجا تو غربت بمونم. منو هر طور که بود با خودت برگردون ایران! خداحافظ

عزیزم!

بعد در حالیکه هنوز نگاهش به من بود اشاره کرد تا حرکت کنند. نتوانستم هیچ حرفی بزنم. حتی یک کلمه! اگر دهان

باز می کردم فقط ناله ازم شنیده می شد! سرم رو به دیوار گزاشتم و گریه کردم!

دست هومن رو روی شانه ام حس کردم برگشتم و دیدم که او هم گریه می کنه!

به در سالن جراحی نگاه کردم. فرگل الان چه حالی داشت؟!

هومن – بیا بریم بیرون اونجا بهتره.

من – تا عمل تموم نشه از اینجا تگون نمی خورم!

هومن – به ایران تلفن زدی؟

من – آره خود فرگل حرف زد.

هومن – حالا دیگه باید دعا کنیم. بیا بشین حالا چند ساعت طول داره.

روی نیمکتی کنار در سالن جراحی نشستیم.

هومن – سرت رو بذار رو شونه من بخواب. یکساعت هم بخوابی خوبه.

نگاهش کردم.

هومن – می دونی لیلا چی می گفت؟ می گفت که وقتی تو و من از ایران رفتیم چند روز بعد فرگل و پدرش اومدن خونه

شما. فرگل توی باغ بوده که لیلا اونو می بین و با هم آشنا می شن. بعد از اینکه مدتی با هم حرف می زنن و صمیمی می

شن فرگل به لیلا می گه که یه روز در همین جایی که الان ایستاده فرهاد با دوچرخه اونو زمین زده! خلاصه بعد از

چندبار که همدیگه رو می بینن و خیلی با هم جور شده بودند فرگل به لیلا می گه که تو رو دوست داره! می گه از همون

روز که پاشو تو خونه شما گذاشته مهر تو به دلش افتاده!

برام خیلی عجیبه! سرنوشت چه بازی ها داره!

من – سرنوشت فعلا تیغش رو برای من و این دختر طفل معصوم تیز کرده!

هومن – نه فرهاد اینطوری هام نیست. این قدر بدبین نباش تو دنیا خیلی چیزهای مثبت هم وجود داره. باید اونهارو هم

دید.

من – اگه فرگل از این در سالم بیرون نیاد برای من هیچ چیز مثبتی تو دنیا وجود نداره!

هومن – به امید خدا سالم بیرون می آد. دم در سالن جراحی چی بهت گفت؟

من – طفل معصوم داشت از من به خاطر همه چیز عذرخواهی می کرد!

هومن که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

فرهاد بخدا دعا می کردم که ای کاش این مرض به جون من می افتاد و فرگل سالم می شد! (و سرش رو به طرف دیگه

برگردوند تا من اشکش رو نبینم!)

من – چه فرقی داشت؟ اون موقع غم تو بود که آزارم می داد!

هومن – کاش همون شهره رو می گرفتی! حالا دیگه اینطوری نبود!

من – نه! اینها چیزی در مقابل عشق فرگل نیست! یادته وقتی فرگل رو تو کارخونه دیدم چه حالی داشتم؟ انگار صدسال

بود که با هم بودیم!

نه من راضی ام از اینکه فرگل رو دیدم! فرگل به من عشق رو یاد داد! تو خود عاشق لیلایی! شاید بفهمی من چی می گم.

کسی که یکبار واقعا عاشق شد برای همیشه دلش به اون عشق گرمه!

هومن – ان شا الله حالش خوب می شه و همه از این غم نجات پیدا می کنیم.

من – می دونی هومن؟ چشمهای فرگل مثل یک طلسم تمام زندگیم رو اسیر خودش کرده!

از لحظه ای که دیدمش خودم رو باختم! یعنی می شه که یکبار دیگه اون چشمها باز بشه و من رو نگاه کنه؟! اگه
فرگل

خوب بشه دیگه هیچ غمی تو این دنیا ندارم. همین که فرگل باشه برام کافیه!

تو این مدت که فرگل رو شناختم متوجه شدم که در تمام مدت خوابش رو می دیدم! باور می کنی هومن؟! همیشه تو
خواب چشمهای فرگل بود که می دیدم!

حالا بین! فاصله مون از همدیگه یکدر یا دو در بیشتر نیست اما انگار بین ما هزار کیلومتر کویر خشک و بی آب و
elf

نشسته! هیچ چیز مثل انتظار سخت نیست! اونم انتظاری که معلوم نیست آخرش چی می شه. دلم می خواست
چشمهامو

می بستم و باز می کردم و می دیدم همه این چیزها به خواب بوده! سرم رو به پشتی نیمکت تکیه دادم و چشمهامو
بستم

شاید واقعا همه اینها به خواب باشه!

با یه صدا، یه صدای پر از غم چشمهامو باز کردم. هومن آروم صدام می کرد. از جا پریدم.

-ساعت چنده؟ اصلا نفهمیدم چطور شد!

هومن - حدود یازده فرهاد.

من - خوابم برد. چرا بیدارم نکردی؟ نمی خواستم بخوابم! خبری نشد؟

هومن سرش رو پایین انداخت. برگشتم به در سالن جراحی نگاه کردم. در بسته بود. به گوشه راهرو کنار پله ها نگاه

کردم. دکتر با لباس اتاق عمل روی پله ها نشسته بود!

برگشتم به هومن نگاه کردم که همچنان سرش پایین بود. آروم و با ترس به طرف دکتر حرکت کردم. وقتی
روبروش

رسیدم از جا بلند شد و نگاهم کرد. بعد از لحظه ای زیر لب گفت :

متاسفم! همه چیز تموم شد!

برگشتم و به هومن که کنارم ایستاده بود نگاه کردم. از چشمهای اشک سرازیر بود.

من – فرگل مرد؟! تموم شد؟!!

هومن سرش رو پایین انداخت.

من – دیدی هومن نباید می خوابیدم!

سقوط کردم! از درون از پرتگاه عمیق غم! تمام شعورم فرو ریخت و من هم همراه اون فرو ریختم. حسی در دستهایم

وجود نداشت تا به تکیه گاهی خودم رو بند کنم! سرم به جایی خورد و بیهوش شدم. زمانی که چشم باز کردم خودم رو

روی تخت توی اتاقی دیدم. از جا پریدم که هومن منو محکم گرفت.

من – کجاست؟ فرگل کجاست؟

هومن – چه فرقی می کنه؟

من – از اینجا که نبردنش؟!!

هومن – نه همین جاست. بخواب زخمت تازه جوش خورده!

دست به سرم کشیدم. کنار پیشونیم شکسته بود.

من – می خوام برم پیش فرگل!

هومن – بگیر بخواب فرهاد وگرنه می گم یه آمپول دیگه بهت بزنی که 24 ساعت بخوابی ها!

نگاهش کردم .

هومن – وضع قلبت خوب نیست فرهاد. می فهمی؟!!

دوباره سعی کردم بلند شم. هومن در حالیکه سعی می کرد جلوی منو بگیره زنگ اخبار رو فشار داد. چند ثانیه بعد یک

پرستار همراه یک مرد وارد اتاق شدند و بلافاصله دارویی به من تزریق کردند که یک دقیقه بعد همه چیز در نظرم
تار

شد و چشمهام بسته شد.

چشمهامو باز کردم. این دفعه دیگه تو بیمارستان نبودم. یه جایی بودم که همه جا سبز بود. تا چشم کار می کرد
درخت

بود و سبزه و گل. به هر جا که نگاه می کردم نور بود. صدای زمزمه آب همراه با آواز پرنده ها به گوشم می رسید.
بوی

مطبوعی به مشام می خورد هیچ جای آشنایی به نظرم نمی اومد. کنار درختی نشستم بغضم گرفته بود. سرم رو بین
زانو هام گرفتم و گریه کردم.

-بین سرت رو چکار کردی؟!

سرم رو بلند کردم.

من - فرگل!!

-همونطور که بهم قول داده بودی همه چیز درست شد!

من - تو خوب شدی؟!

-مگه تو به من قول ندادی؟

من - اینجا کجاست؟

-می خوای من زجر بکشم؟

من - بیا بریم فرگل!

-کجا؟

من - برگردیم!

– که چی بشه؟ برگردم که اسیر بشم؟!

من – هومن نمی ذاره پیام پیش تو!

– تو نمی تونی پیش من بیای!

من چرا؟ مگه تو کجایی؟

– من باید برم فرهاد! قولت یادت نره! آزارم نده! تو هم برو فرهاد!

من – نمی ذارم بری!

– تو نمی تونی کاری بکنی!

من – بیا می ریم پیش بهترین دکترها! هر چقدر پولش بشه مهم نیست!

– اینجا این حرفهارو نزن! صدام می کنن! قولت یادت نره! من آزادم! راحت!

من – فرگل! فرگل! نرو!

چشمهامو باز کردم. روی تخت تو اتاقی در بیمارستان بودم.

هومن کنارم روی یک صندلی خوابیده بود. آروم و بی صدا بلند شدم. سرم هنوز گیج بود. از اتاق بیرون رفتم و به طرف

سالن جراحی حرکت کردم. پشت در هیچکس نبود. در راهرو هم کسی نبود. وارد سالن جراحی شدم. چندین اتاق عمل

بود. یکی یکی داخل همه شون رو دیدم. خالی بود. فرگل تو هیچکدوم نبود! از سالن خارج شدم. بیرون روی پله ها

نشستم. سرم رو میون دستهام گرفتم.

– فرهاد اینجا چکار می کنی؟!

من – ماریا!

ماریا – تو نباید از جات بلند می شدی فرهاد.

من – ماریا می خوام فرگل رو ببینم.

ماریا- او اینجا نیست. از این جا بردنش.

من- ماریا خواهش می کنم! من باید فرگل رو ببینم.

ماریا- فرهاد تو دچار حمله شدید عصبی شدی! ممکنه دفعه دیگه شانس نیاری!

من- قول می دم که طوری نشه! خواهش می کنم ماریا!

ماریا- می دونی اگر بفهمن منو اخراج می کنن!

من- می دونم برات مشکله اما بخاطر احترام عشق اینکارو بکن!

مدتی منو نگاه کرد و بعد گفت:

باید قول بدی که خودت رو کنترل کنی!

من- قول می دم. قسم می خورم.

ماریا- آروم دنبالم بیا.

حرکت کردیم. همه جا دنبال ماریا می رفتم. راهروها به نظرم طولانی می اومد. نمی فهمدم کجا هستیم یا کجا می ریم تا

بالاخره ماریا جلوی یه در ایستاد.

-فرهاد قول دادی! حالا بیا تو اما خودت رو کنترل کن!

وارد شدیم. سردخونه بود. ماریا به طرف یکی از قفسه ها رفت و کشویی رو بیرون کشید. اول خودش نگاه کرد بعد به

من اشاره کرد که جلو برم. وقتی کنار کشو که به صورت جعبه ای دراز بود رسیدم چهره زیبای فرگل رو دیدم که انگار

به خواب خوشی فرو رفته!

چشمان زیبا و قشنگش بسته بود و تبسمی خفیف گوشه لبش بود. موهای بلند و قشنگش دورش ریخته بود. انگار همین

الان برای عروسی آرایش شده بود! چنگک غم گلوم رو گرفت بی صدا بدون اینکه چشمهامو ببندم نگاهش کردم و گریه کردم. مژه های بلند و قشنگش رو انگار دست نقاش زبردستی به بهترین شکل کشیده بود. آروم اینجا خوابیده بود

و تمام غم دنیا ر برای من گذاشته بود! باورم نمی شد که فرگلم مرده باشه! طوری زنده به نظر می رسید که حس می کردم ممکنه هر لحظه چشماشو باز کنه و به روم بخنده و بگه "سلام فرهاد"

ماریا آروم روی فرگل رو انداخت و کشو رو سر جاش قرار داد و رو به من گفت:

بریم فرهاد. متاسفم! واقعا متاسفم!

صدای فرگل تو گوشوم پیچید! همه اون چیزهایی که تو خواب بهم گفته بود.

با پاهایی سست و لرزان دنبال ماریا حرکت کردم. به اتاق خودم برگشتم. وقتی بدنم رو روی صندلی رها کردم هومن از

خواب پرید.

-فرهاد باز بلند شدی؟

من - من خوبم. شلوغش نکن!

هومن - دکتر گفته باید استراحت کنی!

من - آروم! آروم صحبت کن! من چیزیم نیست.

هومن - بیا بگیر رو تخت بخواب. تو نباید حرکت کنی.

من - الان از پیش فرگل می آم!

هومن نگاهم کرد.

من - تو خواب بودی رفتم دیدمش.

هومن - با کی رفتی؟ کی بردت؟

من – آروم خوابیده بود. مثل گل خوابیده بود! انگار نه انگار که مرده بود! باورم نمی شه که مرده! مثل دیشب بود که تو

این اتاق روی این تخت خوابیده بود!

هومن – دو شب پیش!

نگاهش کردم.

هومن – فرگل دو روز پیش فوت کرد!

باز هم نگاهش کردم.

هومن – تو دو شب که اینجا تو این اتاق خوابیدی! دو روز پیش وقتی فرگل اونطوری شد تو از حال رفتی و سرت به نرده

ها خورد و شکست. شوکه شدی.

به طرف پنجره رفتم و پرسیدم:

ساعت چنده؟

هومن – یازده شب.

من – چکار کردی؟ به ایران خبر دادی؟

هومن – آره به پدرت تلفن کردم. همون موقع یعنی یکساعت بعدش. گفتم پدرت آروم آروم به پدر و مادر فرگل خبر

بده.

من – فردا باید برگردیم! می تونیم؟

هومن – می خوام با خودت ببریش ایران؟

من – حتما

هومن – بهتر نیست همین جا دفن بشه؟

نگاهش کردم.

هومن - یعنی می گم چه فرقی می کنه؟ ایران باشه نه برای تو خوبه نه برای پدر و مادرش!

من - من و فرگل با هم برمی گردیم ایران، هر جور که باشه! بهش قول دادم!

هومن - اگه ایران دفنش کنی برات فراموش کردنش خیلی مشکل تره!

من - همین که گفتم! قرار هم نیست چیزی فراموش بشه! فردا می ریم دنبال کارها تا اجازه بردنشو به ایران بگیریم.

هومن نگاهی به من کرد و گفت:

فرهاد منظورم راحتی تو بود! خودم کارهاشو کردم. اگه بخوای فردا می تونیم سه تایی با هم برگردیم ایران! همه چیز

مرتبه!

نگاهش کردم. دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم. بغلش کردم و بغض رو که داشت خفه ام می کرد همراه اشک رها

کردم!

من - اونقدر هومن غم تو دلمه که تمام خوشی های عالم نمی تونه نصفش رو درمون کنه!

هومن - می دونم رفیق! دل من هم خونه! چی فکر کردی؟ دارم آتیش می گیرم!

من - هومن همه چیزم خاک شد! خراب فرگل شدم!

هومن - حق داری! کاش کور می شدم و این روز رو نمی دیدم فرهاد.

من - با چه رویی برگردم ایران؟ چه طوری تو صورت پدر و مادر فرگل نگاه کنم؟ چی بهشون بگم؟ اگه به فرگل

قول

نداده بودم نه اونو برمی گردوندم نه خودم برمی گشتم! هومن من همه چیزم رو باختیم! دلم شکست! نتونستم کاری

براش بکنم. تو چشمه اش می دیدم که از من کمک می خواذ اما من نتونسم کمکش کنم. فقط گولش زدم! همش

بهش

گفتم که چیزیت نیست! عمل می کنی خوب می شی! با هم برمی گردیم و زندگیمون رو شروع می کنیم. بخدا ازش

خجالت می کشم همش بهش دروغ گفتم و اون طفل معصوم هم باور می کرد.

هومن – گریه نکن فرهاد. ترو خدا بسه. اون خدایامرز هم راضی نیست تو اینقدر خودت رو آزار بدی!

من – خدایامرز! چقدر راحت!

هومن – چی بگم؟! چی بگم فرهاد؟!

من – منکه اصلا باور نمی کنم دیگه فرگل نیست چه برسه بگم خدایامرز! چقدر آسون همه چیز تموم میشه!

هومن – از دهنم پرید فرهاد! ولی چی بگم؟

من – مهم نیست. خودتو ناراحت نکن.

هومن – پاشو فرهاد کمی بخوابیم. فردا خیلی کار داریم. پرواز هم ساعت دو صبحه. باید زود بیدار شیم.

من – دکتر نگفت چطور اینطور شد؟

هومن – ول کن فرهاد جون 1 دیگه چه فرقی می کنه؟

من – برای من فرق می کنه. دلم می خواد همه چیز رو بدونم.

هومن – اصلا کار به عمل جراحی نکشیده!

من – یعنی چی؟

هومن – وقتی طفل معصوم رو بیهوش می کنن می ره تو کما! اون مدت هم داشتن سعی می کردن شاید از این حالت

بیرونش بیارن!

مدتی نگاهش کردم.

من – پس جراحی هم نشد؟!

هومن – تو همون کما رفته! طاقت بیهوشی رو نداشته.

من – ای داد بیداد! چه ظلمی به فرگل کردم!

هومن – فرقی نداشت! دکتر می گفت احتمال داشته تا چند روز دیگه یا فلج بشه یا حافظه شو از دست بده. دوست

داشتی

فرگل، فرگلی که اون قدردوستش داشتی علیل بشه و یه گوشه بیفته؟ اون موقع دلت راضی می شد؟

من – تو بگیر بخواب هومن. حداقل فردا تو سر حال باشی.

هومن – تو می خوای چکار کنی؟

من – نمی دونم. ولی نمی تونم بخوابم. می خوام برم بیرون تو باغ بیمارستان.

هومن – منم می آم.

من – نه می خوام تنها باشم. تو بخواب.

راه افتادم و از اتاق بیرون رفتم. جز چند نفر کسی رو در راهروها ندیدم. از چند راهرو گذشتم. پله هارو پیدا کردم.

پایین رفتم و به سمت راست پیچیدم. درست اومده بودم! روی در تابلوی سردخونه ورود ممنوع رو شناختم!

هومن از صبح زود بیدار شده بود و دنبال کارها بود. البته ترتیب کارها رو قبلا داده بود. ساعت 9 تو فرودگاه بودیم. قرار

بود با یه پرواز خارجی به ایران برگردیم.

من – تابوت رو تو قسمت بار می دارن؟

هومن – آره انگار سردخونه دارن.

من – با ایران تماس گرفتی؟

هومن – آره خیالت راحت. همه چیز درست و مرتبه!

من – مرتب و درست اون موقع بود که فرگل رو سالم می رسوندم ایران!

هومن – خودت رو این قدر عذاب نده. تو که مقصر نیستی!

من – خودت دیدی که تابوت رو بردن داخل هواپیما؟

هومن – آره مطمئن باش.

من – کاش سوال می کردی ببینی اجازه می دن من برم اونجا تو قسمت بار؟

هومن – اولاً اجازه نمی دن. ثانیاً گیرم اجازه دادن تا چند ساعت دیگه چی؟ وقتی رسیدیم ایران و رفتیم بهشت زهرا

چی؟ وقتی دفنش کردن چی؟ اونجا می خوای چکار کنی؟ تو که دیشب تا صبح پیش فرگل بودی!

نگاهش کردم و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد.

من – نمی دونستم می تونی اینقدر سنگدل باشی!

هومن – سنگدل نیستم قربون اون اشکها برم! اگه قرار باشه پر به پر تو بدم که باید جنازه تو ببریم ایران!

من – کاش اینطور می شد!

هومن – این چیزها رو می گی و این کارهایی که می کنی فرگل از هیچکدوم راضی نیست! پاشو ببریم سوار شیم. صدا

کردن.

سوار هواپیما شدیم و هواپیما بدون تاخیر آماده پرواز شد.

من – یادمه موقعی که داشتیم با فرگل از ایران می اومدیم اینجا موقع پرواز طفل معصوم خیلی ترسید. دستم رو گرفته

بود می گفت وقتی کوچک بوده هر وقت می ترسیده پدرش براش قصه می گفته تا خوابش بیره! از من خواست همین

کار رو بکنم تا شروع به قصه گفتن کردم خوابید.

هومن – بمیرم برای دل پدر و مادرش! همه فرودگاه جمع می شن که مسافرشون از سفر برگرده! اون وقت اون بیچاره

ها واسه بردن چی باید بیان فرودگاه!

من – هومن ترو خدا یه کاری بکن! الان هم وقت پروازه! فرگل تنها می ترسه!

هومن – آخه قربونت برم چکار کنم؟ می خوای بری پیش تابوت بشینی؟

با حلقه اشک در چشم نگاهش کردم.

هومن – باشه خیلی خب می رم بینم چکار می شه کرد!

چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

پاشو اجازه دادن! انگار هر چی می خوام شما دوتا رو از هم جدا کنم نمی شه!

بلندش دم و همراه هومن و یک مهماندار به قسمت بار رفتیم.

میهماندار – داخل سردخونه فکر نکنم بتونید بمونید. خیلی سرده!

هومن – اگه سردمون شد می آییم بیرون. متشکرم. ممنون از همکاریتون!

مهماندار – البته موقع اوج گیری مسئله ای پیش نیاد ولی محکم بنشینید.

هومن – خب حالا راضی شدی؟

من – ممنون برادر!

هومن بغلم کرد و منو بوسید.

هومن – بشین همین کنار. هواپیما بلند می شه سرت به تابوت نخوره.

دستم رو روی تابوت گذاشتم.

من – من اینجام فرگل! نترس! دیدی بالاخره با هم برگشتیم ایران! عزیزم تا اونجا که بتونم تنهات نمی دارم تا به ایران

برسیم و تو رو به پدر و مادرت برسونم!

هومن فقط نگاهم می کرد.

من – هومن فکر نکن دیوانه شدم! یعنی امیدوارم درک کنی که کاری که می کنم برای چیه!

هومن – مگه می خوای چکار کنی؟ نکنه می خوای در تابوت رو باز کنی؟! پلمپ شده!

من – می خوام برای فرگل قصه بگم! هواپیما داره بلند می شه! می ترسه!

زیر نگاه ناباور هومن دستم رو روی تابوت گذاشتم.

-یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود! فرگل قشنگم می خوام برات قصه غم رو بگم! غمی که تو برای من

گذاشتی و رفتی! بقیه اون قصه رو حالا می تونم برات بگم!

فرودگاه خلوت بود. تنها پروازی بود که در اون ساعت در مهرآباد به زمین نشسته بود. مراحل ورودی سریع انجام شد و

تابوت از همونجا داخل آمبولانس یک شرکت خصوصی قرار گرفت و خودم کنارش نشستم. هومن به سالن رفت و

همراه بقیه که تقریباً همه اقوام فرگل و خودم و هومن بودند بیرون از فرودگاه به ما ملحق شدند. آمبولانس گوشه ای

ایستاده بود تا بقیه برسند. کنار تابوت نشسته بودم و نمی دونستم چطوری باید با پدر و مادر فرگل روبرو بشم که در باز

شد. پدر فرگل بود!

-ممنون فرهاد جون! ممنون که دخترم رو برگردوندی!

من - طعنه می زنید آقای حکمت؟! نمک روی زخم می پاشید؟!

سرم رو روی تابوت گذاشتم و گفتم:

فرگل کاش بودی! دیگه طاقت ندارم!

حکمت - بریده باشه زبونی که اینکار رو بکنه! پسرم می دونیم تو اونجا چی کشیدی! من مدیون تو هستم! کاری نموند

که تو نکرده باشی!

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و بغضم ترکید.

-شرمنده ام! نتونستم سالم برش گردونم! امانت داری نکردم!

حکمت - این چه حرفیه می زنی؟ خواست خدا این بود!

هومن - فرهاد دیگه بیا بیرون! حالا دیگه رسیدیم ایران!

من - نه! بگو حرکت کنه. من همین جا هستم.

در حالی که در ماشین رو می بستم دیدم که پدر فرگل دستش رو جلوی صورتش گرفت و شنیدم هومن هر چی دلش

می خواست به روزگار می گفت!

نیم ساعت بعد بهشت زهرا بودیم. ماشین جلوی سالن شست و شوی اموات نگه داشت. چند دقیقه بعد همه رسیدن.

وقتی می خواستن تابوت رو به داخل ساختمان ببرند جلوشون رو گرفتم و با خشم نگاهشون کردم طوری که مامورین

عقب رفتند! هومن که این منظره رو دید جلو پرید و گفت:

چیه فرهاد؟! اینجا می خوای چکار کنی؟

شروع به گریه کرد و همونطور با گریه گفت:

اینجا که دیگه تو رو راه نمی دن! اینجا برات چکار کنم؟ می خوای تابوت و فرگل رو برداریم با خودمون ببریم خونه؟!

برگشتم و به دور و برم نگاه کردم. همه با گریه به من نگاه می کردند!

هومن - بگو دیگه؟ بگو چکار کنم؟ بخدا قسم هر کاری بگی برات می کنم!

پدر فرگل با گریه جلو اومد و گفت:

پسرم حالا دیگه بسپرش دست من! اجازه بده که به آرامش برسه! اینطوری آزار می کشه! یاد حرف فرگل افتادم که تو

خواب به من گفت!

هومن و چند تا از اقوام من رو به کناری بردند و تابوت فرگل به داخل حمل شد. همه به طرف دیگه سالن رفتند و

خانمها وارد شدند و ما بیرون موندیم. صدای شیون مادر فرگل و لیلا رو چند دقیقه بعد شنیدم که از تمام دیوارها عبور

کرد و بیرون رسید! فرگل رو به داخل سالن پشت شیشه های قسمت شست شو آورده بودند!

هومن - بیا بریم اون طرف فرهاد، سر صدای گریه زنها اعصاب رو خرابت می کنه.

من - همونطور که گفت شد!

هومن - چی؟

من - فرگل! دیگه براش بهار نشد. تو خزون موند!

هومن - بیا بریم اونطرف.

به طرف دیگه ای رفتیم. تا اون موقع از نگاه کردن به چشمان پدر و مادرم شرم داشتم. می ترسیدم با پدرم صحبت کنم.

می ترسیدم در چشمانش سرزنش فرزند رو بینم! گوشه ای روی سکو نشستم و سرم رو پایین انداختم که شنیدم پدرم اسمم رو صدا کرد.

-فرهاد

بلند شدم و همانطور که سرم پایین بود جلوی پدرم ایستادم.

-چرا سرت پایینه پسر؟ مگه کار بدی کردی؟ مگه کوتاهی کردی؟!

من - نه پدر اما کاری هم نتونستم براش بکنم.

پدرم - همون که تا آخر در کنارش محکم ایستاده بودی کار بزرگی بوده

سرم رو بلند کردم و به چشمان پدرم نگاه کردم.

پدرم - زندگی دست خداونده پسرم نه دست من و تو!

من - پدر خیلی تنها شدم! خیلی دوستش داشتم!

پدرم - همه دوستش داشتیم ولی باید به خواست خداوند تسلیم بود.

من - براش خیلی زود بود پدر! برای من هم خیلی زود بود که با این غم آشنا بشم!

پدرم - باید به خودت مسلط باشی. فکر این مرد رو بکن! حکمت وضعش خیلی بده!

برگشتم و به آقای حکمت نگاه کردم. به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. صدسال پیرتر بنظر می رسد. آرام به

طرفش حرکت کردم و وقتی مقابلش رسیدم گفتم:

عاشق شما بود!

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد و لحظه ای بعد در حالیکه اشکهاشو پاک می کرد گفت:

و عاشق تو!

من - برام خیلی مشکله که قبول کنم فرگل دیگه نیست.

نگاهی به سالن شست و شو کرد و گفت:

تا چند دقیقه دیگه همه مون باید قبول کنیم!

من - کاش زودتر دیده بودمش!

-خیلی دلش می خواست با تو ازدواج کنه فرهاد! من از چشماش می خوندم! ممنونم فرهاد که آخرین آرزوش رو

برآورده کردی!

من - آرزوی خودم هم بود! ولی حالا چکار کنم؟

-خاطره ها نمی میرن!

من - فقط خاطره؟!

-مگه چیز دیگه ای هم برامون مونده؟

من - ولی اینا خیلی کمه!

صدای شیون بلند شد.

هومن - وقتشه! آوردنش بیرون!

به چشمان پدر فرگل نگاه کردم. دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

بریم این قسمت آخر رو هم تموم کنیم!

وقتی برای خواندن نماز صف کشیده بودیم یاد شبی افتادم که با فرگل در کلیسا بدرگاه خداوند دعا می کردیم!

هومن کنارم ایستاده بود. بازوم رو محکم گرفته بود. نماز که تموم شد چشمهام به چشمهای مادر فرگل افتاد. سرم رو

پایین انداختم. صورتش در اثر چنگهایی که زده بود خونین بود.

–فرهاد، فرگل ات رفت!

نشست. لیلا بود!

–فرهاد عروس قشنگت رفت!

موهام رو تو چنگم گرفته بودم و زار می زدم!

–فرهاد! اون چشمهای قشنگ بسته شد! گریه کن! زار بزن! حق داری!

دیگه از اشک چیزی تو چشمهام باقی نمونده بود.

هومن – ای بابا! لیلا بس کن! حالا چه وقته زبون گرفته؟! این بچه رو با بدخت آروم کردیم! فکر پدر و مادر اون

خدایامرز رو بکن! آقایون کمک کنین جنازه رو بذارین تو ماشین!

لحظه ای بعد در ماشین بسته شد و حرکت کرد.

هومن منو به دنبال خودش می کشید. همه چیز در نظرم محو و گنگ بود. چند دقیقه بعد کنار گودالی ایستاده بودیم و

شخصی مشغول نوحه خوانی بود. به بسته ای که روزی زیباترین دختر روی زمین بود نگاه کردم. کیسه ای سفید با دو

سر گره زده و طاق شالی روی اون! یعنی این فرگل منه؟!

لحظه ای بعد فرگل، فرگلی که حتی وقت خواب می ترسید به دست قبرکن به داخل گودال فرو رفت و خاک اونو بلعید!

جلوتر رفتم. به همین سادگی همه چیز تموم شد!

هومن – می خوای برای آخرین بار ببینیش؟

نگاهش کردم.

هومن – اگه بخوای می تونی بری توی قبر رو صورتش رو باز کنی!

آروم به داخل قبر رفتم.

قبرکن – پیا بردار! گوده! می افتی پایین خودم باز می کنم.

هومن – شوهرشه! خودش می خواد روشو باز کنه. شما برو کنار.

از کنار مرد قبر کن پایین رفتم و روی جسم بی روح فرگل خم شدم. دلم نمی اومد به کفن فرگل دست بزنم! از خودم

خجالت می کشیدم!

هومن – فرهاد نمی تونی بگم خود قبرکن باز کنه

شروع کردم.

قبرکن – برادر نامحرم بره کنار! گناه داره!

باز شد! وقتی پارچه سفید رو کنار زدم فرگل رو با همه زیبایی دیدم که با چشمان قشنگش منو نگاه می کنه و لبخند می

زنه.

–سلام! کی بیدار شدی!

دوباره نگاهش کردم.

این بار چشمانش بسته بود اما هنوز لبخند از لبانش محو نشده بود!

قبرکن – بابا می گم بذارین خودم روشو باز کنم! این بیچاره حالش بد شد! کمک کنید بیاریدش بیرون!

من – بخدا زنده اس! فرگل زنده اس!

صدای صلوات تو گوشم پیچید. کسی به حرفهای من گوش نمی کرد و بزور از قبر بیرونم کشیدن.

من – هومن داشت با من حرف می زد!

قبرکن – خیالاتی شدی برادر!

من – هومن یه کاری بکن! فرگل زنده اس! پدر! فرگل زنده اس!

دکتر زرتاش – آقا اجازه بدید من پزشک هستم

قبرکن – برادر این حرفها چیه؟! شما که با کمالاتین چرا این حرفو می زنین؟

زرتاش – اشکالی نداره چون شک ایجاد شده من باید ایشون رو معاینه کنم.

قبرکن – صاحب اختیارید بفرمایید.

دقیقه ای بعد دکتر اول به طرف پدرم و بعد به طرف من نگاهی مایوسانه کرد و در حالیکه قطره اشکی گوشه چشماش

می درخشید سری تکون داد و از قبر بیرون اومد.

قبرکن – خودتون ملتفت شدید؟ حالا ما کارمون رو بکنیم؟ آقا تلقین بخون.

و آخرین قصه برای فرگل گفته شد! قصه ای نه از زبان من و نه از زبان پدرش!

به یاد دارم که قبرکن به طرف من اومد و گفت:

پسرم بیا این رو بگیر و دو تا بیل خاک تو قبر اون خدایامرز بریز و بیل رو به طرف من گرفت! چیزی در درونم به

حرکت در اومد. حال تهوع به من دست داد. بخاطر می آرم که هومن بیل رو به طرفی پرت کرد و دست منو گرفت و

کشون کشون از اون جا دور کرد. ساعتی بعد که به اونجا برگشتیم اثری از کسی نبود. نه از جماعتی که برای تدفین

فرگل اومده بودند نه از قبر کن پیر و نه از فرگل!

دیگر فرگلی وجود نداشت! دیگر برای من هم گلی نروید!

بعد از چله فرگل به یاد پریچهر خانم افتادم.

دلم می خواست اونو ببینم و از غم خودم، از فرگل، از تنها شدنم براش بگم.

وقتی به اونجا رفتم محل بساطش رو خالی دیدم. از مغازه بغلی سراغش رو گرفتم. متاسفاته فهمیدم که دو هفته قبل از

اون زندگی محنت بار خلاص شده بود!

پیش مرد مغازه دار نامه ای برای من به امانت گذاشته بود.

–فرهاد پسرم.

زمانی تو این نامه رو می خونی که من دیگه نیستم. مدتها با دلشوره به انتظارت نشستم که نیومدی امیدوارم که مسئله

مهمی برات پیش نیومده باشه. می دونم که دیر یا زود به سراغم می آیی.

حالم چندان خوب نیست و امیدوارم که هر چه زودتر به جگر گوشه ام پیوندم.

خواهش که از تو دارم اینکه به همون اتاقی که دفعه آخر منو به اونجا رسوندی برو. کف اتاق زیر زیلو در کوچکیه که

زیر اون یک صندوق خانه کوچک است. از پله ها پایین برو داخل یک جعبه چوبی یک قالیچه و یک قوطی سیگار و چند

عکس می بینی. قوطی سیگار رو برای تو به یادگاری گذاشته ام. با عکسها هر چه خواستی بکن و اما قالیچه! اونو بفروش

و با پولش هر چقدر که شد به جایی کمک کن که صرف تعلیم و تربیت کودکانی بشه که بضاعت دانش آموزی ندارند.

این بهترین خیر و خیرات برای منه که هر چی کشیدم از نادانی و جهالت بود.

امیدوارم با فرگل قشنگ و زیبا خوشبخت بشی. گاهی یاد من بکن .

خدانگهدار

پریچهر.

با دلی شکسته به اتاق پریچهر خانم رفتم و همونطور که نشونی داده بود قالیچه و عکسها و قوطی سیگار رو پیدا کردم و

طبق وصیتش قالیچه رو به مبلغ بسیار بالایی فروختم و همونطور که خواسته بود پولش رو به مصرف رسوندم.

عکسها رو یادگاری برداشتم. سه عکس از دوران جوانی پریچهر خانم بود. کهنه و زرد شده! اما تو اون سه عکس چشمهای فرگل رو دیدم!

عکسهایی که انگار از فرگل در پنجاه سال پیش گرفته شده بود!

امروز هفت سال از پژمردن گل زیبای من می گذره.

هنوز تو خزون موندم! هنوز زمان نتونسته خاطره فرگلم رو حتی در ذهنم کمرنگ کنه. بعد از چله فرگل آقای حکمت

در اثر سکنه قلبی فوت کرد و شش ماه بعد از اون مادر فرگل هم فوت کرد.

من موندم و خاطره ای کوتاه از عشقی کوتاه تر!

سرگذشت من هم مانند پریچهر خانم این شد که اسیر شب دنبال کورسویی بگردم. ساعتها کنار قبر فرگل می نشینم و

چشم به سنگ گورش می دوزم.

به لحظاتی می اندیشم که چه کوتاه در کنارش گذشت.

بیاد لحظه ای که از من خواست تا اون شعر رو براش بخونم. شعری که دیگر حتی یک کلمه اش رو به یاد ندارم!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید